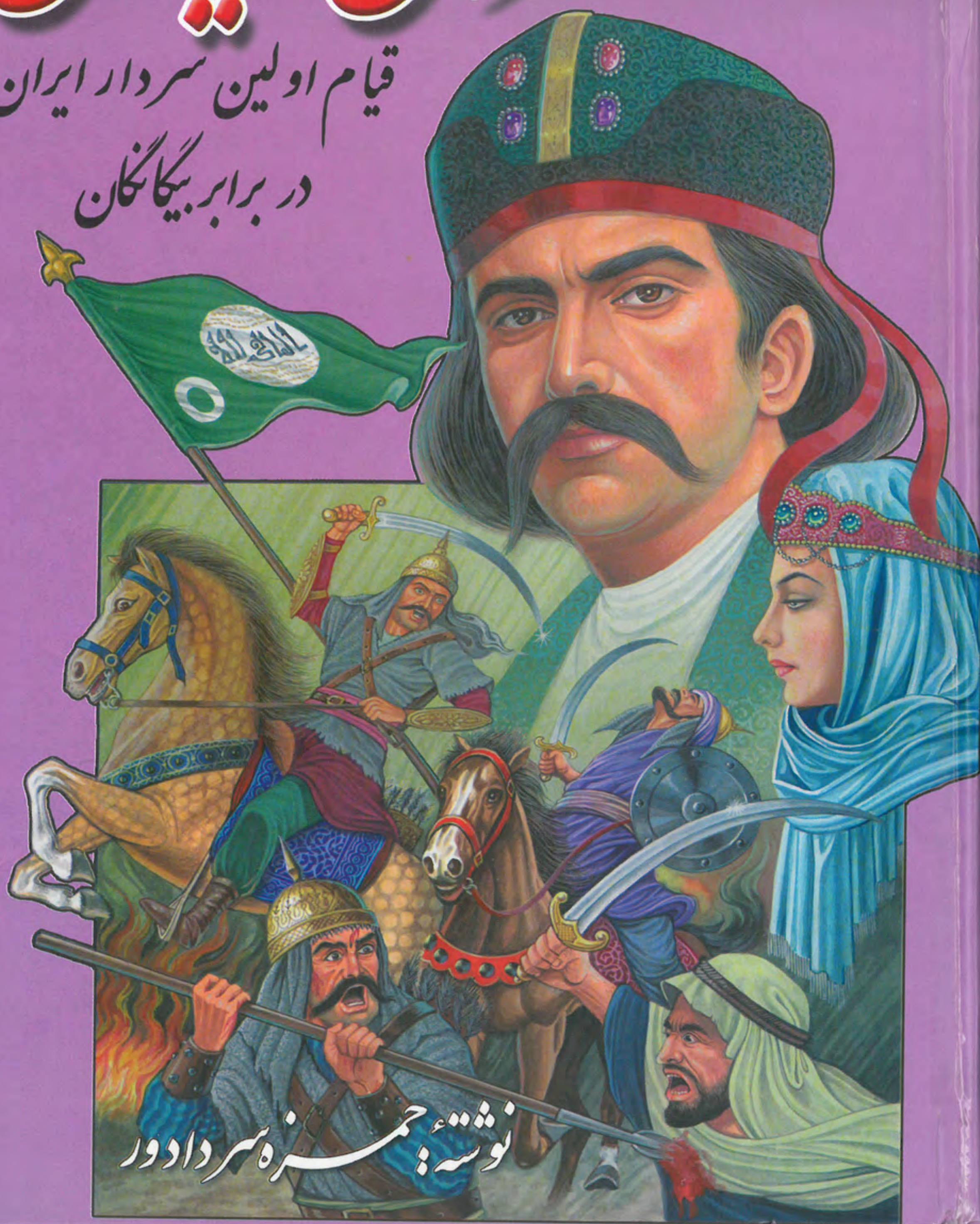
قهرمان سیستان



قیام اولین سردار ایران
در برابر بیگانگان

نوشتهٔ حمزه سردادور

فهرست مطالب

کتاب قهرمان سیستان

عنوان	صفحه
یعقوب شاگرد مسگر	۳
قلعه خرابه و یعقوب	۸
یعقوب عیار می‌شود	۱۵
یعقوب به عیادت طاووس می‌رود	۲۲
یعقوب با طاووس قهر کرد	۳۸
یعقوب و نمک	۴۲
قیام یعقوب	۴۹
قتل بلال بدست طاووس	۵۶
یعقوب با صالح هم پیمان می‌شود	۷۰
قتل سرهنگ عیاران بدست یعقوب	۸۲
قتل زنبیل پادشاه کابل بدست یعقوب	۹۲
توطئه بر علیه یعقوب	۱۰۴
فتح هرات	۱۳۲
آزهر عاشق طاووس می‌شود	۱۳۷
فتح کرمان و شیراز	۱۴۶
یعقوب طاووس را برای ازهر خواستگاری می‌کند	۱۶۳

عنوان	صفحه
طاووس نامزد ازهر شد	۱۸۰
لشکر خلیفه تسلیم یعقوب می‌شوند	۱۸۹
ماه‌ملک و طاووس	۲۰۴
ماه‌ملک عاشق ازهر می‌شود	۲۲۱
نامزدی طاووس و ازهر بهم می‌خورد	۲۳۲
طاووس نامزد عَمرو می‌شود	۲۴۴
چشم به راه خواستگار	۲۴۶
عمرو عاشق ماه‌ملک می‌شود	۲۵۳
عمرو می‌خواست پنهانی ماه‌ملک را عقد کند	۲۸۱
ازهر دوباره بطرف ماه‌ملک برمی‌گردد	۳۱۳
توطئه قتل ازهر توسط خواهر ماه‌ملک	۳۱۹
مسموم شدن کنیز توسط زن بیوه تابکار	۳۳۱
ماه‌ملک به خانه جدید منتقل می‌شود	۳۴۰
زن بیوه مرد تیرانداز را اغفال می‌کند	۳۵۴
توطئه مرد تیرانداز می‌خواهد زن بیوه را مسموم کند	۳۷۲
دعانویس	۳۹۴
طاووس بدستور دعانویس به شهر بست رفت	۴۱۱
زن بیوه مرد شیاد دعانویس را در زندان مسموم می‌کند	۴۲۳
مکافات عمل	۴۴۰
واصل به یعقوب حمله می‌کند و شکست می‌خورد	۴۵۶

قهرمان سیستان

اولین سردار قهرمان ملی ایرانی که بر علیه سلطه بیگانگان بر کشور ایران قیام کرد و کشور را از یوغ بیگانگان خارج کرد، یعقوب صفاری بود.

نوشته: حمزه سردادور

سردادور، حمزه، ۱۲۷۵ - ۱۳٤۹.
قهرمان سیستان/ نوشته حمزه سردادور.ــ تهران: افسون، ۱۳۸۰.
٤۶۱ ص.

ISBN 964-7341-62-8

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱.یعقوب لیث صفاری، شاه ایران، - ۲۶۵ق.
۲.ایران -- تاریخ -- صفاریان، ۲٤۷ - ۸۸۵ق.
۳.داستانهای فارسی -- قرن ۱٤. الف.عنوان.

۹۵۵/۰٤۶۱۰۹۲   DSR ۶۱۶/۹ق٤س

کتابخانه‌ملی‌ایران   ۲۳۳۷۷-۸۰م
محل نگهداری



نام کتاب : **قهرمان سیستان**
نوشته : حمزه سردادور
ناشر : انتشارات افسون
چاپ : پیک ایران
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ : اول
لیتوگرافی : مهدگرافیک
تاریخ نشر : ۱۳۸۰
صحافی : زرین
شابک : ۸-۶۲-۷۳۴۱-۹۶۴
ISBN 964-7341-62-8
مرکز پخش : دنیای کتاب، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، کوچه وزیرنظامی، پلاک ۶۷
تلفن: ۶۴۹۹۲۲۷ - ۶۴۹۶۰۱۴
فروشگاه : خیابان جمهوری شرقی، نبش پاساژ اقبال، دنیای کتاب ۳۱۱۹۷۱۹

بنام خدا

یعقوب شاگرد مسگر

همت بلنددار که مردان روزگار از همت بلند، بجائی رسیده‌اند.

دختر پریروئی جلوی آینه نشسته گیسوان بلند و مشگین را بطرز دلربائی شانه می‌زد. خوشگل و زیبا به تمام معنی بود. چشم‌های سیاه و بادامی آن مه‌لقا با مژگانهای بلند بیک نگاه پیر و جوان را مسحور می‌کرد دهان کوچکش با لبهای یاقوت وش دل از کف غنچه گل سرخ می‌ربود. خلاصه قرص صورتش طعنه برماه شب چهارده می‌زد دختر مه‌لقا وقتی کارش تمام شد. رخسار گلعذار خود را بادقت کامل در آینه نگریسته، لبخندی از روی غرور و رضایت زد و با خود گفت: از تمام دختران اعم از خویش و بیگانه زیباترم. ولی نمی‌دانم و نمی‌فهمم چرا این پسره عشق مرا رد می‌کند و با من گرم نمی‌گیرد. من تاکنون بخاطر او چند خواستگار معتبر و محترم را رد کرده‌ام. به خودش هم گفته‌ام و نشانی خواستگارها را داده‌ام، ولی برایش بی‌تفاوت است. هرچه می‌کنم یکی را به خواستگاری بفرستد، عذر و بهانه می‌آورد. با اینکه پدرم امثال یعقوب را وصله تن ما نمی‌شمارد ولی من حاضرم زن او بشوم. پدرم را با تهدید به خودکشی مجبور می‌کنم او را به دامادی بپذیرد. ولی چه کنم که او حاضر نمی‌شود از من خواستگاری کند. گاهی می‌گوید که هنوز زود است زن بگیرد. گاهی بهانه می‌آورد که پول برای عروسی ندارد. هرچه می‌گویم که هرقدر پول بخواهد خودم در اختیارش می‌گذارم لی قبول نمی‌کند. عیب کار اینجاست که وعده‌ای هم برای فردا نمی‌دهد. بهرکس دیگری اینطور اظهار عشق و علاقه کرده

بودم با سر استقبال می‌کرد. ولی این «پسره» مثل این است که اصلاً دل ندارد چه‌کنم که عاشقم و گرفتار!

یک روز به ملاقاتش نروم، شب خوابم نمی‌برد. حال بروم ببینم چه می‌کند و چه می‌گوید....

دختر که اسمش طاووس بود، چادر بسر انداخت و از خانه بیرون آمد. نزدیک بازار بزرگ سیستان جلو یک دکان مسگری توقف‌کرد. جوان شانزده ـ هفده ساله‌ای بنام یعقوب روی پوست گوسفندی نشسته سر به زیر افکنده و فرورفتگی یک طشت بزرگ مسی را اصلاح می‌کرد. طاووس بالحن محبت‌آمیز به سخن در آمد!

ـ یعقوب جان سلام... چه کار می‌کنی؟

یعقوب سربلند کرد و نگاه خفیفی به سوی دختر نمود و گره در ابروان انداخت و جواب داد:

ـ همان کاری که هر روز می‌کنم.

ـ از این کار خسته نشدی؟

ـ توهم از آمدن به دردکان خسته نشدی؟

ـ من می‌آیم تو را ببینم؟

ـ مگر تابه حال مرا ندیده‌ای؟

ـ وه که چقدر بداخلاق و بد....

طاووس جمله را تمام نکرد یک عده پسر بچه سیزده ـ چهارده ساله عرب که لباس مخصوص اعراب را به تن جفیه عقال بسر داشتند و از مقابل دکان می‌گذشتند، به صدای چکش برگشتند و مشغول تماشای دکان شدند.

در این دکان کار مسگری با سفیدگری قوام بود. یک طرف یعقوب چکش می‌زد و در سمت دیگر پسر دوازده ساله شلوار را تازانو بالازده روی یک سینی بزرگ مسی قرار گرفته به چپ و راست می‌چرخید و باپاهای خود سینی را با ماسه می‌سائید. یکی از بچه عربها سنگی ازکوچه برداشت و یعقوب را غافلگیر کرده سنگ را محکم به طشت زد. یعقوب به صدای ناگهانی طشت از جاجست و جستن او موجب خنده بچه عرب‌ها شد.

یعقوب دندان روی جگر گذاشت و عکس‌العملی نشان نداد، همینقدر با حرکت دادن سر و دست خود به بچه‌ها اشاره کرد که از آنجا دور بشوند، ولی بچه‌ها رفتند. یکی دیگر از آنها باز سنگی برداشت تا دوباره به طشت بزند، و رفقا را بخنداند ولی سنگ این دفعه به زانوی یعقوب خورد.

طاووس با مشاهده این بساط از کوره در رفت بچه عربها مانع صحبت او با یعقوب شده و علاوه بر آن سنگ را به زانوی محبوبش زده بودند. جلو آمد و گوش پسری را که سنگ بزانوی یعقوب زده بود محکم گرفت و کشید، چند قدمی او را از جلوی دکان دورتر برد. پسرک جیغ زد و رفقایش را به کمک طلبید. چند نفر از بچه‌ها به سوی طاووس هجوم بردند. کشمکش درگرفت و چادر طاووس کمی پاره شد. یعقوب چوبی برداشت و از دکان بیرون پرید قصد زدن نداشت ولی سربچه‌هانهیب زد و چوب را بلند کرد. بچه‌ها پا به‌فرار گذاشتند.

طاووس بالحن ملامت‌آمیز گفت:

ـ چرا نزدی؟ ترسیدی؟

یعقوب جواب داد:

ـ ملاحظه تو راکردم. اینها بچه‌های مهمانان حاکم سیستان بودند. خانه‌شان در همین نزدیکی است. اگر می‌زدم می‌رفتند بزرگترهایشان را می‌آوردند آن وقت خر بیار و معرکه بارکن. خصوصاکه پای تو هم درمیان بود.

در اینجا یعقوب آهی از سوز دل کشید و گفت:

ـ من خود ازخدا خواسته‌ام توهم دعاکن خدا قدرتی به من بدهد تا تمام اعراب و بیگانگان را از سیستان بیرون‌کنم. شاید هم بچه‌ها شکایت به بزرگ‌ترهایشان ببرند و آنها را بسر وقت ما بیاورند. دیگر اینجا توقف نکن. زود برو بخانه....

طاووس ازاینکه بچه عرب‌ها نگذاشته بودند با یعقوب راز و نیاز کند سخت دلتنگ بود. خدا حافظی کرد و جای پارگی چادر را با دست‌گرفته به راه افتاد....

چند قدمی که رفت جنجال بچه‌ها را از یاد برده و مثل همیشه فکر و ذکرش متوجه یعقوب شد. هرچه فکر می‌کرد این جوان را چگونه رام کند، راهی به نظرش نمی‌رسید. بالاخره با خود گفت:

ـ باید بهر حیله و وسیله شده یک روز خانه را خلوت کنم و او را به داخل خانه بکشم آنوقت کارها درست می‌شود!

وضعی پیش می‌آورم که مجبور بشود با من عروسی کند.....

حال باید بگوئیم که عشق طاووس چگونه شروع شد. طاووس یگانه فرزند تاجر ثروتمندی بود و پدرش از ترس دست نشانده‌های طماع و جابر خلیفه بغداد در سیستان ثروت خود را از انظار مخفی می‌کرد زیرا اعراب و دست‌نشانده‌های خلیفه که دائماً پی‌شکار می‌گشتند، هرکجا ثروتمندی را سراغ می‌کردند به بهانه‌های جور وا جور اموالش را ضبط می‌کردند و اگر خودش را از بین نمی‌بردند نفی بلد می‌کردند و از سیستان اخراجش می‌نمودند طاووس با پدر و زن پدر خود در یک جا زندگی می‌کرد، با لیاقت و عرضه و جربزه‌ای که داشت برزن بابا مسلط بود و تمام اختیارخانه و زندگی را خود به‌دست گرفته بود. زن بابا تلاش می‌کرد طاووس را شوهر بدهد و از دستش خلاص بشود بتوسط دلاله زنها خواستگارهائی برای طاووس پیدا می‌کرد ولی طاوس خواستگارها را یکی پس از دیگری رد می‌کرد و با اشاره و کنایه گوشزد می‌کرد که فعلاً قصد شوهرکردن ندارد و اگر هم روزی بخواهد شوهرکند زن جوانی خواهد شد که او را قبلا دیده و پسندیده باشد.

طاووس که زن پدر جوان و خوشگل را اسیر دست پدر پیر و بدخلق خود می‌دید، واقعاً عقب جوان دلخواهی می‌گشت که محبت او را بدل بگیرد و با او عروسی کند و زندگی شیرینی را با او در پیش گیرد.

یک تصادف کوچک چنین جوان دلخواه را بر سرراهش قرار داد. روزی چند تکه ظروف مسی به دست خدمت کارش داد تا برای مرمت و سفیدگری بدکان مسگری ببرند. دکانی بود که کارگاه مسگری و سفیدگری را توأم داشت. شاگر مسگر راکه سر به‌زیر انداخته مشغول کارش بود صدا زد. جوان که ۱۶ ـ ۱۷ ساله به نظر می‌رسید سر بلند کرد و نگاهی به سوی مشتری نمود. می‌گویند عشق سحرآمیز است و در یک طرفةالعین انسان را مسحور می‌کند. شاگرد مسگر با همان نگاه اول دل از کف طاووس ربود. دل در سینه دختر به تلاطم افتاد. همانده طاووس با خود گفت:

ـ آیا همان جوانی است که من به عقبش می‌گردم؟

مس‌ها را تحویل داد و با صدای لرزان و مرتعش سفارش کرد که خوب سفید کند....

در ضمن به‌بهانه درست‌کردن چادر رخسار زیبای خود را به جوان نشان داد ولی جوان اعتنائی نکرد. مزدکار را به روز تحویل ظروف معین نمود و باز مشغول کار خود شد.

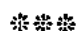
طاووس پا سست کرد تا چند کلمه با جوان حرف بزند و اسم و رسمش را یاد بگیرد. سئوالاتی کرد که جوان با بی‌اعتنائی و بی‌حوصلگی جواب داد:

ـ اسمم یعقوب به طوری که می‌بینی شاگرد بزرگتر این دکان هستم.

قبول سفارشات و تعیین قیمت و تحویل ظروف با من است.

گفت و بدون اینکه نگاهی بروی مشتری زیبا بکند، یا تمایلی به صحبت نشان بدهد، مشغول کار خود شد.

طاووس جوانی را که از مدت‌ها عقبش می‌گشت، یافته بود بادلی که مالامال از عشق شاگرد مسگر بود، به خانه برگشت.



و اما یعقوب[1] پسر مرد مسگری بنام لیث صفار (رویگر یا مسگر) بود که در یکی از قراء نزدیک سیستان دکان مسگری داشت و با سه برادر خود عمر و علی و طاهر زیر دست پدرکار می‌کردند یعقوب پس از چندی ازکار و زندگی در یک ده‌کوره به ستوه آمد و منتقل به شهر سیستان شد و در این شهر هم همان کار دیرین، یعنی شاگرد

۱. اولین قهرمان ملی ایران که برضد تسلط اعراب کشور ما قیام نمود یعقوب لیث صفاری بود. این راد مرد بزرگ برای تشکیل یک دولت مستقل در ایران و استخلاص وطن از ظلم و جور خلفا عباسی و اعراب، دامن همت به کمر زد تا جائی که برای نیل به این مقصود بزرگ لشکر سوی بغداد کشید. در تمام تواریخ قدیم نام نامی یعقوب را با احترام ذکر کرده و اوصاف این قهرمان ملی و کارهای بزرگ او به نیکی یاد نمودند. هنوز هم بعد از هزار و اندی سال نام یعقوب و شرح خدمات کم‌نظیر او مورد توجه نویسندگان و مورخین معاصر می‌باشد. من‌جمله آقای حسین یزدانیان کتابی بنام «زندگانی یعقوب ابن لیث صفار» تألیف و منتشر کرده است که الحق یکی از جامع‌ترین تواریخ زندگی این پهلوان نامدار به شمار می‌آید. ما شرح زندگانی این قهرمان ملی ایران را از تواریخ قدیم و جدید اقتباس کرده، به صورت یک داستان تاریخی و عشقی قهرمانی در می‌آوریم و امیدواریم مورد پسند خوانندگان قرار گیرد.

مسگری را در پیش گرفت. دیری نگذشت که با یک عده از نوجوانان هم سن و سال محله آشنا شد. و بالیاقت و جربزه بی‌نظیری که مخصوص خودش بود، تمام آنها را در اندک زمانی مطیع و فرمانبردار خود ساخت و به ریاست مطلق آنان نائل گردید.

آنچه بیش از همه محبت یعقوب را در دل‌های نوجوانان جای می‌داد کارهای جوانمردانه و من جمله سخاوت و دست و دل‌بازی یعقوب بود، یعقوب هرچه پول به‌دست می‌آورد، خرج رفقا می‌کرد. تسلط و نفوذ یعقوب در میان همسالان بجائی رسید که آنها به حکم یعقوب یکی از فرمانروایان بزرگ سیستان را به زور از اسب پائین کشیدند و مجبورش کردند که در مقابل همان یعقوب شاگرد مسگر زمین ادب و خدمت ببوسد و سر تعظیم فرود آورد.

قلعه خرابه و یعقوب

شرح این ماجرای شنیدنی بدین قرار است:

در حومه شهر سیستان قلعه خرابه‌ای بنام ریک‌الجنان بود که یعقوب و همسالانش در آنجا روزهای جمعه و ایام تعطیل جمع می‌شدند و بازی می‌کردند. دراین بازیها هم یعقوب همیشه مقام ریاست داشت. روزی دراین قلعه مشغول بازی امیر و وزیر بودند یعقوب که گفتیم در همه جا و همه حال مقام ریاست داشت، آن روز امیر شده و درجای بلندی نشسته احکامی صادر می‌نمود و جوانان بی‌چون و چرا اجرا می‌کردند. دراین بین صالح بن نصر که از بزرگان و فرمانروایان سیستان بود با ملتزمین رکابش از مقابل قلعه خرابه می‌گذشت. سر و صدای زیادی از سمت قلعه به گوشش رسید که مایه تعجبش گردید. پیشکار خود را به داخل قلعه فرستاد تا برود و علت این سر و صدا را روشن کند. پیشکار سراسب را برگردانید و با یک سوار که همراه داشت به داخل قلعه راند. بازیکنان که سرگرم کارهای خود بودند به ناگهان دو مرد غریبه را در میان خود دیدند. برای یک لحظه دست از بازی کشیدند و به سوی امیر یعنی یعقوب نگاه کردند تا چه امری فرماید. یعقوب اشاره مختصری به بازیکنان نمود که آنها معنی‌اش را فهمیدند و در اطراف پیشکار حلقه زدند و گفتند باید از اسب پیاده شوی و در مقابل امیر ما زمین خدمت ببوسی و سر تعظیم فرود

آوری.

رفتار و گفتار جوانان به‌قدری جدی و محکم بود که پیشکار دریافت که اگر خود سر تعظیم فرود نیاورد او را به زور مجبور به این کار خواهند کرد ناچار پیاده شدند و جلو رفتند و طبق دستور جوانان زمین خدمت بوسیدند و تعظیم غرائی کردند و اجازه مرخصی گرفتند. پیشکار نزد صالح ابن نصر برگشت و با اخم و اوقات تلخی جریان را تعریف کرد. فرمانروا خنده را سرداد و پیشکارش را مورد ملامت قرار داد که چرا نتوانسته از عهده (چهار بچه) ولگرد برآید. درضمن محض خنده و تفریح برآن شد که خودش برود و بازی (مضحک) جوانان را تماشا کند. دو نفر از سواران را انتخاب کرد و همراه آنان داخل قلعه شد. یکی از بازیکنان که دنبال پیشکار رفته و صالح ابن نصر را شناخته بود آهسته به یعقوب نزدیک شد و گوشش گفت که این مرد صالح بن نصر یکی از فرمانروایان سیستان می‌باشد خوب است کاری به او نداشته باشند. یعقوب نگاه خشمناکی بروی جوان نمود و اشاره کرد که این سواران تازه وارد را هم به حضور بیاورند. جوانان دور صالح و همراهان بهت زده‌اش راگرفتند وگفتند باید پیاده شوید و امیر ما را خدمت کنید. صالح قهقهه خنده را سر داد و پرسید:

ـ امیر شما کدام است؟

یکی از بازیکنان یعقوب راکه بروی پله بلندی نشسته و دو نفر مستحفظ چماق به‌دست در طرفینش ایستاده بودند، نشان داد وگفت:

ـ معطل نکن، والا هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. قهقهه صالح شدیدتر شد. نگاه بی‌تفاوتی به سوی امیر نمود و خواست سر اسب را برگرداند و بیرون برود. ولی بازی‌کنان جلویش راگرفتند این دفعه نهیبی بر جوانان زد ولی این نهیب تاثیری در «بچه‌ها» نبخشید. افسار اسبش را محکم گرفتند. صالح دست به شمشیر برد، ولی تا آمد به‌خود بجنبد شمشیرش را هم از دستش گرفتند و خودش را از بالای زین پائین کشیدند. صالح ازنوکران بهت‌زده خود خجالت می‌کشید و از اینکه یک مشت بچه با شخصی مثل او که در ردیف حاکم سیستان بود بدین سان رفتار می‌کنند به خود می‌پیچید ولی به‌اصطلاح سنبه پرزور بود وکاری از دستش برنمی‌آمد و چاره‌ای جز اطاعت ندید.

طبق دستور نوکران امیر جلو رفت حسب‌الامر زمین خدمت بوسید و مراسم تعظیم بجا آورد و با اشاره یعقوب اجازه مرخصی گرفت و بیرون آمدند اگر کاردش می‌زدند خونش در نمی‌آمد. درحین خروج نگاه خشمناکی به سوی یعقوب نمود و با خود گفت:

ـ باید این جوان گستاخ را تنبیه کنم تا دیگر نسبت به بزرگان اینطور جسارت نورزد.

خلاصه برای یعقوب خط و نشان کشید و با اوقات تلخ در حالی که پیش همراهانش احساس شرمندگی و سر افکندگی می‌کرد از قلعه خارج شد به یکی از همراهان دستور داد از اسب پیاده شده و در اطراف منتظر خاتمه بازی بچه‌ها باشد و اسم و رسم کسب و کار جوانی را که امیر شده بود، یاد بگیرد و اطلاع دهد و اما یعقوب از اینکه مرد بزرگ و متشخصی را به زانو درآورده بود بر خود می‌بالید.

نقشه‌هائی را که در همان عالم نوجوانی در نظر داشت به خاطر آورده از خداوند قهار مسئلت می‌نمود او را یاری کند تا روزی در عالم واقعیت و حقیقت امثال صالح را که نوکر اعراب و دشمن مردم بودند، به زانو در آورد.

آن روز صالح عازم شکار بود ولی از ماجرای قلعه خرابه و توهینی که از یک مشت جوانان ولگرد تحمل کرده بود، به حدی اوقاتش تلخ شد و خشمناک گردید که از رفتن به شکار منصرف شد و به خانه برگشت، می‌خواست هر چه زودتر «امیر» جوانان را که با وی بدان سان بی‌احترامی کرده بودند تنبیه کند. چند ساعت بعد نوکری که برای شناختن امیر گماشته بود آمد و اسم و رسم او را معرفی کرد که جوانی است بنام یعقوب و خود شاگرد مسگر می‌باشد و بر تمام جوانان محله ریاست دارد صالح دو نفر از نوکرانش را مأمورکرد بروند و یعقوب را به حضورش بیاورند و شلاق بزنند در این جا مشاور نصر جلو رفت و معروض داشت که تنبیه آن جوان باعث خواهد شد که همه مردم از ماجرای افتضاحی که بر سر امیر آورده‌اند با خبر شوند و او را به باد مسخره بگیرند.

نصر رأی مشاورش را تصدیق کرد و تازه متوجه شد که هرگاه ماجرای قلعه خرابه به گوش مردم برسد در انظار مردم حیثیتش لکه‌دار و خوار و خفیف خواهد شد.

خشم و کینه‌اش یک بر هزار شد. ناچار به نوکرها قدغن اکید کرد که در جائی راجع به ماجرای قلعه و رفتاری که جوانان با وی نموده بودند صحبتی نکنند. با این حال فکر تنبیه و سرکوبی جوانان ولگرد و مخصوصا یعقوب از سرش بدر نرفت. یک هفته منتظر شد تا روز جمعه فرا رسید یکی از نوکرانش را برای خبرگیری به قلعه خرابه فرستاد تا بنگرد جوانان «ولگرد» چه می‌کنند... فرستاده رفت و وارد قلعه شد و جوانان را مشغول بازی امیر و وزیر دید. اطرافش را گرفتند و مجبورش کردند که در مقابل امیر سر تعظیم فرود آورد و زمین خدمت ببوسد فرستاده نزد صالح برگشت و آنچه را دیده بود بعرض رسانید صالح همان پیشکار سابق‌الذکر را که او هم طعم تحکم و تعرض «ولگردان» را چشیده و مجبور به بوسیدن زمین خدمت و تعظیم در مقابل امیر شده و دل پری از جوانان داشت مأمور کرد که با ده، پانزده نفر از نوکران جلاد و بزن بهادر سواره به قلعه خرابه بروند و بهانه‌ای تراشیده «لات‌های ولگرد» را حسابی تنبیه کنند. صالح دستور داد که برای مرعوب ساختن جوانان با شمشیر و خنجر مسلح شوند ولی این سلاحها را بکار نبرند تا مبادا خونی ریخته شود. بهتر است هر کدام یک شلاق بلند چرمی به دست گیرند و آن گستاخان را با شلاق ادب کنند. پیشکار طبق اوامر ارباب به راه افتاد. مانند دفعه گذشته هیاهوی زیادی از قلعه به گوش می‌رسید. پیشکار به اتباع خود آماده باش داد. خود از جلو و همراهان پشت سرش به میان قلعه راندند موقعی رسیدند که امیر به وزیر خود غضب کرده حکم کرده بود که پاهای وزیر را به فلک ببندند و چوب بزنند. ورود ناگهانی ده پانزده سوار شلاق به دست، جوانان را متحیر و اندیشناک ساخت. دست از بازی کشیدند.

یعقوب با آن هوش سرشار و حافظه قوی که داشت پیشکار را شناخت و دریافت که به قصد انتقامجوئی و تنبیه جوانان آمده‌اند. چیزی به روی خود نیاورد و حسب‌المعمول با اتباع خود اشاره کرد که تمام سواران را از اسب‌ها پیاده کنند تا طبق رسم و آئین بازی امیر و وزیر جلو بیایند و زمین خدمت ببوسند و امیر را تعظیم کنند.

پیشکار زهرخندی زد و گفت:

ـ حال نوبت امیر شماست که رکاب اسب مرا بوسه بزند و از حرکت زشتی که هفته گذشته در حق من و آقای من صالح ابن نصر روا داشت عذرخواهی کند.

این دفعه یعقوب زهرخندی زد و به زیردستان خود اشاره کرد تا پیشکار فضول را از اسب پائین بکشند. دو نفر از جوانان جلو رفتند تا امر امیر را اجرا کنند. پیشکار شلاق محکمی به گرده یکی از جوانان زد و رو به همراهان خود نمود و نعره کشید که: بزنید....

همان دم اسب به سوی یعقوب که از جایگاه خود پائین آمده بود راند و شلاق به شانه یعقوب زد.

جوانان از این جسارت و بی‌احترامی که نسبت به امیر شده بود سخت به خروش آمدند و به طرف پیشکار حمله بردند. چند نفر از همراهان پیشکار به کمکش شتافتند ولی کاری از پیش نبردند جوانان حسب‌الامر یعقوب که باید پیشکار را از اسب پائین بکشند و مجبور به خاک‌بوسی و تعظیم کنند بدون اعتنا به ضربات شلاق‌هائی که از هر طرف به آنها می‌زدند موفق شدند پیشکار را از اسب پائین بکشند شلاق را از دستش بگیرند و با همان شلاق به جانش بیفتند. در این ضمن شلاقی به سروصورت پیشکار خورد که جای سیاهی آن روی پیشانیش نقش بست. جوانان که عده آنها چند برابر سواران بود چوب و چماق‌هائی به دست گرفته بدون اندیشه از عاقبت کار جانانه می‌جنگیدند.

خلاصه کشمکش بلکه جنگ و جدال پر شور و سهمناکی درگرفته بود. یکی از همراهان پیشکار طوری از کوره در رفت و عصبانی شد که برخلاف دستور فرماندهش دست به شمشیر برد از نیام کشیده بالا برد. ولی نتوانست پائین بیاورد. با چوب ضربتی به مچ دستش زدند که شمشیر از دستش رها شد و به زمین افتاد. یکی از جوانان شمشیر را ربود و برد و جلوی یعقوب بر زمین نهاد.

مردم راهگذر که با بازی‌های جوانان آشنا شده بودند و آن روز هیاهوی غیرمأنوسی از داخل قلعه شده به هر زحمتی بود جنگجویان را جدا کردند. پیشکار و همراهانش همه شرمنده و سرافکنده از کتکی که خورده بودند و در حالی که هر کدام دردی در جائی از جسم خود احساس می‌کردند، از قلعه خارج شدند شمشیر آن مرد زیر پای یعقوب مانده بود و جرأت نمی‌کرد آن را مطالبه کند. یعقوب که از فتح و موفقیت در این جنگ بر خود می‌بالید، متوجه حال زار صاحب شمشیر شده

امر کرد شمشیر را به او باز دهند. جوانی شمشیر را برداشته از پشت سر به سوی صاحب آن انداخت و در حالی که تبسم و تمسخرآمیزی به لب داشت، گفت:

ـ سلاحت را بردار باز به دردت می‌خورد.

مردم راهگذر و میانجی پیشکار را شناختند و فهمیدند که از جانب صالح برای تنبیه جوانان آمده و بدان‌سان تودهنی خورده بودند و اما صالح در انتظار بازگشت «لشگری» که به جنگ یعقوب و پیروانش فرستاده بود دقیقه‌شماری می‌کرد، از اینکه پیشکارش با همراهان خود پسره گستاخی را ادب کرده و توبه کارش خواهند ساخت که دیگر از این «غلط‌ها» نکنند، تبسم به لب آورده منتظر بود و چشم براه داشت. وقتی پیشکارش را با جای شلاق روی پیشانی و همراهان او را بدان حال زار دید چنان خشمناک شد که خواست همانده‌م با پنجاه شصت سوار که به در خانه داشت، به جنگ پسره لات و رفقای ولگردش برود. ولی اطرافیانش از این حرکت که مایه آبروریزی بود مانع شدند.

خشم و غیظ صالح وقتی به حد اعلا رسید که شنید مردم راهگذر پیشکار را شناخته و به علت انتقام‌جوئی او از یعقوب پی برده‌اند سینه‌اش مالامال از کینه یعقوب شد....

صبح روز بعد که یعقوب مشغول کار مسگری بود، چهار فراش که دو نفرشان عرب بودند در مقابل دکان قرارگرفتند و به یعقوب امر کردند که همراه آنها برود.

ـ کجا مرا می‌برید؟

ـ امیر تو را خواسته.

ـ کدام امیر؟

ـ امیر بزرگ سیستان صالح بن نصر.

دل در سینه یعقوب طپیدن گرفت. فهمید که این دفعه راهی برای گریز نخواهد یافت. هرچه عذر و بهانه آورد، قبول نکردند و بنای تشدد و خشونت گذاردند. یعقوب برای رهائی از صدمه صالح متوسل به ائمه اطهار شد و پیش خود نذری برای دستگیری از فقرا و مساکین نمود و به راه افتاد. صالح در ایوان بزرگ خانه‌اش روی مخده نشسته و قریب به بیست نفر از ملازمین و نوکرهایش درمقابل وی دست

به سینه صف بسته بودند.

یعقوب را از آن جهت که اهانتی به صالح نکند دست و پا بسته جلوی صالح بردند. یعقوب بدون اینکه خود را ببازد منتظر ایستاد. صالح زهر خندی زد و گفت:

ــ چرا رفقای ولگردت را خبر نکردی و تنها آمدی؟

یعقوب جوابی نداد. صالح گفت:

ــ می‌دانی تو را برای چه خواسته‌ام امروز می‌خواهم تو را طوری «ادب کنم» تا من بعد نسبت به بزرگان با ادب باشی و آنطور جسارت نکنی....

رو به نوکرها کرد و گفت:

ــ لختش کنید و به رو به خوابانید و صد شلاق محکم به پشتش بزنید تا آدم بشود.

نوکرهای شلاق به‌دست ریختند قبا و پیراهن را از تن یعقوب درآوردند و امر کردند که بخوابد. یعقوب که در دل خود با انبیاء و اولیاء راز و نیاز می‌کرد و از آنها کمک می‌خواست یک مرتبه برحسب الهام غیبی به سخن درآمد و گفت:

ــ اکنون من در دست شما اسیرم. هرکاری می‌توانید بکنید حتی سر از تنم جدا سازید ولی همینقدر لازم می‌دانم بگویم که من جزو دسته «عیاران» می‌باشم. کوچکترین صدمه‌ای که به من بزنید صد برابر آن را از دست رفقای «عیار» من خواهید دید. حال این من و این شما!

گفت و روی زمین دراز کشید.

صالح و اطرافیانش به شنیدن کلمه عیار بروی هم نگاه کردند. عیاران دستجاتی در سیستان داشتند که همه از آنها حساب می‌بردند. عیاران صاحب نفوذ و قدرت فوق‌العاده‌ای بودند صفات جوانمردانه عیاران ضرب المثل بود.

عیاران برای حفظ و حمایت رفقای خود تاپای جان آماده بودند.

باید گفت که یعقوب درآن موقع جزو عیاران نبود و این عنوان را برحسب الهام غیبی بر زبان آورد. صالح حساب کار خود را کرد. صدمه و بلائی را که ممکن بود عیاران بر سرش آورند، درنظر مجسم نمود. ناچار نقش خود را عوض کرد و از در دیگر درآمد.

خنده ساختگی کرد و به یعقوب امر نمود برخیزد و لباس در بر کند گفت:

ـ من خواستم دل و جرأت تو را آزمایش کنم.
هرکس دیگری جای تو بود بنای استغاثه و استرحام می‌گذاشت.
حال برمن ثابت شد که تو شهامت و شجاعت فوق‌العاده‌ای داری؟آیا حاضری جزو اتباع من درآئی؟
من تو را به فرماندهی یک عده از سوارانم منصوب می‌کنم....
خلاصه صالح از ترس صدمه عیاران دندان روی جگر گذاشته از تنبیه یعقوب صرف نظر نمود و بنای چاپلوسی و مداهنه گذاشت.
یعقوب پیشنهاد صالح راکه جزو اتباع او باشد قبول نکرد وگفت دراین باره باید با «سرهنگ» دسته عیاران مشورت کند.

یعقوب عیار می‌شود

یعقوب را باعزت و حرمت مرخص کردند از همانجا برای اولین مرتبه بخاطر یعقوب گذشت حالاکه اسم عیار تا این حد رعب انگیز و تاثیر بخش است، چرا در حقیقت جزو دسته عیاران درنیاید؟
کسی چه می‌داند. شاید با این نیرو و صداقت و جوانمردی که دارم به مقام سرهنگی عیاران برسم.
وقتی سرهنگ عیاران شدم بیاری خدا دست اعراب وکارگذاران آنها را از تعرض به مال و جان و ناموس مسلمانان کوتاه می‌کنم. آری باید در زمره عیاران درآیم....
همان روز با چندتن از رفقای خود که آنها هم تازه در سالک عیاران درآمده بودند ملاقات کرده و آمادگی خود را برای عیاری اعلام نمود و چند روز بعد وارد یکی از قوی‌ترین دستجات عیاران که سرهنگ یا رئیس جوان مردی بنام محمد نبی داشتند گردید.
یعقوب شبها در مجامع عیاران حضور می‌یافت و روزها به همان کار مسگری مشغول بود.
یعقوب متوجه بود که از چندی به اینطرف از طاووس خبری نیست و این دختر زیبا با آن عشق و علاقه که نسبت به یعقوب ابراز می‌کرد، به ملاقاتش نمی‌آید. آیا

طاووس چه بر سردارد که دیگر به سراغ من نمی‌آید؟ خداکند شوهر خوبی نصیبش شده باشد تا مرا به حال خود گذارد و دیگر به سراغم نیاید.

این را می‌گفت. ولی در دل خود احساس حسادتی نسبت بـه شـوهر خیالی طاووس می‌نمود.

یعقوب از طاووس خوشش می‌آمد. ولی برای اجرای نقشه‌های بزرگی که برای آتیه کشیده بود ابداً در فکر ازدواج نبود و گاهی با خود می‌گفت:

ـ این طاووس هم جمال و کمال دارد و هم مال زیاد. ولی اگر با او عروسی کنم شاید در راه کارهای بزرگی که خواهم کرد کشته شوم.

آنوقت زن من دوباره شوهرکند و با مرد دیگری هم‌آغوش بشود؟ در قبر هم باشم پشتم خواهد لرزید....

یک روزکه طاووس اصرار داشت که هرچه زودتر با یعقوب عروسی کند جوان غیور و متعصب این موضوع را باوی درمیان نهاد. طاووس سخت برآشفت و گفت:

اولا خدا مرا پیش مرگ توکند و در ثانی اگر خدای نکرده زبانم لال تو زودتر از من جهان را وداع کردی، قسم می‌خورم (قسم‌های غلیظ و شداد خورد) که بعد از تو اسم مرد بر زبان نیاورم....

یعقوب خنده‌ای کرد و جواب داد:

خیلی زنها از این سوگندها یاد کرده‌اند ولی بعد برای رهائی از قید قسم صدها لباسش شرعی دوخته و دوباره شوهر اختیار نموده‌اند.

باری طاووس پس از غیبت طولانی بالاخره یک روز به دردکان یعقوب آمد در حالی که لباس و چادر سیاهی در برداشت.

یعقوب بی‌اختیار مضطرب شد:

ـ چرا لباس سیاه به تن داری؟ طاووس نگاه ملامت باری به روی یعقوب نمود و بالحن گله آمیز گفت:

ـ ای بی‌وفا، توکه به فکر من نیستی و از من خبر نداری و اگر سالی هم به دیدنت نیایم سراغی از من نمی‌گیری.

چطور خبرنداری که پدرم به رحمت خدا رفت و مجلس ختمش سه روز در

مسجد مروزیها برپا بود.

یعقوب در چند کلمه تسلیت گفت و ساکت ماند.

طاووس تظاهر به گریه کرد و گفت:

دیگر پاک بیچاره شدم و تنها ماندم. نمی‌دانم ازتنهائی چه کنم و به کی و به کجا پناه ببرم. شب‌ها از ترس خوابم نمی‌برد.

یعقوب پرسید:

مگر زن پدرت در خانه نیست؟

طاووس جواب داد:

مرده شوی زن پدرم را ببرد که او بیشتر باعث مرگ پدرم شد. وقتی دیدم آب ما در یک جوی نمی‌رود با هزار زحمت و بذل زر و سیم راضی‌اش کردم که من بیچاره را به حال خود بگذارد و به خانه پدر برود.

اکنون در خانه من هستم و خدمتکارم. نمی‌دانی این زن خدمتکار چقدر باوفا و صمیمی است.

برای من مثل یک خواهر مهربان است. من چیزی از او پنهان نمی‌کنم. حتی او را از عشق و محبتی که بتو دارم آگاه ساخته‌ام. تعجب می‌کند که تو چرا سروقت ما نمی‌آئی و از ما حمایت نمی‌کنی. ما شب‌ها از ترس دزد خوابمان نمی‌برد.

یعقوب جان رک و راست بگویم اگر با من عروسی نکنی و ما را زیر پر و بالت جای ندهی ما از بین خواهیم رفت.

دزدها که فهمیده‌اند در آن خانه جز دو نفر زن «عاجز» کس دیگری نیست، در انتظار فرصت مناسبی هستند تا دستبردی بزنند و هر چه داریم ببرند.

یعقوب در مقابل تمام این حرفها ساکت بود و دم نمی‌زد.

دخترک ادامه داد و گفت: بالاخره باید سایه مردی بالای سر ما باشد تا مردم و مخصوصاً دزدها بفهمند که ما بی‌کس نیستیم. خدا هیچ تنابنده را مثل من بی‌کس نکند. من از مال دنیا بی‌نیاز هستم پدرم ثروت سرشاری البته دور از چشم کارگذاران عرب برای ما گذاشته است.

یکی می‌خواهد این مال را تصرف و ضبط کند. من هرچه فکر می‌کنم غیر از تو کسی

را ندارم. یعقوب راستش را بگو آیا حاضری با من عروسی کنی؟

یعقوب که از این سئوال سخت ناراحت شده بود جواب داد: من فعلاً وارد جرگه عیاران شده‌ام و با این حال از ازدواج معذورم. خاصه که دیناری در بساط ندارم.

ــ صد دفعه گفته‌ام که فکر پول نکن. هرقدر لازم باشد در اختیارت می‌گذارم.

ــ ولی برای من مایه سرشکستگی است که با پول دختر عروسی کنم.

ــ کسی چه می‌داند.

ــ همه می‌دانند که من آه دربساط ندارم.

ــ پس لااقل امروز عصری سری به خانه ما بزن تا مردم بفهمند که ما غریب و تنها نیستیم.

ــ امروز عصری باید در جلسه عیاران حضور بهم رسانم باشد برای وقت دیگر.

چشم‌های طاووس پر از اشک شد. آهی از سوز دل کشید و گفت:

خدا یک جو محبت و رحم در دل تو نیافریده.

مثل منی اینهمه به تو التماس می‌کند و تو عین خیالت نیست. باشد! خدا عوضت بدهد. گفت و با حال قهر و تعرض به راه افتاد. یعقوب خواست از پشت سر صدایش بزند ولی فکری کرد و منصرف شد. خدایا با این دختر چه کنم.

طاووس نقشه‌ای را که از چندی به این‌طرف برای تسلط بر یعقوب و یا بدام انداختن و رام ساختن او کشیده بود، به خاطر آورد و تصمیم گرفت که دست بکار شود. این نقشه چنانکه سابقاً هم اشاره کرده‌ایم عبارت از این بود که روزی خانه را خلوت کند و بهر حیله و نیرنگی شده، یعقوب را به خانه آورد و دامی در راه یعقوب بگسترد که وی برای رهائی از آن چاره‌ای جز ازدواج نداشته باشد. در ظاهر با یعقوب قهر کرده و چند روزی به دیدن او نرفت.

گفتیم که یعقوب وارد جرگه عیاران شد. یک عده از جوانان به زن بهادر محلات شهر سیستان که در عرف آنها را «جاهل»های محله می‌نامند تشکیلاتی بنام «عیاران» داشتند.

سرلوحه مرامنامه عیاران جوانمردی بود. هر عیاری موظف بود که با تمام قوا از ضعفا و فقرا در مقابل اقویا حمایت کند. با رفقای خود رک و راست و یک رنگ باشد

و هر چه دارد با آنها درمیان نهد. برای همراهی با رفقا از بذل مال و جان مضایقه نکند. بهر وعده‌ای که می‌دهد ولو پای جان در میان باشد وفا کند. در رفتار خود با رفقا نیرنگ و فریب بکار نبرد. خلاصه صفاتی را که لازمه جوانمردی و پاکبازی محسوب می‌شود دارا باشد عیاران هر وقت از جهت پول درمانده می‌شدند مخارج لازم را از راه باج بگیری از اغنیا تامین می‌کردند!

یعقوب از مسگری با آن عایدی ناچیزی که داشت (ماهی پانزده درهم) بیزار شد و با افکار و مقاصد بزرگی که در سر می‌پروراند جزو عیاران درآمد. بالیاقت و کاردانی که در خود سراغ داشت، امیدوار بود که روزی به «سرهنگی» (ریاست) دسته عیاران انتخاب بشود و در راه نیل به مقاصد عالیه خود که مبارزه با تسلط اعراب و کوتاه کردن دست آنان بود قد علم کند. یعقوب با آن صفات جوانمردی که دارا بود خیلی زود به آرزوی خود رسید. بدین معنی که به سرهنگی قویترین دسته عیاران سیستان نایل گردید. او از این موهبت عظمی برخود می‌بالید ولی افسوس که این شادی و مسرت خیلی زود جای خود را بر سختی و شفقت داد. سرهنگ عیاران موظف بود که به درد دل اتباع خود برسد و حوائج آنان را برآورده سازد. راست است که قسمت اعظم عیاران دسته یعقوب را کارگران و پیشه‌وران، تشکیل می‌دادند. با این حال کسانی هم بودند که به جهاتی ازکار بیکار مانده احتیاج به کمک مالی داشتند وظیفه سرهنگ بود که به وضع این قبیل افراد رسیدگی کند و حتی الامکان ازکمک به آنان مضایقه ننماید. یعقوب آه در بساط نداشت و متحیر بود که چگونه و ازکجا پولی تهیه کند و افتادگان را از خاک بردارد. یک مرتبه به خاطرش رسید که طاووس بارها به‌او پیشنهاد کرده بود که هر قدر پول لازم داشته باشد صاف و پوست کنده بگوید تا او در اختیارش بگذارد.

ـ آیا دست احتیاج به سوی زنی درازکنم؟ هرگز هرگز! لازمه کار این است که با طاووس عروسی کنم. ولی با این افکار بزرگی که به سردارم و مقاصد عالی که در راه نیل به آنها جنگ و مبارزه خواهم کرد شاید در جنگی کشته شدم. آن وقت زن جوان و خوشگل من پس از پایان مدت عده با مرد دیگری هم آغوش شود؟ طاووس هم جمال دارد و هم مال. ممکن نیست بعد از مرگ من او را به حال خود گذارند. او زن

است و بی‌وفا، شوهری بهتر از من پیدا می‌کند، نه، نه، طاووس اگر بدون قید و شرط هم به من در این موقع احتیاج پول بدهد قبول نمی‌کنم....

یعقوب روزها در مواقع بیکاری در دکان مسگری که سابقاً در آنجا شاگرد بود می‌نشست و وقتش را می‌گذرانید. آن روز هم بر در دکان نشسته غرق این قبیل افکار خود بود بخاطر آورد که مدتی است از طاووس خبر ندارد. آیا شوهر کرده؟ ولی گمان نمی‌کنم. چهلم پدرش هنوز سرنیامده آیا از من روگردان شده است؟

یعقوب در اینجا بی‌اختیار آهی کشید و با خود گفت:

ـ اگر قسم نخورده بودم که تا عربها و دست نشانده‌های خلیفه بغداد را از سیستان بیرون نکنم از پای ننشینم با این دختره عروسی می‌کردم و زندگی شیرینی در پیش می‌گرفتم. ولی نه. من به سوگند خود وفادار و پایدار خواهم بود.

اکنون که به سرهنگی عیاران انتخاب شده‌ام باید با اعراب و گماشتگان آنها دست و پنجه نرم کنم تا خدا چه خواهد... یعقوب غرق در این افکار بود که دید زنی در چند قدمی دکان مسگری ایستاده، او را به سوی خود می‌خواند.

یعقوب به تصور اینکه زن مادر یا خواهر یکی از عیاران زیر دست او می‌باشد و حاجتی دارد جلو رفت و هماندم زن را شناخت:

خدمتکار طاووس بود، زن بالحنی که حاکی از نگرانی و اضطراب بود گفت:

ـ طاووس خانم سخت مریض و در حال احتضار می‌باشد.

از شما خواهش دارد که یک لحظه بربالین بستر او حاضر شوید. تا وصیت‌هایش را بکند. به من دستور داد به شما بگویم که غیر از شما در این دنیا کسی را ندارد و می‌خواهد شما را وصی و قیم خود بکند. عجله کنید که شاید تا مابرسیم خدای نکرده، زبانم لال عزرائیل بر بالینش حاضر شده باشد.

دل در سینه یعقوب فرو ریخت. متحیر و مردد ماند و گفت:

ـ خانم تو که این همه قوم و خویش دارد چرا یکی از اقوام نزدیک خود را نمی‌خواهد وصی کند و به سراغ من که یک نفر غریبه هستم فرستاده است؟!

خدمتکار جواب داد:

ـ خوب من هم این نکته را به خانم تذکر دادم، گفت که به هیچکس از اقوامش

اطمینان ندارد و فقط شما را یک آدم مطمئن و مسلمان پاک اعتقادی می‌شناسد که هر چه وصیت کند انجام خواهید داد....

یعقوب هرچه فکر کرد دید دور از جوانمردی و عیاری است که حاجت دختر بیچاره را که در عین جوانی دنیا را بدرود می‌گوید برآورده نسازد. حال رفتی به یعقوب دست داد جویای بیماری طاووس شد که چگونه در بحبوحه جوانی مرگ به سراغش آمده است؟ خدمتکار که ظاهراً زیر چادر و نقاب اشک می‌ریخت، گفت:

ـ خانم حصبه گرفته و معالجه اطباء نتیجه نداده حالش روز به روز بدتر شده تا جائی که خود خانم دست از جان شسته و مرگ را در یک قدمی دیده و مرا به سراغ شما فرستاده است. آقا، عجله کنید، شاید تا ما برسیم کار از کار گذشته باشد. آن وقت شما یک عمر در آتش پشیمانی خواهید سوخت.

خدمتکار ظاهراً باز هم زیر چادر و نقاب گریه را سر داد... قلب یعقوب فشرده شد. به عاقبت کار فکر می‌کرد و دل در سینه‌اش از نگرانی و اضطراب می‌طپید:

ـ آیا مردم و مخصوصاً قوم و خویش‌های طاووس نخواهند گفت که این جوان غریبه چه رابطه‌ای با طاووس داشته که دختر بدبخت او را وصی خود قرار داده است؟ هزار جور حرف خواهند در آورد. مرا متهم به روابط نامشروع با طاووس خواهند نمود. تهمت‌هائی به من و طاووس خواهند بست که لطمه جبران ناپذیری به مقام سرهنگی عیاران وارد خواهد آورد. چگونه خود را از این همه تهمت‌ها تبرئه کنم؟ در انظار مردم یک جوان هرزه و هیز و زناکار معرفی خواهم شد. ناچارم در جواب این سئوال که چه رابطه و سابقه با طاووس داشتم بگویم که ما نامزد بودیم....

با این حال یعقوب در رفتن مردد بود. در بین راه دو سه جا پا سست کرد تا از رفتن به خانه طاووس خودداری کند ولی وقتی به خاطر آورد که دختر بی‌پدر و مادر در حال مرگ او را بربالین خود خواسته تا وصی خود قرار دهد، دور از مروت و جوانمردی دید که از زیر این بار شانه خالی کند. پیه هر تهمت و افترائی را بر تن خود مالید و جلو رفت، به در خانه طاووس رسیدند خدمتکار باکلیدی که همراه داشت، کلون در را باز کرد و شتابزده به درون رفت و لحظه‌ای بعد برگشت و گفت:

بفرمائید، حال خانم خراب است و نمی‌تواند حرف بزند.

یعقوب با وجود آن دل و جرأت قهرمانی که داشت با ترس و لرز وارد اتاق خواب طاووس شد.

طاووس بستر زیبائی داشت و لحاف مخمل به رو کشیده بود.

مثل اشخاص محتضر ناله‌های خفیفی می‌کرد. یعقوب بربالین دختر «بیمار» نشست.

یعقوب به عیادت طاووس می‌رود

ـ طاووس خانم، خدا بد ندهد. انشاءالله بلا دوراست. حالت چطور است؟

جواب طاووس یک ناله دردناک بود، خدمتکار در دو قدمی ایستاده بود و یعقوب با نهایت تعجب متوجه شد که آن زن تبسم مرموزی به لب دارد. رو به خدمتکار کرد و گفت:

ـ طاووس خانم که نمی‌تواند صحبت کند. با این وضع چگونه می‌خواهد وصیت بکند؟ مرا دیر خبر کردی و بی‌خود به اینجا آوردی خدمتکار که سعی می‌کرد تبسم را از لب‌های خود دور کند، گفت:

ـ می‌دانید که خانم دلباخته شماست و شما را از صمیم قلب دوست می‌دارد. چند کلمه با او حرف بزنید. ناز و نوازشش کنید. بلکه صدای شما را بشنود و جان بگیرد و چشم باز کند.

یعقوب با ملایمت تمام از راه نوازش دست به صورت طاووس کشید:

ـ طاووس خانم، منم نوکر شما یعقوب هستم. چشم باز کنید و مرا بنگرید. هر فرمایشی دارید در چاکری حاضرم چرا زودتر مرا خبر نکردید؟ می‌خواهید بروم طبیب حاذقی بیاورم؟ بلندشو با من صحبت کن، حرف‌های گفتنی زیاد دارم. آیا خبر داری که سرهنگ بزرگترین دستگاه عیاران شده‌ام؟ دکان مسگری را ول کرده‌ام؟ طاووس خانم ترا به خدا چشمهایت را بازکن و با من حرف بزن....

طاووس بار دیگر ناله خفیف و جانسوزی تحویل داد. ولی چشمها را باز نکرد. یعقوب از اینکه بتواند با دختر محتضر چند کلمه در دم مرگ صحبت کند مایوس شد. رو به خدمتکار کرد و گفت:

ـ خدا شفایش بدهد. فعلا که قادر به تکلم نیست. دیگر نشستن من در اینجا فایده ندارد. ممکن است کسانی از اقوامش به عیادت بیایند و مرا در اینجا ببینند و حرف‌هائی درست کنند....

یعقوب در حینی که می‌خواست از جای برخیزد از راه تفقد و دلسوزی و همدردی بوسه‌ای بر پیشانی بیمار زد. این یک بوسه پاک و بی‌آلایش بود. بوسه‌ای بود که برادری از روی خواهری برگیرد. ولی همینکه بوسه را برپیشانی طاووس زد، به ناگهان صحنه عوض شد و معجزه‌ای به وقوع پیوست. طاووس شتاب زده دستها را از زیر لحاف بیرون آورد و دست‌های یعقوب را محکم گرفت و خنده کنان می‌گفت:

حال که مرا بوسیدی، فهمیدم که دوستم داری. خوب به دامت کشیدم. چاره‌ای جز این حیله نداشتم... خدمتکار از اتاق بیرون رفت. یعقوب چنان هاج و واج و مات و مبهوت مانده بود که قدرت تکلم را از دست داده و متحیر بود که «آنچه می‌بیند به بیداری است یا بخواب»!

لختی که گذشت و یعقوب به خود آمد، گره در ابروان انداخت و با تغییر گفت:

این چه بازی است که در آورده‌ای؟

مرا آنطور پریشان و نگران ساختی. مقصودت از این حقه بازی چیست؟ مردم بشنوند چه می‌گویند؟

یعقوب تلاش می‌کرد خود را از دست طاووس خلاص و هرچه زودتر خود را از آن دام برهاند. ولی طاووس دست محبوبش را محکم می‌فشرد و می‌گفت:

ـ چه کنم؟ عشق تو مرا دیوانه کرده، مدتها بود این نقشه راکشیده بودم تا روزی با تو خلوت کنم. خدا را شکر که به آرزوی خود رسیدم، تو مرا بوسیدی و بر من ثابت شد که تو هم مرا دوست داری. چرا می خواهی عشق خود را از من پنهان کنی. در هر حال اکنون که دختر نامحرمی را بوسیده‌ای بایستی با او عروسی کنی. من دیگر دست از سرت برنمی‌دارم. آه یعقوب، یعقوب اگر می‌دانستی تا چه حد تو را دوست دارم، با من مهربان می‌شدی این همه ناز نمی‌کردی.

راستی یعقوب جان چقدر مرا دوست داری؟

یعقوب که از صحبت عشق و عاشقی گریزان بود و می‌خواست صحبت دیگری به میان آورد گفت:

ـ حالا بگذار بروم و بکار عیاران برسم.

بعد با یک نوع غرور علاوه کرد: گفتم که عیاران سیستان مرا به سرهنگی خود انتخاب کرده‌اند....

طاووس با ذوق و شوق گفت:

ـ مبارک باشد. از صمیم قلب تبریک می‌گویم.

برای من مایه افتخار و سربلندی است که شوهرم سرهنگ عیاران باشد! ولی از قراری که شنیده‌ام سرهنگ عیاران باید به کار و زندگی اتباع خود برسد و از مستمندان دستگیری کند. این کار پول زیادی لازم دارد. پول ازکجا خواهی آورد؟

یعقوب بی‌اختیار آهی کشید و در دل خود گفته‌های طاووس را تصدیق کرد بعد اظهار داشت:

ـ من اکنون آه در بساط ندارم و برای تهیه پول یا باید ازگردن کلفت‌ها باج بگیرم و یا بروم راهزنی بکنم.

طاووس گفت:

ـ باج بگیری کار آسانی نیست، دست نشانده‌ها و کارگذاران خلیفه عباسی دیگر ثروتمندی در سیستان باقی نگذاشته‌اند تا تو از توانگران باج بگیری. اما راهزنی کار خطرناکی است که به حیثیت و نام نیک تو لطمه می‌زند. یعقوب دهان باز کرد تا جواب بدهد ولی طاووس از جا جست و از اتاق بیرون رفت لحظه‌ای بعد با یک کیسه چرمی بزرگ برگشت. کیسه را در مقابل یعقوب نهاد و گفت:

ـ من جان و مال را از «شوهرم» مضایقه نمی‌کنم. این کیسه محتوی پانصد دینار (سکه طلا) است. فعلاً این پول را به مصرف حوایج خود برسان. هر وقت احتیاج به پول پیدا کردی به من اطلاع بده تا هر قدر لازم داری در اختیارت بگذارم. یعقوب یک لحظه مردد ماند که آیا پول را قبول کند یا نه؟ حس غرور و لوطی منشی غالب آمد. کیسه را با دست عقب زد و گفت:

ـ پول تو به درد کار من نمی‌خورد.

طاووس حیرت زده پرسید:

چرا؟

یعقوب جواب داد:

ـ برای من مایه خفت و ننگ است که سرهنگی عیاران را با پول زنی روبراه کنم. فردا قضیه پول گرفتن من از تو به گوش مردم می‌رسد و رسوائی بزرگی برای من ببار می‌آید.

طاووس از این حرف سخت برآشفت و گفت:

ـ مگر مردم علم غیب دارند که بفهمند من به تو پول داده‌ام. این موضوعی است که فقط من و تو می‌دانیم و بس. هرگز کسی از این قضیه خبردار نخواهد شد.

یعقوب زهرخندی زد، اظهار داشت:

ـ ممکن است خود تو این راز را بروز بدهی «با اشخاصی که آنها را بزعم خود محرم می‌دانی در میان نهی» مگر نشنیده‌ای که دهان زنها چفت و بست ندارد؟ من نمی‌خواهم مردم بگویند که یعقوب با پول زنی به سرهنگی عیاران رسیده و امر و نهی می‌کند.

در این حین پرده اتاق کنار رفت و خدمتکار طاووس با سینی مشروب وارد اتاق شد و زمین نهاد. درمیان سینی یک تنگ نقره پراز شراب ناب و یک بشقاب نقل و دو جام نقره قرار داشت، یعقوب به دیدن سینی مشروب از جا بلند شد و گفت:

ـ من اهل مشروب نیستم. کار واجبی هم دارم که باید بروم.

طاووس از دامنش آویخت. دست به‌گردن یعقوب انداخت و گفت اگر خون هم راه بیفتد، نمی‌گذارم بروی. امروز خوش‌ترین روز عمر من است، هرچه شادی کنم باز هم کم است. تو با بوسه‌ای که برپیشانی من زدی، عشق و محبت خود را نسبت به‌من آشکار ساختی و بالاتر از همه اینکه به من وعده ازدواج دادی، باید امروز جشن بگیریم و خوش باشیم به عبارت واضحتر مراسم شیرینی خوردن بجا آوریم. آری امروز ما دو نفر مجلس شیرینی‌خوران و نامزدکنان برپا می‌سازیم.

من خودم هم اهل مشروب نیستم ولی امروز باید به سلامتی یکدیگر جامی بزنیم. طاووس با هزار قسم و آیه و دلبری و دلربائی یعقوب را وادار به نشستن کرد.

جام‌ها را پر ساخت و یکی را به دست یعقوب داد. جام خود را بلند کرد و به سلامتی یعقوب جرعه‌ای سر کشید و خنده کنان گفت:

ـ این هم مزه‌اش! شیرینتر از نقل است! طاووس با خود می‌گفت: اگر بتوانم یعقوب را مست کنم، خود او پیشقدم شده و با من عروسی خواهد کرد.

یعقوب لبی تر کرده جام را بر زمین نهاد. یعقوب که تا آن روز با زن‌ها و دخترها سروکار پیدا نکرده بود، خود را در تنگنای دام ناگهانی می‌دید برای رهائی از این دام عقب راه چاره می‌گشت و نمی‌یافت. ابرو درهم کشیده ساکت بود و حرفی نمی‌زد. طاووس که فهمیده بود یعقوب چه علاقه‌ای به سرهنگی عیاران دارد و از این موهبتی که نصیبش شده بر خود می‌بالد، برای اینکه یعقوب را سر حرف آورد، صحبت عیاران را به میان کشید و در حالی که چشم به روی یعقوب جوان دوخته و تبسم شیرینی به لب داشت، گفت:

ـ به راستی یعقوب خان، اکنون که روی جوانمردی و شهامت و سایر صفات برجسته خود به مقام سرهنگی عیاران نائل آمده‌ای، مسلما در روابط خود با فرمانروایان و سردسته‌های سیستان با مشکلات زیادی روبرو خواهی شد. این را از من بشنو و به خاطر بسپار که هرگاه روزی تو را مشکلی پیش آمد که از حل و فصل آن عاجز ماندی، مرا خبر کن تا به کمکت بشتابم و مشکل تو را برطرف سازم.

یعقوب سکوت را شکست، زهرخندی زد و گفت:

ـ در جایی که مثل منی نتواند مشکلی را از میان بردارد، از دست یک زن ناقص‌العقل چه بر می‌آید؟

این بار طاووس زهرخنده ملامت باری زد و جواب داد:

ـ هرگز زن‌ها را ناقص‌العقل نخوان: عقل و تدبیر زن‌ها خیلی بیشتر از مردهاست، اکنون داستانی راکه درکتابی درباره تدبیر و مشکل‌گشائی همین زن‌های ناقص‌العقل خوانده‌ام، برای تو نقل می‌کنم تا ببینی که چگونه زنی شوهر گناهکارش را از خشم امیر و مرگ حتمی نجات داد و مرد بیچاره و بیگناهی راکه مچ دست شوهر ناپاک این زن را در حین زناکاری گرفته بود، به زیر شلاق انداخت!

طاووس و داستانی راکه در اثبات عقل و هوش زن‌ها به خاطر داشت شروع کرده

و گفت:

ـ در زمان گذشته زن و شوهر جوانی بودند هر دو خوشگل و زیبا. عفت و عصمت زن به درجه کمال بود و در عقل و تدبیر و هوش و فراست گوی سبقت از همگنان می‌ربرد. شوهر زن برعکس یک جوان سبکسر و هیز و نظرباز بود. دائماً عقب شکار تازه می‌گشت تا زن یا دختری را به دام اندازد و با او دور از چشم زن صالحه‌اش به عیش بنشیند. زن پاکدامن روزی به شوهر عیاش خود گفت:

ـ من می‌دانم که تو آلت دست شیطان هستی دیر یا زود روزی دستخوش وسوسه ابلیس پلید گشته به بلای بزرگی گرفتار خواهی شد. من از تو خواهش دارم هر وقت به دامی افتادی و درمانده شدی، مرا خبر کن تا به دادت برسم و تو را از گرفتاری نجات بدهم....

شوهر زن خندید و همین حرف ترازد که «از دست یک زن ناقص عقل چه برمی‌آید!»

زن جواب داد:

خدا نیاورد روزی راکه تو درمانده و بیچاره شوی، در هر حال اگر برای تو چنین روزی پیش آمد، همان‌طوری که گفتم مرا خبر کن تا تو را ازگرفتاری نجات بدهم و برتو ثابت کنم زن‌ها ناقص عقل نیستند بلکه عقل و هوش و تدبیر و فراست آنها بیش از مردها است.

چندی گذشت تا اینکه شوهر هیز و نظرباز زن صالحه با یکی ازکنیزهای ماهروی امیر شهر بنای مراوده راگذاشت هر دو مشتاق بودند که ساعتی درکنار هم بنشینند و خوش باشند. ولی جای مناسبی برای این کار نداشتند. بالاخره کنیزک دل به‌دریا زد و گفت:

ـ فلان روز امیر به شکار خواهد رفت و باغ امیر خالی از یار و اغیار خواهد بود و ما با خاطری آسوده می‌توانیم در آنجا به وصال هم برسیم.

در روز معهود به باغ رفتند و با خیالی راحت نشستند اتفاقاً همان روز حاجبی از حاجبان امیر برای گردش وارد باغ شد.

از دور زن و مرد جوانی راکنار درختی دید. کمین کرد و پنهانی جلوتر رفت و با

نهایت حیرت یکی ازکنیزان امیر راکه حاجب او را شخصاً می‌شناخت درکنار جوان بیگانه دید حاجب دیگر معطل نشد و برای اینکه خدمتی به امیر بکند و پاداش بگیرد فوراً چند نفر را به باغ آورد و باکمک آنها زن و مرد را دستگیر ساخت و به زندان فرستاد تا روز بعد ماجرا را برای امیر بازگوید.

جوان که خود راگرفتار دید، به یاد سفارش زن خود افتاد به هر حیله بود شاگرد باغبان را راضی کرد و به توسط او زنش را از گرفتاری خود آگاه ساخت و کمک خواست.

زن دانا به محض اینکه از ماجرای شوهر هرزه آگاه شد فورا یک طبق حلوا تهیه کرد و طبق را با چند من نان برسر نهاد و به سوی زندان به راه افتاد. وقتی به در زندان رسید، زندانبان را صداکرد و گفت:

ـ برای من گرفتاری پیش آمده بود که برای رفع آن نذرکرده بودم یک طبق حلوا با مقداری نان بین زندانیان تقسیم کنم. آن گرفتاری من به یاری خدا برطرف گردیده و اکنون آمده‌ام نذرم را اداکنم. اگر دراین امر خیر با من کمک کنی، در زندان را بازکنی تا این نان و حلوا را بین آن بیچارگان قسمت کنم ثواب بزرگی کرده‌ای. هم اجر دنیوی خواهی داشت هم ثواب اخروی. زندانبان ساده غافل از حیله‌ای که زن دانا اندیشیده بود، در زندان را بازکرد. زن همان‌طور که گفته بود نان و حلوا را بین زندانیان تقسیم کرد. شوهر زن را به آن کنیزک به ملاحظه اینکه پای کنیز امیر درمیان بود در اتاق جداگانه‌ای حبس کرده بودند. زن چادر خود را به کنیز داد و گفت:

ـ این چادر مرا سرت کن و با این طبق از زندان خارج شو اگر زندانبان پرسید که نان و حلوا قسمت کردی در حقش دعای خیر و سپاسگزاری کن. کنیزک با خوشحالی تمام از معرکه جست و از زندان بیرون رفت.

روز بعد آن مرد حاجب که منتظر بود از امیر انعام بگیرد و قدردانی بشنود، به‌حضور امیر رسید و معروض داشت که روزگذشته فلان کنیز را با مرد نامحرمی درباغ شما دیده و هر دو را دستگیر کرده به زندانبان سپرده‌ام تا امر مبارک چه باشد.

امیر از شنیدن این گزارش بی‌اندازه خشمناک شد و فوراً امر فرمود آن مرد نامحرم را باکنیز به حضور بیاورند. آوردند.

امیر که از خشم و غضب برخود می‌پیچید، نهیب برآن دو زد که با چه جرأتی مرتکب یک همچو جسارت و گناه شدید؟

مرد جوان طبق تعلیماتی که از زنش گرفته بود با ترس و لرز در جواب امیر گفت که قربان تقصیر از این زن من است که دائماً مرا تحت فشار قرار داده اصرار می‌کرده که یک روز به باغ شما برویم و سیر و تماشا کنیم و ساعتی در آنجا به خوشی بگذرانیم. من هرچه می‌گفتم که این سیر و تماشا مصلحت نیست و ممکن است خطری داشته باشد، سخن مرا نشنید تا اینکه امروز هم من و هم خودش به غضب امیر گرفتار شدیم.

امیر مات و متحیر ماند. تحقیق کردند معلوم شد که کنیزک در اندرون می‌باشد. و زنی که همراه این جوان است یک زن دیگری است و عیال خودش می‌باشد.

یکدفعه خشم و غضب امیر متوجه حاجب فلکزده شد و فرمود فی‌المجلس هزار تازیانه به حاجب زدند. امیر از جوان و زنش عذرها خواست و گفت:

ـ درهای باغ همیشه به روی شما باز است هر وقت مایل باشید می‌توانید آزادانه بروید و به گردش و تماشا بپردازید».

طاووس داستان خود را به پایان رسانید و خنده کرد و پرسید چطور بود؟ حال تصدیق می‌کنی که عقل و هوش و تدبیر و درایت زن‌ها بیش از مردها می‌باشد؟

طاووس که تمام فکرش متوجه این بود تا یعقوب را مست کند و از خود بی‌خود سازد و آن‌وقت به کام دل برسد و به زعم خود کار عروسی را قطعی کند، با دلربائی تمام جام باده را به دست یعقوب داد و با خنده گفت:

ـ بخوریم به سلامتی زن‌های با عقل و هوش!

یعقوب ظاهراً بو برده بود که طاووس می‌خواهد او را مست کند و اختیار عمل از دستش بگیرد. باز لبی ترکرد و جام را برزمین نهاد. طاووس ناراحت شد و گفت:

ـ اگر به سلامتی زن‌های با عقل و هوش نمی‌خواهی بخوری لااقل به سلامتی من بخور که امروز با عقل و هوش خدادادی خودم تو را به اینجا آوردم.

یعقوب زهرخندی زد و گفت:

ـ تو مرا با عقل و هوش به اینجا نیاوردی، بلکه با مکر و حیله و تزویر به اینجا

کشاندی عقل و هوش غیر از مکر و حیله است.

طاووس جام را دوباره به دست یعقوب داد و گفت:

ـ هرچه تو می‌گوئی همان است. فعلاً یک جام به سلامتی یکدیگر بخوریم.

طاووس جرعه‌ای سر کشید و باز دست یعقوب را گرفت.

یعقوب با ملایمت دست طاووس را عقب زد. طاووس با التهاب پرسید:

ـ چرا با من عروسی نمی‌کنی؟

یعقوب ابرو درهم کشید و جواب داد:

ـ دست بردار، این حرف‌ها گناه است. ما نسبت به همدیگر نامحرم هستیم.

طاووس بالحن شوخی گفت:

ـ بعد از آنکه تو پیشانی مرا بوسیدی نامحرم شدیم؟

یعقوب از بوسیدن پیشانی طاووس که فقط از راه تفقد و دلسوزی دست بدین عمل زده بود پشیمان بود. هرگز فکر نمی‌کرد که طاووس این بوسه پاک و بی‌آلایش را مدرکی برای وجوب زناشوئی قرار خواهد داد. یعقوب حس کرد که کار این ملاقات ممکن است بجای باریکی بکشد. خواست برخیزد و برود ولی طاووس نگذاشت و به زور نگاهش داشت. باز جام باده را به دستش داد و قسمش داد که آن را به شادی روز «شیرینی‌خوران» لاجرعه سربکشد. طاووس در اینجا چشم‌هایش را اشکبار ساخته و وضعی آورد که یعقوب ناچار شد شراب را بنوشد. چنانکه گفتیم هدف طاووس این بود که آن روز یعقوب را مست کند و وضعیتی پیش آورد که یعقوب چاره‌ای جز ازدواج با وی نداشته باشد. با هزار ادا و اطوار چند عدد نقل با دست خود در دهان یعقوب گذاشت. بعد دوباره جام یعقوب را پرکرد و گفت:

ـ حال که جامی به شادی امروز که روز شیرین‌خوران ماست سرکشیدی، باید جام دوم را به شادی روز عقدکنان سر بکشی. چله پدر مرحومم سرآمده با این حال، مجلس عقدکنان را مختصر و خودمانی برپا می‌کنیم و بعد از دو ماه عروسی مفصلی به راه می‌اندازیم. حال بگو ببینم چه روزی را برای عقدکنان معین می‌کنی؟

ـ فعلاً نمی‌توانم به این سئوال تو جواب بدهم لحظه‌ای پیش گفتم که عیاران مرا به سرهنگی خود انتخاب کرده‌اند چند نفر از عیاران احتیاج به کمک دارند.

درحالی‌که من درهمی در دست ندارم که از آنها دستگیری کنم. چه رسد به اینکه لوازم عقدکنان را تهیه نمایم. ناچارم در همین روزهای نزدیک یا به راهزنی بروم و یا به هر نحوی شده از ثروتمندان باج بگیرم.

طاووس گفت:

ـ تمام لوازم عقدکنان را خودم تهیه می‌کنم و در اختیار تو می‌گذارم. باز تکرار می‌کنم که حاضرم تمام ثروت خود را در اختیار تو بگذارم بنابراین خواهش می‌کنم هر قدر پول لازم داری بگو تا با جان و دل نثارت کنم.

یعقوب جواب داد:

من دور از جوانمردی و پاک بازی می‌دانم‌که از زن‌ها و منجمله از تو دیناری قبول کنم.

یعقوب برای اینکه صحبت عقد و عروسی را خاتمه دهد خنده‌ای کرد و گفت:

تو یک لحظه پیش داستانی نقل کردی که به عقیده خودت دلیل عقل و هوش زن‌ها می‌باشد. ولی به زعم من غیر از این بود.

اکنون داستانی هم به خاطر من آمد که برای تو نقل می‌کنم و از تو انصاف می‌خواهم‌که آیا این داستان دلیل عقل و هوش است یا مکر و حیله! می‌گویند دختر زیبائی بود که بالاخره مثل همه دختران شوهر کرد. شوهر این دختر از هر حیث مرد آراسته‌ای بود که کمترین ایرادی به گفتار و رفتار او نمی‌شد گرفت. خانواده دوست مشفق مهربان و دست و دل باز بود. تنها عیبی که به عقیده نو عروس داشت، این بود که در محافظت زن خود فوق‌العاده متعصب و غیور بود. اجازه نمی‌داد زنش تنها از منزل خارج بشود. زن هر جا دلش می‌خواست می‌رفت ولی در معیت شوهرش مرد همه جا دنبالش بود. این دختر قبل از ازدواج با جوان زیبائی سر و سری داشت. دخترک امیدوار بود که پس از شوهر کردن آزادی بیشتری به دست آورده، با معشوق خود خوش خواهد بود ولی پس از ازدواج معلوم شد که حسابش غلط بوده و شوهر غیور مانع از آن است که وی تنها از خانه بیرون برود و با دلدار خود تجدید دیدار کند. در نزدیکی خانه آنها پیرزنی زندگی می‌کرد که واسطه و رابطه بین دختر و آن جوان بود و وسایل ملاقات آن دو را در خانه خود فراهم می‌ساخت.

پس از آنکه دختر عروسی کرد در خانه پیرزن هم به روی عاشق و معشوق بسته شد دخترک تا مدتی در آرزوی تجدید دیدار با معشوق دلباخته‌اش می‌سوخت تا اینکه حیله‌ای به خاطرش رسید و آن را بکار بست. روزی پیرزن را خواسته گفت:

ـ فردا صبح جوان را به خانه‌ات بیاور و در خانه را تا می‌توانی آب پاشی کن به‌طوری که گلی خالص باشد و عابر بی‌احتیاط لیز بخورد و بیفتد.

صبح روز بعد زن نابکار به شوهر پاکدل خود گفت:

مدتی است آرزو دارم که با تو باهم حمام برویم هم شستشو بکنیم و هم ساعتی را به‌خوشی بگذرانیم.

مرد غافل این پیشنهاد زن جوانش را صمیمانه استقبال کرده از اینکه زنش تا این حد به او علاقه دارد خوشحال شد. رفت و حمامی را قرق کرد و برگشت و با زن حقه‌باز عازم حمام شد خانه پیرزن بر سر راه آن دو نفر قرار داشت. وقتی که از مقابل خانه پیرزن می‌گذشتند زن نابکار عمداً خود را برزمین انداخت و چادر خود را غرق گل و لای ساخت. سراسیمه از جابرخاست و گفت:

دیدی چه خاکی بر سرم شد؟

اکنون با این چادر گلی چگونه حرکت کنم. هرکسی به‌ببیند مرا مسخره خواهد کرد....

زن و شوهر لختی متحیر ماندند و ماتم گرفتند بالاخره زن گفت:

ـ در هر حال باید فکر چاره کرد. در این خانه را (همان خانه پیرزن) بزن و قدری آب به طلب تا من چادر بشویم. مرد دق‌الباب کرد. پیرزن بیرون آمد و وقتی تمنای مرد را شنید، گفت:

این همه گل را در کوچه نمی‌توان شست بانو باید به درون خانه درآید و گِل‌های چادرش را سر حوض بشوید.

پیرزن در خانه را به روی زن جوان بازکرد و اجازه دخول داد. مرد که هرگز و در هیچ حالی زنش را تنها نمی‌گذاشت خواست وارد خانه شود پیرزن جلویش راگرفت و گفت:

ـ من در خانه دختران رسیده دارم و صلاح نیست مرد غریبه و نامحرم را به داخل

خانه راه بدهم.

تو همین‌جا منتظر باش تا بانو چادرش را سر حوض بشوید و خشک کند و بیرون آید.

مرد غافل چاره‌ای جز اطاعت ندید. درگوشه‌ای قرارگرفت و منتظر چادر شستن زنش شد. پیرزن مشغول شستن و خشکانیدن چادر شد و زن حیله‌گر با معشوق نابکارش به‌گفتگو نشستند. بعد از ساعتی زن مکاره با چادر شسته رفته در حالی که پیرزن به آنها دعا می‌کرد و سپاسگذاری می‌نمود. از خانه بیرون آمد....»

یعقوب خنده کرد و پرسید:

ــ آیا عمل این زن از روی عقل و هوش بود، یا مکر و حیله؟ اگر عقل و هوش داشت می‌فهمید که خیانت به شوهر گناه عظیمی است.

طاووس گفت:

ــ مکر و حیله منحصر به زن‌ها نیست. خیلی از مردها هم هستند که با داشتن عقل و هوش متوسل به مکر و حیله می‌شوند و زن‌های خود را فریب می‌دهند.

طاووس یک داستان خنده‌دار در این زمینه تعریف کرد و بعد موضوع صحبت را تغییر داد و چون با مذاق یعقوب آشنا بود باز سخن از عیاران و سرهنگ آنان به‌میان آورد.

طاووس که می‌خواست به هر نحوی شده یعقوب را مست کند و به هدف خود برسدد. باز جام می را به دست یعقوب داد. یعقوب جام را پس زد و گفت:

ــ من عادت به مشروب ندارم از همان یک جامی که خوردم سرم درد گرفته است.

طاووس گفت:

ــ من شنیده‌ام که عیاران گاهی دور هم می‌نشینند و باده گساری می‌کنند. این است تو باید عادت کنی تا مست نشوی این راگفت و شتابزده از جابرخاست و از اتاق بیرون رفت. لختی بعد با سینی بزرگی که به دست گرفته بود، برگشت و سینی را که کباب و خوراکی های دیگری در آن بود در مقابل یعقوب برزمین نهاد و خنده کنان گفت:

دست پخت خودم است! وقتی عروسی کردیم تمام غذاهای تو را خودم خواهم پخت.

دختر ناقلا به هر حیله و حقه بود، جام دیگری از شراب به خورد یعقوب داد. یعقوب که گفتیم اهل مشروب نبود خیلی زود تحت تاثیر شراب قرار گرفت.

کم کم از مشاهده دلربائی‌های طاووس لذت می‌برد. تا لحظه‌ای پیش اصرار داشت که هرچه زودتر برخیزد و برود. ولی اکنون دل نمی‌کند می‌خواست اداها و اطوارهای گوناگون طاووس را بیشتر تماشا و به زعم خود تفریح کند. طاووس که علائم و آثار مستی را در یعقوب مشاهده می‌کرد. خود را دریک قدمی هدف اصلی می‌دید و از اینکه با عقل و هوش یا مکر و حیله توانسته است معشوق «از خود راضی» را به دامی که در راهش گسترده بود، نزدیک و نزدیکتر سازد. بر خود می‌بالید با خود می‌گفت:

اگر بتوانم جام دیگری به خوردش بدهم دیگر کار تمام است!

طاووس از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. چه با حیله و حقه توأم با عشوه‌گری و دلربائی موفق شده بود شراب مردافکن را به خورد یعقوب بی‌خبر بدهد و او را مست کند یعقوب از تماشای دلربائی‌های طاووس لذت می‌برد و تفریح می‌کرد. تا آن روز با اینکه یک جوان جسور و خوش‌قیافه بود با هیچ دختر یا زنی معاشرت نکرده و سروسری به هم نرسانیده بود.

طاووس تلاش می‌کرد که جام دیگری به خورد یعقوب بدهد و او را از پا درآورده در دامی که بر سر راهش گسترده بود بیندازد. با خود می‌گفت اگر بتوانم کاملا مستش کنم. خود را به او خواهم چسباند و به همسری او در خواهم آورد که با آن اخلاق لوطی‌منشی و جوانمردی که دارد خودش داوطلب ازدواج با من شود.

غروب نزدیک می‌شد. شراب ناب دمبدم بیشتر یعقوب را تحت‌تأثیر می‌گرفت. یعقوب یک مرتبه حس کرد که خواب بر چشم‌هایش غلبه کرده و میل غریبی به خواب دارد.

خواست برخیزد و خارج بشود ولی قدرت این کار را نداشت چشم‌ها را پشت سر هم باز می‌کرد و به هم می‌نهاد. طاووس متوجه حال خواب‌آلود یعقوب شد.

تبسمی شیطانی به لب آورد و گفت:

ـ اکنون رختخواب می‌گسترم تا ساعتی استراحت کنی و خواب از سرت بپرد.

گفت و از جا برخاست و از اطاق مجاور یک دست رختخواب آورده، گسترد و گفت: تو دراز بکش و استراحت کن، من هم در کنارت می‌نشینم و برایت قصه می‌گویم... در نظر طاووس مسلم بود که یعقوب به دام کذائی افتاده و دیگر راه گریزی نخواهد داشت.

یعقوب با همان رختی که به تن داشت روی تشک دراز کشید. جوان باتجربه در همان حال حس می‌کرد که بر اثر مستی حاصله از شراب آزادی عمل را از دست داده و نمی‌تواند خود را به اصطلاح کنترل کند.

در آن عالم مستی با خود عهد می‌بست که دیگر لب به شراب نزند. نیمه خواب و نیمه بیدار بود. سعی می‌کرد با طاووس حرف بزند تا خواب از سر بدر کند.

طاووس خنده شورانگیزی کرد و گفت:

ـ انشاءالله به همین زودی عروسی می‌کنیم و در شب زفاف وارد حجله شده در رختخواب مخصوص عروس و داماد قرار می‌گیریم و به کام دل می‌رسیم.

یعقوب که از صحبت درباره عروسی بیزار بود با لحن مستانه و عصبانی گفت:

ـ دیگر حرفی غیر از صحبت عروسی نداری بزنی؟

طاووس تصمیم گرفت کار را یکسره کند و به پایان برساند. تکانی خورد و در حالی که دل در سینه‌اش متلاطم بود و از جا کنده می‌شد، (هر چه باداباد) گفته با صدائی که از شدت شور و هیجان می‌لرزید گفت:

ـ مگر واجب است که عروس و داماد در شب زفاف به وصال هم برسند؟ انگار می‌کنیم که امشب همان شب زفاف ما است... گفت و حرکتی کرد که بر اثر آن یعقوب با خشم و غلیظ برخاست و نشست. مستی از سر یعقوب پرید با وحشت و نگرانی به نقشه ماهرانه طاووس پی برد از جا بلند شد و سر پا ایستاد طاووس دستش را گرفت و به طرف پائین کشید. ولی یعقوب مقاومت کرد و از نشستن ابا نمود و با لحنی که خشم و غیظ و شرم و خجلت از آن می‌بارید گفت:

ـ اینها چه بازی است که از خود درآورده‌ای؟ بستر عروس و داماد چیست؟

حجله و شب زفاف کدام است؟ چطور از من خجالت نکشیدی و از خدا شرم نکردی؟ حال می‌فهمم چرا اصرار داشتی مرا مست کنی می‌خواستی مرا در آغوش بکشی و اغواکنی و بعد مرا در مقابل عمل انجام شده قرار داده گریبانم بگیری تا با تو عروسی کنم؟ خدا یار من بود که مرا هشیار ساخت. عجب دختر مکاره و حیله‌بازی هستی. من که جوانم تا این سن با چشم بد به ناموس کسی نگاه نکرده بودم تو مرا آلوده به معصیت و گناه بزرگی کردی عیاران به داشتن چشم و دل پاک معروف می‌باشند اکنون نمی‌دانم چطور به روی عیارانم نگاه کنم. ولی خدا خود شاهد است که من روحم از این حقه‌بازی که تو به کار بردی خبردار نبود. من فقط از راه دلسوزی و تفقد به عیادت تو آمدم. حرف‌ها و اطوارهای خدمتکار لعنتی تو را باور کردم و دور از مسلمانی و جوانمردی دانستم که دختر «بیکسی» در حال مرگ مرا برای وصیت بر بالین خود بخواهد و من از حضور مضایقه کنم. مرا مثل یک بچه دست انداختی و چنانکه گفتم به گناه بزرگی آلوده‌ام کردی برو ای دختر مکاره تو را به خدا سپردم تا انتقام مرا از تو بکشد. من رفتم مرا فراموش کن و دیگر بسراغم نیا....

یعقوب مشغول مرتب کردن لباس شد طاووس سر به زیر انداخته اظهارات یعقوب را با صبر و حوصله گوش می‌داد. خود طاووس قلبش فشرده می‌شد و دلشوره جان‌سوزی داشت. نقشه به دام انداختن یعقوب که در نتیجه مطالعات روزها بلکه ماه‌ها با آن فکر و هوش تنظیم یافته بود در آخرین مرحله نقش برآب شده بود.

طاووس مطابق این نقشه یعقوب رابه دام انداخته بود. ولی در آخرین مرحله که می‌خواست در دام را بندد و یعقوب را اسیر خود سازد به ناگهان یعقوب از خواب غفلت بیدار شده و از دام کذائی رسته بود وقتی یعقوب سخنانش را خاتمه داد و مشغول مرتب کردن لباس شد طاووس که از یأس و نومیدی آتش گرفته بود به بزرگترین سلاحی که زن‌ها در این قبیل موارد به کار می‌برند، متوسل شده گریه را سر داد و سیل اشک از دیدگان جاری ساخت و گفت:

تمام این کارهائی که کردم همه از راه شوخی و تفریح بود. می‌خواستم ساعتی که عزیز دلم در خانه من است به او خوش بگذرد و بعدها هم خود از راه رضا و رغبت به دیدن من بیاید تا هر دو ساعتی را به خوشی بگذرانیم از خودت انصاف می‌طلبم آیا

ممکن است دختری مثل من بدون اینکه عقد و نکاحی در بین باشد خود را در آغوش جوانی بیندازد و کام دل برگیرد؟ اگر تو، آری، اگر تو هم اصرار می‌کردی با همه عشق و علاقه‌ای که به تو دارم ممکن نبود از جاده عفاف و عصمت خارج بشوم من نمی‌دانستم که تو اهل شوخی و مزاح نیستی والا طور دیگری از تو پذیرائی می‌کردم....

طاووس در اطراف اینکه تمام کارهایش از راه شوخی، تفریح بود و می‌خواست سر یعقوب را با آن حرکات مشغول کند داد سخن داد. این قدر در این سخنرانی عقل و هوش یا مکر و حیله را به کار برد تا تردیدی در افکار یعقوب پدید آورد. مدتی با یعقوب در این زمینه مباحثه کرد. بالاخره گفت:

ـ اگر شوخی یا جدی بوده در هر حال من از این بساط خوشم نیامد. فعلا خداحافظ! گفت و عازم حرکت شد. در جواب سئوال طاووس که کی و چه روزی سرافرازش خواهد کرد گفت کارهای زیادی دارد که مهمتر از همه تهیه پول برای عیاران مستمند می‌باشد و هنوز راهی برای انجام این کار به نظرش نرسیده است. طاووس بار دیگر کیسه پانصد دیناری (سکه طلا) را در مقابل یعقوب گذاشت. ولی یعقوب همان دلایلی را که در بدو امر برای قبول نکردن پول از یک زن آورده بود تکرار کرد و به راه افتاد. یعقوب در حین ورود به خانه طاووس یک قبضه دشنه را که به شال کمر زده بود درآورد، در تاقچه اطاق گذاشت.

طاووس برای اینکه گروگانی از یعقوب داشته باشد. دشنه را دور از نگاه یعقوب برداشته مخفی کرد یعقوب در حین عزیمت فراموش کرد دشنه را جستجو کند و بردارد. طاووس خوشحال بود که دشنه یعقوب را مخفی کرده و امیدوار بود که یعقوب دیر یا زود برای گرفتن آن به دیدن طاووس بیاید. طاووس پس از رفتن یعقوب آهی از سوزدل کشید. روی همان بستری که به قصد زفاف گسترده بود نشست و زانوان بغل کرد و بنای گریه و شیون گذاشت. تیرش به سنگ آمده و نقشه‌اش برای مطیع ساختن و رام کردن یعقوب نقش برآب شده بود چه کند و چه حیله بکار ببرد تا یعقوب را دوباره به دام اندازد؟ یعقوب را دیوانه‌وار دوست می‌داشت. هر جا می‌رفت و می‌نشست در خواب و بیداری در همه حال و همه جا

یعقوب را در مقابل می دید و در آرزوی وصال او آه‌هائی از سوز دل می‌کشید. هر چه فکر می‌کرد راهی برای رام کردن یعقوب و به دام کشیدن دوباره او به نظرش نمی‌رسید. از غم این یأس و نومیدی به خود می‌پیچید وگریه و ریختن اشک چشم را تنها دوای تسکین درد جگرسوز خود می‌دید. دنیای عجیبی است این جهان! یکی برای درمان درد جانسوزش در آرزوی چند ریال می‌سوزد و می‌نالد. دیگری هم با داشتن میلیونها ثروت در آتش مطلب و حاجت دیگری بر خود می‌پیچد و اشک می‌ریزد.

طاووس آرام و قرار از دست داده اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد.

بالاخره خدمتکار باوفایش که محرم اسرار خانم خود بود به دادش رسید. خدمتکار با وفا وقتی ماجرای طاووس را شنید و از علت قهرکردن و رفتن یعقوب آگاه گردید خانم خود را دلداری داد و گفت:

این دفعه من خودم یعقوب را به دام می‌اندازم. دامی که راه فرار از آن نداشته باشد وکاری می‌کنم که این جوان مغرور و از خود راضی روی پاهای شما بیفتد، و از جریان امروز عذرخواهی کند و هر چه بگوئید و بخواهید جز اطاعت چاره نداشته باشد....

خدمتکار با آن زبان چرب و نرمی که داشت خانم خود را دلداری داد و با دلائلی که آورد به آتیه امیدوارش ساخت.

یعقوب با طاووس قهر کرد

و اما یعقوب وقتی از دام طاووس رست و از آن خانه خطرناک بیرون آمد مستی تقریبا از سرش پریده بود. ماجرای شورانگیز خانه طاووس را از یاد برده به وضعیت ناجور خود فکر می‌کرد. سرهنگ عیاران بود و زیردستانش چشم کمک به دست او دوخته بودند و حال آنکه دیناری در بساط نداشت. مسلم بودکه اگر نتواند کمکی در حق عیاران مستمند بکند، حیثیت و آبروی خود را در انظار عیاران از دست خواهد داد. ازکجا پول تهیه کند؟ عیاری را می‌شناخت که دکانش آتش گرفته و از هستی ساقط شده احتیاج به‌کمک فوری داشت؟ تا مایه دستی فراهم آورد و معاش خود و

خانواده‌اش را روبه‌راه سازد. از این قبیل مستمندان زیاد بودند و احتیاج به کمک فوری داشتند. موضوع دیگری که یعقوب را ناراحت می‌کرد این بود که بعضی از عیاران اسلحه حسابی نداشتند و اگر جنگی بین عیاران و مخالفین یعنی «خوارج» روی می‌داد. مسلما عیاران بی‌اسلحه تاب مقاومت نمی‌آوردند و احیانا از خوارج شکست می‌خوردند و در انظار مردم سیستان سرشکسته می‌شدند. یعقوب می‌دانست که سر دسته‌های عیاران شب‌ها دور هم جمع می‌شوند و به سخنان عیاران جهاندیده و سالمند گوش می‌دهند و پند می‌گیرند. یعقوب عازم جرگه عیاران شد. عیاران با دیدن سرهنگ خود از جا برخاستند و مراسم احترام به عمل آوردند پیرمردی برای عیاران سخنرانی می‌کرد و در اطراف وظایف و صفات عیاران سخنانی می‌گفت وقتی سخنرانی او تمام شد، حضار چشم به روی سرهنگ دوختند تا به سخنان اوگوش بدهند. یعقوب صحبت بی‌پولی را به میان آورد و از حضار برای تهیه پول کمک خواست. دو سه نفر برای تهیه پول پیشنهاداتی کردند که چون دور از جوانمردی و توأم با ظلم و تعدی بود یعقوب قبول نکرد. یکی از عیاران گفت برادر من جزو سواران کارگزار سیستان می‌باشد. من از او شنیدم که فردا حسب‌الامر کارگزار برای استقبال قافله بزرگی که از اصفهان به سیستان می‌آید، با پنجاه سوار از شهر حرکت خواهند کرد که قافله را تا شهر مشایعت و آنها را از حمله دزدان محافظت نمایند. قافله سالار خودش تقاضای چنین کمکی نموده است.

یعقوب که این را شنید لختی به فکر فرو رفت و بعد سر بر آورد و گفت:

ـ ما خود می‌رویم و این قافله بزرگ را مشایعت می‌کنیم و باجی راکه مردم قافله باید به سوارهای کارگزار بدهند، ما می‌ستانیم. کاری می‌کنیم که هم ما پولی به دست آوریم و هم ظلمی در حق کسی روا نداریم یعقوب فی‌المجلس دستور داد که به تمام عیاران اطلاع بدهند تا صبح روز بعد یکی یکی و دوتا دوتا از شهر خارج بشوند و به کاروانسرائی که بر سر راه قافله است بروند و منتظر دستور بعدی باشند کسی از آن جمع پی نبرد که یعقوب چه منظوری دارد. ولی چون اجرای امر سرهنگ واجب بود جملگی بی‌چون و چرا اطاعت کردند در کاروانسرا جمع شدند و منتظر وقایع و پیشآمد گردیدند. نزدیک غروب بود که سواران حکومت که بالغ بر پنجاه ـ شصت

نفر می‌شدند رسیدند عیاران حسب‌الامر یعقوب مشغول خدمتگزاری شدند. اسب‌های سواران را گردانیدند و در طویله جای دادند و جلویشان کاه و جو ریختند و خود مثل غلامان زرخرید آماده خدمت سواران شدند.

سواران حکومت که منتظر و مطمئن بودند که مزد دست و هدایای سرشاری از اهل قافله دریافت خواهند کرد با خیال راحت به عیش ونوش نشستند، مشک‌های شراب را به میان آوردند و مشغول باده گساری گشتند. عیاران یعقوب ساقی مجلس شدند و طبق دستور یعقوب چندان شراب به خورد سواران دادند تا همه را مست و لایعقل کردند. آنگاه عیاران به دستور یعقوب دست و پای تمام سواران حکومتی را با طناب محکم بسته، تمام اسلحه آنها را برگرفتند و بعد اسب‌ها را از طویله بیرون کشیدند و سوار شدند و به استقبال قافله بزرگ شتافتند. پیداست که وقتی به قافله رسیدند چه وحشت و هراسی بر مردم قافله مستولی گردید.

همه دست از جان و مال شسته همین قدر از خدا می‌خواستند که راهزنان تمام اموال آنها را غارت کنند و به جانشان صدمه نزنند یعقوب اسب را جلو راند و قافله‌سالار را طلب نمود. وی با هزاران ترس و لرز جلو آمد و گفت:

ـ هر قدر مال می‌خواهید برگیرید. ولی محض رضای خدا به ما رحم کنید و صدمه‌ای به جان ما نزنید....

یعقوب گفت:

من می‌بینم و خود شما هم می‌دانید که اموال بی‌حد و حسابی در قافله دارید ولی ما طمع زیادی نداریم. هر چه دارید ارزانی خود شما باشد. ما فقط پنج هزار دینار می‌خواهیم و در مقابل گرفتن این مبلغ حاضریم قافله را مشایعت کنیم و شما را از چند معبر و گردنه که دزدگاه است آسوده بگذرانیم و از دستبرد دزدها و راهزن‌ها ایمن سازیم. شما خود بهتر می‌دانید اگر سواران حکومتی قافله را مشایعت می‌کردند توقعات بیشتری از شما داشتند.

رئیس قافله که هرگز با یک چنین راهزنان جوانمرد و با انصاف روبه‌رو نشده بود فورا پنج هزار دینار را با هزار دعا و ثنا تقدیم یعقوب نمود و یعقوب طبق شرطی که کرده بود به مشایعت قافله پرداخت و قافله را از معابر دزدگاه عبور داد.

در یکی ازگردنه‌های بین راه عده‌ای راهزن منتظر قافله بودند وقتی پنجاه شصت سوار جرار را همراه قافله دیدند نه تنها جلو نیامدند، بلکه از ترس پا به فرارگذاشتند. یعقوب قافله را صحیح و سالم به سیستان رسانید. قافله‌سالار که می‌فهمید اگر این کار را سواران حکومتی انجام داده بودند، توقعات بیشتری می‌کردند و بالطبع خرجش چند برابر می‌شد حمله یعقوب را فوز عظیمی پنداشت با روی خوش و سپاسگزاری با یعقوب خداحافظی کرد و جریان را پوشیده داشت و به حاکم سیستان هم اطلاع نداد دیگر دست و بال یعقوب باز شده بود. تمام عیارانش کامل مسلح و مرفه شده بودند. اکنون می‌توانست به کارهای بزرگی دست بزند.

سوارهای حکومتی وقتی از خواب مستی بیدار شدند دست و پای خود را طناب بسته دیدند. تصور کردند که فرمانده سوارها برای تنبیه آنان این کار را کرده تا منبعد بدان‌سان مست و لایعقل نشوند. دست و پای یکدیگر را باز کردند و یک مرتبه متوجه شدند که از سلاح‌هائی هم که داشتند خبری نیست. یقین کردند که فرمانده به‌قدری از مست‌بازی آنها را هم ضبط کرده است. برای عذر خواهی و تقاضای عفو و اغماض به سراغ فرمانده رفتند. فرمانده که بیش از همه باده‌گساری کرده بود هنوز خواب بود. به یک نگاه مشاهده کردند که دست و پای فرمانده را هم بسته و سلاح‌های قیمتی او را نیز برده‌اند. دراین ضمن معلوم شد که راهزنان یک اسب هم باقی نگذاشته‌اند. فرمانده را از خواب غفلت بیدار نمودند. دیگر شکی نماند که کار کار همان کسانی است که شب گذشته چاکری سواران را بر عهده گرفته بدان‌سان صمیمانه خدمت می‌کردند.

مسلم بود که هرگاه کارگزار سیستان از این ماجرا آگاه شود همه را شدیداً تنبیه کرده از خدمت اخراج خواهد نمود. قرار شد مخفیانه به شهر برگردند و از هرجا شده اسلحه و اسب تهیه‌کنند و به حضورکارگزار شرفیاب شده به عرض برسانند که قافله را به سلامت از معابر دزدگاه رد کردند و در ضمن هزار دینار از طرف قافله سالار اینهم هدیه ناچیز تقدیم کارگزار کنند....

همین کار راکردند و موقتاً ازگزند کارگزار رستند و چنانکه گفتیم اهل قافله پس از ورود به شهر شکایتی به حاکم یا کارگزار نکردند و تصادف قافله را با یک عده

راهزنان جوانمرد و با انصاف برای دوستان و آشنایان تعریف کردند....

یعقوب بالطبع صاحب اسم و رسم گردید و بنام جوانمردترین سرهنگ عیاران معروف شد. دیری نگذشت که عده زیادی از جوانان پاکباز سیستان در جرگه عیاران یعقوب داخل شدند. یعقوب همه را با محبت و مهربانی پذیرفت و درصدد رفع حوایج مستمندان در آمد نقشه یعقوب این بود که قوای خود را به حدی برساند که بتواند با حاکم سیستان دست و پنجه نرم کند. باشد که حکومت اعراب را براندازد و خود حاکم سیستان بشود. هرچه برعده نفراتش افزوده می‌شد. مخارج نگاهداری آنان هم بالا می‌رفت چندی که گذشت پنج‌هزار دیناری که از قافله گرفته بود، تماماً خرج نگاهداری و رفع حوایج عیاران شد و دیگر دیناری در بساط نماند. تحقیق کرده معلوم شد که رفت و آمد قافله به سیستان بندرت اتفاق می‌افتد. باید مدتی صبر کند تا قافله برسد. نمی‌توانست عیاران خود را به صبر و حوصله دعوت کند. مخارج ضروری داشت که قابل تعویق نبود. یگانه راهی که برای تهیه پول به نظرش رسید، دزدی بود. ولی مال چه کسانی را بدزدد؟ برای ربودن پول اشخاصی که با رنج و زحمت و از راه کسب حلال مختصر اندوخته‌ای فراهم آورده بودند وجدانش فتوی نمی‌داد. عقب شکاری می‌گشت که از شیر مادر حلالتر باشد. پس از فکر زیاد این شکار را پیداکرد. ثروتمندترین مرد سیستان همانا کارگزار خلیفه یا حاکم دست نشانده اعراب بود. جان مردم سیستان از مظالم کارگزار به‌لب رسیده بود. کارگزار هرجا توانگری را در شهر سراغ می‌کرد، به بهانه‌های گوناگون متوسل می‌شد. تهمت‌هائی به آن مرد می‌بست و اموالش را از دستش می‌گرفت و خودش را اگر نمی‌کشت، نفی بلد می‌کرد.

یعقوب و نمک

یعقوب تحقیق کرده فهمیده بود که کارگزار خزانه شاهانه‌ای دارد پر از کیسه‌های پول طلا و جواهرات رنگین و سنگین. یعقوب تصمیم گرفت به خزانه کارگزار دستبرد بزند.

قبلا تحقیقات کاملی راجع به وضعیت و موقعیت خزانه یا صندوقخانه کارگزار

به‌عمل آورد و نیمه شبی به اتفاق یکی از عیاران دلاور و زرنگ که محرم اسرارش بود وارد خزانه کارگزار شد. عیار شمعی روشن کرد و به دست گرفت. دور تا دور اتاق صندوق‌هائی چیده بودند که قفل و بست نداشتند. در هر صندوقی را که بلند می‌کردند کیسه‌های چرمی پر از مسکوکات طلا می‌دیدند که بروی هم انباشته بود. تمام طاقچه‌های چهار سمت اتاق نیز پر از این کیسه‌ها بود. یعقوب از عیاری که همراهش بود و بادیدن آن همه پول هاج و واج مانده بود. پرسید:

ـ چند تا از این کیسه‌ها را می‌توانی بیرون ببری؟

عیار جواب داد:

ـ اگر کمرم هم بشکند حاضرم یکی از این صندوق‌ها را کول کنم و از در بیرون ببرم.

یعقوب گفت:

ـ من هم تا جائی که زورم برسد خواهم برد.

ـ پس دیگر چرا معطلی؟

ـ من عقب جواهرات می‌گردم

یعقوب راست می‌گفت. صندوقچه جواهرات را جستجو می‌کرد. بالاخره چشمش در بالای رف به یک مجری آهنی افتاد. از طاقچه بالا رفت و مجری را پائین آورد. اشتباه نکرده بود. در آن نور ضعیف شمع جواهرات رنگارنگ وگوناگون تلألؤ و درخشندگی خاصی داشتند. یعقوب گفت:

ـ دیگرکاری نداریم. همین مجری از لحاظ قیمت با چند تا از این صندوقچه‌های پول برابری می‌کند. این مجری مرا بس است. اکنون تو هر قدر زورت می‌رسد پول بردار تا برویم... عیار باکمک یعقوب یکی از صندوق‌های کوچکتر را که با همه سنگینی قابل حمل بود. به‌کول گرفت و هر دو عازم خروج شدند....

در آستانه در خروجی چشم یعقوب به شیئی سفید رنگی افتاد که در نور شمع مثل الماس می‌درخشید. یعقوب به تصور اینکه یک الماس گرانبها است خم شد و آن شیئی سفید را برداشت و بر زبان زد. نزدیک بدان شد که مجری جواهرات از فرط حیرت و تعجب از دستش رها شود و برزمین بیفتد.

آن شیئی سفید چیزی جز یک پارچه نمک نبود، یعقوب همین که طعم نمک را چشید، آه سردی از سوزدل کشید و مجری جواهرات را بر زمین زد و به رفیقش گفت:

ـ بارت را زمین بگذار که زحمات ما به هدر رفت و نمی‌توانیم چیزی از اینجا ببریم....

عیار هاج و واج ماند و پرسید:

ـ چطور، صدای پائی شنیدید؟

یعقوب که تاثر و تاسف از لحن کلامش معلوم بود جواب داد:

ـ صدای پا نشنیدم.

صدای قلبم را شنیدم.

بارت را بگذار زمین برویم!

عیار چیزی از این جواب یعقوب نهفمید. یعقوب معطلش نکرد. جلو رفت. صندوق را از پشت عیار گرفت و برزمین نهاد و گفت:

ـ زحمت بیهوده کشیدیم. راه بیفت برویم....

و چون دید که عیار غرق در حیرت است گفت:

ـ می‌دانی چه شد؟ آن چیز سفید و شفاف که من خیال کردم الماس است و زبان زدم، چیزی جز نمک نبود.

رسم عیاران است که چون نمک کسی را بخورند، به مال او خیانت نمی‌کنند. عیار کسی نیست که نمک بخورد و نمکدان بشکند. من نمک کارگزار را چشیدم و ناچار نمک گیر شدم. با همه احتیاجی که به پول دارم و اکنون پول و ثروت بی‌حد حساب درکف دست من است.

معهذا محض رعایت حق نمک از این همه مال و دولت صرف نظر می‌کنم....

گفت و دست عیار راگرفت و هر دو بدون اینکه دیناری بردارند از خزانه خارج شدند. قلب یعقوب فشرده می‌شد. تا یک لحظه پیش خود را مالک پول و جواهرات فراوان می‌دید. برای افراد جدیدالورود اسب و اسلحه می‌خرید و حوایج عیاران مستمند را برآورده می‌ساخت و اتباع خود را روز افزون می‌دید برخود می‌بالید. در

عالم خیال با قیام مسلحانه کارگزار خلیفه را از شهر بیرون می‌کرد. دست تسلط اعراب را کوتاه می‌ساخت و خود برمسند حکومت سیستان جلوس می‌کرد ولی اکنون با دست خالی نمی‌دانست چه بکند و متحیر بود که حوایج عیاران را چگونه برآورده سازد.

ولی با اینکه یعقوب به دیناری از مال کارگزار طمع نکرد، مقدر بود که از پول‌های کارگزار سهمی هم نصیب یعقوب بشود.

توضیح آنکه خزانه دارکارگزار صبح روز بعد برای سرکشی وارد خزانه گردید و از آنچه دید دود از نهادش برآمد: کیسه‌های پول درهم ریخته و روی زمین ولو شده. مجری جواهرات از بالای رف بر زمین افتاده. مقداری از جواهرات پخش شده... در نظر صندوقدار مسلم شد که دزدی خود را به خزانه زده و آنچه توانسته ربوده و برده است. برای رسیدگی به مبلغ خسارت مشغول شمردن کیسه‌ها و پول‌ها شد....

با نهایت حیرت دید که نه از پولها و نه از جواهرات کم وکسر نشده است. ناچار به حضورکارگزار رفت و اطلاع داد که شب گذشته دزد طراری وارد خزانه شده، پولها و جواهرات را درهم ریخته و پخش زمین ساخته و آنچه مایه حیرت و تعجب است، اینکه نه‌نبرده است. واقعه عجیبی بود که نظیر آن را تا آن روزکسی ندیده و نشنیده بود. باورکردنی نبود که کسی به قصد دزدی وارد خزانه‌ای پر از پول و جواهرات بشود و چیزی نبرد.

کارگزار باور نکرد. صورت پولها و جواهرات را که نزد خود نگاه می‌داشت. برگرفت و به خزانه رفت. با دقت تمام همه را بررسی و شمارش کرد. گزارش خزانه دارعین حقیقت بود و دیناری از پولها و جواهرات کم نشده بود. قضیه صورت معمائ به خود گرفت که کارگزار لازم دید آن معما را حل کند. حکم کرد جارچی‌ها دور بیفتند و جار بکشند که شب گذشته شخصی وارد خزانه کارگزار شده و با اینکه می‌توانسته هر قدر پول و جواهرات می‌خواهد برگیرد و ببرد، معهذا به دیناری طمع نکرده و پشیزی نبرده است. این شخص در امان است وکارگزار به او تامین می‌دهد تا خود را معرفی کند و مورد انعام و تقدیر قرارگیرد.

جارچی‌ها که جارکشیدند و مراتب را اعلان کردند، تمام مردم شهر از ماجرا آگاه

شده غرق حیرت و تعجب گردیدند. حقیقتاً هم جای حیرت و شگفت بود. چگونه می‌توان باور کرد که مرد دلاوری دل به دریا زده وارد خزانه کارگزار بشود، پولها و جواهرات بی‌حد و حساب را زیر و رو کند، ولی بدون اینکه به دیناری از آن همه مال و دولت طمع کند، با دست خالی از خزانه خارج بشود همه می‌خواستند این دلاور بی‌باک راکه عالمی را دچار حیرت ساخته بود، بشناسند.

یعقوب وقتی باگوش خود صدای جارچی را شنید و فهمید که او را جستجو می‌کنند، لختی مردد ماند که آیا خود را معرفی کند یا نه؟ نمی‌خواست که مردم سیستان او را بنام یک نفر «دزد» بی‌پروا بشناسند. از طرف دیگر خوب می‌فهمید که وقتی دریابند که وی محض رعایت حق نمک خوارگی، از تصاحب آن همه ثروت و دولت صرف نظر کرده نامش به جوانمردی معروف شده و مورد تحسین و تقدیر همگان قرار خواهد گرفت.

به حضور کارگزار سیستان رفت و خود را معرفی کرد. کارگزار یک نوجوان آراسته و خوش قیافه‌ای را در مقابل خود دید که سنش در حدود بیست و دو سه سال به نظر می‌رسید. یعقوب خود را بنام یکی از سرهنگان عیاران سیستان معرفی کرد. شمه‌ای از رسوم و آداب و اخلاق عیاران بیان نمود تا بدانجا رسید که عیاران اگر پای جان هم به میان آید، حق نمک خوارگی را رعایت می‌کنند. بعد تعریف کرد که چگونه به جعبه جواهرات دست یافته و در حین خروج شیئی شفافی روی زمین دیده و آن را برگرفته و برحسب تصادف بر زبان زده است، چون آن شیئی چیزی جز نمک نبود حق نمک خوارگی را رعایت کرده پولها و جواهرات را برزمین ریخته و با دست خالی از خزانه بیرون آمده است. کارگزار غرقه در حیرت و تعجب گردید و ضمناً پرسید که یعقوب پول را برای چه منظوری می‌خواسته است. یعقوب جواب داد که برای رفع حوائج عیاران مستمند.

کارگزار بی‌اختیار زبان به تقدیر و تحسین گشود و از این جوانمردی یعقوب به‌قدری خوشش آمد که فی‌المجلس دستور داد مبلغ معتنابهی پول در اختیار یعقوب بگذارند.

جریان ماجرا به گوش مردم سیستان رسید. شهرت جوانمردی یعقوب سرهنگ

عیاران عالمگیر شد. بار دگر جمعی از جوانان سیستان در جرگه عیاران یعقوب داخل شدند. هرچه بر عده نفرات گروه یعقوب افزوده می‌شد، مخارج او هم فزونی می‌یافت. دیری نپائید که انعام مرحمتی کارگزار تمام شد و یعقوب بار دیگر با مصیبت بی‌پولی روبرو گردید. این دفعه تدبیر دیگری برای تهیه پول اندیشید و بکار بست.

عیاران جوانمرد و بزن بهادر سیستان در اطراف سرهنگ خود یعقوب گرد آمده و با تبعیت از فرمانده خود منتظر روزی بودند که با شرکت در یک شورش عمومی یا جنگ با اعراب و دست نشانده‌های آنان عرض اندام کنند و قدرت و نفوذ عیاران را در انظار بالا ببرند.

یعقوب که گفته‌ایم افکار و نقشه‌های بزرگی به سرداشت و خود را حاکم آتیه و مستقل سیستان می‌پنداشت، بیش از اتباع خود در انتظار بود.

بالاخره روزی که جملگی عیاران در انتظارش بودند، فرا رسید.

باید گفت که مردم سیستان از دستگاه خلافت و حکومت اعراب سخت ناراضی و متنفر بودند. از همان قرن اول هجری که مردم سیستان از شرح جنایت‌ها وکشتارها و غارت‌گری‌های حجاج ابن یوسف معروف با خبر شدند از حکومت اعراب منزجر، متنفر گردیدند مردم سیستان برای شورش برضد تسلط اعراب از هر فرصتی استفاده می‌کردند این انزجار و تنفر در دوره یعقوب به حد اعلای خود رسیده بود.

گماشتگان یاکارگزاران خلیفه بغداد در سیستان از هیچ جنایتی روگردان نبودند به بهانه‌های گوناگون اموال مردم را غارت می‌کردند و مصادره می‌نمودند. هرکس سرش به تنش می‌ارزید از میان برش می‌داشتند. نسبت به ایرانیان به چشم برده و غلام نگاه می‌کردند و کاری به ایرانیان رجوع نمی‌نمودند. هرجا دختر زیبائی سراغ داشتند بزر یا به زور تصاحب می‌نمودند. مواردی دیده می‌شد که از تجاوز به نوامیس مردم غیور سیستان خودداری نمی‌کردند.

خلاصه با پول و نفوس و ملت سیستان آقائی می‌کردند و کمترین توجهی به زیر دستان مظلوم خود نمی‌نمودند به همین جهات مردم سیستان دل پری از اعراب داشتند و از هر فرصتی که پیش می‌آمد برای شورش و طغیان استفاده کرده علم یک

انقلاب خونینی را بر می‌افراشتند.

یعقوب روزی با گروهی از عیاران از کوچه‌های شهر می‌گذشت از دور جمعیت کثیری را از سواره و پیاده دید که با غریو و هیاهوی زیادی جلو می‌آمدند اینها سوارهای حکومتی بودند که مردم با فحش و دشنام و لعنت و نفرین آنها را بدرقه می‌کردند. درمیان سوارها مردی که بر اسب بالا بلندی سوار بود بیش از دیگران جلب توجه می‌کرد انگار مردم همه متوجه او بودند این سوار نیزه بلندی به دست داشت و برفراز این نیزه سر بریده‌ای به نظر می‌رسید.

مردم نسبت به صاحب سر بریده اظهار دلسوزی می‌کردند و مرتکبین این جنایت را به صدای بلند لعن و نفرین می‌نمودند وقتی سوارها نزدیک شدند یعقوب بیک نگاه صاحب سر بریده را شناخت و دود از نهادش برآمد. فریاد برآورد:

این سر آن پاک مرد شریف عشان ابن نصر است. مردم سر یک همچه مرد بزگوار را از دست ناکس‌ها بگیرید و دفن کنید....

گفت و شمشیر از نیام کشیده به طرف سوارهای حکومتی حمله برد نعره‌ای که یعقوب از سوز دل کشید به حدی رسا و موثر بود که به‌گوش تمام عیاران و ازدحامی که مردم کرده بودند رسید. عیاران به سرهنگ خود تاسی کرده با شمشیرهای برهنه به سوی سواران حکومتی حمله کردند. سواران که غافلگیر شده بودند سر اسب‌ها را به سوی عیاران و مردم برگردانیدند چند نفر را با اسب انداختند و زیر گرفتند. مردم هم که حمله عیاران را دیدند دل و جرأتی بهم رسانده با سنگ و کلوخ سواران را مورد حمله قرار دادند. جنگ مغلوبه درگرفت. سوار نیزه به دست در صدد فرار برآمد. ولی براثر ضربتی که یعقوب با شمشیر بربازوی وی وارد ساخت، نیزه در دستش لرزان شد و درحینی که نزدیک بود برزمین بیفتد یعقوب آن را گرفت. سوارهای حکومتی متواری شدند. مردم دور سر بریده جمع آمدند. همه می‌خواستند آن سر را زیارت کنند. درضمن نام و نشان یعقوب را که با این جوانمردی مرهمی روی دلهای خسته و شکسته آنان نهاده بود از همدیگر جویا می‌شدند و نام یعقوب سرهنگ دلاور و بی‌باک عیاران را به‌خاطر می‌سپردند. چند نفر از عیاران حاضر شدند سر «عشان» آن باک مرد شریف را به غسالخانه ببرند و

غسل بدهند و دفن کنند. همین کار را کردند.

یعقوب با عیاران خود در تمام این مراسم حاضر بود. مردمی که در جریان این ماجرا جمع آمده بودند از ترس اینکه مبادا حکومت قوائی برای دستگیری و تنبیه آنان بفرستد خیلی زود متفرق شدند. ولی یعقوب و عیارانش که دمبدم بر عده آنها افزوده می‌شد تا پایان مراسم غسل و دفن و کفن حاضر بودند. حاکم نیز به ملاحظاتی که خود بهتر می‌دانست موقتا از تنبیه و سرکوبی عیاران خودداری نمود حال باید بگوئیم «عشان» کی بود و چرا و چگونه به چنین سرنوشت غم افزائی دچار گردیده بود؟

قیام یعقوب

در آن سالها سلسله طاهریان برخطه خراسان حکمرانی داشتند. اینها محض حفظ ظاهر خود را دست نشانده و یا کارگزار خلیفه می‌خواندند ولی در حقیقت استقلال تام و بغداد «الواثق‌بالله» متوجه شد که از دخالت درکار سیستان عاجز است و دستش در مداخله این خطه بجائی نمی‌رسد، منت سر طاهریان گذاشته سیستان را هم در جزو قلمرو آنان قرار داد. طاهر بن عبدالله که در آن زمان. برتخت سلطنت طاهریان جلوس داشت، از توسعه قلمرو خود خوشحال گردید و یکی از بزرگان دربار خود را بنام «ابراهیم ابن قوسی» به کارگزاری یا نایب الحکومتی سیستان معین نمود. ابراهیم هم پسر خود احمد را به شهر بست فرستاد تا از آنجا برخطه سیستان حکومت کند. احمد به محض اینکه برمسند حکومت بست جای گرفت، دست تعدی به روی مال مردم گشود و چون خود را دست‌نشانده و یا کارگزار خلیفهٔ بغداد می‌شمرد از هیچ اجحاف و ظلم و جور روگردان نبود. دیری نگذشت که جان مردم بست از تعدیات احمد به لب رسید آخرین راهی که مردم رنج دیده و ظلم کشیده شهر برای نجات خود یافتند. شورش بود و بس علم شورش را یکی از پاک مردان شریف سیستان به دوش گرفت این مرد همان «عشان ابن نصر» یکی از اشراف و بزرگان سیستان بود در آن ایام مردم سیستان به سه دسته بزرگ منقسم بودند:

۱ ـ المطوعه ۲ ـ خوارج و ۳ ـ عیاران. گروه‌المطوعه برحسب ظاهر برای

پیشرفت و جنگ با دشمنان اسلام فداکاری می‌کردند و در ظاهر فرمانبرداری کارگزار خلیفه بودند. عشان با اینکه جزو المطوعه بود، از مشاهده مظالم احمد دربست به‌قدری برآشفت که برضد کارگزار دست به شورش زد. کار بین احمد و عشان به جنگ کشید. عشان در این جنگ کشته شد و احمد سر عشان را به حضور پدرش ابراهیم فرستاد و ابراهیم هم برای اینکه زهر چشمی از مردم سیستان بگیرد، فرمان داد سر عشان را که بین مردم محبوبیت فراوان داشت، بالای نیزه کنند و دور شهر بگردانند. چنانکه گفتیم یعقوب از مشاهده سربریده عشان چنان به خروش آمد که دست به شورش زد و باکمک عیاران و مردم شوریده شهر، سوارهای حکومتی را تار و مار کرده سر بریده رااز آنان بازگرفت و به خاک سپرد.

پس از این ماجرا صیت جوانمردی و شهرت و شجاعت و دلاوری یعقوب یک بر هزار شد و نفوذ و مقام او به درجه کمال رسید. به طوری که چند روز بعد صالح ابن نصر برادر عشان مقتول تصمیم گرفت لشگری فراهم آورده به قصد خونخواهی برادر شهیدش به جنگ با ابراهیم برود. اول کاری که صالح کرد، دست استمداد به‌سوی سرهنگ یعقوب درازکرد و از وی تقاضای کمک نمود. یعقوب که هر فرصتی را برای مبارزه با نفوذ و قدرت اعراب و کارگزاران آنان مغتنم می‌شمرد، این تقاضا را با مسرت قبول کرد و وعده همه نوع مساعدت و همراهی به صالح داده و نیز بلافاصله مشغول تجهیز قوای عیاران گردید. اولین باری بود که برای یک جنگ بزرگ آماده می‌شد و لازم بود که برای اتباع خود من جمیع‌الجهات تجهیزات و تسلیحات کاملی فراهم آورد. برای انجام کار احتیاج به پول زیادی داشت و حال آنکه در خزانه سرهنگ عیاران دیناری پیدا نمی‌شد. یعقوب سران عیاران را جمع کرده برای تهیه پول با آنان بنای مشورت گذاشت....

راه‌های مختلفی از قبیل باج بگیری از اغنیا به زور و تهدید و راهزنی و بالاخره دزدی پیشنهاد شد. یعقوب هیچکدام را نپسندید و گفت:

ما عیاران کارهای بزرگی در پیش داریم روانیست که به راهزنی یا دزد معروف بشویم. بلکه باید اگر دیگران هم دست به چنین کارهائی بزنند جلوگیری کنیم. راستی و صداقت، مروت و فتوت و جوانمردی و پاکبازی باید شعار عیاران باشد.

برای تهیه پول باید کاری بکنیم که خود مردم با رضا و رغبت به ما کمک کنند....

چند نفر از عیاران گفتند که این کار شدنی نیست. زیرا کیست که مال خود را دور بریزد و بی جهت و سببی پول در اختیار ما بگذارد؟!

یعقوب لبخندی زد و پرسید:

ـ آیا پسر «فرقد» را می‌شناسید؟

جواب دادند می‌شناسیم. از توانگران بزرگ سیستان است. ولی به خست و امساک معروف می‌باشد و به اصطلاح نم پس نمی‌دهد. یعقوب گفت:

ـ من با جوانمردی و مردانگی کاری خواهم کرد که پسر فرقد با همه خست و امساک پول هنگفتی به ما بدهد.

عیاران باور نکردند و گفتند اگر تو چنین کاری را از پیش بردی ما سر تعظیم در مقابل تو فرود آورده و افتخار خواهیم کرد که زیر دست داناترین و جوانمردترین سرهنگ بسر می‌بریم.

یعقوب تحقیقاتی در اطراف پسر فرقد به عمل آورد و معلوم کرد که بین پسر فرقد و عشان طارابی کارگزار خلیفه روابط تیره و تاری برقرار می‌باشد. کارگزار خلیفه چند بار درصدد برآمده که به عنوان قرض‌الحسنه پولی از پسر فرقد بگیرد. ولی وی این تقاضا را رد کرده است. کارگزار به ملاحظه نفوذ و مقامی که پسر فرقد درمیان مردم داشته جرأت نکرده دست به اموال او درازکند و درکمین نشسته تا روزی بهانه‌ای به‌دست آورده پسر فرقد را از میان بردارد و اموالش را مصادره کند. یعقوب پس از کسب این اطلاعات به دیدن پسر فرقد رفت. وی که نام سرهنگ یعقوب و شاهکار او را در شورانیدن مردم برضد کارگزار شنیده بود، مقدم یعقوب را با عزت و احترام استقبال نمود. یعقوب عنوان مطلب کرد و گفت: من از روابط خصومت آمیز شما با عشان طارابی کارگزار خلیفه اطلاع کامل دارم، می‌خواهم بگویم که من هم از او سخت متنفرم و چشم دیدن او را ندارم. او هم به‌طوری که شنیده‌ام در صدد قتل من می‌باشد. کارما بجائی کشیده که یکی از ما دو نفر باید به دست دیگری کشته شویم من می خواهم پیشدستی کنم و این نامرد ظالم را به درک بفرستم. من برای انجام این مقصود احتیاج به پناهگاهی دارم که پس ازکشتن عشان بتوانم بدانجا پناه ببرم. اگر

پناهگاهی نتوانم پیدا کنم کسی را می‌خواهم که خرج سفری به من بدهد تا بتوانم موقتاً ز این شهر فرار کنم و از تعقیب ایمن باشم... پسر فرقد که تشنه خون عشان طارابی بود اظهارات یعقوب را با وجد و شعف استقبال کرد و وعده همه گونه مساعدت مالی داد و گفت:

ـ همین خانه بهترین پناهگاه است. شما می‌توانید بعد از کشتن عشان از اتاق‌های متعدد آن یکی را پناهگاه خود قرار بدهید و در امان باشید. صاحبخانه چند اتاق را به یعقوب نشان داد و یعقوب در ضمن تماشای اتاق‌ها، دریافت که صندوقخانه مرد ثروتمند درکدام گوشه جای دارد، یعقوب با اظهار تشکر از خانه پسر فرقد بیرون آمد و همان شب روی اطلاعاتی که به دست آورده بود، به سراغ صندوقخانه پسر فرقد رفت. در اینجا هم کیسه‌های پول طلا و نقره مثل خزانه کارگزار سیستان بروی هم چیده شده بود. یعقوب مدتی با کیسه‌های پول بازی کرد. البته می‌توانست هراندازه که زورش می‌رسید از آن کیسه‌ها با خود ببرد. ولی سرهنگ عیاران بود. دزدی را دور از جوانمردی و پاکبازی می‌دانست. سر چندین کیسه را بازکرد سکه‌های طلا را روی زمین ولو ساخت. ولی دیناری برنداشت. نامه‌ای خطاب به پسر فرقد نوشت و من وارد خزانه تو شدم و کسی مرا ندید. اگر هم می‌دید، کاری از دستش برنمی‌آمد. من مدتی با سکه‌های طلا و نقره تو ور رفتم. تصدیق می‌کنی که اگر گرفتار وسوسه شیطان می‌شدم، می‌توانستم هر اندازه که بخواهم از پول‌های تو برگیرم. ولی من سرهنگ عیارانم. دزدی را ننگ و عار می‌دانم. وجدانم راضی نشد که به درهمی از مال تو طمع کنم و حال آنکه احتیاج مبرمی به پول دارم. من امروز به پنج‌هزار دینار احتیاج دارم و اگر مرد با مروت و قدردانی هستی باید این احتیاج مرا برآورده سازی و پنج‌هزار دینار را درکیسه نهاده در نزدیکی قلعه خرابه ریک‌الجنان زیر خانه مدفون کنی تا به دست ما برسد و حوایج خود را رفع کنیم. اگر از رساندن این وجه خودداری کنی، باید چشم از خزانه یا صندوقخانه خود به‌پوشی و هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.

پسر فرقد که هر روز سر خزانه خود می‌رفت و با کیسه‌های پول طلا و نقره عشقبازی می‌کرد آن روز وقتی وارد خزانه شد دل در سینه‌اش متلاطم گردید و

نزدیک بدان شد که از حرکت باز ماند. پول‌هائی راکه روی قالی صندوقخانه ولو بود، جمع کرد و مشغول شمارش شد. این کار مدتی طول کشید. پسر فرقد با نهایت خوشوقتی متوجه گردید که دیناری از خزانه‌اش کم وکسر نشده است. در دل خود به جوانمردی و پاکبازی یعقوب آفرین گفت و پنج‌هزار دیناری راکه یعقوب خواسته بود درکیسه چرمی نهاد و به همانجائی که یعقوب معین کرده بود فرستاد... با این ترتیب عیاران یعقوب بیش از پیش به جوانمردی و عقل و تدبیر او ایمان آورده، از جان و دل کمر خدمتش را بستند. اکنون دیگر موقع آن رسیده بود که یعقوب برای اولین بار در جنگ بزرگی شرکت کند و شجاعت و لیاقت خود را به ثبوت برساند.

گفتیم که یکی از بزرگان سیستان بنام «صالح بن نصر» که تلاش می‌کرد برتخت فرمانروائی سیستان جلوس کند و حکومت طاهریان راکه دست نشانده خلیفه بغداد بودند براندازد دست استمداد به سوی یعقوب سرهنگ عیاران زبر دست سیستان دراز کرد و یعقوب هم که خود مخالف سر سخت تسلط اعراب بر ایران بود و از کارگزاران وگماشتگان اعراب کینه سختی به دل داشت. آمادگی خود را برای کمک به صالح اعلام نمود و مشغول تجهیز عیاران و تمشیت امور لشکری گردید.

روزی که یعقوب سلاح‌های شخصی خود را صیقل می‌داد و مرتب می‌ساخت، ناگهان متوجه فقدان دشنه کمری خود گردید و به خاطر آورد که این سلاح کوچک و کاری را در خانه طاووس جاگذاشته است. یعقوب روزی راکه به قصد عیادت بیمار به‌دیدن طاووس رفته و دامی راکه آن دختر نافلا بر سر راهش گسترده و چیزی نمانده بود که یعقوب راگرفتار سازد خوب به خاطر داشت و با مطالعه اطراف و جوانب کار و اطلاع از مقاصد طاووس می‌دانست که اگر بار دوم به خانه طاووس قدم گذارد. ممکن است در دام او گرفتار بشود. نخواست که شخصاً برای دریافت دشنه به طاووس رجوع کند. یکی از عیاران را به نام بلال که طرف اطمینان و مورد اعتماد و تاحدی محرم اسرارش بود به در خانه طاووس فرستاد و دشنه را مطالبه نمود....

طاووس خود پشت درآمد از منظور آمدن او آگاه شد و با عیار به‌گفتگو پرداخت و چون جواب داد که از تسلیم دشنه معذور است زیرا این سلاح را یعقوب شخصاً به‌دست او سپرده و او هم ناچار است آن را شخصاً تسلیم خود یعقوب بکند.

بلال عیار مثل غالب مردان که میل دارند صورت زنی را که با آن گفتگو می‌کنند به‌بینند موفق شد از لای در سیمای زیبای طاووس را تماشاکند و صدای دلنواز او را بشنود. به یک نگاه سخت عاشق و شیفته طاووس گردید. طاووس را به حرف گرفت تا بفهمد که با یعقوب چه روابطی دارد.

طاووس گفت که یعقوب با پدر مرحومش دوستی داشته و این دوستی را با خانواده آن مرحوم ادامه می‌دهد و گاهی برای احوالپرسی سری به خانه آنها می‌زند.

بلال که مدتها بود در فکر ازدواج بسر می‌برد و عقب دختر دلخواه می‌گشت. پنداشت که آن دختر دلخواه را پیدا کرده است. مخفیانه در اطراف طاووس به تحقیقات پرداخت و معلومش شد که دختر از یک خانواده نجیب و ثروتمند می‌باشد و پدر خود را در دو سه ماه قبل از دست داده و اکنون با خدمتکار خود یکه و تنها در آن خانه بسر می‌برد. بلال جریان را با مادرش درمیان نهاد و تصمیم گرفت که او را به خواستگاری طاووس بفرستد. بلال درضمن امتناع طاووس را از تسلیم دشنه به یعقوب گزارش داد وگفت که آن خانم می‌گوید دشنه را از شخص یعقوب گرفته و به خود یعقوب تسلیم خواهد نمود. یعقوب که این را شنید دریافت که دخترک باز دامی بر سر راه او گسترده است. تبسم به لب آورد.

و بار دیگر به او دستور داد که به هر نحوی شده دشنه را از طاووس بازگیرد.

بلال برای بار دوم به درخانه طاووس رفت. بادختر بی‌خبر از همه جا خیلی گرم گرفت. مدتی از هر دری صحبت کرد و رخسار گلعذار را سیر تماشا کرد و روز بعد مادرش را به خواستگاری فرستاد.

بلال از یک خاندان سرشناس و صاحب اسم و رسم بود و روی این فکر که درمیان جوانان هم سن و سال به شهامت و دلاوری معروف شود، جزو گروه عیاران یعقوب درآمده و با عقل و هوش و فراست و درایتی که داشت مورد محبت مخصوص و اعتماد یعقوب قرار گرفته بود. مادر بلال که یگانه آرزوی بزرگش همانا عروسی فرزند جوانمرد و دلاورش بود و تا آن روز دخترهای متعددی را به پسرش پیشنهاد کرده و در تمام موارد از فرزند دلبند جواب رد شنیده بود با خوشحالی و

مسرت به خواستگاری طاووس رفت به محض مشاهده قیافه دلارای طاووس به‌سلیقه پسر آفرین گفت و عنوان مطلب نمود و شرح مبسوطی در اوصاف فرزند و وضع خانواده وی بیان کرد طاووس اظهارات مادر بلال را با تبسم و خوشحالی گوش داد و بعد گفت متاسفانه از قبول خواستگاری معذور است زیرا نامزد غیور و متعصبی دارد که اگر بشنود جوانی در صدد خواستگاری برآمده مسلماً آن جوان را اذیت و آزار خواهد کرد. مادر بلال جویای هویت و شخصیت نامزد طاووس گردید تا مزایای پسرش را برشمارد.

طاووس جواب داد:

ـ من نامزد یعقوب سرهنگ معروف عیاران سیستان می‌باشم. سرهنگ در هر هفته یکی دوبار برای نامزد بازی به اینجا می‌آید. دفعه آخر دشنه خود را جاگذاشته بود که پسر شما را برای دریافت آن بدین‌جا روانه ساخت. حال هم خود شما را هم پسرتان در جائی و نزد کسی راجع به این خواستگاری حرفی نزنید و موضوع را از همه پوشیده بدارید. زیرا اگر سرهنگ بشنود آرام نخواهد نشست و بلای بزرگی برسر پسر شما خواهد آورد. پیرزن که با آن وجد و نشاط به خواستگاری طاووس رفته بود، با غم و اندوه فراوان به خانه برگشت و پسرش راکه در بازگشت مادر آرام و قرار ازکف داده، دقیقه‌شماری می‌کرد، از جریان گفتگو با طاووس آگاه ساخت و برای تسکین و دلداری پسر بنای بدگوئی در اطراف زشتی و بی کمالی طاووس گذاشته و اسامی دخترانی را بر زبان آورد که از هر جهت مخصوصاً از حیث جمال و کمال و ثروت و مکنت بر طاووس برتری داشتند.

گوش پسر دلباخته بدهکار این حرفها نبود. اولین فکری که به خاطرش رسید این که اگر یعقوب را از میان بردارد، دخترک پس از چندی با رضا و رغبت حاضر خواهد شد با وی عروسی کند. در مغز خود نقشه هائی برای نابودی یعقوب طرح کرد و تصمیم گرفت منتظر فرصت بشود ولی کشتن یعقوب کارآسانی نبود. یعقوب همیشه در معیت چند نفر از عیاران حرکت می‌کرد. گذشته از آن شخصاً به قدری چالاک بود که احتمال داشت پیشدستی کند و سوءقصد کننده را قبل از این که کاری بکند از میان بردارد.

بلال می‌گشت همدستانی پیدا کند و نمی‌یافت.

درهمان حال شکل و شمایل طاووس با آن زیبائی بهشتی، شب و روز در نظرش مجسم بود صدای دلنواز طاووس در گوشش صدا می‌کرد. در هجر طاووس آرام و قرار ازکف داده و مشتاق بود که یک بار دیگر روی او را به‌بیند و صدایش را بشنود.

باید گفت که طاووس در روزی که بلال از طرف یعقوب برای مطالبه دشنه مراجعه کرده بود. باوی به ملاحظه این که فرستاده محبوبش بود از روی محبت و ملاطفت صحبت کرده بود.

عاشق دلباخته از کاه کوهی می‌سازد بلال جریان این ملاقات و گفتگو را که با لطف و مهربانی توام بود به خاطر آورد و نتیجه گرفت که شاید طاووس هم از بلال خوشش آمده، یا از ترس یعقوب نخواسته و نتوانسته آنچه را به دل دارد بر زبان آورد. تصمیم گرفت که بار دیگر به ملاقات طاووس برود. باشد که طاووس راز دل را فاش سازد و ابراز مهر و محبت نماید. بلال که می‌دید و می‌دانست دشنه هنوز به دست یعقوب نرسیده به بهانه مطالبه دشنه بار دیگر به درخانه طاووس رفت. طاووس این دفعه خودش پشت در نیامد و به توسط خدمتکارش پیغام داد که همانطوری که دفعه اول اظهار داشته ملزم است که دشنه را به دست شخص سرهنگ یعقوب بسپارد و آن «آقا» هم دیگر زحمت بیهوده به خود ندهد. تیر بلال به سنگ آمد. تصمیم گرفته بود به هر قیمتی شده با طاووس ملاقات کند و آنچه به دل دارد به او بازگوید تاجائی که اگر طاووس را نسبت به خود متمایل به‌بیند و موقع مقتضی باشد، فکر کشتن یعقوب را با وی در میان نهد.

قتل بلال بدست طاووس

بلال تصور می‌کرد که یعقوب با تهدید و تخویف طاووس را به زانو درآورده و مجبور کرده است که به نامزدی وی تن دردهد. یکی دو ساعتی که از شب گذشت و کوچه‌ها خلوت شد بلال از دیوار خانه طاووس بالا رفته، وارد حیاط خانه شد که باغچه بزرگی به نظر می‌رسید، اندک از لابلای درخت‌ها پرسه زد تا ساختمان خانه را تحت نظر گرفت. دریکی از اتاقها دو نفر زن در نور شمع بزرگ و یک پیه‌سوز بروی

هم نشسته صحبت می‌کردند. جلوتر رفت و طاووس را با خدمتکارش در اتاق دید. طاووس در صدر اتاق روی مخده نشسته و با خدمتکارش که نزدیک در اتاق جا گرفته بود صحبت می‌کرد، وسط اتاق مقدار زیادی میوه‌های گوناگون و تنقلات در سینی‌های براق به چشم می‌خورد. در طاقچه اتاق یک تنگ بزرگ شراب با دو جام دیده می‌شد. بلال متحیر ماند آیا این دختره انتظار کسی را دارد؟ دختری است آزاد. شاید فاسقی دارد که انتظار او را می‌کشد. اگر یعقوب بفهمد یا بشنود زنده‌اش نمی‌گذارد. دل در سینه بلال از شدت هیجان می‌طپید. دلشوره کشنده‌ای داشت و نمی‌دانست و نمی‌توانست حدس بزند که طاووس ورود غیر منتظره او را چگونه تلقی خواهد کرد. و آیا با ملاطفت استقبال خواهد کرد یا خود طاووس با خدمتکارش داد و فریاد راه انداخته، همسایه‌ها را به کمک خواهند طلبید و خلاصه افتضاح بزرگی به راه خواهند انداخت؟.

زانوانش می‌لرزید و پاهایش جلو نمی‌رفت. در کار خود حیران و درمانده بود. ناگهان متوجه شد که خدمتکار از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه که در سمت دیگر حیاط بود به راه افتاد و طاووس تنها در اتاق ماند. این تنها ماندن طاووس قوت قلبی به مرد شوریده بخشید. از لابلای درخت‌ها بیرون آمد و با قدم‌های تند روانه گردید. پرده اتاقی را که طاووس در آن نشسته بود کنار زد و قدم به درون نهاد.

قلم من عاجزتر از آنست شرح بدهد که طاووس سر برهنه و روباز از مشاهده مرد غریبه در اتاق خود چه حالی بهمرسانید.

جیغی از ته دل کشید و شتاب زده چادر نماز به سر انداخت و روی خود را پوشانید. باخشم و تغیر می‌گفت:

ـ تو کی هستی؟ با چه جرأتی به خانه من وارد شدی؟ در کوچه که بسته بود چگونه به اینجا آمدی؟ زودباش گورت راگم کن والا فریاد می‌زنم و همسایه‌ها را خبر می‌کنم تا نعشت را ازاین خانه بیرون ببرند... یاالله معطل نکن گمشو.!

بلال با همه شور و هیجانی که داشت، سعی می‌کرد تبسم به لب آورده، خود را در مقابل تغییر و خشم طاووس خونسرد نشان بدهد و با ملایمت گفت:

ـ خانم، چرا بی‌جهت اوقاتتان از دیدن من تلخ شد. من روی سابقه آشنائی

ارادتی که به شما دارم به اینجا آمدم. من همان عیاری هستم که سرهنگ یعقوب مرا برای گرفتن دشنه‌اش به اینجا فرستاده بود....

طاووس که در انتظار مهمان عزیزی دقیقه شماری می‌کرد و می‌خواست بلال را هرچه زودتر از خانه بیرون کند تا بلال با آن مهمان بزن بهادر رو برو نشود و کار به جنگ و کشتار نکشد نگذاشت بلال صحبت خود را تمام کند. گفت:

ـ من همان روز به شما جواب دادم که دشنه را فقط به شخص سرهنگ تحویل خواهم داد. دیگر مراجعه ثانوی شما لازم نبود. فعلا زود باشید از خانه بیرون بروید....

بلال در حالی که دل در سینه‌اش از شدت هیجان و اضطراب می‌طپید و می‌لرزید، گفت:

من امشب برای مطالبه دشنه نیامده‌ام، بلکه مطالبی دارم که می‌خواهم به عرض شما برسانم حقیقت این است که من از همان روز که چشمم به جمال بی‌مثال شما افتاد دل و دین از کف دادم و عاشق بی‌قرار شما شدم. من از خاندان بزرگی هستم. تمول و ثروت سرشاری دارم. مادرم را به خواستگاری فرستادم. شما در جواب گفته بودید که نامزد دارید و نامزد شما سرهنگ یعقوب است، من خیلی تعجب کردم. زیرا اطلاع کامل دارم که یعقوب ابدا در فکر ازدواج نیست و نمی‌فهمم که چگونه شما را نامزد کرده است. یعقوب که امروزه سرهنگ عیاران است، احتیاج مبرمی به پول دارد. شاید شما را به طمع دولت و ثروتی که دارید نامزد کرده است. حال اگر از این نامزدی راضی نیستید به من بگوئید تا شما را از این حیث راحت کنم و شر یعقوب را از سر شما بکنم....

طاووس، بهتر از هرکس دیگری می‌دانست که یعقوب او را نامزد نکرده، بلکه این خود طاووس بود که خویشتن را نامزد یعقوب می‌شمرد. از این حرف بلال که گفت حاضر است «شر یعقوب را بکند» یکه خورد، با علاقه قلبی که به یعقوب داشت نگران شد که آیا این عیار دیوانه چگونه در نظر دارد شر یعقوب را بکند؟

گفت:

ـ یعقوب سرهنگ عیاران است تو چه کاری از دستت ساخته است تابتوانی شر

او را بکنی؟

بلال به تصور این که حدسش صائب بوده و یعقوب به زور تهدید و تخویف موفق شده طاووس را نامزد خود کند، گفت:

ـ اگر شما به من وعده ازدواج بدهید، من با وسائلی که دارم یعقوب را به سهولت از میان برمی‌دارم.

طاووس از این که بلال قصد جان محبوبش را دارد سخت مضطرب و آشفته گردید. برای این که بلال را از این خیال منصرف سازد گفت:

ـ من یعقوب را از دل و جان دوست دارم. اگر یعقوب از میان برود، همه عمر سیاهپوش خواهم بود و تازنده هستم اسم شوهر نخواهم برد....

بلال بالحن جدی و قطعی پرسید:

ـ پس تکلیف من بدبخت چیست؟ من از آن روزی که شما را دیده و از دل و جان عاشق شما شده‌ام، خورد و خواب بر خود حرام کرده و آرام و قرار از کف داده‌ام....

طاووس سخت برآشفت:

ـ بس کن این مزخرفات را! برخیز و گورت راگم کن.

اکنون مهمان من از در می‌رسد و اگر تو را اینجا ببیند زنده‌ات نخواهد گذاشت.

بلال تبسمی به لب آورد و قدمی به سوی طاووس برداشت وگفت پس حالاکه اینطور است، یک بوسه به من بده تا زانوانم قوت گیرد و بتوانم حرکت کنم....

طاووس از این حرف سخت برآشفت و با فحش و دشنام امر کرد از خانه بیرون برود. ناگهان بلال دیوانه‌وار به سوی طاووس خیز برداشت و طاووس را بغل گرفت و دستها را دور کمرش حلقه زد و سعی و همت برآن گماشت تا بوسه‌ای از گونه طاووس برباید... طاووس بنای جیغ و دادگذاشته خدمتکارش را به کمک می طلبید و سعی می‌کرد سرخود را عقب ببرد تا از تماس بلال در امان باشد ولی بلال که مردی زورمند و قوی هیکل بود، دست برنمی‌داشت و برای ربودن بوسه تلاش می‌کرد.

طاووس که عاجز شده بود، یک مرتبه فریاد برآورد:

ـ ولم کن تا خودم....

بلال یقین کرد که طاووس چاره‌ای جز تسلیم ندیده. و می خواهد او را به مراد دل

برساند طاووس را برای یک طرفةالعین رها کرد. طاووس دست به سینه برد. دشنه یادگاری یعقوب راکه در تمام این مدت آن را در زیر لباس روی سینه حفظ می‌کرد، بیرون آورد و از غلاف کشید و تا بلال خواست به خود بجنبد دشنه را تا دسته در سینه بلال فرو برد بلال نعره هولناکی کشید. یک لحظه سرپا ایستاد و بعد نقش زمین شد. خون غلیظی از سینه‌اش فواره زد. چند بار ناله کرد و چشم‌ها را فرو بست و خاموش گردید. اتفاقاً ضربت دشنه به قلب بلال اصابت کرده و آن را از هم شکافته و از کار انداخته بود....

طاووس و خدمتکارش هر دو خاموش و هراسان چشم از روی نعش بلال برنمی‌داشتند. هر دو غرق در وحشت و حیرت بودند تا چندی یارای تکلم نداشتند. بلال نفس نمی‌کشید و بی‌حرکت روی پیشانی نعش بلال گذاشت لختی که گذشت، دست را عقب کشید و گفت:

ـ مرده است!

بعد رو به طاووس کرد و گفت:

ـ خانم این چه کاری بود کردی... حالا چه خاکی به سر کنیم؟ با نعش این مرد چه باید کرد؟

اگر مردم خبردار شوند غوغای خطرناکی و هولناکی به راه خواهد افتاد.

با معمای وحشت‌زائی روبرو شده بودند. دراین حین درکوچه صداکرد. طاووس و خدمتکارش هر دو رنگ از چهره باختند. مهمان عزیز و بزن بهادری که دُرانتظارش بودند دق‌الباب می‌کرد طاووس مرد و زنده شد. درکار خود حیران و سرگردان و درمانده بود!

مهمان عزیزی که طاووس درانتظار ورودش صبر و قرار ازکف داده بود کسی جز سرهنگ یعقوب نبود.

باید گفت که یعقوب بعد از آن شبی که شرحش گذشت و از دامی که طاووس برسر راهش گسترده بوده رست، دیگر قدم به خانه طاووس نگذاشت و چنانکه دیدیم بلال عیار را برای گرفتن دشنه روانه نمود و طاووس گفت که آن را فقط به‌شخص برای گرفتن دشنه مراجعه کند و این دفعه به دامی بیفتد که طاووس با

نهایت مهارت برسر راهش گسترده بود. چند روزی گذشت. از یعقوب خبر نشد طاووس در هجر یعقوب در عذاب بود و در آرزوی دیدار روی او آرام و قرار نداشت. زجر می‌کشید و خورد و خواب برخود حرام‌کرده بود، طاووس برای اینکه یعقوب را به زانو درآورد و به خانه خود بکشد این دفعه به حیله عجیبی متوسل گردید قرآن کوچکی به دست خدمتکارش داد و او را نزد یعقوب فرستاد خدمتکار در جائی به یعقوب رسید که گروهی از عیاران پای صحبت یعقوب نشسته و به دستورات و تعلیمات او گوش می‌دادند. خدمتکار یعقوب را به خلوت طلبید شرحی از بیقراری خانمش در فراق یعقوب بیان نمود. بعد قرآن را بیرون آورد و گفت:

ـ خانم من شما را به این قرآن قسم می‌دهد که امشب ساعتی درکنار او باشید تا غمی که از دوری و ندیدن شما دارد تسکین یابد.

خدمتکارکه مضطرب و منقلب بود ادامه داد:

ـ خانم به همین قرآن قسم خورده که اگر امشب به‌دیدنش نیائید همان دشنه شما را در قلب خود فرو برده و خویشتن را از این همه زجر و عذاب راحت خواهد کرد. حال خود دانید و خدا و این قرآن مجید. اگر نیائید و خانم بلائی به سر خود بیاورد خونش به‌گردن شما خواهد بود و شما هم با این خون ناحقی که ریخته بشود خیری از جوانی نخواهید دید. یعقوب ابداً در فکر ازدواج نبود، و بارها این نکته را به طاووس گوشزد کرده بود. ولی طاووس دست برنمی‌داشت و به هرکس می‌رسید یعقوب را نامزد خود معرفی می‌کرد.

یعقوب از این پیغام تهدیدآمیز طاووس سخت برآشفت و مدتی متحیر و متفکر ماند. اگر می‌رفت در انظار عیاران دروغگو در می‌آمد. زیرا تا آن روز به همه گفته بود که تا ملک سیستان را به تصرف در نیاورد با هیچکس ولو زیباترین و ثروتمندترین دختر باشد عروسی نخواهد کرد تا آن روز چند نفر از سرکرده‌های عیاران و سایر بزرگان خیرخواه سیستان دخترهائی را از خانواده‌های نجیب و سرشناس پیشنهاد کرده بودند. ولی یعقوب در جواب همه گفته بودکه عروسی من همانا ملک سیستان است و صداق این عروس هم شمشیری است که به‌کمر بسته‌ام. اول باید این عروس «خطه» را به چنگ آورم و بعد بکارهای دیگر بپردازم. باری یعقوب با آن عزم و اراده

آهنینی که داشت در مقابل پیغام تهدیدآمیز طاووس مدتی متفکر و اندیشناک بود که آیا دعوت طاووس را قبول کند، یا او را به حال خود گذارد تا هر غلطی می‌خواهد بکند.

دراین مدت تا حدی با اخلاق و روحیه طاووس آشنا شده بود. می‌دانست که این دختر آتشپاره برآن چه می‌گوید عمل می‌کند. و هیچ بعید نیست که اگر یعقوب دعوت او را رد کند، با آن عشق و علاقه پرشور و دیوانه‌واری که به یعقوب دارد، بگفته عمل کند و دست به خودکشی بزند. خاصه که به قرآن مجید هم سوگند خورده بود.

برای اینکه مظنه‌ای به‌دست بیاورد، زهر خندی زد و از خدمتکار پرسید:

حالا اگر من نخواهم بیایم، آیا خانمت واقعاً خودکشی خواهد کرد؟

خدمتکار جواب داد:

ـ مگر شما به قرآن اعتقاد ندارید؟! خانم به قرآن قسم خورده که اگر نیائید با همان دشنه شما قلب خود را شکافته بیرون خواهد کشید و به من وصیت کرده که قلبش را بیاورم و تسلیم شما بکنم....

یعقوب مردد بود که آیا این تهدید طاووس محض ارعاب و تخویف اوست یا حقیقت دارد و ممکن است جامه عمل بپوشد؟

در اینجا داستان‌هائی را به خاطر آورد که در آغاز جوانی شنیده بود. حاکی از اینکه بعضی زنها از فرط عشقی که به محبوب خود دارند، از سر جان می‌گذرند. از قبیل اینکه در میان عرب زن زیبا و دلربائی بود بنام «عذرا» که شوهر او را بحد پرستش دوست می‌داشت و عذرا نیز عاشق بی‌قرار شوهر خود بود.

روزگار عذرا به خوشی و سعادت آنها حسد برد مرد بیمار شد و در بستر مرگ افتاد. عذرا را صدا کرد و گفت:

خدا را شکر که زندگی ما تامین است و تو بعد از مرگ من دست احتیاج به سوی کسی از خویش و بیگانه دراز نخواهی کرد. نگرانی که من در این حال مرگ دارم، از این جهت است که آیا خود تو بعد از مرگ من چه سرنوشتی خواهی داشت؟

زن با هوش و محبت دریافت که نگرانی شوهرش از آن جهت است که آیا زنش

کسی را زیر سر دارد یا نه و آیا بعد از مرگ وی شوهری اختیار خواهد کرد یا نه. عذرا آنچه را که باید بفهمد فهمید. تبسم مرموزی به لب آورد. و برای یک لحظه از اتاق بیرون رفت و چندی بعد در حالی که لباس‌های فاخر در بر نموده زر و زیور برخود آویخته و آرایش کاملی داشت نزد شوهر بازگشت و با خنده‌ای که در ظاهر خنده و در باطن گریه سوزناکی بود پرسید:

ــ چطورم؟

مرد مشرف به موت که جمال دلارای زن محبوب را دید آهی از سوز دل کشید. قلبش فشرده شده و با خود گفت:

ــ زن با این جمال فریبنده را هرگز به حال خود نخواهند گذاشت و هنوز عده‌اش سر نیامده صدها خواستگار پیدا خواهد کرد....

زن نگاهی به روی شوهر نیمه جان نموده گفت:

حالا کاری می‌کنم که خیال تو از جهت من راحت باشد.

گفت و چاقوئی در آورد و بینی خود را از ته برید و جلوی شوهر انداخت و گفت:

ــ اکنون خیالت از جانب من راحت باشد که دیگر با این ریخت و کراهت منظر که من پیدا کردم هیچ مادر مرده‌ای به سراغ من نخواهد آمد....

یعقوب حکایتها و داستان‌های زیادی از این قبیل فداکاری زن‌های جانباز شنیده بود.

در اینجا داستانی به خاطر نگارنده رسید که هر چند قرنها بعد از یعقوب روی داده معهذا بی‌مناسبت نمی‌دانم که آن را برای تأیید فداکاری زن‌ها نقل کنم.

می‌نویسند: «جانان بیگم» از زن‌های کشور هندوستان و پدرش عبدالرحیم خان از بزرگان ملک هند و ملقب به خان خانان بوده است. این دختر تحصیلات عالیه داشته و در وصف فضل و کمالش همین بس که تفسیر شیوائی برقرآن کریم نگاشته بود. با حسن و جمال شیوائی که توام با فضل و کمال دارا بود، از هر طرف خواستگاران بزرگی دست ازدواج به سویش دراز می‌کردند. ولی او می‌گفت عمرش را وقف عبادت خدا و خدمت خلق‌الله نموده است و هرگز طوق ازدواج برگردن نخواهد انداخت. بالاخره شهرت حسن روی و فضائل معنوی جانان بیگم به گوش

جهانگیر پادشاه مقتدر هند رسید در نظر جهانگیر آنچه جمال جانان بیگم را بیش از همه جلوه می‌داد، گیسوان بلند و پرپشت و مشکین و دندان‌های سفید چون عاج بود که در این قسمت هم زنی نمی‌توانست با او رقابت کند. جهانگیر شاه خواستگارانی فرستاد. خواستگارها عنوان مطلب کردند و در ضمن زیبائی گیسوان و دندان‌های جانان بیگم را ستودند. پادشاه را عاشق خواندند و تبریک گفتند و جواب خواستند.

جانان بیگم باروی خوش از خواستگاران پذیرائی کرد و آنها را به انجام مطلب امیدوار ساخت ولی برای عرض جواب یک روز مهلت خواست و خواستگاران را با عزت و احترام روانه ساخت....

روز بعد از آن طرف جانان بیگم یک جعبه به حضور سلطان آوردند جهانگیر به‌امید اینکه جانان بیگم هدایای دخترانه به حضورش ارسال داشته با ذوق و شوق تمام در جعبه را بازکرد و چون محتویات آن را دید آنچه راکه باید بفهد فهمید دنیا در نظرش تیره و تار شد. آه سردی از سوز دل کشید و از کرده پشیمان گشت، ولی پشیمانی دیگر سودی نداشت. محتویات «جعبه هدایا» عبارت بود از گیسوان بلند و مشکین جانان بیگم و دندان‌های شکسته آن دختر فداکار....

باری یعقوب داستان‌هائی راکه در اطراف فداکاری‌ها و یا لجبازی‌های دختران شنیده بود به خاطر آورد. از ترس اینکه مبادا طاووس هم بلائی برسر خود بیاورد خدمتکار را مطمئن ساخت که همان شب به دیدن طاووس خواهد آمد.

خدمتکار شاد و خندان این مژده را به خانم داد. خانم و خدمتکار برای پذیرائی از مهمان عزیز، یعنی یعقوب مشغول تدارکات شدند. تنقلات عالی فراهم آوردند. غذاهای لذیذی تهیه کردند. شراب عالی و مردافکن در تنگ ریختند که یک جامش کافی بود پیل رااز پای درآورد. طاووس تصمیم گرفته بود که با هر تهدید و تخویف با عشوه و کرشمه شده یعقوب را برای خواب نگاه بدارد. تاهم خودش به کام دل برسد و هم یعقوب را برای ازدواج به زانو درآورد. طاووس و خدمتکارش برای این مقصود صحبت می‌کردند و نقشه می‌کشیدند خدمتکار طاووس برای یک لحظه از اتاق خارج شد که به ناگهان پرده اتاق کنار رفت و بلال عیار قدم به درون نهاد باقی را نیز

می‌دانیم که برخورد بلال با طاووس چگونه بود و طاووس با آن غیرت و تعصبی که داشت در مقابل تعرض و گستاخی بلال عنان اختیار از کف داده و خودش هم نفهمید که چگونه با همان دشنه یعقوب قلب ناپاک بلال را از هم درید و شکافت. خدمتکار وقتی در کوچه را بروی یعقوب باز کرد برخلاف همیشه که با شادی و مسرت خوش آمد می‌گفت آهسته و با صدای خفه و گرفته سلام کرد. یعقوب خنده کنان پرسید:

ـ چرا امروز اوقاتت تلخ است؟

جوابی نشنید. تعجب کرد از طاووس هم خبری نبود. آیا باز تمارض کرده و در بستر بیماری دروغی افتاده است؟

یعقوب در حالی که تبسم خوش برلب داشت و منتظر بود با اداها و اطوارهای خنده‌دار طاووس روبرو بشود، قدم به درون اتاق نهاد. یعقوب تا آن روز با حوادث هولناک و شورانگیز زیادی مواجه شده بود. ولی هرگز با چنین حادثه عجیب و حیرت آوری روبرو نگشته بود بلال عیار که دست راست یعقوب و تا حدی محرم اسرارش بود طاق باز روی زمین نقش شده دشنه در قلبش جاگرفته بود. یعقوب به‌یک نگاه دشنه خود را که نزد طاووس امانت بود شناخت. خم شده دست به صورت و پیشانی بلال کشید وگفت با همان یک ضربت قلبش شکافته و جان به‌جان آفرین تسلیم کرده است. رو به طاووس کرد و پرسید:

ـ قال این مرد کیست؟

طاووس یک قدم جلو نهاد و با صدای ترسناک و لرزان جواب داد:

ـ من! آری من برای حفظ ناموسم او را کشتم. ولی قصد گشتنش را نداشتم می‌خواستم زهره چشمی از او بگیرم و از در بیرونش کنم. ولی او دست تعرض به‌سوی من دراز کرد و من هم از خود بیخود شدم و برای حفظ ناموسم دشنه را درسینه‌اش فرو بردم.

یعقوب حیرت زده پرسید:

ـ به من بگوئید که بلال دراین خانه چه کار داشت و چرا او را به خانه راه دادید تا کار به اینجا بکشد؟

طاووس گفت:

ـ من و خدیجه (خدمتکار) در انتظار تو چشم به راه دوخته دقیقه شماری می‌کردیم که یک مرتبه این نامرد خودخواه قدم به درون اتاق نهاد. البته خودت فراموش نکرده‌ای که تو این مرد هیز و بد چشم را برای گرفتن دشنه فرستاده بودی. من همان روز در جوابش گفتم که دشنه را خود یعقوب به دست من سپرده و من هم باید آن را به دست یعقوب تسلیم کنم.

من با اینکه از پشت پرده با او حرف می‌زدم نمی‌دانم با چه حقه و نیرنگ روی مرا دیده و به قول خودش دل و دین از کف داده بود. روز بعد مادرش را به خواستگاری من فرستاد. من گفتم که نامزد دارم و نامزدم هم سرهنگ یعقوب است. دوباره مادر را به خواستگاری فرستاد و وعده‌های فریبنده داد. من این دفعه خود را نشان ندادم و توسط خدیجه جواب رد دادم و عذرش را خواستم و یقین کردم که دست از سر ما برخواهد داشت. ولی مرد ناپاک از رو نرفت تا اینکه امشب که منتظر تو بودم یک مرتبه پرده اتاق بالا رفت و مرد بی‌حیا قدم به درون نهاد. بافحش و دشنام استقبالش کردم و امر دادم گورش راگم کند. وقتی از رام کردن من مایوس شد از من طلب بوسه نمود. چون روی خوشی از من ندید. یک مرتبه خیز برداشت و به سوی من پرید. سعی می‌کرد مرا در بغل گیرد من به هر حیله‌ای بود برای یک طرفه‌العین خود را از چنگش رها ساختم و همان دم دشنه تو را که همیشه در سینه‌ام نگاه می‌داشتم کشیدم و در قلبش فرو بردم.

حال متحیرم و نمی‌دانم با این نعش لعنتی او چه کار کنم.

یعقوب باخشم و غیظ پرسید: چرا در را برویش باز کردید و به خانه راهش دادید؟

طاووس جواب داد مرد نابکار از دیوار بالا آمده و خود را به درون خانه انداخته بود. اگر در می‌زد که جلویش درمی‌آمدم و حقش راکف دستش می‌گذاشتم

یعقوب در دل خود به غیرت و ناموس‌پرستی طاووس آفرین گفت.

طاووس در نظرش شیر دختری جلوه کرد که برای دفاع از عفت و ناموسش تا پای مرگ ایستادگی می‌کند. از خاطرش گذشت که اگر روزی بخواهد عروسی کند،

دختری بهتر از طاووس پیدا نخواهد کرد. نگاهی به روی طاووس انداخت. طاووس که همیشه می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد، اکنون با قیافه گرفته و رنگ پریده مثل مجسمه ایستاده چشم به نعش بلال دوخته بود. یعقوب جلو رفت. دست به‌گردن طاووس انداخت. پیشانی او را بوسه زد و گفت:

آفرین برتو دختر شیردل که برای حفظ شرافت و ناموس خود از جان‌گذشتی و حق این نامرد را کف دستش گذاشتی.

طاووس از بوسه یعقوب جان گرفت و عرش برین را سیر کرد دست به گردن یعقوب انداخت و پیشانی او را بوسید و گفت:

اکنو با این نعش نجس و ملعون چه باید کرد تا همسایه‌ها خبردار نشوند و برای من رسوائی ببار نیاورند.

یعقوب گفت:

ـ هیچ ترس و هراسی به دل راه نده. من نعش را از این خانه بیرون می‌برم و نزدیکی خانه خود بلال برزمین می‌گذارم. فقط باید کمی صبر کنیم تا کوچه‌ها بکلی خلوت شده و عبور و مرور بند آید.

یعقوب از فرط شور و هیجان خودش به سراغ سینی شراب رفت و جامی سرکشید. ساعتی با طاووس صحبت کرد و چندی سر به سر او گذاشت تا اینکه پاسی از شب گذشت. درکوچه را باز کرد. مدتی مراقب شد. عابری ندید و گفت:

ـ صبح نزدیک است.

ـ پارچه کلفتی روی سینه بلال انداخت تا خون بیرون نزند و لباس‌های یعقوب را آلوده نکند. با دست‌های توانا و پرزوری که داشت، بلال را بلند کرد و کول گرفت و از در بیرون رفت. طاووس و خدمتکار هر دو از ترس مثل بید می‌لرزیدند. ساعتی بر آن دو گذشت که با قرنی برابر بود....

بالاخره یعقوب برگشت تبسمی به لب داشت. گفت:

صاحب مرده را بردم و در بیست قدمی خانه‌اش روی زمین خواباندم. می‌دانم فردا صبح محشری برپا خواهد شد. مراتب رابه من هم گزارش خواهند داد. همگی قتل بلال را به دشمنانش نسبت خواهند داد و جستجو و دستگیری قاتل را از من

خواهند خواست....

هر سه نفسی به راحتی کشیدند. ولی این راحتی لحظه‌ای بیش نپائید و جای خود را به نگرانی و دلشوره شدیدی داد. دشنه یعقوب روی سینه بلال بجامانده بود. این دشنه را یکی از بزرگان سیستان به یعقوب هدیه داده بود. دشنه‌ای بود ساخت دمشق که دسته نقره‌کوبی داشت. و یکی دو قطعه جواهر هم بدان نصب کرده بودند. همه مردم و خاصه تمام عیاران دشنه را به کمر یعقوب دیده و چه بسا که آن را از یعقوب گرفته و تماشا کرده بودند. مسلم بود که اگر با روشن شدن هوا کسانی از عیاران دشنه را روی سینه بلال می‌دیدند، صاحب دشنه را می‌شناختند و یعقوب را قاتل بلال می‌پنداشتند. یعقوب معطل نشد. مثل برق و باد از خانه بیرون رفت تا دشنه را به چنگ آورد. سپیده دم بود. هوا داشت روشن می‌شد.

یعقوب وقتی رسید که دو سه نفری در اطراف نعش حلقه زده تماشایش می‌کردند. یعقوب دیر رسیده بود. حال چگونه دشنه را از سینه مرد مقتول بیرون بکشد؟ سئوالاتی از آن چند نفر کرد از جواب عاجز ماندند. یعقوب دست برد و دشنه خونین را از سینه بلال بیرون کشید و گفت: این دشنه بهترین برگه‌ایست که از روی آن می‌توان قاتل را پیدا کرد....

دیگر توقف جایز نبود. دشنه را به خانه آورد. تمیز شستند و دوباره به کمرزد و گفت:

مرگ بلال دردسر بزرگی تولید خواهد کرد. خدا عاقبتش را به خیر کند.

بار دیگر با طاووس خداحافظی کرد و از در بیرون رفت....

طاووس از دیدن یعقوب عرش برین را سیر می‌کرد و یقین داشت که یعقوب او را نامزد کرده است!

چنانکه دیدیم این بارهم تمام زحمات طاووس برای به دام انداختن یعقوب به‌هدر رفت. دامی که طاووس گسترده بود، تمام راه‌های فرار را بروی یعقوب بسته بود. طاووس مطمئن بود که آن شب با یعقوب همبستر شده و یعقوب را مجبور خواهد کرد که با وی ازدواج کند ولی ماجرای کشته شدن بلال عیار تمام آن بساط را به هم زد. تنها دلخوشی طاووس این بود که یعقوب از غیرت و تعصب طاووس در

ناموس پرستی و همچنین از شهامت و جسارت او به وجد آمده در حین خداحافظی بوسه از روی پیشانی طاووس ربود. طاووس که یعقوب را سر حال دید، موقع را مناسب یافته، در حالی که دست به گردن یعقوب انداخته بود، پرسید:

ـ پس کی عروسی خواهیم کرد؟

یعقوب گره در ابروان انداخت و گفت:

ـ نمی‌فهمم زنها چرا یک حرف را اینقدر کش می‌دهند و تکرار می‌کنند؟! تو چندین بار این سئوال را از من کرده‌ای و من هم جوابت را داده‌ام. اکنون باز از سر می‌گیری؟ بارها گفته‌ام که اول عروس من سرزمین سیستان است. تا عروس ملک سیستان را تصاحب نکنم، از صحبت عروسی گریزان خواهم بود خیلی از عیاران و سایر بزرگان سیستان هستند که می‌خواهند دختر یا خواهر خود را به من بدهند. ولی من در جواب همه می‌گویم عروس من ملک سیستان و صداق آن شمشیری است که به کمر بسته‌ام.

بعضی‌ها در دل خود به من می‌خندند و برخی هم اندیشناک می‌شوند و موفقیت مرا از خدا می‌خواهند. باقی مطلب باشد برای موقع دیگر که وقت و حوصله بیشتری داشته باشم من تو را دوست می‌داشتم و از شهامت و غیرتی که در کشتن بلال نابکار نشان دادی، محبت و علاقه‌ام نسبت به تو یک بر هزار شده. فعلا تو را به خدا می‌سپارم. اگر پیشآمدی برایت روی داد، زود مرا خبر کن تا به کمک و یاریت برسم. من همین دو سه روزه با «صالح ابن نصر» به جنگ طاهریان خواهم رفت. اگر در این اولین جنگ فتح کردم، آن را به فال خیر گرفته امیدوار خواهم بود که در جنگ برای تصرف عروس سیستان فاتح خواهم شد.

فعلا خداحافظ باز هم تکرار می‌کنم اگر گرفتاری برای تو پیش آمد، مرا زودتر خبر کن تا دشمنانت را تارومار کنم.

یعقوب خواست روی طاووس را ببوسد و از در بیرون برود، ولی به خاطر آورد که این کار دور از سنن و رسوم عیاران است. از روی چادر دست نوازش به سر طاووس کشید و خواست از در بیرون برود ولی دلش طاقت نیاورد بوسه پاکی از پیشانی طاووس کرد و از در بیرون جست.

یعقوب با صالح هم‌پیمان می‌شود

گفتیم که سلسله طاهریان در خراسان فرمانروائی داشتند و خود را گماشته و دست‌نشانده خلیفه بغداد می‌خواندند. خلیفه که دستش به سیستان نمی‌رسید، حکومت این ولایت را هم به طاهریان واگذار کرد طاهربن عبدالله (فرمانروای طاهریان) یکی از مقربین درگاه خود بنام ابراهیم ابن قوس را به کارگزاری سیستان معین کرد. ابراهیم هم برای اینکه اوضاع را بسنجد و به دست بیاورد پسر خود عمر را به کارگزاری شهر بست تعیین نمود.

دیری نگذشت که مردم شهر بر ضد احمد شورش کردند. پیشوای شورشیان یکی از بزرگان سیستان بنام عشان بود که به دست قوای احمد کشته شد و چنانکه ذکر شد سرش را بالای نیزه زدند و دور شهر سیستان گردانیدند. مردم شهر علم شورش برافراشته سر بریده را با عزت و احترام به خاک سپردند. صالح بن نصر برادر عشان به خون‌خواهی برادر قیام کرد.

خلاصه صالح ابن نصر با کمک مؤثر یعقوب که بنام سرهنگ معروف عیاران شهرت بسزائی بهم رسانده بود، بر شهر بست تسلط یافت کار صالح در نتیجه همراهی و کمک‌های سرشار یعقوب بالاگرفت. خزاین و اموال طاهریان را به چنگ آورد. بر عده قشونش افزود. ولی همه مردم سیستان می‌دانستند که این بلندپروازی‌ها و مبارزه‌طلبی‌های صالح همه از سایه سر یعقوب بود که شهرت و عظمتی به هم رسانده بود.

ما از ذکر جزئیات تاریخ جنگ‌های یعقوب می‌گذریم.

صالح بن نصر مجبور شد در دو جبهه جنگ کند. یکی با احمد پسر ابراهیم که خود را مالک بست و سیستان می‌خواند و دیگر با عمار خارجی که قوای معتنابهی برای جنگ با صالح فراهم آورده بود. صالح فرماندهی جبهه اول را خود بر عهده گرفت و یعقوب را مأمور به جنگ با عمار خارجی نمود. قضا را صالح شکست خورد و فراری شد و یعقوب فتح کرد و اموال فراوانی به دست آورد.

ابراهیم که خود را کارگزار می‌شمرد دوباره به جمع‌آوری لشکر پرداخت و این دفعه از خوارج استمداد نمود. از طرف دیگر صالح ابن نصر بار دگر دست استمداد

به سوی سرهنگ یعقوب درازکرد و از وی کمک خواست. خوارج با بیرق‌های سفید و یعقوب با بیرق‌های سیاه آماده کارزار شدند. مردم سیستان که دل خوشی از خوارج نداشتند، با دیدن بیرق‌های سیاه یعقوب به طرفداری او قیام کردند. بالاخره جنگ به محاصره طولانی شهر کشید. عاقبت یعقوب خط محاصره را در هم شکافته دشمنان را تارومار کرد.

صالح پس از جنگ‌های طولانی به یگانه آرزوی خود که فرمانروائی سیستان بود نایل گردید. ولی این مرد طماع همین که به قدرت رسید، بنای نهب و غارت گذاشت هر روز بهانه می‌جست و اموال توانگران سیستان را مصادره و غارت می‌کرد. کم‌کم مردم به صدا در آمدند. یعقوب که جز رفاه و آسایش مردم ستمدیده سیستان منظوری نداشت با مردم همصدا شد. مردم می‌گفتند ما در راه دین و دولت می‌جنگیم، می‌کشیم و کشته می‌دهیم ولی صالح فقط در فکر پر کردن خزانه خود می‌باشد. چنانکه در اندک زمانی او هزار هزار درهم اموال مردم را غارت کرده و هنوز دست‌بردار نیست. مردم شهر شورش کردند. یعقوب هم با شورشیان همدست بود. خلاصه صالح از شهر فرار کرد. یعقوب با جمعی از مردم شهر تعقیبش کردند. صالح به جنگ ایستاد. ولی شکست خورد و یعقوب تمام اموال و خزانه صالح را ضبط کرده دوباره به تعقیبش پرداخت. بار دیگر جنگ فیمابین درگرفت. این جنگ هم با فتح یعقوب پایان یافت.

یعقوب مانند سردار فاتحی به سیستان برگشت. یعقوب در ورود به شهر هم خوشحال بود و هم غصه‌دار. خوشحال از اینکه در تمام جنگ‌ها دشمن را شکست داده و تارومارکرده بود. غصه‌دار از اینکه برادر عزیز وکوچکتر خود طاهر را از دست داده بود.

در غیاب یعقوب مردم سیستان درهم ابن نصر برادر صالح را به حکومت سیستان انتخاب کرده بودند. یعقوب هم قبلا با این انتصاب اظهار موافقت کرده بود.

درهم وقتی بر تخت حکومت سیستان جلوس کرد. بزودی دریافت که همه جا صحبت از یعقوب و شجاعت و جوانمردی‌های او در میان است. تا آن روز در سیستان قشونی با نظم و ترتیب و با بیان امروزی دیسیپلین قشون یعقوب دیده نشده

بود. عیاران در مقابل یعقوب یک مشت خاک بودند. هر فرمانی صادر می‌کرد، بی‌چون و چرا اجرا می‌نمودند. درهم می‌ترسید مردم او را از میان بردارند و یعقوب را بر تخت فرمانروائی سیستان بنشانند. درهم برای خوش‌آیند مردم یعقوب را به سپهسالاری سیستان معین نمود و برای اینکه یعقوب از شهر و انظار مردم دور شد او را مأمور جنگ با خوارج نمود. خوارج قوای کثیری در اختیار داشتند. یعقوب به جنگ با خوارج رفت. جنگ یعقوب با خوارج مدتی طول کشید. خون‌های زیادی از طرفین ریخته شد. عاقبت خوارج با همه کثرت عده و جنگ و ستیز طولانی شکست خوردند. نسیم فتح و ظفر بر پرچم یعقوب وزیدن گرفت. خوارج تارومار شدند و هر یک به سمتی فرار کردند. یعقوب با غنایم فراوان و اموال سرشار به سیستان برگشت. غنائم جنگ را بدون اینکه خودش دیناری دخل و تصرف کند همه را بالتساوی بین عیاران تقسیم نمود با این ترتیب محبوبیت یعقوب بین مردم سیستان یک بر هزار شد. همه جا صحبت از یعقوب و دلاوری و جنجگوئی او بود و کسی اسمی از درهم بر زبان نمی‌آورد. نگرانی درهم از جهت یعقوب روزافزون بود. او می‌ترسید. حق هم داشت بترسد. زیراکه بعید نبود مردم سیستان او راکه تا آن روز، کار برجسته‌ای انجام نداده بود از حکومت خلع کنند و سرهنگ یعقوب راکه محبوبیت بی‌نظیری در میان خلق‌الله داشت، بر تخت فرمانروائی سیستان بنشانند. یگانه راه چاره‌ای که به نظر درهم برای رهائی از دست یعقوب رسید، هماناکشتن یعقوب بود. مرد حیله‌باز تمارض کرد و از خانه بیرون نیامد. چند روزی که گذشت. یعقوب که سپهسالار قشون بود به عیادت حاکم بیمار رفت. حاکم حقه‌باز که قبلا تدارکات لازمه را دیده بود، از درد و بیماری می‌نالید و به زحمت صحبت می‌کرد. یعقوب بدون اینکه خیالی داشته باشد، فقط از راه خیرخواهی و سادگی گفت:

ــ حال که در بستر بیماری افتاده و به کار خلق‌الله نمی‌توانی برسی، خوب است یکی از مقربین درگاه را انتخاب کنی و موقتا جانشین خود سازی. تا کارهای مردم زمین نماند و رفاه و آسایش مردم مختل نشود. درهم به محض شنیدن این حرف‌ها تو گوئی جان گرفت. از بستر برخاست و نشست. نهیب بر یعقوب زد و چند بدوبیراه گفت. در آن موقع نزدیک به ده دوازده نفر از مستحفظین خاصه همه مسلح پای دیوار

صف کشیده بودند. درهم فریاد برآورد:

این مردک را بگیرید و به زندانش ببرید. اگر سرپیچی کرد، کارش را تمام کنید. یعقوب با هوش و فراست سرشاری که داشت، دریافت که این دوزوکلک را برای گرفتاری و احیاناکشتن او چیده بودند. یکی از مستحفظین شمشیر از نیام کشید و به طرف یعقوب حمله کرد. یعقوب با آن زرنگی و چابکی که مخصوص خودش بود پیشدستی کرد و فرق مستحفظ را شکافت و بلافاصله دست مستحفظ دومی را از کار انداخت. ترس کشنده‌ای بر مستحفظین غلبه کرد. تا آمدند به خود بجنبند یعقوب از در بیرون جست. در جلو خان عمارت حاکم یک عده از عیاران منتظر سرهنگ خود بودند. یعقوب فرمان داد زود داخل خانه شوید. درهم را با کسانی که در اطرافش هستند بگیرید و به زندان ببرید....

عیاران که در اجرای اوامر سرهنگ خود یک طرفةالعین هم تأمل نمی‌کردند، به داخل عمارت هجوم بردند و لحظه‌ای نگذشت که درهم و مستحفظین او را از مقابل سرهنگ گذرانده به سوی زندان بردند. دیری نگذشت که مردم شهر از ماوقع خبردار شدند. در مقابل دارالحکومه ازدحام کردند. یعقوب بالای صفه رفت و به زبان ساده گفت:

ـ مردم شما شاهد کارهای زشت، و ناروای این دو برادر بودید آنها جز پر کردن جیب‌های خود کاری برای خلق‌الله صورت نمی‌دادند. از این ساعت من خودم حاکم سیستان خواهم بود و غیر از تأمین رفاه و آسایش و امنیت جانی و مالی مردم به کار دیگری دست نخواهم زد. هر وقت یکی از شما ظلمی یاکار ناروائی از عیاران من دید، مشغول ذمه هفت پشت من باشد اگر به خود من مراجعه نکند... مردم صلوات فرستادند و از سخنانش اظهار شعف و شادمانی کردند و حکومت سرهنگ یعقوب را با سلام و صلوات استقبال نمودند. تبریک و تهنیت گفتند و اظهار خوشحالی کردند.

بدین طریق مسگرزاده سابق و سرهنگ لاحق بر تخت حکومت سیستان جلوس فرمود. عروسی را که سال‌ها در طلبش بود در آغوش کشید. همان دم از خاطر یعقوب گذشت که طاووس عروسی او را با «ملک سیستان» تبریک می‌گوید و

می‌پرسد که پس با طاووس کی عروسی خواهد کرد؟ یعقوب در جواب این سئوال عاجز مانده بود.

مردم ستمدیده سیستان که سالیان دراز ظلم و جور اعراب و خاصه گماشتگان و کاگزاران خلیفه بغداد آب خوش ازگلویشان پائین نرفته بود، وقتی یعقوب را بر مسند حکومت سیستان دیدند، جشن‌هائی برپا کردند که تمام اهل شهر و حتی دهات مجاور در آن شرکت نمودند. مردم یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و به مناسبت استخلاص از نا امنی و ظلم و جور کارگزاران خلیفه بغداد به هم تبریک می‌گفتند. همه طرفداران یعقوب شاد و خوشحال بودند که مسرت و دلشادی او را می‌دیدند ولی در آن میان یک نفر هیچکس نداشت. آن یک نفر وقتی شنید که یعقوب برمسند حکومت سیستان جلوس کرده از فرط ذوق و شوق سر به سجده نهاد و شکر خدا را که نذرهایش را برآورده بود، بجا آورد. و همان روز تمام نذرهائی را که کرده، بجا آورد، یکی از نذرهایش این بود که هر وقت یعقوب به حکومت سیستان نایل بشود، وسایل و موجبات عروسی ده دختر یتیم و فقیر را از حیث تهیه جهیزیه و سایر مخارج فراهم آورد.

ما بارها تذکر داده‌ایم که بهترین نذرها پیشگاه خداوند متعال هماناکمک به فقرا و مستمندان است.

خوانندگان حدس می‌زنند که این شخص نکوکار که از شادی و خوشحالی عرش برین را سیر می‌کرد، کسی جز طاووس دلباخته شیدای یعقوب نبود. یعقوب در مقابل اصرارهای پیاپی و دائمی طاووس که باوی عروسی خواهد کرد، گفته بود که اوول باید عروس ملک سیستان را تصاحب بکند، و بعد، اگر مانعی پیش نیاید، با طاووس عروسی کند. طاووس وقتی مژده عروسی ملک سیستان راکه یعقوب به چنگ آورده بود، شنید یقین کرد که عماقریب عروسی او هم با یعقوب برپا خواهد شد. از همان لحظه در صدد تهیه لباس‌های فاخر و زینت آلات سنگین و رنگین برآمد و درانتظار ملاقات یعقوب صبر و قرار ازکف داده، دقیقه شماری می‌کرد، چند روزی گذشت و از یعقوب که سخت مشغول و گرفتار بود خبری نشد. دشمنان یعقوب مثل صالح ابن نصر و برادرش درهم و طاهر بن عبدالله و دیگران اختلافاتی را

که باهم داشتند کنارگذاشته دست اتحاد بهم داده، برای از بین بردن یعقوب مشغول تجهیزات بودند. روز چهارم حکومت یعقوب بود که جان طاووس از انتظار به لب رسید. ناچار خدمتکارش را نزد یعقوب فرستاد. از بی‌لطفی «نامزد» بی‌وفا شکوه‌ها کرد و یعقوب را برای یک ساعت ملاقات به خانه خود دعوت نمود. ضمناً گوشزد کرد که یعقوب براثر مناجات و دعاها و نذرهای بی‌شمار طاووس موفق شده عروس ملک سیستان را در آغوش بکشد.

یعقوب این دعوت را قبول کرد، اما گفت که در حوالی نیمه‌شب، بلکه دیرتر خواهد آمد تا کسی او را نبیند.

طاووس از این پیغام آخری اندیشناک شد.

آیا یعقوب تصمیم دارد تا صبح درکنار من باشد، یا اینکه مایل نیست کسی او را در ورود به خانه من ببیند و به نامزدی ما پی‌ببرد؟

شب از نیمه گذشته بود که یعقوب با تغییر لباس از در وارد شد. طاووس با آن ذوق و شوق و شور و هیجانی که داشت، مثل یک نامزد دلباخته، دست دور گردن یعقوب انداخت و سر و روی او را غرق بوسه ساخت و گفت:

ـ خدا را شکر که براثر دعاهای من به آرزوی خود رسیدی و عروس ملک سیستان را در آغوش کشیدی. دیگر عذر و بهانه نداری، زود باش بگو ببینم با طاووس کی عروسی خواهی کر؟....

یعقوب در جواب این سئوال مضطرب و اندیشناک شد. ابدا در فکر عروسی با طاووس نبود. چند بار درصدد برآمده بود که کار را یک سره کند و امید طاووس را برای همیشه مبدل به یأس نموده خیال خود و او را راحت کند.

با طاووس هر دفعه که صحبت از نامزدی و عروسی به میان می‌آمد، چنان شیفتگی و شور و شیدائی از خود نشان می‌داد که یعقوب هم خجالت می‌کشید و هم دور از مروت و جوانمردی می‌دید که دل یک دختر معصوم و پاکزاد را بشکند و از زندگی مایوسش سازد. خاصه که طاووس چند بار با قید قسم خاطرنشان ساخته بودکه هرگاه یعقوب از عروسی با وی «پشیمان» شود، یا سرباز زند قلب خود را با خنجر از سینه بیرون کشیده، برای یعقوب خواهد فرستاد.

باری طاووس با عبارات شیرین و نمکین، عروسی یعقوب را با سیستان تبریک می‌گفت. و بعد سئوالی می‌کرد که عروسی خودشان کی صورت خواهد گرفت؟

طاووس سینی شراب را جلوی یعقوب برزمین نهاد و گفت:

ـ بخوریم به سلامتی سرهنگ یعقوب، تازه داماد و سیستان خانم، نو عروس!

یعقوب که گرفته و اندیشناک به نظر می‌رسید، در مقابل آن همه شور و هیجان طاووس عکس العملی نشان نمی‌داد. تقریبا ساکت و خاموش بود، طاووس بار دیگر جویای تاریخ عروسی خودشان شد و خنده کنان پرسید:

ـ چه رنگ پارچه دوست داری تا لباس دامادی تو را مطابق سلیقه خودت تهیه کنم؟

لباس‌های تو را کدام خیاط می‌دوزد؟ من می‌خواهم برای تو لباس و کفش و کلاهی تهیه کنم که نظیر آن را هیچ دامادی به خود ندیده باشد.

حرف بزن چرا خاموشی؟ امشب خوشترین شبهای عمر من است. سرهنگ عزیزتر از جانم، خودش با پای خود به خواستگاری و تعیین تاریخ عروسی آمده است. اینطور نیست؟ یعقوب مهر سکوت را شکست در حالی که قیافه گرفته و اندیشناکی داشت، آهی کشید و گفت: خواهش دارم حرف‌های مرا تا آخر خوب گوش بدهی قطع کلام نکنی و آخر سر از روی انصاف خودت قاضی باشی که آیا حق با من است یا نه!

راست است که من بارها به تو گفته بودم که اولین عروسی که من باید با او عروسی کنم و این عروس عزیز را در آغوش بکشم «ملک سیستان» است و تا این عروس سنگین و رنگین رابه دست نیاورم، اصلاً و ابدا صحبت عروسی نخواهم کرد، می‌دانی که این عروسی بزرگ چهار پنج روز پیش برپا گشت و من برمسند حکومت سیستان نشستم به عبارت ساده‌تر به آرزوئی که سال‌ها در دل می‌پروراندم نایل گردیدم و حاکم سیستان شدم.

خدا گواه است اولین فکری که درحین جلوس برمسند حکومت سیستان به خاطرم رسید، فکر تو بود. با خود گفتم که طاووس پس از شنیدن این مژده یقین خواهد کرد که عماقریب ماهم عروسی خواهیم کرد و با نقل و نبات مرا استقبال کرده

و خواهد پرسید که عروسی خود ماکی صورت خواهد گرفت؟

طاووس عزیز، خواهش دارم حرف‌های مرا خوب گوش کن و به دل خود بدنیاوری! اگر من به زنی در دنیا علاقه دارم قسم می‌خورم که آن زن فقط تو هستی و بس! ولی با اینکه به قول تو عروس سیستان را در آغوش کشیده‌ام، معهذا نمی‌توانم به این زودی‌ها با تو عروسی کنم....

طاووس که بنابود حرف‌های یعقوب را تا آخر گوش کند و قطع کلام ننماید، از شنیدن این مطلب ناگوار به‌قدری ناراحت شد که اختیار از کف داده گفت:

ـ تو سرهنگ عیارانی. عیاران وعده‌های دروغ نمی‌دهند. مگر تو به من وعده ندادی که به محض تسخیر سیستان با من عروسی کنی؟....

یعقوب ابرو درهم کشید و گفت:

ـ قرار مابراین بود که تو حرف‌های مرا تا آخر گوش کنی و بعد هر ایرادی داری بگوئی. روزی که آن وعده را به تو دادم از روی نهایت صدق و صفا بود. خیال می‌کردم اگر سیستان را بگیرم، کار تمام است. ولی امروز می‌بینم که باگرفتن سیستان نه تنها کار تمام نشده بلکه تازه اول کار است و من جنگ‌هائی در پیش دارم که اگر در یکی از آنها شکست بخورم، عروس سیستان هم از دست خواهد رفت. سیستان عروسی است که «ینگه‌های» مقتدر و مزوری دارد که باید هر چه زودتر با آنها دست و پنجه نرم کنم و نگذارم دست اتفاق به هم داده عروس سیستان را از چنگ من درآورند....

طاووس از موضوع «ینگه» چیزی دستگیرش نشد و پرسید:

این «ینگه»ها کجائی هستند و چه کاری از دستشان ساخته است؟.

یعقوب لبخندی زد و جواب داد:

ـ این ینگه‌ها عبارت هستند از خراسان و نیشابور و هرات و کرمان و فارس و شیراز و مازندران و غیره. من باید این ممالک را تسخیر کنم و مدعی برای خود باقی نگذارم حال فهمیدی که چه موانع بزرگی بر سر راه عروسی ما وجود دارد؟

طاووس لب ورچید و گفت:

ـ با وصف حالی که کردی عروسی ما می‌ماند برای آن دنیا!

اشک از چشمهایش سرازیر شد و گفت:

ـ چه امیدها داشتم که همه نقش برآب شد.

این کشورگشائی تو سالها طول خواهد کشید.

گمان نمی‌کنم من زنده بمانم و تو را پادشاه کشورهائی ببینم که اسم بردی! یعقوب من نمی‌توانم مانع کارهای تو باشم. از امروز روزگارم سیاه شد. من از بین می‌روم و عشق و محبت تو را به گور می‌برم. بازهم در دم مرگ موفقیت تو را از خدا خواهم خواست....

قیافه طاووس به‌قدری دردناک و غصه‌دار بود که دل یعقوب به حالش سوخت و خواست درد والمش را تسکین دهد و به آتیه امیدوارش سازد. گفت:

ـ من به تو قول می‌دهم همانطور که سیستان را با آن سرعت تسخیر کردم کشورهای دیگر را هم زودتر مسخر سازم....

راستی طاووس جان می‌دانی چه شد که من یک مرتبه از شاگردی دکان روی‌گری و مسگری به فکر حکومت و کشورگشائی افتادم؟

یادت هست که من شاگرد مسگر بودم. از صبح تا غروب چکش می‌زدم و از این کار گیج می‌شدم و بی‌زار بودم. کوره سوادی داشتم. گاهی برای رفع خستگی از چکش زنی و مسگری کتابی از هرجا بود به‌دست می‌آوردم و می‌خواندم. یک روز کتابی گیر آوردم که اشعاری از شعرای گذشته در آن نوشته بودند. شعرها را می‌خواندم. و معنی می‌کردم و می‌گذشتم. تا اینکه به یک دو بیتی رسیدم که اگر فراموش نکرده باشم، سراینده‌اش حنظله بادغیسی بود. درآن عالم جوانی از این دوبیتی به‌قدری خوشم آمد که رو نوشتی از آن برگرفتم.

حفظ کردم. دوبیتی مزبور این بود:

مهتری گربکام شیر در است | شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عزو نعمت و جاه | یاچو مردانت مرگ رویا روی

این شعر مرا به خود مشغول کرد. مدتی در اطراف آن فکر کردم. اشخاصی راکه می‌شناختم به نظر آوردم که با یک کار جسارت آمیز صاحب اسم و رسم شده بودند، همسالان خود را در نظر آوردم. یک مرتبه عبدالعلی اصفهانی در نظرم مجسم شد.

این عبدالعلی برتمام جوان‌های محله ریاست داشت همه از او حساب می‌بردند و احترامش می‌گذاشتند.

عبدالعلی پسر یک بنکدار اصفهانی بود. جوانی بود دست و دل باز. هرچه گیرش می‌آمد خرج رفقا می‌کرد. ولی آنچه جوان را در انظار صاحب شأن و احترام نمود این بود که در محله ما بین بچه‌های کوچه اختلاف و دشمنی آشتی ناپذیری وجود داشت که گاهی به زد و خوردهائی جدی می‌کشید، پسر داروغه سیستان یکی از جوان‌هائی بود که در این زد و خوردها شرکت می‌کرد. ولی بچه‌های مخالف از ترس پدرش دست به روی او بلند نمی‌کردند. یک روز که بچه‌های دو کوچه بجان هم افتاده بودند، پسر داروغه با اطمینان به اینکه کسی به خاطر پدرش جرأت نمی‌کند دست به روی او بلند کند، با چوبی که به دست داشت، ضربتی به سر یکی از پسرهای کوچه مخالف زد و سر او را شکست. خون از سر پسر سرشکسته فواره زد. کسی از میان بچه‌ها جرأت نکرد معاوضه به مثل نموده و دست بروی پسر داروغه بلند کند. عبدالعلی جوان ورزیده و زورمندی بود. قدم پیش نهاد و بایک حرکت سریع چوب را از دست پسر داروغه گرفت و با همان چوب ضربتی برسرش زد که در یک چشم به هم زدن سر و روی پسر داروغه خونین شد. ماجرا به قدری مهم بود که جنگ موقوف شد و جنگجویان شتابزده متفرق شدند. باقی معلوم است....

ساعتی بعد عسس‌ها آمدند و عبدالعلی را گرفتند و به حضور داروغه بردند. داروغه که خونش از مشاهده سر و روی خونین فرزند دلبندش به جوش آمده و این جسارت پسر یک بنکدار را توهینی نسبت به خود تلقی کرده بود، دستور داد پسر بنکدار را به فلک ببندند و چوب زیادی به پاهایش زدند.

عبدالعلی از غیرت و شهامتی که داشت، آخ هم نگفت و لنگان به خانه آمد. چند روزی قادر به حرکت نبود. وقتی برای اولین بار در انظار ظاهر شد، متوجه گردید که همه او را با نظر احترام می‌نگرند.

من پس از مشاهده این ماجرا تصمیم گرفتم راهی را که عبدالعلی در پیش گرفته بود، سر مشق خود قرار بدهم از آن روز به بعد هرچه پول فراهم می‌کردم خرج رفقا می‌کردم. کم‌کم شهرتی بین جوانان بهم رسانیدم. این شهرت وقتی بحد اعلا رسید که

چنانکه خودت هم اطلاع داری در یکی از روزهائی که در قلعه خرابه ریک‌الجنان با جوانان محله مشغول بازی امیر و وزیر بودیم، به جوانان همبازی خود دستور دادم که صالح ابن نصر را که از فرمانروایان بزرگ سیستان بود به حضور من بیاورند و مجبورش کنند که زمین خدمت ببوسد و در مقابل امیر یعنی جوان لاتی مثل یعقوب، سر تعظیم و تکریم فرود آورد. باقی را می‌دانی که یعقوب داخل گروه عیاران شد در اندک زمانی عیاران شهر مرا به سرهنگی انتخاب کردند، صالح بن نصر که برای تسخیر سیستان و جلوس بر مسند حکومت آن تلاش می‌کرد، دست استمداد به سوی من درازکرد. خودش به جنگ ابراهیم قوسی به‌بست رفت و مرا به جنگ عمار خارجی فرستاد. خودش در جنگ شکست خورد و من فتح کردم. صالح و بعد برادرش درهم حساب کار خود را کردند، خواستند مرا از میانه بردارند. ولی من هر دو را شکست دادم. و فراری ساختم. اکنون آنها برای از بین بردن من مشغول تجهیزات هستند ولی من یقین دارم که فتح با من خواهد بود، و به یاری خدا هر دو را از بین خواهم برد و بعد به تصرف خراسان و کرمان و فارس و سایر کشورها همت خواهم گماشت و به تو قول می‌دهم که تمام این ممالک را در مدتی کمتر از یک سال مسخر ساخته و آن وقت پادشاه کل کشور ایران خواهم شد و با خیال راحت با تو عروسی خواهم کرد.

یعقوب مدتی از نقشه‌هائی که برای تسخیر خراسان و کرمان و فارس و سایر ممالک ایران کشیده بود سخن می‌گفت و طاووس سراپاگوش بود. طاووس هم شاد بود و هم غمگین. شاد بود از اینکه شوهر آتیه‌اش تاج کیانی بر سر نهاده برتمام ممالک ایران و توران حکومت خواهد کرد. غمگین از اینکه اگر خدای نکرده در جنگی از دشمن شکست بخورد و یا کشته شود طاووس اگر بعد از مرگ یعقوب خودکشی نکند همه عمر سر افکنده و غمگین خواهد بود....

ـ برای تسخیر تمام ممالک ایران چند مدت وقت لازم است؟

یعقوب جواب داد:

ـ مهمتر از همه فتح مملکت خراسان است. خراسان را که فتح کنم. فتح سایر کشورها مثل فارس وکرمان و هرات و مازندران و غیره بسیار سهل و آسان خواهد

بود....

خلاصه یعقوب موفق شد که طاووس را به آتیه درخشان و نزدیک امیدوار کند و او را با هزاران امید و آرزو روانه سازد. در ضمن وعده داد که هر وقت در سیستان باشد لااقل در هر هفته یک بار به دیدن طاووس برود.

در حالی که طاووس در گرداب یأس و امید دست و پا می‌زد. یعقوب از خانه خارج شد. طاووس گاهی در عالم خیال یعقوب را می‌دید که تاج کیانی بر سر نهاده بر تخت جمشید جم جلوس کرده و ده‌ها هزار لشگر در اطرافش گرد آمده‌اند. گاهی هم در حالی که دل در سینه‌اش می‌سوخت و می‌گداخت و فرو می‌ریخت مجسم می‌کرد که یعقوب را در جنگ کشته‌اند و نعشش را دو شقه کرده از دروازه‌های شهر آویخته‌اند. قلب دخترک آرام و قرار از دست می‌داد. از این خیالات فشرده می‌شد و یعقوب بعد از تسلط بر سیستان به نخستین کاری که دست زد برانداختن ظلم و جور از این ملک بود. مردم سیستان در دوره حکومت کارگزاران اعراب از ظلم و جور کارگزاران و مامورین خلیفه بغداد به جان آمده از هیچ جهت امنیت نداشتند. سربازان دولتی هر چه می‌خواستند می‌کردند و از کسی حساب نمی‌بردند و حتی از تجاوز به نوامیس مردم خودداری نداشتند. یعقوب تصمیم گرفت که قبل از هر کار قشونی بوجود آورد که با داشتن دیسیپلین آهنین از حیث نظم و انضباط و راستی و درستی سرمشق سایر طبقات باشند. به طرزی که در آن زمان معمول نبود اعلان سربازگیری داد. داوطلبان را شخصاً به حضور می‌پذیرفت و سئوالاتی از آنها می‌کرد که آیا از طرز استعمال اسلحه مثل شمشیر و نیزه و تیر و کمان و غیره اطلاع دارند؟ آیا در جنگی شرکت کرده‌اند؟ و غیر و....

اگر جواب داوطلب را مطابق قاعده نظام می‌دید و می‌پسندید اسب و اسلحه و سایر لوازم جنگی به او می‌داد و حقوق یک ساله‌اش را پیش‌پیش می‌پرداخت و قید می‌کرد که هرگاه سرباز داوطلب از کسی اخاذی کند، اسب و سلاحش را بگیرند و خودش را پس از تنبیه کامل از صف خارج کنند.

یعقوب عقب شکاری می‌گشت تا رفتار خود را با سربازان و فرماندهان در معرض انظار مردم سیستان قرار بدهد.

اتفاقا دیری نپائید که این شکار به دام افتاد.

قتل سرهنگ عیاران بدست یعقوب

پیش از اینکه یعقوب بر سیستان مسلط بشود حکام سیستان بر تخت مجلل حکمرانی می‌کرد تا به عرایض متظلمین و ستمدیدگان رسیدگی کنند ولی تشریفات به حدی زیاد بود که کمتر کسی دستش به دامن حاکم می‌رسید. یعقوب برای اینکه ستمدیدگان بسهولت و آزادی به او رجوع کنند. یک منبر بزرگ و بلند سفارش داد. این منبر را وسط میدان بزرگ شهر قرار دادند. در پشت این منبر چادرهائی زده بودند که جایگاه فراشان و حاجبان بود که برای اجرای اوامر یعقوب همیشه آماده و منتظر بودند. در اطراف میدان دستجات مختلف لشگری قرار می‌گرفتند و هر گروه از آنها حسب‌الامر یعقوب مشغول کاری می‌شدند. یعقوب مراقب کارهای آنان بود و هرکاری راکه نمی‌پسندید فرمان می‌داد تا از برنامه حذفش کنند. یعقوب هر روز مدتی بالای منبر می‌نشست و هرکس از فقیر و غنی حاجتی داشت مستقیماً به خود او مراجعه می‌کرد. روزی یعقوب بالای منبر نشسته مشغول نظاره اطراف بود. ناگهان از دور چشمش به پیرمردی افتاد که زانوان را بغل کرده توگوئی درگرداب غم و درد غوطه‌ور است. حاجبی را صدا کرد و پیرمرد را نشان داده فرمود او را فوراً به حضورش بیاورند.

پیرمرد را آوردند. یعقوب علت غم و اندوهش را پرسید:

پیرمرد جواب داد غمی دارد که سخت سنگین و در عین حال به حدی ننگین است که نمی‌تواند در حضور دیگران بر زبان آورد و فقط ممکن است در خلوتی که کسی غیراز خودش و امیر نباشد به عرض برساند. یعقوب فورا با پیرمرد خلوت کرد و جویای ماجرایش شد.

پیرمرد آه سوزناکی کشید و با چشمان گریان گفت:

ـ غمی که من و یگانه دخترم به دل داریم. به قدری سوزناک و دردناک است که عماقریب ما هر دو زیر خروارها خاک مدفون خواهیم شد... یعقوب به تصور اینکه درد پیرمرد همانا فقر و نداری است و شاید می‌خواهد دخترش را شوهر بدهد و

جهیزیه ندارد دست به جیب برد و یک مشت سکه طلا بیرون آورد و گفت:

فهمیدم، علت درد و غم تو همان فقر و بیچارگی است. این یک مشت سکه را از من بگیر. فردا به دارالاماره بیا تا هرقدر احتیاج داشته باشی برآورده سازم.

پیر دست یعقوب را پس زد و گفت:

ـ احتیاج به پول ندارم. درد دیگری دارم که آتش به خرمن عمر من و دخترم زده است.

ـ پس زودباش، بگو. معطل نکن....

پیرمرد گفت مردی هستم کاسبکار از دولتی سر شما زندگی مرفهی دارم. با دخترم در یک خانه زندگی می‌کنم. از چندی به این طرف یکی از سرهنگان تو هر شب یا یک شب در میان از دیوار خانه وارد منزل من می‌شود و دختر ضعیف و بیچاره‌ام را مورد تجاوز قرار می‌دهد. سرهنگی است قلدر و مسلح و زورمند و من که نه اسلحه دارم و نه در این سن کهولت و پیری می‌توانم از عهده او برآیم. کاری از دستم برنمی‌آید. تا از بی‌ناموسی این نامرد بی‌ناموس جلوگیری کنم. دخترم هر دفعه تا آنجائی که قدرت دارد مقاومت می‌کند. ولی از دست یک زن در مقابل یک پهلوان قوی پنجه چه برمی‌آید. وقتی سرهنگ به کام دل می‌رسد و گورش را گم می‌کند دختر نازنینم تا صبح اشک می‌ریزد و مرا مورد ملامت و شماتت قرار می‌دهد که چرا چاره جوئی نمی‌کنم. چند مرتبه درصدد برآمدم به خود شما مراجعه کنم و رفع شر این سرهنگ را بخواهم حقیقتش این است خیال کردم که شما برای حفظ آبرو و حیثیت قشون خود طرف سرهنگ را خواهید گرفت و گناه را به گردن من یا دخترم انداخته ما را مقصر خواهید نمود. گذشته از اینها نه من و نه دخترم مایل نبودیم سر و صدا راه بیندازیم و خودمان خبر این ننگ و رسوائی و بی‌ناموسی را که بر سرما آورده‌اند به گوش مردم برسانیم. دیگر روی اقامت دراین شهر را نداشته تصمیم داریم از سر خانه و زندگی گذشته به ولایت دیگر برویم....

از شنیدن این ماجرا یعقوب در دریای خشم و غیظ و ناراحتی روحی غوطه‌ور گردید. او که مواجب و سایر حقوق افسران و سربازانش را پیشاپیش می‌داد و التزام می‌گرفت که دست تعدی به سوی جان و مال و ناموس مردم دراز نکنند. هرگز تصور

نمی‌کرد که در قشون او سرهنگی رذالت و پستی را به جائی برساند که دست تعدی و تجاوز به سوی ناموس پیرمردی ضعیف و بیچاره درازکند. تصمیم گرفت از همانجا به سراغ سرهنگ متجاوز برود و با دست خود او را از میان بردارد.

سئوالاتی راجع به سرهنگ و اسم و رسم و نشانی خانه و غیره از پیرمرد نمود ولی متاسفانه پیرمرد کمترین اطلاعی نداشت.

پرسید که این سرهنگ چه وقت‌ها به سراغ دخترت می‌آید؟

پیرمرد گفت همیشه در نیمه شب از دیوار پائین می‌جهد. گاهی هر شب می‌آید و گاهی هم یک شب درمیان.

یعقوب گفت از امشب مراقب باش هر وقت از دیوار پائین پرید، زود و شتابزده از خانه بیرون بیا و به فلان گوشه میدان برو. آنجا مرد مسلحی منتظر تو خواهد بود تا حق سرهنگ را کف دستش بگذارد.

پیرمرد یعقوب را دعاکرد و شاد و خندان به خانه رفت. جریان ملاقات خود را با یعقوب تعریف کرد. رنگ از روی دخترک پرید. قیافه‌اش گرفته و اندیشناک شد پیرمرد که سر ذوق آمده بود گفت:

ـ دختر چرا بجای اینکه با من دراین مسرت و خوشحالی شریک باشی، ناراحت شدی؟ ما امشب یا فردا شب از چنگ این نامرد بی‌ناموس برای همیشه خلاص خواهیم شد. آیا این شادی ندارد؟ وقتی از دست سرهنگ راحت شدیم. این خانه را می فروشیم، به یک محله دوردستی می‌رویم تا از زخم زبان بعضی همسایگان نانجیب در امان باشیم.

دخترک زهرخندی زد و گفت:

ـ من در فکر جان یعقوب هستم و تو در اندیشه تغییر منزل! این سرهنگ بی‌ناموس فوق‌العاده قوی هیکل و زور آور است. من می‌ترسم تا یعقوب به خود بجنبد و از او سئوالاتی چنانکه رسمش است بکند مرد ناپاک پیشدستی کند و یعقوب را در همین خانه ما از پای درآورد و روز بعد که یعقوب در خانه‌اش نباشد و بیرون هم کسی او را ندیده باشد مردم درصدد جستجو برآیند و این سرهنگ نامرد مردم را به عنوان اینکه شب گذشته یعقوب را در حال گذشتن از بالای دیوار خانه ما

به چشم دیده است مردم را به خانه ما بیاورد و ما را قاتل یعقوب معرفی کند.

این دفعه پیرمرد از ته دل زد زیر خنده و گفت:

این خیالات بچگانه را از سر بدر کن. مکرر شنیده‌ایم که یعقوب در جلدی و چابکی نظیر ندارد. تا دشمن دست به شمشیر ببرد یعقوب فرق او را تاگردن شکافته است.

پدر و دختر مدتی از این حرفها زدند. شب به نیمه رسید. از سرهنگ خبری نشد. آیا سرهنگ نامرد بوئی برده و کسی صحبت محرمانه یعقوب و پیرمرد را شنیده و سرهنگ را آگاه ساخته است؟ آن شب خواب به چشم پدر و دختر راه نیافت. بالاخره سپیده صبح دمید و آفتاب سرزد. شب بعد فرار رسید. پدر و دختر با اینکه هر دو می‌دانستند که اگر سرهنگ آمدنی باشد زودتر از نصف شب نخواهد رسید. معهذا از همان اول شب گوش به زنگ نشسته چشم به بالای دیواری که معبر سرهنگ بود دوخته انتظار می‌کشیدند. پیرمرد از گردش ستارگان معلوم نمود که نصف شب فرا رسیده است دل در سینه هر دو می‌طپید و مثل شمع کافوری می‌سوخت و می‌گداخت و فرو می‌ریخت. پس این بی‌وجدان کجاست؟

آن روز پیرمرد پنهانی رفته و تحقیق کرده معلوم شده بود که سرهنگ سر خدمت حاضر بوده و حتی بیش از معمول می‌گفته و می‌خندیده است.

پدر و دختر از فرط آشفتگی و شوریدگی با یکدیگر حرف هم نمی‌زدند چشم به معبر دیوار دوخته دقیقه شماری که سهل است ثانیه شماری می‌کردند. پیرمرد ناگهان بازوی دخترش را آهسته فشار داد و گفت:

ــ آمد. آری هیکل بلند بالای سرهنگ سر دیوار نمایان گردید. پیرمرد آهسته از در دیگر اتاق که متصل به راهرو بود بیرون رفت و همینکه مطمئن شد که سرهنگ قدم در حیاط خانه نهاد و دختر را در آغوش گرفت از در کوچه بیرون شتافت و به محلی که یعقوب درگوشه میدان معین کرده بود رسید و مرد مسلحی را در انتظار خود دید مرد مسلح آهسته پرسید:

آمد؟ و چون جواب مثبت شنید به پیرمرد گفت:

ــ جلو بیفت تا برویم.

دل در سینه دخترک که در انتظار ورود پدر و مرد مسلح بود می‌طپید. در همان حال سرهنگ نامرد دختر را در آغوش می‌فشرد و دخترک سعی می‌کرد خود را از چنگ او خلاص کند. ولی سرهنگ در تاریکی مثل زالو دختر را چسبیده رها نمی‌کرد.

دختر التماس می‌کرد:

ـ ولم کن! امشب هیچ حال و حوصله ندارم.

ـ تو هر شب همین حرف را می‌زنی... راستی چرا امشب همه جا تاریک است؟ چرا چراغ روشن نکرده‌اید و اتاق‌ها و حیاط تاریک است؟

جوابی به این سئوال نشنید.

سرهنگ بی‌خبر از همه جا یک حلقه النگوی پهن قلم‌زنی شده از جیب درآورد و گفت:

ـ این النگو کار هندوستان است. یکی از رفقا برای من سوقاتی آورده و من هم هرچه فکر کردم دیدم عزیزتر از تو کسی را ندارم که تقدیمش کنم. ببین چه نقش و نگارهائی رویش کنده‌اند؟ ولی برای تقدیم این تحفه ناقابل من هم شرطی دارم. یکی اینکه اجازه بدهی خودم در دستت بکنم. دیگر اینکه بگذاری دستت را ببوسم و بعد النگو را دستت کنم....

سرهنگ بدون اینکه منتظر اجازه بوسه باشد پشت دست دختر را بوسید و بعد خواست النگو را در دستش بکند. النگو کمی تنگ بود. احتیاج به صابون و آب داشت سرهنگ آمرانه به خدمتکار خانه دستور داد صابون و آب بیاورد برای بار دوم پرسید: آخر نگفتید چرا امشب خانه تاریک است و چراغ روشن نکرده‌اید؟ من می‌خواستم تلالو زیبائی این هدیه را روی دست سفید و لطیف تو تماشا کنم.

در همین لحظه مردی در مقابل سرهنگ قد علم کرد و با غیظ و خشونت پرسید:

ـ تو کی هستی؟ در این وقت شب در خانه پیرمرد بیچاره و بی‌پناهی چه می‌کنی؟

اگر سرهنگ در آن دم یعقوب را شناخته بود مسلماً بدون تامل پا به فرار می‌گذاشت. نه تنها خانه و زندگی راکه در سیستان داشت به حال خود می‌گذاشت و

رها می‌کرد بلکه همان شبانه از شهر فرار می‌کرد ولی یعقوب را نشناخت و با لحن خشمناک به مهاجم گفت:

ــ مگر تو فضولی یا داروغه شهری؟! اصلاً تو خودت کیستی و در این نیمه شب در خانه مردم چه کار داری؟

شمشیر یعقوب که قبلا از نیام کشیده بودش بالا رفت و پائین آمد و سر هنگ را مثل هندوانه که از وسط بریده باشند، دو نیمه کرد....

ضربت چنان کاری و غیر مترقبه بود که سرهنگ آخ هم نگفت و نقش زمین شد و جان ناپاک را تسلیم عزرائیل نمود.

یعقوب رو به پیرمرد کرد و گفت:

ــ برو چراغی بیاور کمی هم نان و آب تهیه کن. من با خود عهد کرده بودم تا انتقام تو را از این بی‌ناموس نکشم روزه بگیرم و نان و آب را بر خود حرام کنم....

پیرمرد شتابزده رفت و چراغ و نان و پنیر و آب آورد. در مقابل یعقوب برزمین نهاده بعد سربلند کرد تا جوانمردی راکه پیرمرد و دخترش را از آن دریای غم و اندوه نجات داده بود تماشا کند. در نور چراغ یعقوب را شناخت. خود را روی پاهای یعقوب انداخته پاهای یعقوب را می‌بوسید و از درون دل دعایش می‌کرد از خدا می‌خواست که پادشاه را در خدمت به مردم موفق و منصور بدارد. دخترک نیز جلو آمد. اول دست و بعد دامن یعقوب را بوسید و کنار رفت....

خود پیداست یک دختر عفیف و نجیب و خداشناس که اسیر سرپنجه یک مرد منفور نامسلمان زناکار بود رهائی از چنگ آن نامرد بی‌شرف را چه نعمت بزرگی تلقی کرده بود. این است با نفرت تمام چشم به جسد سرهنگ دوخته او را از ته دل لعنت و نفرین می‌کرد و در همان حال حمد و ثنا و دعای بی حدی در حق یعقوب می نمود. پیرمرد پس از مدتی از یعقوب پرسید:

اکنون با نعش مردار این بی‌ناموس چه باید کرد؟

یعقوب گفت:

ــ من می‌خواهم تمام مردم سیستان ببینند و بدانند که در ملک من مرتکب تجاوز چه مجازاتی خواهد داشت. این نعش را بردار و ببر در لب پارکین بینداز تا بگویم چه

باید کرد.

(پارکین گودال‌هائی در کنار حصار شهر بود که مردم آب‌های کثیف را مثل آب زیراب حمام‌ها و غیره در آن‌ها می‌ریختند) پیرمرد دستور یعقوب را فوراً اجرا کرد. روز بعد به دستور یعقوب جارچی‌ها و منادی‌ها دور شهر به راه افتادند و جار کشیدند و ندا برآوردند که هرکس مایل است سزای خیانت کاری را ببیند برای تماشا به لب پارکین برود. یعقوب چند نفری را هم در حوالی پارکین گذاشته بود تا آنها توضیحاتی لازم را به مردم بدهند. ضمناً برای حفظ آبروی پیرمرد و دخترش امر کرده بود که اسمی از آنها نبرند. ولی چون بعضی از همسایگان از ماجرای سرهنگ و معاشرت اجباریش با دختر پیرمرد خبر داشتند لذا یعقوب چهار پنج روز از جیب خودش خانه مناسبی در یکی از دورترین محلات شهر برای پیرمرد خریداری کرد و پیرمرد و دخترش را از ملامت و شماتت همسایگان آسوده خاطر نمود. واقعه پارکین چنان تاثیر عظیمی در مردم سیستان بخشید که در مدت هفده سال دوره حکومت یعقوب نظیر آن دیده نشد.

مولف تاریخ سیستان می‌نویسد که سرزمین سیستان در این مدت بتدریج آرام و آباد شد که «اندر همه عالم شهری آبادتر و آرامتر از سیستان نبود و این آبادی و آرامی به دست یعقوب بوجود آمده بود» یعقوب از همت بلندی که داشت کسی نبود که به حکومت سیستان تنها قناعت کند. سیستان راکه آباد و آرام نمود به فکر کشورگشائی که از آغاز نوجوانی در سر می‌پروراند افتاد و کارهائی کرد که مایه افتخار و مباهات ما ایرانیان است و ما حق داریم او را یکی از قهرمانان بزرگ ملی ایران بشماریم.

صالح ابن نصر که یگانه هدفش در زندگی تسلط بر سیستان و جلوس بر تخت حکومت این ولایت آباد بود. با اینکه چند بار با یعقوب جنگ کرده، شکست خورده، به‌دست یعقوب اسیر شده و بعد از زندان فرار کرده بود، معهذا دست بردار نبود. مدتی از ترس یعقوب مخفی و فراری بود تا اینکه باز فرصتی به‌دست آورده قشونی فراهم ساخت و یعقوب را غافلگیر کرده به شهر بست حمله برد و این شهر را تصرف کرد تا از آنجا مقدمات حمله به سیستان را فراهم آورد.

یعقوب از این جسارت صالح به‌حدی خشمناک شد که باداشتن سرداران دلاور و

کاردانی مثل برادرش عمرو و دیگران تصمیم گرفت شخصاً به جنگ صالح برود و کار این مرد شرور و مزاحم را یکسره سازد. سیستان را به دست برادرش عمرو و دو سه تن دیگر از سرداران سپرده، با قشونی آراسته رهسپار بست شد.

صالح که از هرجهت خود را برای جنگ آماده کرده بود، بالشکری که دو برابر قشون یعقوب بود به استقبال یعقوب شتافت. مطمئن بود که با آن لشکر مجهز و نیرومند یعقوب را شکست داده، خودش را اسیر کرده و نابود خواهد ساخت....

جنگ درگرفت. جنگی بس خونین و هولناک. این جنگ سهمناک چند روز طول کشید.

لشکریان طرفین از بامداد تا غروب با شمشیر و نیزه و تیر و کمان و هر سلاحی که داشتند، به جان هم افتاده، کشتار می‌کردند. بالاخره صالح متوجه شد که لشکریانش از جنگ خسته و از فتح مایوس شده‌اند. صالح استعداد عجیبی در فرار داشت به‌طوری که خواهیم دید بارها از میدان جنگ و حتی از زندان سخت فرار کرده بود. این دفعه شبانه باقیمانده قشون خود را جمع کرد و در تاریکی شب با این عده فرار کرد. باقیمانده قشونش که موفق به فرار نشده بودند چاره‌ای جز تسلیم ندیدند و یعقوب فاتحانه وارد شهر بست شد. مردم بست از رفتن صالح و استقرار حکومت یعقوب شادمان شدند و شهر را آذین بستند.

صالح که گفتیم کمتر کسی در استقامت و پشتکار به پای او می‌رسید، وقتی شهر بست را از دست داد، دل خود را بدان خوش کرد که با همان باقیمانده قشون شکست خورده سیستان حمله ببرد و این شهر را که کعبه آمالش بود به چنگ آورد. راه سیستان را در پیش گرفت.

نیمه‌شبی بود که به حوالی شهر رسید. پاسبانان و قراولانی که عمرو گماشته بود، از دور سیاهی لشکری را دیدند و همه شاد و خندان یقین کردند که اینها لشکریان فاتح یعقوب هستند که پس از شکست صالح و فتح شهر بست، به سیستان باز می‌گردند. طبعاً ممانعتی نکردند. ولی ساعتی بعد که عساکر صالح وارد شهر شدند و صدای زنده باد صالح ابن‌نصر بلند شد، دیگر کاری از دست قشون عمرو ساخته نبود صبح روز بعد که مردم سیستان بجای سربازان یعقوب لشکریان صالح را در شهر

دیدند، سخت پریشان شدند. با یکدیگر که برخورد می‌کردند به حال یعقوب و عمرو اظهار دلسوزی می‌نمودند. آنها تصور می‌کردند که یعقوب در بست از صالح شکست خورده و معلوم نیست برسر خودش چه آمده است آیا خدای نکرده در جنگ کشته شده یا به دست صالح اسیر گشته و به زندان افتاده است؟.

چند نفر از وطن پرستان سیستان برای کسب خبر در اطراف سرنوشت یعقوب شتابزده عازم بست شدند... وقتی یعقوب را زنده و شهر بست را در تصرف او دیدند، سخت شادمان شدند و از همان گرد راه به دیدن یعقوب شتافته، ماجرای سقوط سیستان و خدعه و حیله‌ای راکه صالح برای تصرف این شهر بکار برده بود، تعریف کردند.

دود از نهاد یعقوب برآمد.

قهرمان سیستان برای اینکه دیگرکسی بربست مسلط نشود اقدامات مطمئنی در نظرگرفت. او خیال داشت برای حفظ این شهر همیشه یک عده از لشکریان زبده را در بست نگاه بدارد.

ولی اهمیت سیستان از هر جهت بیش از بست بود. یعقوب به‌محض اینکه از فتح سیستان به دست صالح آگاه شد، دیگر معطلی را جایز ندید. عده‌کمی از لشکریان را در بست گذاشته با بقیه قشون شتابزده به سوی سیستان حرکت کرد....

این را هم نگفته نگذاریم که فردای شبی که صالح وارد سیستان شده بود، مردم بی‌خبر این شهر بزرگ وقتی از خانه‌ها بیرون آمدند بجای سربازان عمرو برادر یعقوب که در غیاب برادرش بر سیستان حکومت می‌کرد، لشکریان صالح را در شهر پراکنده دیدند. همه غرق حیرت و تعجب شدند. بعضی از جوانان غیور و متعصب شهر با سربازان پراکنده عمرو دست به دست داده زد و خوردهائی با لشکریان مغرور صالح شروع کردند. ولی کاری از پیش نبردند.

خود عمرو تا آنجائی که مقدور بود، با عده‌کمی از سربازان که در اطرافش حاضر بودند جنگ سختی با لشکریان صالح نمود. ولی به علت کمی عده و غافلگیر شدن از عهده برنیامد و به حصار شهر پناه برد. چندی هم جنگ را در آنجا ادامه داد. عاقبت صالح مرکز حصار راگرفت، عمرو را با عزیزبن عبدالله که رئیس نظم شهر

بود هر دو را اسیر کرد و به زندان انداخت و شاد و خندان با خیال راحت برمسند حکومت سیستان جلوس کرد.

یعقوب شتابزده خود را به سیستان رسانید حمله یعقوب به سیستان به قدری سهمگین و خشمناک و غیر مترقبه بود و به حدی عجله و شتاب در آن بکار رفت که صالح با داشتن قشون مجهز و زیاد اصلاً در مقام دفاع هم برنیامد و فرار را بر قرار ترجیح داده ننگ فرار را افتخار عظیمی پنداشته، آنچه داشت بر زمین گذاشت و از چنگ یعقوب گریزان گردید.

سرعت عمل و حمله قهرمانی یعقوب مورد تقدیر و تحسین دوست و دشمن قرار گرفت. یعقوب برادر خود عمرو و عزیز رئیس نظم را از زندان بیرون آورد و امنیت و آرامش راکه لشکریان صالح به هم زده بودند دوباره برقرار ساخت. بغض و کینه یعقوب نسبت به صالح به حدی بود که به تصرف بست و استرداد سیستان دل خوش نکرد. بلکه تصمیم گرفت صالح را تعقیب کند و دستگیرش سازد و شخص خود و مردم بست و سیستان را از دست او رها سازد. این بود که بدون معطلی حکومت سیستان را دوباره برعهده برادرش عمرو واگذار کرده با عجله تمام، در تعقیب صالح از شهر سیستان بیرون آمد....

چنانکه گفته‌ایم یعقوب افکار و نقشه‌های بزرگی به سر داشت.

او شیفته کشورگشائی بود. او می‌خواست نقاط ایران راکه هر کدام حاکمی برای خود داشتند و این حکام خود را کارگزار خلیفه بغداد می‌خواندند، مسخر سازد و یک مملکت و دولت مستقلی بوجود آورد که دست نشانده خلفای عیاش و بی‌دین بغداد نباشد، آخرین مرحله نقشه‌های کشورگشائی یعقوب این بود که به بغداد حمله برد و نسل خلفای خودسر و خودخواه عباسی را که بدون هیچ دلیلی خود را فرمانروای کل مالک ایران می‌شمردند، براندازد.

باری یعقوب با عجله تمام به تعقیب صالح پرداخت.

در نزدیکی بست به صالح رسید. صالح بدون اینکه نگاهی هم به سوی بست بکند با وجود قشون قابل توجهی که همراه داشت، پا به فرارگذاشت و به طرف کابل به راه افتاد. ترس و وحشت به قدری صالح را فراگرفته بود که مقدار زیادی بار و بنه

خود و لشکریانش را برزمین نهاد و فرار کرد.

مقدار زیادی از بار و بنه و اسلحه و اسب و شتر و غنایم دیگر نصیب یعقوب شد. یکی از مواد دیسیپلین و نظام لشکریان یعقوب این بود که هیچ سربازی حق نداشت دست به سوی تاراج و نهب اموال و غنایم قشون شکست خورده دشمن دراز کند این غنایم را جمع می‌کردند و یعقوب خودش آنها را بین افسران و سربازان قسمت می‌کرد.

در آن دوره ولایت کابل در تحت تسلط مرد نامداری بود بنام زنبیل که خود را کابل‌شاه می‌خواند. از حق نباید گذشت که این مرد جنگی تا حدی حق داشت خود را «شاه» بنامد زیرا عرب‌ها و همدستان ایرانی آنها تقریبا بر اغلب ممالک ایران از خراسان گرفته تا کرمان و فارس و غیره مسلط شده حکمروائی می‌کردند. تنها خطه‌ای که تیغشان نبریده و از تصرف آن عاجز مانده بودند سرزمین کابل بود که حتی دین مبین اسلام هم برآن راه نیافته بود.

خلاصه صالح ابن نصر بعد از آنکه برای غلبه بر یعقوب و نابودی وی به هر دری زد و نتیجه نگرفت، درصدد برآمد که دست استمداد به سوی کسی مثل کابل شاه دراز کند و با او عقد اتحاد بسته کار یعقوب را بسازد و با خیال راحت حکومت سیستان را به دست گیرد. زنبیل که مرد مآل اندیشی بود قلعه‌ها و دژهای مستحکمی در سرحدات کشور خود ساخته و برای اینکه غافلگیر نشود یک عده از جنگجویان دلاور ولایت کابل را با پیل‌های جنگی مامور حفظ و حراست حدود کشور خود کرده بود.

قتل زنبیل پادشاه کابل بدست یعقوب

روزی سرحدداران زنبیل از دور لشکری را دیدند که به شهر نزدیک می‌شوند... زنبیل فورا اعلان تجهیزات داد و آماده جنگ و جدال گردید. لیکن دیری نپائید که از طرف قشون ناشناس نمایندگانی به حضورش رسیدند و معروض داشتند که برای جنگ نیامده و قصد محاربه ندارند. بلکه یک عده فراری و متواری هستند که به کابل شاه پناه آورده‌اند تا بلکه با یاری و مساعدت او دشمن خود را درهم شکنند.

زنبیل اسم صالح و شرح جنگ‌های او را با یعقوب تاحدی شنیده بود، صالح را به‌حضور پذیرفت و سر صحبت را باز کرد. صالح پس از مختصر گفتگو که با زنبیل نمود دریافت که زنبیل یک مرد ساده و زودباوری است که به سهولت می‌تواند او را آلت دست خود قرار بدهد.

سخن از یعقوب به میان آورد و گفت:

ـ سرداری است کاردان و هوشیار و دلاوری است بی‌باک و جنگجو، از هیچ جنگی شکست نخورده با معدودی سرباز که به زیر فرمان دارد لشکرهای بزرگ را درهم شکسته.

خلاصه در تعریف اوصاف یعقوب به قدری غلو کرد که زنبیل را اندیشناک و وحشت‌زده ساخت.

بعد گفت یعقوب خیال تسلط برتمام ممالک ایران را در سر می‌پروراند و اولین قدمی که بعد از فتح سیستان خواهد برداشت حمله به کابل است.

یعقوب حتی با چند تن از بزرگان کشوری و لشکری سیستان شرط‌بندی کرده که عرب‌ها در مدت ۳ قرن که از ظهور اسلام می‌گذرد نتوانسته‌اند دست به سوی کابل درازکنند. ولی در اندک زمانی این ولایت را مسخر ساخته، کابل را هم جزو قلمرو خویش قرار خواهد داد.

صالح در اینجا آهی از سوز دل کشید و نگاهی از روی ترحم به روی شاه انداخت و گفت:

اگر از همین حالا خود را برای جنگ با یعقوب آماده نسازید هیچ استبعادی ندارد که یعقوب ولایت کابل را تسخیر کند.

سخنان صالح تاثیر عمیقی در زنبیل بخشید و گفت حاضر است با صالح عقد اتحاد ببندد و دو نفری دست یاری به هم داده متفقاً به جنگ یعقوب بروند صالح متعهد شد قشون فراوانی تجهیز کند زنبیل حاضر شد که با سربازان و فیل‌های جنگی فراوانی به زیر فرمان داشت، همراه صالح به جنگ یعقوب برود و دو نفری دست اتحاد به هم داده، اول بست و بعد خود سیستان را از چنگ یعقوب درآورند و دست یعقوب را کوتاه کنند نقشه‌های جنگی تصویب شد و صالح برای جمع آوری

قشون زودتر از زنبیل ازکابل بیرون آمد.

و اما یعقوب وقتی خبر اتحاد صالح و زنبیل را شنید متوجه گردید که غافلگیر شده است. در آن روزها چون جنگی پیش‌بینی نمی‌شد، عده زیادی از سربازان یعقوب در مرخصی و متفرق بودند.

سابقاًگفته‌ایم که در سیستان سه‌گروه بودند که باهم رقابت وگاهی هم خصومت داشتند این سه‌گروه عبارت بودند از المطوعه خوارج و عیاران. در آن میان خوارج تا حدی اهل هرج و مرج بودند وگاهی به این گروه می‌پیوستند.

یعقوب فکر کرد که ممکن است خوارج در جریان جنگ به دشمنان او ملحق شوند.

لذا درصدد برآمده اطمینانی از جانب آنها حاصل کند.

به این جهت پسر عموی خود «ازهر» نام را که با خوارج روابطی داشت، مامور کرد که با آنها وارد مذاکره شده از افکارشان استنباط کند.

ازهر نامه‌هائی به روسای خوارج فرستاد و آنها را با وعده‌های فریبنده متمایل به‌طرفداری از یعقوب ساخت و در نتیجه این کار تقریباً هزار نفر از جوانان داخل در صفوف قشون یعقوب شدند....

روزی که یعقوب برای جنگ با صالح و زنبیل از سیستان حرکت می‌کرد جمعاً سه هزار سرباز به زیر فرمان داشت. یعقوب بدون مواجهه با مانعی تا نزدیک بست جلو رفت. در حوالی بست لشکریان صالح یعقوب را غافلگیر کرده به اردوی آنها شبیخون زدند.

جنگ شروع شد. صالح درصدد مقاومت برآمد. ولی چون خود را حریف یعقوب ندید در حال جنگ بنای عقب‌نشینی راگذاشت.

با جنگ وگریز به طرف کابل عقب می‌نشست. ناگهان پیش قراولان قشون زنبیل از دور پیدا شدند. صالح دل و جرأتی به هم رسانده بر مقاومت افزود. بالاخره قشون یعقوب و لشکر زنبیل روبروی هم قرار گرفتند یعقوب که جمع سربازانش از سه هزار نفر تجاوز نمی‌کرد وقتی قشون بی‌شمار زنبیل را با پیل‌های جنگی فراوان در مقابل دید و وضعیت را نیکو سنجید یقین کرد که با جنگ نمی‌تواند از عهده آن همه قوای

دشمن برآید و اگر جنگی درگیرد مسلماً شکست خواهد خورد. با خود گفت حیله در جنگ جایز است. باید زنبیل و قشونش را با حیله از میان بردارم. یک مرد دانا و سخندانی را به حضور زنبیل فرستاده پیغام داد، من از کاری که کرده‌ام پشیمانم و بهیچوجه مایل به جنگ با آن مقام عالی نیستم. تمنا دارم ساعتی را انتخاب کنید که به خدمت شما رسیده از گناهی که مرتکب شده‌ام طلب عفو نمایم و ضمناً با شما عهد و پیمان ببندم که به فرمان شما باشم و آنچه مقرر دارید انجام دهم....

فرستاده یعقوب ماموریت خود را با موفقیت انجام داد، نزد یعقوب برگشت و اطلاع داد که زنبیل حاضر به ملاقات یعقوب شده و موعد ملاقات را هم معین کرده‌است.

زنبیل خوشحال بود و برخود می‌بالید که یعقوب بدون جنگ و خونریزی حاضر به ملاقات شده و بدون قید و شرطی تسلیم گردیده است و بنابراین هرکاری بخواهد می‌تواند با او انجام دهد.

بالاخره ساعت ملاقات فرا رسید. زنبیل برای اینکه جاه و جلال شاهانه خود را نمایش بدهد دستور داد جمعی از سربازان برسر راهش محض احترام در دو خط صف کشیده قرار بگیرند و خود زنبیل بر تختی که یک عده از غلامان بردوش گرفته بودند نشسته وارد میدانی شد که بنابود یعقوب را در آنجا به حضور بپذیرد. یعقوب هم با سیصد چهارصد تن از سربازان خود که لباس عادی پوشیده ولی زیر لباس زره به تن داشتند وارد میدان شد و در نقطه‌ای قرارگرفت. غلامانی که تخت زنبیل را بردوش می‌کشیدند به چند قدمی یعقوب رسیدند.

یعقوب از اسب پیاده شد و به رسم خدمتگذاری و اظهار احترام نزدیک زنبیل رفت. دراینجا واقعه‌ای روی داد که نظیر آن از لحاظ شجاعت و شهامت در تاریخ کمتر دیده شده است.

یعقوب همین که به زنبیل رسید با نیزه‌ای که در دست داشت ضربت برق آسائی بر سینه زنبیل وارد ساخت. زنبیل همان دم جان به جان آفرین تسلیم نمود....

با دیدن این صحنه غریوی از دو لشکر متخاصم برخاست که زمین و زمان را به‌لرزه درآورد.

جنگ در گرفت و سربازان دو لشکر به جان هم افتادند. قشون زنبیل وقتی آن شجاعت و دلاوری را از یعقوب دیدند و با چشم مشاهده کردند از لشکریانی که همراه زنبیل بودند نهراسیده و با یک ضربت نیزه کابل شاه را از پای درآورد. روحیه را باخته، چیزی نمانده بود که پشت به جنگ نموده عرصه کارزار را تخلیه کنند و پا به‌فرار گذارد. صالح ابن نصر که در گوشه‌ای از میدان جنگ مشغول تماشای محاربه بود، متوجه گردید که قشون زنبیل و همچنین لشکری که خود صالح تجهیز کرده بود، با همه کثرت عده روحیه را باخته و نزدیک است که متواری بشوند در اینجا برای ادامه جنگ فکری به خاطر صالح رسید که به فتح و ظفر امیدوار گردید.

گفتیم که زنبیل پیل‌های جنگی فراوانی داشت که آنها را هم به میدان جنگ آورده بود. صالح فیل‌های جنگی زنبیل را به طرف قشون یعقوب حرکت داد.

قشون یعقوب تا آن روز با فیل‌های جنگی روبرو نشده بود. این است که از حمله و هجوم فیل‌ها دچار دهشت و وحشت عظیمی گردید. «ازهر» پسر عم یعقوب که ذکرش گذشت از دلاوران و زورمندان نامدار قشون یعقوب بود او در اینجا شجاعت و رشادتی بروز داد که فتح یعقوب و شکست قشون زنبیل و صالح را تامین نمود. ازهر درحینی که پیل‌های جنگی و وحشی با خرطوم‌های برافراشته به طرف قشون وحشت زده و متحیر یعقوب حمله می‌کردند، قدم پیش گذاشت و با یک ضربت شمشیر خرطوم یکی از پیلان را دو نیمه ساخت و برانداخت. پیل زخم خورده روی دو پا بلند شده، غریده و غریوی به راه انداخت که زمین و زمان را به لرزه درآورد و سپس به عقب برگشته پابه فرار گذاشت. پیلان دیگر با دیدن این منظره پشت به‌میدان جنگ کرده پا به فرار گذاشتند. محشر عظیمی برپا شد. قشون زنبیل و صالح با فرار فیل‌ها امید فتح را از دست داده فرار را برقرار ترجیح دادند.

آنچه داشتند برزمین ریخته با وحشت و هراسی بی‌پایان عرصه کارزار را خالی کردند. صالح ابن نصر نیز پا به فرار گذاشت. ولی مامورین یعقوب که مراقب او و مامور دستگیریش بودند راه فرار را بر او بستند و کشان کشان او را به حضور یعقوب آوردند.

در اینجا واقعه‌ای تکرار شد که الحق از وقایع عبرت‌انگیز تاریخ زندگی یعقوب

لیث می‌باشد.

بالاخره صالح ابن نصر پس از آن همه جنگ و جدال و تلاش و کوشش که برای تسلط بر ولایت آباد سیستان و تصاحب حکومت این سرزمین پرنعمت بکار برد، عاقبت به دست یعقوب اسیر شد و در حال اسارت به حضور یعقوب رسید.

دراینجا واقعه‌ای روی داد که یکی از عجیبترین حوادث دوران فرمانروائی یعقوب و بلکه تاریخ ایران به شمار می‌آید.

در آغاز داستان نوشتیم که یعقوب در ایامی که هنوز شاگرد رویگر و جزو بچه‌های «لات» محله محسوب می‌شد در روزهای جمعه و ایام تعطیل رفقا و همسالان خود را که بر آنها ریاست داشت، جمع می‌کرد و در قلعه مخروبه‌ای بنام ریک‌الجنان مشغول بازی‌های مختلفی می‌شدند. یعقوب علاوه برجلدی و چابکی و شهامت و بزن بهادری جوانی سخاوتمند بود. هر چه پول و غیره به دست می‌آورد، با دوستان در میان می‌نهاد. در سایه صفات حسنه بود که رفقایش او را به ریاست خود انتخاب کرده و هر حکم و فرمانی که صادر می‌کرد، بی‌چون و چرا اطاعت می‌نمودند و به‌موقع اجرا می‌گذاشتند.

روزی در قلعه خرابه مشغول بازی معروف «امیر و وزیر» بودند. یعقوب احکام عجیب و خنده‌داری صادر می‌کرد و زیر دستانش فوراً به موقع اجرا می‌گذاشتند. صالح ابن نصر که آن روزها از امرای بزرگ و نامدار سیستان محسوب می‌شد و برای تصاحب حکومت سیستان تلاش می‌کرد، بر حسب اتفاق از کنار قلعه خرابه می‌گذشت صدای هیاهوی زیادی شنید. یکی از اطرافیانش را برای تحقیق فرستاد. آن مرد رفت و خبر آورد که بچه‌های محله مشغول بازی «امیر و وزیر» هستند. صالح تبسمی کرده، برآن شد که برای خنده و تفریح بازی «امیر و وزیر» را تماشا کند.

با دو سه سواری که همراه داشت اسب به داخل قلعه راند. یکی از اصول بازی «امیر و وزیر» این بود که هرکس که می‌خواهد باشد، اگر وارد قلعه شود، باید در مقابل امیر زمین خدمت ببوسد و مراسم تکریم و تعظیم بجا آورد.

جوانان با مشاهده صالح متحیر ماندند. غالب آنها که صالح را می‌شناختند و از قدرت و مقامش اطلاع داشتند، گمان نمی‌کردند که یعقوب با او مثل دیگران رفتار

کند و او را وادار به بوسیدن زمین ادب و تعظیم نماید. ولی یعقوب که قیافه‌جدی و «امیرانه» به خود گرفته بود، به رئیس حاجب‌های «دربارش» اشاره کرد که صالح و همراهانش باید پیاده شوند و نزدیک تخت بیایند. زمین خدمت ببوسند و مراسم تعظیم بجا آورند. وقتی موضوع را به صالح گفتند خیال کرد با او شوخی می‌کنند خنده بلندی کرد و سر اسب را برگردانید تا خارج شود ولی جلویش راگرفتند. صالح به‌تصور اینکه «لاتها» او را شناخته‌اند، خود را معرفی کرد و کسانی راکه پا از حد ادب بیرون بگذارند، تهدید به تنبیه و مجازات شدید نمود، رئیس حاجبان گفت:

ـ شما را همه می‌شناسند. امیر صالح ابن نصر هستید. ماهم برای خود قانونی داریم که هرکس در موقع بازی وارد محوطه ریک‌الجنان بشود، باید فرمان امیر ما را اطاعت کند. و الاکار به جبر و زور می‌کشد، صالح زهر خندی زد و اسب را حرکت داد تا آمد به خود بجنبد، از اسب پائینش کشیدند و کشان کشان به حضور امیر بردند....

صالح حس کرد که مقاومت فایده ندارد. طبق دستور زمین خدمت بوسید و در مقابل یعقوب تعظیم غرائی کرد. در دل خود برای یعقوب و رئیس حاجبان و دیگران خط و نشان کشید. چوب و فلک و تازیانه را برای جملگی آماده ساخت. روز بعد فرستادگان صالح آمدند و یعقوب را به حضورش بردند. یعقوب پیه تنبیه شدیدی را به تن مالیده بود. ولی یک ادعای باطل که شاید الهام غیبی بود، از مجازات نجاتش داد.

یعقوب با اینکه هنوز وارد جرگه عیاران نشده بود، خود را جزء عیاران قلمداد کرد. صالح باصطلاح سنبه را پر زور دیده خشم و غضب را تبدیل به شوخی و مهربانی نمود و یعقوب را بدون اینکه کمترین آزاری به او برساند، با خوشروئی مرخص کرد.

سالها گذشت. یعقوب سرهنگ عیاران شد برای خود صاحب قشون و قدرت گردید جنگ‌ها کرد و تقریبا در تمام محاربات فاتح و پیروز شد. چند بار با همین صالح ابن نصر در عرصه کارزار روبرو شد صالح در تمام موارد پس از شکست از یعقوب موفق به فرارگردید. صالح یقین داشت که تا یعقوب زنده است، او موفق به

تصاحب حکومت سیستان که یگانه آرزویش بود، نخواهد شد. یعقوب چنان زهر چشمی از دشمنان داخلی گرفته بود که دیگر کسی حاضر نمی‌شد به جنگ او برود. صالح چون در نقاط ایران نتوانست متحدی برای خود به دست آورد دست به دامن کابل‌شاه شد که قشون معظمی با پیلان جنگی در اختیار داشت. عرب‌ها که تا آن روز تقریبا به تمام نقاط و ولایات ایران مسلط شده بودند، جرأت حمله به ولایت کابل را نداشتند و بالطبع دین اسلام هم هنوز به کابل راه نیافته بود.

باری جنگ یعقوب را با زنبیل که همان کابل شاه باشد، شرح داده‌ایم که چگونه به دست یعقوب کشته شد و یعقوب با سه هزار سربازکه به زیر فرمان داشت قشون سی‌هزار نفری کابل‌شاه را با آن همه پیلان جنگی درهم شکست. در این جنگ یعقوب موفق شد غنایم جنگی فراوان و پر بهائی به دست آورد که منجمله چهار هزار اسب راهوار و گرانبها، هزاران شتر و قاطر و الاغ، تعداد زیادی پیل جنگی، تخت زرین کابل‌شاه و هزاران دینار سکه طلا و غیره بود.

ولی بزرگترین غنیمت سنگین و رنگین که به چنگ یعقوب افتاد، همانا وجود شخص صالح ابن نصر بود که دشمن شماره یک یعقوب محسوب می‌شد، این مرد با جنگ و گریزهای پیاپی لطمه و صدمه زیادی به یعقوب زده و کار کشورگشائی یعقوب را چند سال عقب انداخته بود یعقوب دستور داد که صالح را با تشریفات مخصوص به حضورش بیاورند.

سابقاگفته‌ایم که یعقوب با خلفای عباسی که در بغداد به عیش و نوش و به توسط کارگزاران خود بر اغلب ایالات ایران حکمروائی می‌کردند، میانه خوبی نداشت. پی فرصت می‌گشت تا خلافت را از میان بردارد و سلسله عباسی را براندازد. یعقوب متوجه شده بود که مقام و منزلت و نفوذ و قدرتی که عباسیان در انظار بهم رسانده‌اند، در سایه شکوه و جلال و جبروتی است که دربار خود را بدان آراسته‌اند یعقوب درصدد برآمد که در این قسم هم با خلفای عباسی رقابت کند. دستور داد دو هزار نفر از جوانان خوش هیکل را از میان سربازان انتخاب نمایند و آنها را دو قسمت کنند. به هزار نفر چماق‌های طلا و به هزار نفر دیگر چماق‌های نقره بدهند. هر یک از این دو گروه هزار نفری موظف بودند که در ایام عید و روزهائی که مراسم رسمی

برگزار می‌شد، چماق‌ها را به دوش گرفته در طرفین منبر بلندی که یعقوب برای خود ساخته بود، روبروی هم قرار بگیرند و منتظر فرمان باشند. مقصود این بود تا کسانی که از طرف حکام و سلاطین به حضور او می‌روند با چشم خود جاه و جلالش را ببینند و تصدیق کنند در مجد و عظمت اگر از خلفای عباسی جلوتر نباشد، با آنها برابری می‌کند....

اکنون بر می‌گردیم به داستان صالح ابن نصر که به دست یعقوب اسیر شده بود. یعقوب دستور داده بود که صالح را با همان تشریفاتی که شرح آن گذشت به حضورش بیاورند.

صالح وقتی قدم به میدان نهاد و منبر یا تخت بلند یعقوب را با دو هزار مرد چماق به‌دست در طرفین دید، آهی از سوزدل کشید و با خود گفت:

ـ این بساط و دستگاه حق من بود که امیر و امیرزاده‌ام. ولی یک شاگرد رویگر از چنگ من در آورد و تصاحب کرد. بسوزی ای بخت! آیا مرا خواهد کشت؟

صالح با پنج مستحفظ که بدرقه‌اش می‌کردند به پای تخت رسید یعقوب با اشاره سر مستحفظین را مرخص کرد و ناگهان برخلاف انتظار عامه از تخت پائین آمد و در دو قدمی صالح قرار گرفت. صالح تصور کرد که یعقوب در نظر دارد او را هم مثل کابل شاه با یک ضربت از پای درآورد.

یک مرتبه خود را روی پاهای یعقوب انداخت.

ـ تو را به آن خدائی که این قدرت و عزت را به تو اعطا کرد مرا نکش. به خودم و بچه‌هایم رحم کن، قول می‌دهم تا عمر دارم مطیع و خدمتگزار شما باشم... یعقوب، صالح را از روی پاهایش بلند کرد. لبخندی به رویش زد و پرسید:

ـ آیا مرا می‌شناسی؟

ـ شما اول شخص و فرمانروای سیستان هستید.

کیست که شما را نشناسد؟!

یعقوب خندید و پرسید:

ـ آیا به یاد داری که اولین بار مرا کجا دیدی؟

از این سئوال یعقوب تمام ماجرای ریک‌الجنان که بچه‌های لات محله امیری مثل

صالح را وادار کردند، در مقابل رویگرزاده زمین خدمت ببوسد و تعظیم کند، در نظر صالح مجسم گردید. صالح که همیشه از یادآوری این ماجرای توهین‌آمیز خشمناک می‌شد و بر خود می‌پیچید، آن روز هم از تجدید این خاطره دردناک ناراحت شد و در جواب یعقوب اظهار بی‌اطلاعی کرد.

یعقوب زهرخندی زد. جزئیات ماجرا را برای صالح شرح داد تا جائی که صالح مجبور شد خاطرات آن روز را به یاد آورد و تصدیق کند که اولین بار یعقوب را که آن‌وقت یک جوان نورس بود، در ریک‌الجنان دید و تحت فشار بچه‌ها مجبور شد در مقابل یک شاگرد مسگر زمین خدمت ببوسد و به یعقوب تعظیم کند.

یعقوب زهرخندی زد و گفت:

ـ آن روز ما «بچه» بودیم و در عالم بچگی تو را وادار به تعظیم و کرنش کردیم. اکنون سال‌ها از آن تاریخ می‌گذرد و تو امروز با پای خود بدینجا آمده‌ای تا زمین خدمت ببوسی و در مقابل من تعظیم کنی. اینها همه کارهای خداست. آن روز که تو با آن حال خشم و ناراحتی از ریک‌الجنان رفتی، بچه‌ها همه بیمناک و اندیشناک شدند. همه یقین داشتند که تو یک عده از بچه‌ها و منجمله خود مرا دستگیر و سخت تنبیه خواهی کرد. من در همان عالم بچگی با خدای خود عهد بستم که اگر روزی مرا به «امیری» برساند، در حق کسی ظلم نکنم و بیجهت آزارم به مردم نرسد. روز بعد تو چند نفری را فرستادی که مرا دستگیر کردند و به حضورت آوردند. من در همان جا هم دل به جانب خدا داشتم. عهدم را با خدا تجدید کردم. یک مرتبه به من الهام شد که خود را جزو عیاران قلمداد کنم. و تو که چوب و فلک و تازیانه برای تنبیه یک پسره لات آماده کرده بودی، به شنیدن اسم عیاران یک مرتبه عوض شدی و مرا با خوشروئی روانه کردی. آن روز بچه‌ها تو را از راه شوخی و تفریح مجبور کردند که در مقابل من زمین خدمت ببوسی و به من تعظیم کنی. ولی اکنون تو که برای تسلط بر سیستان تلاش می‌کنی، اسیر من هستی و با پای خودت به حضور من آمده‌ای تا زمین خدمت ببوسی، اینها همه خواست خداست که یکی را عزیز، دیگری را ذلیل می‌سازد.

باری امروز ماجرای ریک‌الجنان تجدید شد و من به شکرانه این موهبت الهی از

سر خون تو در می‌گذرم و تو را به زندان می‌فرستم تا بعد مشیت الهی بر چه قرار گیرد.

صالح که یقین داشت یعقوب او را خواهد کشت، وقتی شنید که یعقوب قصد کشتن او را ندارد، سخت شادمان شد و با وجد و نشاط عازم زندان گردید و از همانجا نقشه فرار از زندان را در عالم خیال طرح کرد باید گفت که صالح در فرار از زندان یا از میدان جنگ معروفیت زیادی داشت و در واقع قهرمان فرار به شمار می‌آمد. کشتن کابل‌شاه و فتح کابل نام یعقوب را در ایران و غالب کشورهای اسلامی و منجمله در دستگاه خلفای عباسی بلندآوازه ساخت.

تا آن روز فاتحین عرب با همه جد و جهد نتوانسته بودند به سوی کابل پیشروی کنند و اسلام را تا ماوراء جبال هندوکش رواج بدهند. یعقوب این معما را حل کرد و در سرزمین‌های مذکور مروج اسلام گردید و بین ملل مسلمان محبوبیت فوق‌العاده‌ای بهم رسانید.

یعقوب پس از تأمین کافی و آسایش مردم سیستان، در صدد کشورگشائی برآمد. ولی افسوس که باز دشمنان داخلی مانع کارش شدند.

صالح بن نصر هنوز در زندان بود که صالح دیگری بنام «صالح ابن حجر» کار کشورگشائی یعقوب را عقب انداخت. این پسر عموی زنبیل کابل‌شاه بود. صالح پس از مرگ کابل‌شاه به اتفاق جمعی از بزرگان شهر برای اظهار ارادت و چاکری به حضور یعقوب شرفیاب شدند یعقوب از همه دلجوئی کرد. مخصوصا از صالح خوشش آمد و او را به حکومت ولایت رخج منصوب نمود. چندی که گذشت صالح بن حجر اطلاع یافت که عمار خارجی که از دشمنان سرسخت یعقوب بوده درصدد است قشونی تجهیز کرده به جنگ یعقوب برود. صالح به تصور اینکه اگر یعقوب از بین برود، سرکوبی عمار خارجی زحمت زیادی نخواهد داشت و او می‌تواند عمار را از بین برده بر تمام سیستان مسلط بشود، تصمیم گرفت که خودش هم قشونی فراهم آورد و به اتفاق عمار به جنگ یعقوب برود مردم سیستان که صمیمانه دوستدار یعقوب بودند، او را از این تجهیزات آگاه ساختند. یعقوب جلد و چابک بود قبل از اینکه دو دشمن بتوانند تجهیزات خود را تکمیل کنند و نقشه حمله

را بکشند و متحد بشوند بدون معطلی به جنگ عمار رفت. عمار را شکست داد و خود عمار هم در جنگ کشته شد. یعقوب دستور داد سر از تن عمار جدا کنند. سر را از یک دروازه و تن را از دروازه دیگر شهر بیاویزند و تا مدت مدیدی به همان حال نگاه بدارند تا دشمنان یعقوب حساب کار خود را بکنند.

یعقوب سپس به جنگ صالح بن حجر رفت. صالح در قلعه کوثر غزنین بود. یعقوب تندتر از برق و باد به سوی قلعه شتافت و آن را محاصره کرد. صالح وضعیت را نیک سنجید و دید که قلعه عما قریب سقوط کرده به دست یعقوب خواهد افتاد و خودش اسیر یعقوب خواهد شد. مرد غیور فکرهایش را کرد، دید طاقت ندارد ذلت اسارت را تحمل کند. خنجر از کمر کشید و قلب خود را شکافت و با این ترتیب خود را کشت. مردم قلعه کشته صالح را از بالای قلعه به خارج انداختند و خود از در تسلیم درآمدند. یعقوب به مردم قلعه امان داد و حکامی از فرماندهان قشون خود برای رخج و کوثر معین کرد. یک عده از جوانان محلی را به سربازی استخدام کرد. تمام کارها را روبراه نمود و از هر جهت اطمینان خاطر بهم رسانید و با خیال راحت عازم سیستان شد.

یعقوب پس از هر جنگ و فتحی که می‌کرد به موطن خود سیستان بر می‌گشت. این دفعه نیز پس از فتح کابل و کشتن کابل‌شاه عازم سیستان گردید قبل از حرکت مردم را در میدان شهر جمع کرد و بنای بدگوئی از خلفای عباسی راگذاشت و گفت:

ـ ما جان به کف گرفته در راه اسلام می‌جنگیم، در ممالکی که اسلام بدانجا راه نیافته بود جلو می‌رویم و دین مبین اسلام را رواج می‌دهیم. ولی خلفای عباسی به جای اینکه یارومدد کار ما باشند کارشکنی می‌کنند. عباسیان با حیله و ریا پرده بر روی اعمال زشت خود می‌کشند. شما دیدید که خلفای عباسی با مردان دانا و خدمت‌گذار خود چه معامله کردند. اشخاصی مثل برامکه و فضل بن سهل و ابومسلم خراسانی و سایر خدمتگذاران صدیق و باوفا را چگونه از بین بردند ما باید برای مبارزه با آنان و برانداختن این سلسله ریاکار خود را آماده سازیم و قشون خود را تقویت کنیم و بغداد را از چنگ آنها در آوریم... مردمی که پای منبر جمع بودند اظهارات یعقوب را صمیمانه تصدیق کردند و عهد بستند که از هیچگونه یاری و

یاوری مضایقه نکنند.

توطئه بر علیه یعقوب

یعقوب عازم سیستان شد روز دوم ورودش به سیستان بود که در دارالاماره نشسته به عرایض مردم رسیدگی می‌کرد حاجبی وارد شد و معروض داشت که زنی آمده و مطلبی دارد که می‌خواهد به عرض برساند یعقوب گفت: واردش کنید. حاجب اظهار داشت که زن می‌گوید عرض حالش را باید در خلوت به عرض برساند. یعقوب اندیشناک شد. آیا طاووس است که با این بهانه به ملاقات آمده؟ دستور داد اطاقی را خلوت نمایند و زن را بدان اطاق راهنمائی کنند. چادر و لباس‌روئی زن زرق و برقی نداشت. زن سلام کرد و یعقوب از صدایش شناخت. همان طاووس بود. طاووس نگاهی به اطراف اطاق انداخت. درها و پنجره‌ها را بسته دید. علاوه بر تهنیت ورود، شجاعت و دلاوری یعقوب را در فتح کابل ستود و گفت مردم سیستان از کوچک و بزرگ و مرد و زن، این فتح یعقوب را شاهکار بزرگی می‌شمارند و به داشتن حاکم کشورگشائی مثل یعقوب که کابل را فتح کرده افتخار می‌کنند و بر خود می‌بالند. دختر طناز خنده بلندی کرد و پرسید:

ـ عروسی چه شد؟ من جانم از انتظار به لب رسید. از برکت دعاهای من بود که تو به یک چنین فتح بزرگی نائل آمدی و مردم ولایتی را که کافر بودند به دین اسلام درآوردی. زود باش بگو ببینم برای عروسی چه فکری کرده‌ای و این امر خیر کی عملی خواهد شد؟ یعقوب گره در ابروان انداخت و گفت:

ـ تاکنون صد بار بیشتر صحبت عروسی را به میان آورده‌ای و هر دفعه من خاطرنشان تو ساخته‌ام که عروسی را روزی بر پا خواهم ساخت که بر تمام ممالک ایران مسلط بشوم. اکنون قصد تسخیر شهر بزرگ هرات را دارم. از هرات به نیشابور خواهم رفت. پس از تصرف تمام سرزمین خراسان، به کرمان و فارس و مازندران و غیره حمله خواهم کرد. دشمن قوی‌پنجه‌ای در مقابل ندارم. شاید به یاری خدا در ظرف یک سال، بلکه کمتر تمام این ممالک را مسخر خواهم ساخت و آن وقت عروسی را با شکوه و جلال هر چه تمامتر به راه خواهم انداخت.

یعقوب متوجه بود که طاووس از بدو ورود با اینکه می‌گوید و می‌خندد معهذا قیافه متفکر و غمگینی دارد. طاووس پرسید: آیا یقین داری در این جنگ‌ها که در پیش داری، صدمه و آسیبی به تو نخواهد رسید؟

یعقوب لبخندی زد و جوابی بدین مضمون داد:

گر نگهدار من آنست که من می‌دانم ـ شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. تاکنون این همه جنگ کرده‌ام حتی یک چوبه تیر هم به من اصابت نکرده است. نگهدار من خداوند قهار است قول می‌دهم از این جنگ‌هائی که در پیش دارم، صحیح و سالم نزد تو برگردم.

قیافه طاووس که گرفته بود، گرفته‌تر شد. آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ من از آن می‌ترسم که تو قبل از حرکت به میدان جنگ در همین سیستان به دست دشمنانت خدای نکرده، زبانم لال کشته شوی، اگر صدمه‌ای به جان تو برسد، من هم زندگی را وداع خواهم کرد.

یعقوب از این حرف‌های مبهم و دو پهلوی طاووس مضطرب شد و پرسید:

ـ آیا مطلبی راجع بمن شنیده‌ای؟ زود بگو و مرا از نگرانی درآور.

طاووس با همان قیافه و صدای مرتعش و لرزان گفت:

ـ من امروز تبریک ورود تو و تهنیت فتح کابل را بهانه کردم و آمدم تو را از توطئه‌ای که دشمنانت برای کشتن تو چیده‌اند، آگاه سازم تا مراقب و مواظب خود باشی، خلاصه اینکه طرفداران صالح ابن نصر با هم عهد بسته و سوگند یاد کرده‌اند که تو را قبل از اینکه از سیستان حرکت کنی از پای درآورند.

یعقوب با همه دل و جرأتی که داشت ناراحت و نگران شد و پرسید: تو از کجا فهمیدی و از کی شنیدی؟

طاووس گفت:

ـ من دیروز به حمام رفته بودم چون در حمام پول زیاد خرج می‌کنم و انعام حسابی به دلاک و جامه‌دار و غیره می‌دهم این است که آنها هم از عزت و حرمت فروگذار نمی‌کنند. جای مرا در «خلوت» حمام مرتب کردند (باید توضیح بدهیم که در حمام‌های عمومی قدیم اطاق‌های مخصوصی برای اعیان و اشراف می‌ساختند

که مشتری‌های معمولی را بدان جا راه نمی‌دادند) تازه نشسته بودم که دو خانم اشراف‌زاده هم وارد خلوت شدند و در کنار من قرار گرفتند من با آنها تعارف کردم. روی شانه هر کدام یک مشربه آب ریختم. آنها هم با هم گرم صحبت بودند. در ضمن صحبت آنها شنیدم که یکی گفت من نذر کرده‌ام اگر بچه‌ها همانطور که عهد بسته و قسم خورده‌اند این رویگرزاده بی پدر و مادر را که اکنون حاکم مطلق سیستان شده، از میان بر دارند، پنج گوسفند در راه خدا قربانی کنم و گوشتش را به فقرا بدهم.

دیگری گفت من هم نذر کرده‌ام که اگر این عیار خونخوار را بکشند همان شب اول روی قبرش آتش روشن کنم. من دق دل بزرگی از این نامرد دارم شوهر مرا به فرماندهی یک عده سرباز به جنگ فرستاد و برادرم که پیشاپیش سربازان بود به دست دشمن اسیر و کشته شد و دشمن هم نعش این فرمانده را آتش زد....

طاووس در اینجا مکثی کرد و ادامه داد:

از صحبت‌های این دو خانم فهمیدم که صحبت کشتن تو در میان است. وارد صحبت آنها شدم و گفتم آیا موضوع کشتن یعقوب در میان است؟ من هم دل پری از این مرد دارم شوهرم جزو فرماندهان قشون یعقوب بود. دشمنان شوهرم تهمت خیانتی بر او بستند و به یعقوب گزارش دادند. یعقوب باور کرد و با شمشیر خود فرقش را شکافت. برادر شوهرم که یک مرد بزن بهادری است قسم خورده که تا انتقام برادرش را از یعقوب نکشد خورد و خواب بر خود حرام کند. اکنون مخفی و متواری می‌باشد حال بفرمائید این چند نفری که قصد کشتن یعقوب را دارند سرشناس هستند؟ یکی از آن دو خانم جواب داد:

ـ این شش نفری را که کمر قتل یعقوب را بسته‌اند همه گمنام هستند و کسی آنها را نمی‌شناسد. آنها غریب این ولایت هستند و از رعایای یکی از دهات دور افتاده می‌باشند. می‌دانید که این یعقوب نامسلمان هر شب جمعه برای عوام‌فریبی باتفاق سه چهار نفر از مستحفظین خود به نماز جماعت می‌رود. اینها تصمیم دارند که وقتی مردم متفرق شدند و یعقوب از مسجد خارج شد بیرون مسجد کارش را بسازند.

طاووس از اینکه ممکن است محبوب و معشوقش یعقوب را بکشند دل در سینه‌اش طپیدن گرفت. بعد ادامه داد و گفت:

ـ من به آن دو خانم گفتم اگر برادر شوهر من جزو این شش هفت نفر باشد مسلما وقتی به یعقوب رسیدند ازکینه‌ای که بدل دارد به دیگران مجال نمی‌دهد و خودش پیشدستی کرده کار یعقوب را می‌سازد، خانم‌ها پرسیدند برادر شوهرت حالا کجاست و چه می‌کند؟

گفتم یعقوب ازکینه‌توزی و انتقام‌جوئی برادر شوهرم آگاه شده و به مأمورین خود سپرده که هر جا او را دیدند، اگر شد دستگیرش کنند و هرگاه درصدد مقاومت برآمد همانجا کارش را بسازند ولی یعقوب نمی‌داند که برادر شوهر من به قدری چابک است که به محض رسیدن به یعقوب امانش نداده همانجا سر از تنش جدا خواهد ساخت. البته یعقوب تنها نخواهد بود و سه چهار نفری همراه خواهد داشت باید به عده‌ای که قصد قتل یعقوب را دارند دستور بدهید که یک نفر از همراهانش را هم زنده نگذارند تا مبادا کسی را از قاتلین بشناسد و بعد به کسان یعقوب معرفی کند. خانم‌ها مدتی با هم نجوا کردند و بالاخره رضایت دادند که برادر شوهر من هم جزو گروهی باشد که قصد قتل یعقوب را دارند. وقتی پرسیدم که برادر شوهر من در شب معهود این عده را کجا ببیند و با آنها آشنا بشود. خانم‌ها به سختی به روی من نگاه کردند. من از این نگاه فهمیدم که هنوز نسبت به من و اظهاراتم اطمینان کاملی به هم نرسانده‌اند. بالاخره یکی از آنها گفت:

ـ هنوز محل اجتماع آنها معین نشده شما پس از نماز مغرب به اتفاق برادر شوهرتان بدر خانه من بیائید تا آن وقت مطلب روشن می‌شود و من شما را به محل اجتماع حضرات راهنمائی می‌کنم.

من قبول کردم و با دوستی و محبت ظاهری با آنها خداحافظی نمودم از حمام که درآمدم، به درخانه خانمی که آدرس خود را داده بود رفتم. از همسایگان تحقیقات کردم معلوم شد دختر خاله صالح ابن نصر است.

طاووس در اینجا اندکی مکث کرد و بعد از یعقوب پرسید:

حال چه می‌کنی؟ توطئه و سوء قصد مسلم است و باید چاره‌ای بیندیشی.

یعقوب گفت:

ـ من همیشه سه نفر همراه دارم که هرسه از دلاوران بیباک سیستان می‌باشند. ما

چهار نفری از عهده آنها برمی‌آئیم احتیاجی به کمک خارجی نداریم. طاووس گفت:
ـ در جلدی و چابکی و شمشیرزنی تو حرفی نیست.
ولی تو آنها را نمی‌شناسی. معلوم نیست درکجا و چگونه حمله خواهند کرد. شاید غافلگیرت کنند و صدمه‌ای بزنند که چاره پذیر نباشد.
من خوب فکری کرده‌ام یکی از یاران زرنگ و دلیر خود را به دست من بسپار تا من او را به خانه آن زن ببرم و بنام برادر شوهر انتقامجوی خود قصد کنندگان تماس می‌گیرد و تو رااز کم وکیف کاری که می‌سازد و در صورت لزوم به کمک تو می‌شتابد.
یعقوب گفت:
ـ چطور است عده همراهانم را بیشتر کنم تا مهاجمین اصلاً جرأت حمله نداشته باشند.
طاووس اظهار داشت:
ـ ما اکنون تا حدی از موقع و محل حمله آنها اطلاع داریم. اگر تو را به عده بیشتری به‌بینند حمله خود را موکول به وقت دیگری می‌کنند. گذشته از اینها من به آن خانم وعده کرده‌ام که برادر شوهر خود را به درخانه‌اش ببرم تا او هم جزو حمله کنندگان باشد. اگر این کار را نکنم خانم نسبت به من بدگمان خواهد شد و شاید هم مرا جاسوس بداند و حمله امشب را موکول به وقت دیگری بکند....
خلاصه پس از گفتگوی زیاد قرار شد که یعقوب پسر عموی خود «ازهر» را در اختیار طاووس بگذارد و طاووس ازهر را نزد آن خانم برده، برادرشوهر خود که تشنه خون یعقوب است معرفی کند. سابقاً اسمی از ازهر برده‌ایم. ازهر همان پهلوان دلاوری است که در جنگ یعقوب باکابل شاه خرطوم یکی از فیل‌های جنگی را با شمشیر خود انداخت. فیل نعره‌هاکشید و محشری برپاکرد و بعد پا به فرارگذاشت.
سایر پیلان جنگی که این منظره را دیدند چنان دچار وحشت و هراس شدند که جملگی پشت به میدان جنگ کرده فرار کردند قشون کابل شاه که تمام امیدشان برپیلان جنگی بود، وقتی فرار فیل‌ها را دیدند، خود پا به فرار گذاشتند. خلاصه یعقوب با سه هزار نفری کابل شاه را با آن همه پیلان جنگی تار و مار ساخت و غنایم فراوانی به‌دست آورد.

حال که اسم ازهر به میان آمد بد نیست سرگذشت شیرینی هم از زندگی او بنویسیم:

ازهر علاوه براینکه از حیث جثه و قدرت پهلوان و نیرومند بود، ادیب و نویسنده هم بود گاهی خود را به مسخرگی می‌زد و با سخنان شیرین و مضحک مردم را می‌خنداند. درعین حال از حیث هوش و ذکاوت و تدبیر و درایت کم نظیر بود. یعقوب اعتماد زیادی به عقل و هوش او داشت و در اغلب کارها با مشورت او اقدام می‌کرد. روزی سفیر یا رسولی از طرف خلیفه به سیستان آمد. فرستاده را برای اقامت به منزل ازهر بردند رسم بود که رسول خلیفه را در خانه یکی از بزرگان و مقربین درگاه پذیرائی می‌کردند. رسول از ازهر پرسید که ستوربان «میراخور» امیر است. رسول خلیفه از اینکه در منزل یک میرآخور از او پذیرائی می‌کنند سخت رنجید و این کار را توهین نسبت به خلیفه و شخص خودش تلقی نمود. ظهر که بر سر سفره ناهار نشستند رسول خلیفه، ازهر را هم پای سفره دید و بی‌اندازه تعجب کرد و با خود گفت:

ـ این امیر مردی پست و دنی می‌باشد که با میراخور خود بر سر یک سفره می‌نشیند.

بعد از ناهار رسول خلیفه گفت:

ـ من ازکارهای شما اول خشمناک شدم و بعد متعجب گردیدم. خشمم از این جهت بود که مرا درخانه میراخوری منزل دادید و تعجبم از اینکه با همان میراخور برسر یک سفره نشستید.

پس از چندی صحبت امیر دستور داد دو گاو وحشی بیاورند و آنها را در حیاط خانه به جان هم بیندازند تا میهمانان تماشا و تفریح کنند....

گاوها را آوردند. آنها مدتی باهم ور رفتند تا سر شاخ شدند شاخ به شاخ انداخته همدیگر را می‌کشیدند و جدا نمی‌شدند. یعقوب ازهر را صدا زد و گفت:

ـ برخیز این گاوها را از هم جدا کن.

ازهر برخاست شاخ هریک ازگاوها را با دست گرفت وکشید و آنها را از هم جدا کرده دستور داد ضرب شستی نشان بدهد. ازهر یکی ازگاوها را هول داد و بر زمین

انداخت به طوری که دیگر قادر نبود از جا بلند شود.

گاو دیگری که سرنوشت هم‌قطارش را دید در صدد حمله به ازهر برآمد. ازهر به‌چابکی شمشیر کشید و گاو دومی را هم به یک ضربت شقه کرد و بی‌جان ساخت.

رسول خلیفه از مشاهده این صحنه مات و مبهوت غرق در حیرت بود. یعقوب رو به‌فرستاده خلیفه کرده گفت:

ـ آیا اکنون تصدیق می‌کنید که یک مرد دلاور و پهلوانی با این شجاعت و زور بازو حق دارد با من همسفره باشد تا در روزهائی که بوجود این دلاوران احتیاج دارم پشت و پناه من باشند؟....

برگردیم بر سر داستان خودمان بالاخره قرار براین شد که در شب جمعه بعد از مغرب طاووس ازهر را به در خانه‌ای که برای کشتن یعقوب توطئه چیده بودند ببرد و بنام برادر شوهر خود معرفی کند. ازهر از یعقوب اجازه خواست که خودش به تنهائی آن چند نفر را که قصد کشتن یعقوب را داشتند از میان بردارد، مسلم بود که از عهده این کار برمی‌آمد. ولی یعقوب اجازه نداد و گفت آن اشخاص را باید زنده به‌حضورش بیاورند تا استنطاق کنند و طراحان توطئه را مشخص سازند. تنها موضوعی که یعقوب و طاووس و خود ازهر را نگران و اندیشناک ساخته بود اینکه مبادا آن خانم که خودش هم از طراحان توطئه بود، ازهر را بشناسد و ماجرا رنگ دیگری به خود گیرد.

بالاخره یعقوب تسلیم نظریه طاووس شد. شب جمعه که فرا رسید. طاووس و «ازهر» عازم خانه خانمی شدند که توطئه قتل یعقوب را چیده بود. این خانم که اسمش شهربانو و دخترخاله صالح ابن نصر بود، در جوانی سر و سری با صالح داشت و هنوز هم محبت و علاقه‌اش به صالح از میان نرفته بود. شهربانو شب و روز از خدا می‌خواست که صالح حاکم سیستان بشود تا اوهم به آرزوهایش برسد.

زن هوشیار تشخیص داده بود که اگر یعقوب وارد عرصه مبارزات نمی‌شد، صالح مسلماً برمسند می‌نشست و شکی نداشت که اگر یعقوب از بین برود صالح بر آرزوی خود خواهد رسید.

صالح راگفتیم که دستگیر و اسیر یعقوب شد و به زندان افتاد.

شهربانو تصمیم گرفت که شخصاً توطئه‌ای برای قتل یعقوب فراهم سازد. شهربانو دهی در چند فرسنگی سیستان داشت که یک عده از مردان دلاور در آن بودند. آنها بکارهای زراعتی نمی‌پرداختند. بلکه روزی خود را از طریق راهزنی و دزدی به‌دست می‌آوردند.

شهربانو به اتفاق دو نفر از نوکرهای زرنگ و فهمیده خود بـه آن قـریه رفت. به‌توسط آنها با دو سه تن از روسای راهزنان تماس گرفت. به قید سوگندهای غلیظ که مطلب محرمانه بماند و اگر پای مرگ هم به میان آید چیزی بروز ندهند. موضوع توطئه قتل یعقوب را با آنها در میان نهاد. از طرف شخص خودش به هر کدام پانصد دینار مسکوک طلا وعده داد و حاضر شد پنجاه دینار این مبلغ را قبلاً بپردازد. بعد اطمینان داد که اگر این رویگرزاده از بین برود و صالح ابن نصر از زندان خلاص شود. هم وزن هر کدام از آن دلاوران طلا و نقره نثار خواهد کرد. بعد توضیح داد که کشتن یعقوب چندان زحمت و مرارتی ندارد. یعقوب وقتی در شهر می‌گردد بیش از دو سه نفر همراه ندارد والخ....

خلاصه شش نفر از دلاوران بزن بهادر و بی‌باک قریه شرایط شهربانو را قبول کردند. شهربانو طبق قراری که گذاشته بودند. به هر کدام پنجاه دینار نقد پرداخت. سپس برای اینکه موضوع توطئه برای قتل یعقوب مستور بماند شهرت دادند که الواط و اوباش سیستان هروقت فرصتی به‌دست می‌آورند به خانه‌های اقوام متمول صالح ابن نصر دستبرد می‌زنند و شهربانو که زن ثروتمندی است. این عده را برای حفاظت خانه‌اش اجیر کرده است عده مستحفظین یا راهزنان وارد سیستان شدند و چنانکه گفتیم قرار گذاشتند که در شب جمعه کار یعقوب را پس از خروج از مسجد بسازند. شهربانو وقتی در حمام با طاووس صحبت کرد و فهمید که برادر شوهر او هم کینه بزرگی از یعقوب بدل دارد و حاضر است در سوء قصد به یعقوب شرکت کند سخت خوشحال شد که متحد تازه‌ای پیدا کرده که کار را آسان خواهد ساخت.

شش نفری که شهربانو از ده آورده بود همه اسب داشتند و قرار بود اسب‌ها را در نزدیکی محل سوءقصد آماده نگاه بدارند تا قاتلین پس از انجام کار برگرده اسب‌ها جسته چهارنعل فرار کنند. تنها کسی که از مرتکبین گیر خواهد افتاد همان برادر

شوهر طاووس است که او را هم مردم بلافاصله قطعه قطعه خواهند کرد و به‌اصطلاح تمام کاسه کوزه‌ها سر برادر شوهر طاووس خواهد شکست.

باری، همین که هوا تاریک شد، طاووس و ازهر به طرف خانه شهربانو به راه افتادند. مسجدی که یعقوب در آن نماز می‌خواند بر سر راهشان بود و چندان فاصله هم با خانه شهربانو نداشت، ازهر درچند قدمی مسجد چند راس اسب را دید که دو نفر مرد که از وضع ظاهرشان معلوم بود از نوکرهای اعیان و اشراف هستند مواظب آنها بودند. ازهر چنانکه سابقاً هم اشاره کرده‌ایم از بسیاری نعمت‌ها و مواهب خدادادی برخوردار بود، زور بازوی کم نظیری داشت. شهامت و شجاعتش کامل بود. ادیب و نویسنده، اهل مزاح و شیرین سخن بود. علاوه بر اینها هوش سرشاری داشت. از یک نگاه متوجه شد که زین و برگ اسبها شهری نیست. بلکه دهقانی می‌باشد. آهسته به طاووس گفت:

گمان می‌کنم این اسب‌ها متعلق به آدم‌کش‌هائی است که شهربانو از دهات اجیر کرده و به شهر آورده تا به محض انجام سوء قصد و کشتن یعقوب برگرده آنها جسته فرار کنند....

به در خانه شهربانو رسیدند. طاووس در زد. شهربانو که در انتظار طاووس و برادر شوهر دلاورش دقیقه شماری می‌کرد، پشت در آمد و پرسید:

ـ کیه؟

طاووس خود را معرفی کرد و گفت:

برادر شوهرم حاضر و آماده است و به خدمت رسیده تا هر فرمایشی داشته باشید با دل و جان انجام بدهد.

شهربانو لای در را بازکرد تا هیکل برادر شوهر، دلاور و بزن بهادر طاووس را ببیند و تماشا کند.

همین‌که چشمش به روی ازهر افتاد خشکش زد و زبانش بند آمد ازهر را سابقا دیده بود و خوب می‌شناخت. ازهر در سایه شهرتی که از حیث شجاعت و دلاوری به هم رسانده بود، معروف خاص و عام شده بود. این شهرت وقتی به حد اعلا رسید که مردم سیستان از جریان جنگ یعقوب باکابل‌شاه آگاه شدند. گروه زیادی از مردم

معتقد گردیدند که هرگاه «ازهر» خرطوم فیل را نمی‌انداخت و فیل‌های جنگی را که لشگریان یعقوب را مرعوب و نگران ساخته بودند فراری نمی‌ساخت. یعقوب با سه هزار قشونی که به زیر فرمان داشت، از عهده جنگ کابل‌شاه با آن همه لشگر و فیل‌های جنگی بر نمی‌آمد و شکست می‌خورد. بنابراین فاتح واقعی جنگ با کابل‌شاه ازهر بود. این است که شهرت ازهر به گوش تمام مردم رسید. وقتی در کوچه‌ها ظاهر می‌شد، مردم از زن و مرد او را به همدیگر نشان می‌دادند و کارهای بزرگی را که انجام داده بود تعریف می‌کردند. بنابراین جای تعجب نبود که شهربانو هم ازهر را سابقا دیده باشد و بشناسد.

همینکه چشم شهربانو به ازهر افتاد، این فکر به خاطرش راه یافت که شاید این طاووس خانم که خود را تشنه خون یعقوب و ازهر را برادر شوهر خود قلمداد می‌کند، از جاسوس‌های یعقوب است و موضوع توطئه را به یعقوب اطلاع داده و یعقوب هم پهلوانی مثل ازهر را فرستاده تا گروهی را که شهربانو برای قتل یعقوب اجیر کرده بود، بشناسد و همه را یک جا توقیف کند.

طاووس در ملاقات اول با شهربانو که در حمام روی داد، علت کینه‌ورزی و انتقامجوئی خود را در مورد یعقوب شوهر شجاع او را که از فرماندهان قشونش بود روی تهمتی که دشمنان شوهرش براو بستند با دست خود فرقش را شکافت و برادر شوهرش قسم خورده که تا یعقوب را از بین نبرد، خورد و خواب بر خود حرام کند و از پای ننشیند تا از یعقوب انتقام بکشد.

طاووس گفته بود که برادر شوهرش مرد تاجری است حال شهربانو ازهر را در مقابل خود می‌دید که جزو لشگریان یعقوب بود و با تجارت کمترین سر و کاری نداشت.

برای شهربانو شکی نماند که گفته‌های طاووس دروغ بود و مسلماً زیر کاسه نیم کاسه هم نهفته است. آیا طاووس جاسوس یعقوب است. و یا با زیبائی خود ازهر را فریفته تا انتقام شوهرش را بکشد. شهربانو فرصت زیادی برای فکر کردن نداشت. افکار ضد و نقیض به مغزش راه می‌یافت و خاطرش را نگران و پریشان می‌ساخت.

اگر طاووس واقعاً جاسوس باشد کار شهربانو تمام است و به مجازات شدید و

مهیبی محکوم خواهد شد.

بالاخره تصمیم گرفت که اجرای توطئه و سوءقصد یعنی کشتن یعقوب را به‌تعویق بیندازد تا اگر طاووس واقعاً جاسوس یعقوب باشد، او هم قبلا موجباتی برای تبرئه خود فراهم آورد.

مغرب می‌گذشت و ساعت کشتن یعقوب نزدیک می‌شد. ازهر گفت:

ـ این دلاوران شما کجا هستند تا باهم آشنا بشویم و تماس بگیریم و کار را تمام کنیم شهربانو جواب داد:

ـ عجله من بیش از شماست. ولی متاسفانه امشب انجام کار میسر نخواهد شد.

ازهر و طاووس هر دو حیرت زده و نگران پرسیدند:

ـ چرا؟

شهربانو گفت:

ـ دو نفر از بهادران سخت مریض شده درگوشه کاروانسرا افتاده‌اند. سایرین هم مشغول پرستاری آنان می‌باشند. باید موکول به وقت دیگری بکنیم.

طاووس و ازهر بی‌اختیار بروی هم نگاه کردند: آیا این زن ازهر را شناخت و نسبت به ما بدگمان شد؟

ازهر پرسید:

ـ آن بهادران درکدام کاروانسرا منزل کرده‌اند تا من بروم و خودم را معرفی کنم و با آنها از نزدیک آشنا بشوم.

شهربانو اظهار بی‌اطلاعی کرد....

خلاصه قرار براین شد که شهربانو به توسط طاووس نقشه و موقع سوءقصد را به ازهر اطلاع بدهد. دیر وقت بود حضور زن در کوچه صورت خوشی نداشت. طاووس که در رفتن به خانه عجله داشت با ازهر قرار گذاشتند که ازهر تحقیقاتی در اطراف «آدم‌کش‌های اجیر» به عمل آورد و به طاووس اطلاع بدهد، طاووس از اینکه آیا شهربانو ازهر را شناخته و به حیله یا نقشه آنها پی‌برده است سخت نگران و پریشان بود. هیچ استبعادی نداشت که شهربانو برای کشتن یعقوب نقشه دیگری طرح کند.

ازهر را گفتیم که وقتی شش راس اسب زین کرده را در نزدیکی مسجد دید، حدس زد که اسب‌ها باید متعلق به کسانی باشد که شهربانو آنها را برای کشتن یعقوب اجیر کرده و قرار است پس از انجام سوءِقصد سوار شده بتاخت فرار کنند.

پس از آنکه با شهربانو خداحافظی کرد و از طاووس هم جدا شد، از تاریکی کوچه استفاده کرده در نزدیکی خانه شهربانو گوشه خلوتی به‌دست آورد و در کمین نشست. دیری نگذشت که مردی از نوکرهای شهربانو از خانه بیرون آمد و به راه افتاد. ازهر تعقیبش کرد. آن مرد بجائی رسید که اسب‌ها را درآنجا نگاه داشته بودند. چند کلمه با دو نفر مردی که مواظب اسب‌ها بودند سخن گفت و بلافاصله هرکدام براسبی سوار شده و اسبی را هم یدک کشیده به راه افتادند و در همان نزدیکی وارد کاروانسرائی شدند.

دونفری که مواظب اسب‌ها بودند از پله‌های طبقه دوم کاروانسرا بالا رفتند و دیری نپائید که با شش نفر پائین آمدند. هرکدام از آن شش نفر به سراغ یکی از اسب‌ها رفته زین و برگ اسبها را از پشت آنها برگرفتند و اسب‌ها را به طویله برده هریک را به آخوری بستند و بعد به اتاق خود بازگشتند و مشغول قاپ بازی شدند.

برای ازهر شکی نماند که این شش نفر همان‌هائی هستند که شهربانو برای کشتن یعقوب اجیر کرده است. ازهر از همانجا به ملاقات یعقوب شتافت. کشف بزرگی را که کرده بود اطلاع داد و اجازه خواست که همان دم برود و هر شش نفر را توقیف کند و پای استنطاق بکشد تا جریان توطئه روشن شود ولی یعقوب اجازه نداد. ازهرگفت شاید به تعویق انداختن سوءِقصد به این علت است که شهربانو مرا شناخته و سعی می‌کند که خود را بی‌خبر از همه جا قلمداد کند.

یعقوب گفت:

اکنون که شب است و کاری نمی‌شود کرد. فردا قبل ازهر کاری این شهربانو را به‌اینجا می‌آوریم و از خودش تحقیقات می‌کنیم و با تهدید و تخویف وادارش می‌کنیم که عین حقیقت را بروز دهد و چون زن است از تهدیدات ما ترسیده و همه را خواهد گفت. خود تو هم فردا صبح به کاروانسرائی که سوارها منزل کرده‌اند می‌روی و هرشش نفر را می‌گیری و برای استنطاق به زندان می‌بری.

ازهر خوشوقت بود که خدمت بزرگی به یعقوب کرده و محل اقامت شش نفری راکه شهربانو از ده اجیر کرده است و به شهر آورده بود کشف کرده است و اکنون هم خوشحال بود که یعقوب دستگیری آن شش نفر را بر عهده او واگذار کرد. خوشحال از اینکه وقتی به سراغ آدمکش‌ها برود یکی از آنها را نخواهد یافت و به اصطلاح مرغ از قفس پریده است.

شهربانو وقتی ازهر را بر در خانه دید و ازهر را شناخت با اطلاعی که از جانفشانی ازهر نسبت به یعقوب داشت، یقین کرد که طاووس جاسوس یعقوب بوده و ازهر را بنام برادر خود همراه آورده تا از جزئیات نقشه‌ای که شهربانو برای کشتن یعقوب کشیده بود اطلاع حاصل کنند و به یعقوب گزارش بدهند، ازهر درضمن صحبت با شهربانو گفته بود که در نزدیکی مسجدی که یعقوب برای نماز به آنجا می‌رفت، شش اسب زین کرده و حاضر یراق را دیده و گمان می‌کند که این اسب‌ها متعلق به همان شش نفری هستند که خانم برای کشتن یعقوب اجیر کرده است شهربانو در مقابل این اظهارات ازهر حرفی نزد. ولی سخت نگران شد.

وقتی ازهر و طاووس با شهربانو خداحافظی کردند و به راه افتادند شهربانو که گفته‌ایم زن ثروتمندی بود و نوکر و خدمتکار متعددی داشت، یکی از نوکرهای محرم و با هوش را مأمور کرد تا ازهر را تعقیب کند و ببیند چه می‌کند و کجا می‌رود. نوکر هم ساعتی بعد برگشت و آنچه دیده بود تعریف کرد و گفت که چگونه ازهر در نزدیکی خانه درکمین نشست و موقعی که اسب‌ها را بردند همراه آنها به کاروانسرا رفت و از این و آن سئوالاتی نمود و بعد ازکاروانسرا بیرون آمد، مستقیماً به ملاقات یعقوب رفت.

در نظر شهربانو مسلم شد که ازهر محل اقامت آن شش نفر را شناخته و روز بعد به سراغشان خواهد رفت و همه را به پای استنطاق خواهد کشید. دلاوران دهقانی هم از ترس شکنجه تمام جریان را بروز خواهند داد و خلاصه شهربانو را رسوا خواهند کرد، دراین صورت معلوم است که چه مجازات هولناک و جانسوزی در انتظار شهربانو خواهد بود. خانه وکاشانه‌اش را تا آخرین سوزن غارت خواهند کرد و معلوم نیست که از این همه بلا و مکافات جان سالم بدر برد.

برای تبرئه خود نقشه غریبی کشید. خواجه را که شبها در اندرون می‌خوابید به‌کاروانسرا فرستاد و رئیس و فرمانده آن شش نفر را که خواب بود به قید فوریت احضار نمود. خواجه مزبور آن مرد را از خواب بیدار کرد و اعلام نمود که خانم او را احضار کرده و کار لازمی با او دارد. مرد متحیر ماند که خانم در آن دل‌شب با او چه کاری دارد. خیالاتی پیش خود می‌کرد و لبخند می‌زد و استغفرالله می‌گفت. در هر حال سر و صورت را تمیز شست و صفا داد و لباس نو و خوشرنگ و خوشدوختی در برنمود و به راهنمائی خواجه به راه افتاد. خیلی سعی کرد که علت احضارش را در آن وقت شب از خواجه جویا شود. اما خواجه که حقیقتاً چیزی نمی‌دانست نتوانست جوابی بدهد همین‌که وارد اتاق شدند خانم فوراً خواجه را بیرون فرستاد.

مرد بکلی منقلب شد. چرا اتاق را خلوت می‌کند؟

مقصودش چیست؟ آیا عاشق من شده؟ هرطور باشد گناه دارد! مگر صیغه‌اش کنم.

شهربانو خانم پس از اظهار قدردانی از همراهی ابراهیم و زیر دستانش که روی او را زمین نینداختند و به جانبازی حاضر شدند گفت:

ـ نقشه‌هائی که کشیده بودیم بهم خورد و یک زن بدجنس مرا فریب داد و خود را از دشمنان یعقوب جازد و به نقشه‌ها و اسرار ما پی‌برد و راز ما را پیش مقربین درگاه یعقوب فاش ساخت من به همه گفته بودم که شما را از ده برای حفاظت خانه و زندگیم از دستبرد و غارتگری دشمنان نصرابن صالح آورده‌ام. این زن به حقیقت امر پی‌برده و در ظرف امشب یا فردا به یعقوب گزارش خواهد داد که من شما را برای کشتن او اجیر کرده‌ام، خلاصه راز ما فاش شده و برای اینکه شما گیر نیفتید و به زندان نروید صلاح در این است که همین الساعه به‌کاروانسرا بروید رفقا را از خواب بیدار کنید و چهار نعل به طرف قریه راه بیفتید. چون در قریه شهرت دادیم که دشمنان صالح ابن نصر که اکنون در زندان‌اند فرصتی به دست آورده و به خانه‌های اقوام ثروتمند او هجوم می‌برند و غارت می‌کنند و مامورین یعقوب هم جلوگیری و ممانعتی نمی‌نمایند لذا من که از اقوام نزدیک صالح هستم شماها را برای حفاظت خانه خود از دستبرد و حمله دشمنان به سیستان آوردم.

حال اگر از شما بپرسند که پس چرا در شهر نماندید و برگشتید، باید در جواب آنها بگوئید که چون حمله به خانه‌های اشخاص و غارت اموال مردم از طرف یعقوب اکیداً قدغن شده است، لذا شهربانو خانم دیگر احتیاجی بوجود ما نداشت و ما را مرحض فرمود.

شهربانو یک زن فهمیده و هوشیاری بود. وقتی ابراهیم سر دسته سواران از در وارد شد، شهربانو به یک نگاه متوجه گردید که ابراهیم سر و صورت را صفا داده لباس خوش ریخت و برازنده در برنموده و عطری به خود زده است. فوراً دریافت که مرد خیالاتی پیش خود کرده و خویشتن را درآن وقت شب بدان‌سان آراسته است، شهربانو برای اینکه ابراهیم را مجذوب سازد و آن خیالات را در مغزش تقویت نماید، باوی باعشوه و کرشمه صحبت می‌کرد. موقعی هم که ابراهیم برخاست تا مرخص بشود، شهربانو یک حلقه انگشتری به رسم یادگاری به وی هدیه داد. ابراهیم شتابزده به کاروانسرا برگشت و اتباعش را از خواب بیدارکرد و ساعتی بعد در آن دل شب هر شش نفر سوار بر اسب‌های خود شده، از سیستان بیرون آمدند و چهارنعل به سوی قریه خود روانه شدند شهربانو صبح زود روز بعد یکی را برای خبرگیری به کاروانسرا فرستاد معلوم شد که ابراهیم همان شبانه با سواران خود از سیستان فرار کرده است، شهربانو نفس راحتی کشید و تصمیم گرفت شخصاً به ملاقات یعقوب برود و توطئه کنندگان را معرفی کند.

شهربانو که توطئه‌ی قتل یعقوب را چیده بود هوش و فراست سرشاری داشت. وقتی طاووس غافل از اینکه شهربانو کاملاً ازهر را می‌شناسد، او را برادر شوهر خود معرفی کرد، شهربانو نسبت به صداقت و صمیمیت آن دو به خودش مشکوک گردید. این شک وقتی مبدل به یقین شد که یکی از نوکرهای خود را مامور تعقیب ازهر نمود و این نوکر خبر آورد که ازهر بعد از خداحافظی با شهربانو در نزدیکی خانه او مدتی کمین نشسته بعد به کاروانسرا رفته و راجع به آن شش نفری که شهربانو از ده به شهر آورده و برای قتل یعقوب اجیر کرده بود تحقیقاتی نمود و از آنجا به ملاقات یعقوب رفته است. خلاصه وقتی شهربانو نسبت به صداقت و صمیمیت طاووس و ازهر بدگمان شد و دریافت که آنها آمده‌اند او را به دام بیندازند، درصدد چاره جوئی

برآمد و چنانکه گفتیم محض احتیاط اول کاری که کرد این بود که انجام توطئه و سوءقصد را موکول به وقت دیگری نمود. بعد هم که از نوکرش شنید که ازهر به کاروانسرا رفته و راجع به سوارهای شهربانو تحقیقات کرده است، کاملاً به حقیقت امر پی برد و از دام خطرناک و مهیبی که طاووس و ازهر برسر راهش گسترده بودند، لرزه براندامش افتاد. سوارها را همان شبانه با دستورات لازمه به قریه فرستاد و صبح روز بعد برای تبرئه خودش به ملاقات یعقوب رفت....

ازهر پس از خروج از کاروانسرا و تحقیقاتی که راجع به شش سوار شهربانو به عمل آورد شتابزده به ملاقات یعقوب رفت. جریان مذاکرات خود را با شهربانو و موضوع شش سوار حاضر یراق را بیان نمود و از اینکه آن زن انجام و اجرای توطئه را موکول به وقت دیگری کرد اظهار تعجب و نگرانی نمود و گفت شاید آن زن نابکار سابقاً ازهر را دیده و می‌شناخته و می‌دانسته که از جان‌نثاران یعقوب می‌باشد. لذا بدگمان شده و قتل یعقوب را عمداً به تعویق انداخته تا نقشه دیگری برای انجام مقصود خود بکشد. ازهر تاکید کرد که اسباب و موجبات قتل یعقوب را من‌جمیع‌الجهات فراهم آورده تا جائی که اسب‌های زین کرده را در چند قدمی حاضر و آماده نگاهداشته بودند تا سوارکاران پس از کشتن یعقوب بلادرنگ برآنها سوار شده فرار کنند.

مذاکرات یعقوب با ازهر و حدسیاتی که در اطراف ماجرا می‌زدند مدتی طول کشید. بالاخره قرار شد که ازهر صبح زود روز بعد با چند دلاور چالاک به کاروانسرا بروند و هر شش نفر را توقیف کرده به زندان ببرند و استنطاق کنند و حقیقت امر را روشن سازند.

اکنون در نظر مجسم کنید که چه حالی به ازهر دست داد موقعی که وارد کاروانسرا شد واثری از آن شش سوار نیافت ازهر خوشحال بود که با توقیف آدمکش‌های اجیری که شهربانو از ده به شهر آورده بود خدمت بزرگی به یعقوب می‌کند. منتظر بود نقشه توطئه را کاملاً کشف کند و اسرار خطرناک و سهمناک شهربانو را به دست آورد. ولی اکنون کاملاً تیرش به سنگ خورده بود. ازهر راجع به حرکت ناگهانی سواران مشغول تحقیقات شد. کسی چیزی نمی‌دانست. همین قدر

دربان کاروانسرا گفت که در نیمه‌های شب گذشته از طرف خانمی که ارباب این سواران است یک نفر به کاروانسرا آمد و بزرگتر این شش سوار را به حضور خانم برد. طولی نکشید که رئیس سوارها برگشت و زیر دستان خفته را از خواب بیدار کرد و ساعتی بعد جملگی حساب خود را پرداخته و سوار بر اسب‌ها شده با عجله و شتاب از کاروانسرا بیرون رفتند. ازهر آشفته و خشمناک نزد یعقوب بـرگشت و ماجرای فرار ناگهانی سواران شهربانو را اطلاع داد و گفت:

ــ اکنون برمن مسلم شد که این زن بد طینت مرا می‌شناخته و از مراتب وفاداری و جان نثاری من نسبت به شما کاملاً اطلاع داشته این است کشتن شما را موکول به وقت دیگری نموده و سوارانی راکه برای قتل شما اجیر کرده و از ده به شهر آورده بود، شبانه از سیستان بیرون فرستاده تا اگر من راجع به سوءِقصد او گزارشی به شما دادم، دلیلی در دست نداشته باشم. عجب زن ناقلائی است!

یعقوب گفت:

ــ در هر حال ما باید این شش سوار دهقان یا لااقل رئیس آنها را دستگیر کنیم و به‌پای استنطاق بکشیم تا حقیقت امر روشن گردد.

در اطراف این موضوع مشغول صحبت بودند که حاجبی وارد شد و به عرض رسانید که بانوئی استدعای ملاقات دارد. یعقوب که گرم صحبت با ازهر بود پرسید:

ــ این زن کیست و چه کار دارد؟... بعد به حاجب امر کرد زن را نـزدیکی از مشاورین هدایت کند تا هر مطلبی دارد به او بگوید و فردا برای جواب حاضر بشود. حاجب رفت و یک لحظه بعد برگشت و اظهار داشت:

ــ اسم این زن شهربانو است و می‌گوید مطلب محرمانه دارم که فقط می‌توانم به‌شخص امیر ابراز کنم.

بشنیدن اسم شهربانو یعقوب و ازهر به روی هم نگاه کردند. ازهر به حاجب اشاره کرد که یک لحظه همانجا منتظر باشد. ازهر از اتاق خارج شد و از چند اتاق گذشت تا پشت اتاقی رسید که شهربانو در آنجا انتظار می‌کشید از روزنه نگاه کرد. بالاخره روی شهربانو را دید. همان شهربانو بود. برگشت و موضوع را به یعقوب گفت. قرار شد ازهر در اتاق مجاور مخفی بشود و به صحبت‌های یعقوب با شهربانو

گوش فرا دهد.

شهربانو با اینکه از همه شنیده و می‌دانست که یعقوب رغبت و توجهی به جنس زن ندارد، معهذا با هفت قلم آرایش به دیدار یعقوب آمده بود. بدین امید که شاید در ضمن دلربائی کند و یعقوب را در دام عشق خود گرفتار سازد. ما از شرح و تفصیل صحبت‌هائی که بین یعقوب و شهربانو مبادله شد، صرف نظر می‌کنیم. شهربانو مقدمه مفصلی چید و خود را از فدائیان یعقوب خواند و گفت:

ـ من برحسب تصادف از صحبت‌هائی که دو خانم از خانواده‌های اشراف باهم داشتند فهمیدم که دشمنان تو توطئه‌ای چیده‌اند تا تو را به قتل برسانند. من برای اینکه از نقشه آنها آگاه شوم و اسرارشان را به دست آورم، خودم را از دشمنان سرسخت تو معرفی کردم و گفتم شاید من زودتر از آنها خون امیر را بریزم.

گفتم که برای قتل یعقوب شش سوارکار دلاور از دهستان اجیر کرده و به شهر آورده‌ام و قرار است که این‌ها در شب جمعه که یعقوب در معیت دو سه نفر از مسجد که بیرون آمدند، خونش را بریزند و برگرده اسب‌های راهوار خود جسته فرار کنند.

آن خانم گفت: که برادر شوهر او که برادرش به دست یعقوب کشته شده، قسم خورده که باید به دست خود یعقوب را به قتل برساند و یا لااقل در کشتن یعقوب سهیم باشد. قرار شد که آن خانم در شب جمعه، یعنی دیشب که برای کشتن تو معین شده بود با برادر شوهرش به در خانه من بیایند تا با شش سواری که من ظاهرا آنها را برای کشتن تو آورده بودم، همدست شده به عهد خود وفا کند و در ریختن خون تو شرکت جوید. دیشب آن دو آمدند برادر شوهر خانم پهلوان نره‌غولی است که من از رویت او لرزه بر اندامم افتاد. پهلوان بنای اصرار گذاشت که دست او را در دست شش سوار خودم بگذارم تا بدون معطلی به کشتن تو اقدام کنند.

من که منظورم شناختن دشمنان تو بود، به مقصود خود رسیده بودم بهانه آوردم و گفتم که دو نفر از سوارها سخت مریض شده و سایرین هم مشغول پرستاری آنان می‌باشند انجام توطئه سوءقصد را باید موکول به وقت دیگری بکنیم. قرار است که امشب آن خانم با برادر شوهرش برای کسب تکلیف و تعیین تاریخ کشتن تو به در خانه بیایند.

شما قبلا مأمورینی به خانه من بفرستید تا آن دو را که تشنه خون شما می‌باشند دستگیر کنند و به مجازات برسانند.

شهربانو پشت سر هم دروغ‌هائی از خود می‌ساخت، تحویل یعقوب می‌داد. یعقوب که از اصل و حقیقت ماجرا مطلع بود در دل خود به شهربانو که می‌خواست او را فریب بدهد می‌خندید. بالاخره حوصله یعقوب سر رفت و پرسید:

ـ شما آن شش سوار را برای چه منظوری به سیستان آوردید و اکنون آنها کجا هستند؟

شهربانو جواب داد:

ـ من آنها را برای حفاظت خانه‌ام آورده بودم. می‌دانید که پس از گرفتاری و اسارت صالح ولگردهای خوارج فرصتی به دست آورده خانه‌های اقوام صالح را غارت می‌کردند. حال که در زیر سایه شما شهر امن و امان شده من دو روز پیش به آنها اجازه مرخصی دادم که به ولایت خود برگردند. بنا بود دیروز صبح حرکت کنند و مسلماً رفته‌اند.

کاسه صبر یعقوب لبریز شد. نهیب زد که این قدر به من دروغ نگوئید. از قرار معلوم شما دیشب ازهر را شناخته و حدس زده‌اید که برای کشف توطئه به در خانه شما آمده است روی این فکر احتیاط را از دست نداده و برای اینکه ردگم کنید در نیمه‌های شب گذشته رئیس سوارها را احضار کرده و دستور داده‌اید فورا از سیستان خارج بشوند. او هم امر شما را اطاعت کرده، در همان نیمه‌های شب با سواران خود از شهر فرار کرده است.

شهربانو خشکش زد. می‌دید که یعقوب از همه چیز و همه جا اطلاع داشت. خود را نباخت و گفت:

ـ راست است من دستور دادم فورا از شهر خارج بشوند تا بر شما ثابت بشود که من آنها را برای توطئه و سوءقصد به جان شما نیاورده بودم.

صحبت به درازا کشید. یعقوب گفت:

ـ من آن شش نفر را به شهر می‌آورم و به پای استنطاق می‌کشم تا حقیقت روشن بشود.

یعقوب همان دم ازهر را در حضور شهربانو احضارکرد. خود پیداست که با دیدن ازهر چه حالی در آن لحظه غافلگیری به شهربانو دست داد.

یعقوب به ازهر گفت:

ـ هم اکنون یک عده سوار همراه بر می‌داری و به در خانه این خانم می‌روی و یکی از نوکرهای خانم راکه آن شش نفر را می‌شناسد بر می‌داری و چهار نعل به قریه می‌روی و هر شش نفر را به شهر می‌آوری.

شهربانو پریشان و نگران عازم خانه شد. نوکر صدیق و محرمی راکه داشت مأمور احضار آن شش نفر نمود به توسط این نوکر پیغام‌هائی به هر یک از شش نفر فرستاد و آنها را قسم داد که در استنطاق اسمی از توطئه برای کشتن یعقوب نبرند و همه یک دل و زبان بگویند که برای حفاظت خانه ارباب (شهربانو) آمده بودند.

شهربانو با قید سوگند وعده کرد که هرگاه به این دستور عمل کنند، پانصد دیناری را که به هر کدام وعده کرده بود تمام و کمال خواهد پرداخت. بعد خواجه را خواست و او را هم مأمور حرکت به قریه نمود. به توسط خواجه هم یک پیغام شورانگیز و دلربائی جهت رئیس سواران فرستاد.

ساعتی بعد ازهر با ده نفر سوار به در خانه شهربانو آمد از اینکه خواجه نیز همراه آنها خواهد بود، اظهار تعجب نمود.

آیا باز حقه و حیله‌ای در کار است؟

علت آمدن خواجه را پرسید. جواب شنید که چون محصولات و کارهای قریه ابوالجمعی خواجه است، لذا برای مذاکره باکدخدا می‌رود و به ما کاری ندارد.

ورود ازهر به قریه و احضار آن شش نفر نگرانی و اضطراب شدیدی در بین مردم تولید نمود ازهر بدون برخورد با مانعی هر شش نفر را برای حرکت به سوی سیستان آماده ساخت ولی علت احضار آنها را به کسی بروز نداد و اما خواجه: طبق دستورات و تعلیماتی که از خانم گرفته بود در خفا و دور از چشم این و آن با رئیس سوارها که معروف به ابراهیم نعلبند بود، ملاقات محرمانه بجا آورد و پس از یک مقدمه طولانی گفت:

ـ می‌دانی که در دستگاه خانم من محرم اسرارش می‌باشم. خلاصه مطلب این

است که خانم من هیکل و جوانی و به طور کلی «خلقت» شما را پسندیده و به عبارت واضحتر دلباخته شما شده و آرزوی قلبی خانم این است که با شما عروسی کند.

آن شب هم که شما را احضار کرد و انگشتری به شما هدیه داد مقصودش این بوده به شما بفهماند که مشتاق است انگشتری عروسی با شما را در انگشت کند.

معلوم است که ابراهیم نعلبند راهزن معروف از شنیدن این پیغام چه حالی بهم رسانید. به خاطر آورد که آن شب هم که خانم او را احضار کرده بود تا دستور حرکت بدهد خود را آراسته و زینت کرده و با وی با عشوه و کرشمه صحبت می‌کرد. آیا خانم واقعا مرا دوست دارد؟ اگر عروسی ما سر بگیرد جوان‌های این ده و دهات دیگر از حسودی خواهند ترکید. من برای خود اربابی خواهم شد. صاحب دم و دستگاه! شهربانو خانم تمام املاکش را به دست من خواهد سپرد. هر وقت من سوار بشوم، ده پانزده نوکر و پیشخدمت در التزام رکاب من خواهند بود. آیا خواب می‌بینم؟

ابراهیم غرق در افکار شیرین و فریبنده شد و در عالم رؤیای شیرین فرو رفت. خواجه از خواب بیدارش کرد و به صحبت ادامه داد و علت احضار آن شش سوار را که «ازهر» پهلوان برای بردن آنها آمده بود بیان نمود و گفت:

ــ خانم در آتش اشتیاق وصال می‌سوزد و خلاصه انجام عروسی خانم با ابراهیم بسته به این است که این شش نفر به سیستان بروند و سلامت برگردند این سلامتی منوط بر این است که چه خود ابراهیم و چه زیردستان او یک کلمه هم راجع به توطئه کشتن یعقوب بر زبان نیاورند و همه یک دل و یک زبان بگویند که برای حفاظت خانه ارباب (شهربانو) به شهر رفته بودند و پس از استقرار امنیت در شهر به قریه بازگشتند. خواجه در تأئید پیغامی که خانم به توسط نوکر صدیق و محرم فرستاده بود تأکید کرد که خانم برای هر کدام از آن پنج نفر اگر چیزی بروز ندهند پانصد دینار مسکوک طلا به رسم انعام کنار گذاشته است خواجه در ضمن توضیح داد که هرگاه یکی از «بچه‌ها» اقرار به توطئه بکند قبل از همه شخص خودش در معرض مجازات قرار خواهد گرفت.

ابراهیم که از وعده عروسی سرمست شده بود، گفت:

ـ من از جانب خود قسم می‌خورم و به خانم قول می‌دهم که اگر قطعه‌قطعه‌ام بکنند، ممکن نیست این راز را بروز بدهم. موضوع را به «بچه‌ها» هم حالی خواهم کرد و یقین دارم که آنها نیز اگر برای حفظ جان خود هم شده این راز بزرگ را بروز نخواهند داد. در اینجا موضوعی به خاطر خواجه رسید که موجب نگرانی و پریشانی‌اش گردید، پرسید:

اگر در جریان استنطاق قضیه زجر و شکنجه چنانکه رسم است به میان آید آیا بچه‌ها طاقت تحمل خواهند داشت یا از ترس داغ و درفش همه را بروز خواهند داد؟

طرح این قضیه خود ابراهیم را هم مضطرب و نگران ساخت. گفت:

ـ همان طوری که یک لحظه پیش تذکر دادم اگر مرا قیمه‌قیمه کنند، امکان ندارد چیزی بروز بدهم ولی ممکن است بعضی از بچه‌ها طاقت تحمل شکنجه را نداشته چیزهائی از راست و دروغ بر زبان آورند ولی من اعترافات آنها را حمل بر ترس از شکنجه نموده اظهاراتشان را تکذیب می‌کنم.

در اینجا ابراهیم از خواجه خواهش کرد چند دقیقه در اطاق بنشینند تا او برود و برگردد. ابراهیم رفت و لحظه بعد با یک سینه‌ریز زیباکار هند برگشت و سینه‌ریز را به دست خواجه داد و گفت:

ـ هدیه ناقابلی است، من این را برای زن آینده‌ام تهیه کرده بودم. حال که خانم به قصد بازکردن راه عروسی آن انگشتری را به من اهداء فرمودند من نیز این سینه‌ریز را که قابلی ندارد تقدیم حضورشان می‌کنم تا آن را به گردن انداخته گاهی یادی از این دلسوخته بکنند.

این سینه‌ریز فوق‌العاده قیمتی بود. در وسط یک زمرد درشت داشت که اطرافش را با یاقوت‌ها و فیروزه‌های سنگین و رنگین تزئین کرده بودند. ابراهیم نعلبند این سینه‌ریز گرانبها را از غارت یک قافله بزرگ و پرجمعیتی که از هند عازم خراسان بود، به چنگ آورده بود.

خواجه صحبت‌های خود را با ابراهیم تمام کرد و برای حفظ ظاهر به دیدن

کدخدا رفت.

روز بعد ازهر با آن شش نفری که بدون ابراز کمترین مقاومت تسلیم شده بودند، عازم سیستان گردید. هر پنج نفر از آن دلاوران هم قسم شده بودند که حتی در مقابل زجر و شکنجه مقاومت نموده راز توطئه را بروز ندهند. جملگی باور داشتند که همینطور هم خواهد شد. مأمورین استنطاق مطلبی از آنها به دست نیاورده همه را آزاد خواهند ساخت. تنها کسی که از آن میان دستخوش افکار و احساسات ضدونقیض و سخت نگران بود و حال شوریده و مشوشی داشت، خود ابراهیم بود. سردسته دلاوران از یک طرف عرش برین را سیر می‌کرد که بانوی زیبا و ثروتمندی مثل شهربانو دلباخته او شده و خود مستقیماً از ابراهیم «خواستگاری» کرده درصدد است با او عروسی کند. ابراهیم نقشه‌های دل‌انگیزی برای زندگی آتیه خود می‌کشید. شهربانو را در آغوش خود می‌دید و تبسم شیرینی به لب می‌آورد. ولی یک مرتبه جریان استنطاق اتباعش توأم با زجر و شکنجه در نظرش مجسم می‌گردید. فکر می‌کرد که ممکن است یکی دو تن از اتباعش طاقت زجر و شکنجه را نیاورده ماجرای توطئه قتل یعقوب را فاش سازند و ابراهیم را به اصطلاح لو بدهند در این صورت معلوم بود که اگر ابراهیم را محکوم به اعدام نکنند در هر حال به سیاه‌چال خواهند انداخت تا مادام‌العمر در زندان بماند و آرزوی عروسی با شهربانو را به گور ببرد. اگر قضیه توطئه ثابت بشود آیا با خود شهربانو چه معامله خواهند کرد؟

ابراهیم از این افکار و خیالات آشفته و پریشان زجر می‌کشید و از خدا می‌خواست که تکلیفش زودتر معلوم و روشن بشود.

ازهر تمام آن شش نفر را به سیستان آورد و در جای مطمئنی محبوس ساخت و برای کسب دستور و تعیین تکلیف به حضور یعقوب رفت. پس از مدتی مذاکره و مباحثه بالاخره درباره رفتاری که باید با زندانیان بشود توافق نظر حاصل شد و ازهر مشغول کار گردید. راجع به طرز و جریان استنطاق دستوراتی داد. پس از آنکه مقدمات و وسایل کار فراهم شد امر کرد زندانیان را به یکی از زیرزمین‌های بزرگ زندان داخل کنند. وقتی آن گرفتاران داخل سرداب شدند و نگاهی به اطراف آن نمودند از آنچه دیدند دچار وحشت و هراس گردیدند. دل‌ها به تلاطم افتاد و لرزی

بر اندام آنان نشست در اطراف زیرزمین انواع واقسام آلات شکنجه دیده می‌شد منجمله در یک گوشه زیرزمین منقل بزرگی پر از آتش سرخ می‌درخشید.

برحسب اشاره ازهر قبل از همه ابراهیم راکه رئیس و فرمانده آن پنج نفر بود، به پای استنطاق کشیدند. ازهر به او گفت:

ـ سعی کنید جواب‌های درست و صحیحی به سئوالات بدهید والا عاقبت کار به ضرر خود شما تمام خواهد شد.

بگوئید ببینم که شهربانو خانم برای چه منظوری شما را از ده به شهر آورده بود؟

ـ برای محافظت خانه‌اش از حمله و غارتگری خوارج.

ـ در این صورت شما می‌بایستی در خانه خود خانم منزل کنید و آماده باشید نه درکاروانسرائی که فاصله زیادی با خانه خانم دارد.

ـ قرار بود که در صورت حمله غارتگران ما را به فوریت خبر کنند.

ـ چرا در شب جمعه اسب‌های شما را زین کرده و حاضر یراق در نزدیکی مسجد نگاهداشته بودند؟ آیا قرار بر این بود که بعد ازکشتن یعقوب برگرده اسب‌ها جسته از شهر فرار کنید؟

ـ ما قصد کشتن یعقوب را نداشتیم. اسب‌ها را آماده کرده بودیم که بعد از نماز سوار شویم و به سوی قریه حرکت کنیم ولی به علت بیماری دو نفر از بچه‌ها مجبور شدیم حرکت خود را چند ساعت به تعویق بیندازیم و در نیمه‌های شب راه بیفتیم.

ما از شرح و بسط صحنه استنطاق ابراهیم می‌گذریم.

مرد دلاور هر چه پرسیدند چیزی گردن نگرفت و توطئه قتل را به کلی انکارکرد. مستنطقین اسباب شکنجه را به میان آوردند ابتدا به سراغ منقل آتش رفتند. بوی گوشت سوخته در سراسر زیرزمین پیچید هر چه ابراهیم را شکنجه دادند، چیزی بروز نداد. عاقبت به حال غش و اغما افتاد. دست از سرش برداشتند و یکی از جوانان را به پای استنطاق آوردند. این جوان غیور نیز در مقابل خواهش و تمنای ابراهیم که مبادا مطلبی بروز بدهد، قسم خورده و وعده داده بود زبان خود را نگاه بدارد. جوان را پای استنطاق کشیدند. هر چه پرسیدند قولی را که به رئیس خود ابراهیم داده بود به خاطر آورد، جواب درستی به سئوالات مستنطقین نداد. همه را

انکارکرد. وقتی پای شکنجه به میان آمد به فرمانده خود تأسی جسته آن همه زجر و عذاب را تحمل نمود و چیزی بروز نداد. وقتی جوان از شدت دردورنج بیحال شد، دست از سرش برداشتند و به حال خود گذاشتند.

ازهرکه از استنطاق ابراهیم و آن جوان نتیجه نگرفته متغیر و خشمناک بود نظری به آن چهار نفر دیگر انداخت. قیافه‌های آنها را از نظر گذراند. بعد لختی به فکر فرو رفته سر بلند کرد و دستور داد مردی راکه از حیث سن و سال بزرگتر از همه می‌نمود به پای استنطاق بیاورند. از قیافه این شخص که یک مرد چهل و پنج بلکه پنجاه ساله به نظر می‌آمد معلوم بود که خود را باخته است و چشم به سوی آلات شکنجه دوخته به آنها نگاه می‌کند و از وحشت و هراس به خود می‌لرزد. ازهرکه متوجه حال زار و نزار مرد شده بود، فکرکرد که وی طاقت تحمل شکنجه را ندارد و از ترس و هراسی که لرزه بر اندامش انداخته اسرار توطئه را بروز خواهد داد. ازهر این حساب را هم کرده بود که اشخاص هر چه سنشان بالاتر برود بیشتر قدر جان و مال خود را می‌دانند.

باید گفت که ازهر اشتباه نکرده و حسابش درست بود. موقعی که پیرمرد را به پای استنطاق آوردند ازهر با یک لحن ملاطفت‌آمیز گفت:

ـ عموجان، اگر آنچه شنیده و دیده و می‌دانی حقیقتش را بگوئی نه تنها از زجر و شکنجه در امان خواهی بود، بلکه به افتخار دریافت خلعت و انعام هم نائل خواهی آمد. و اگر مایل باشی من دستور خواهم داد که نام تو را جزو حاجب‌ها یا سایر چاکران امیر ثبت کنند و حقوق و مواجب قابلی هم به تو بدهند.

پیرمرد پیش خود خیال کرد که ازهر از او خوشش آمده یا دلش به حال او سوخته و لذا سخت نخواهد گرفت. مصمم شد که حتی‌الامکان به مصداق مثل معروف «دوسره بازی کند» و جواب‌های دوپهلوئی به سئوالات بدهد. تا هر دو طرف را از خود راضی سازد. استنطاق شروع شد:

ـ آیا می‌دانستی که ترا برای کشتن یعقوب اجیر می‌کنند؟

ـ نخیر، نخیر.

ـ دراین صورت خانم برای چه منظوری آن پنجاه دینار را به شما داد و وعده کرد

که پس از انجام ماموریت، یعنی کشتن یعقوب چهارصد و پنجاه دینار دیگر به شما بدهد؟ مگر ارباب ده وقتی کاری به رعایای خود رجوع می‌کند باج هم به آنها می‌دهد؟ آنهم باجی به این سنگینی: پانصد دینار!

پیرمرد از جواب عاجز ماند. بالکنت زبان گفت:

ـ من خودم هم از این بذل و بخشش خانم که از یک حبه گندم صرف نظر نمی‌کند، تعجب کردم....

سئوالات دیگری هم از پیرمرد کردند که جواب‌های دوپهلو یا بی‌سر و تهی داد. عاقبت گفت:

ـ من به هوای پول همراه اینها به شهر آمدم. از هیچ چیز و هیچ کجا خبر ندارم....

پیرمرد چشم از روی ازهر برنمی‌داشت و سعی می‌کرد از قیافه او به مکنون خاطرش پی‌ببرد. ازهر خودش سئوالی کرد و چون جواب بی سر و تهی از پیرمرد شنید رو به سوی مامورین شکنجه کرده گفت:

ـ آتش منقل را خوب باد بزنید و سرخ کنید تا زبان این عمو باز بشود و به‌سئوالات ما جواب درست و حسابی بدهد....

امر ازهر فوراً به موقع اجرا گذاشته شد. پیرمرد با چشم خود دید که چند سیخ‌آهن کلفت روی آتش نهادند و مشغول باد زدن شدند. دل در سینه مرد فرو ریخت. شکنجه دردناک و جانسوز را در دو قدمی دید. حس کرد که طاقت تحمل شکنجه را نداشته، شاید جان خود را هم از دست بدهد. قید بازگشت به قریه موطن را زد. ثروت و مالی در قریه نداشت. فقط زنی در ده داشت که دور او را همانجا خط کشید. تصمیم گرفت آنچه را از اسرار توطئه می‌داند با رضا و رغبت فاش سازد. رو به ازهر کرد و گفت:

ـ اگر قول مردانه می‌دهید که به وعده خود وفا کنید و مرا جزو چاکران امیر یعقوب در آورید، آنچه را می‌دانم بر زبان خواهم آورد....

ازهر قول داد.

پیرمرد رو به سه نفری که هنوز استنطاق نشده بودند کرد و گفت:

ـ من یک آدم ساده و راستگوئی هستم. برای رهائی شخص خودم و همچنین

شما سه نفر از مشقت استنطاق و زجر و شکنجه که در انتظار ماست چنان صلاح دیدم که آنچه را می‌دانم برزبان آورم
و هر چهار نفرمان را راحت و آسوده سازم.

پیرمرد شروع به اعترافات نمود و اقرارکرد که برای کشتن یعقوب به شهر آمده بودند. آنچه راجع به توطئه قتل یعقوب و جزئیات کار می‌دانست، همه را بیان نمود و درخاتمه گفت:

ـ قرار بود یعقوب را در شب جمعه پس از خروج از مسجد به قتل برسانیم. اسب‌ها را در نزدیکی مسجد حاضر و آماده نگاهداشته بودیم تا به محض انجام‌کار سوار شده از شهر فرارکنیم. ولی من نهفمیدم چه شد که آن شب به‌طور ناگهانی از قتل یعقوب منصرف شدند و ما را در نیمه‌های شب از شهر بیرون بردند و روانه قریه کردند.

پیرمرد راست می‌گفت و حقیقتاً از علت تعویق توطئه اطلاع نداشت. پیرمرد ضمنا اعتراف کرد که دربین راه صحبت ما با یاران این بود که آیا بانو به وعده‌ای که به‌ما داده وفا خواهد کرد یا نه؟

او ادامه داد:

ـ باید بگویم که بانو به هر یک از ما پانصد دینار وعده کرده و پنجاه دینار آن را پیشاپیش داده و پرداخت بقیه را موکول به انجام توطئه و قتل یعقوب نموده بود....

خلاصه اعترافات پیرمرد با اطلاعاتی که ازهر به دست آورده بود، کاملاً تطبیق می‌کرد. دیگر احتیاجی به ادامه استنطاق نبود. وقتی حال ابراهیم اندکی بجا آمد و اعترافات پیرمرد را برای او نقل‌کردند زیر بار نرفت وگفت که پیرمرد از ترس شکنجه این دروغ‌ها را از خود ساخته و پرداخته تا به روز ما نیفتد. مستنطقین آن سه نفر باقیمانده را به پای استنطاق آوردند. هر سه اعترافات پیرمرد را صحیح دانسته و تصدیق نمودند. جریان استنطاق پایان یافت. باید گفت که شهربانو شخصاً شاهد و ناظر جریان استنطاق بود. طبق دستور ازهر او را در پستوئی که مجاور زیرزمین استنطاق بود، جاداده بودند تا آنچه را در زیرزمین می‌گذرد با چشم و گوش خود ببیند و بشنود.

شهربانو وقتی دید که ابراهیم آن همه زجر و شکنجه را تحمل کرده، کوچکترین مطلبی راجع به توطئه بروز نداد، در دل خود هزار آفرین گفت و سخت متأثر و متاسف گردید که ابراهیم از طبقه اشراف نیست تا با او ازدواج کند.

البته شهربانو ابداً خیال نداشت با ابراهیم عروسی کند و وعده ازدواج را محض فریفتن ابراهیم و دلگرمی آن دلاور بی‌باک داده بود.

باری پس از آنکه ازهر جریان استنطاق را به یعقوب گزارش داد، حسب‌الامر یعقوب شهربانو را به حضور آوردند.

شهربانو در حضور یعقوب اعترافات پیرمرد را تکذیب کرد و گفت:

ـ پیرمرد از ترس زجر و شکنجه این دروغ‌ها را ساخته و تحویل داده است....

یعقوب در حالی که تبسم به لب داشت گفت:

ـ ای دختر پست فطرت بدان که حیات و ممات آدمیان در دست خداست. تا اجل کسی نرسد اگر دنیائی جمع بشوند نمی‌توانند او را ازمیان بردارند. توطئه‌ای که برای کشتن من چیده بودی، بروبرگرد نداشت و من اکنون می‌بایستی در قبر باشم. ولی خدا نخواست به دست تو کشته شوم. خدا یک دختر ساده را مامور کرد تا پرده از روی این توطئه بردارد و مرا از مرگ حتمی نجات دهد. و من به‌شکرانه اینکه از مرگ به دست تو نجات یافته‌ام، از مجازات و قصاص تو صرف نظر می‌کنم. ولی دیگر اقامت تو دراین شهر به صلاحت نیست. دیر یا زود خبر توطئه به گوش مردم خواهد رسید و تو مورد طعن و لعن مردم قرار خواهی گرفت....

شهربانو که تصور می‌کرد یعقوب مجازات شدیدی در حق او اجرا خواهد کرد، وقتی شنید که یعقوب به نفی بنا و تبعید او از سیستان اکتفا می‌ورزد سخت شادمان گردید. دو روز مهلت گرفت. روز سوم به حضور یعقوب رفت و اطلاع داد که سیستان را برای همیشه ترک می‌گوید و به شهر بست که اقوامی در آنجا دارد نقل مکان می‌کند. همان روز بگفته خود عمل کرد و رهسپار بست گردید. ابراهیم نعلبند را با چهار نفر از اتباعش به زندان بردند. پیرمرد راکه با اعترافات خود پرده از روی اسرار توطئه‌گران برداشته بود، طبق وعده‌ای که ازهر داده بود، اسمش را جزو حاجبان دربار ثبت کردند و زنش را هم به هر نحوی بود از ده به شهر آوردند و تحویلش دادند.

فتح هرات

یعقوب بعد از شکست صالح بلامانع در سیستان مستقر شد و وقت خود را وقف آبادی این شهر نمود.

اکنون موقع آن است که راجع به شخصیت یعقوب و افکار و اخلاق وی چند کلمه بنویسیم.

در تواریخ می‌نویسند که روزی جمعی از جوانان سیستان دور هم نشسته و آرزوهائی را که بدل داشتند، درمیان گذاشتند صحبت می‌کردند. یعقوب هم در جرگه آنان بود.

یکی می‌گفت: بهترین چیزها که مایه دلخوشی آدمی می‌باشد، داشتن لباس خوب است. لطیف‌ترین و بهترین پارچه هم برای لباس همانا اطلس ختائی می‌باشد.

دیگری داشتن خانه پرگل و سنبل را بهترین نعمت‌ها می‌دانست و استراحت در سایه درختان سرکشیده به آسمان را تعریف می‌کرد.

سومی دم از شراب می‌زد. اقسام شراب را می‌شمرد و بهترین شراب را نام می‌برد. خلاصه هرکدام اسم آن چیزی را که می‌پسندیدند، یاد می‌کردند.

نوبت به یعقوب رسید. او گفت:

بهترین لباس‌ها زره است که مرد در برکند و به جنگ دشمنان برود.

بهترین خانه و جایگاه برای مرد عرصه جنگ و کارزار است. بهترین شراب‌ها خون دشمنان و خوش‌ترین سایه‌ها سایه نیزه الخ....

یعقوب در مواقع عادی یک زندگی ساده داشت که عاری از تجمل و جاه و جلال بود. وقتی در خیمه زندگی می‌کرد، پلاس مندرسی برزمین آن پهن بود که بروی آن می‌نشست.

روزی یکی از فرستادگان خلیفه که یعقوب را روی آن پلاس دیده گفت:

ـ تو که پیشوای قوم بزرگی هستی لشکرها به زیر فرمان داری، شهرهای زیادی فتح کرده و فرمانروائی می‌کنی، چرا در خیمه‌ات جز این پلاس مندرس که بر روی آن نشسته و جز سلاحی که در برکرده‌ای، چیزی نداری؟

یعقوب جواب داد:

پیشوا و فرمانده سرمشق زیر دستان است. هر ترتیبی که او در زندگی پیش گیرد، دیگران نیز به او تاسی جسته همان ترتیب را رعایت خواهند کرد.

باری یعقوب پس از آنکه پنج سال در آبادی سیستان کوشید و خدمات بزرگی دراین راه به عمل آورد. درصدد کشورگشائی برآمد و قبل از هرکار اقدام به‌فتح هرات نمود.

یعقوب قبل از حرکت به سوی هرات برای خداحافظی به دیدن طاووس رفت. طاووس پس از مختصر احوالپرسی صحبت از عروسی به میان آورد و پرسید:

ـ پس این امر خیر کی صورت خواهد گرفت؟

یعقوب جواب داد:

توبارها این موضوع را مطرح کرده‌ای و من نیز جواب داده‌ام که تا تمام ممالک ایران را مسخر نکنم، عروسی نخواهم کرد. سرتاسر ایران مهریه تو خواهد بود.

چشم‌های طاووس پر از اشک شد و گفت:

اجرای این نقشه که تو به سر داری سالیان دراز وقت می‌خواهد من تا آن‌وقت یک پیر دختر ترشیده می‌شوم که دیگر کسی بروی من نگاه هم نمی‌کند. اقلا بیا صیغه عقد را جاری کن و عروسی را بگذار برای روزی که تمام ممالک و ولایات ایران را به‌تصرف در آورده باشی. تو دشمنان قوی پنجه و نیرومندی مثل خلفای عباسی و سلسله طاهریان و خوارج و غیره‌داری که جنگ با هر یک ازآنها سالیان دراز طول خواهد کشید. من در این مدت دق خواهم کرد.

یعقوب گفت:

طاووس جان، گوش هایت را باز کن ببین چه می‌گویم.

راست است که ما نامزد هستیم. ولی من نمی‌دانم که این کشورگشائی من چند سال طول خواهد کشید. شاید از ده سال تجاوزکند. من راضی نیستم که تو به آتش من بسوزی.

اگر در این مدت یک مرد لایق و قابلی پیداکردی، من اجازه می‌دهم با او عروسی کنی و خودم نیز به شما تبریک خواهم گفت.

طاووس گریه را سر داد و گفت:

من محبت تو را به دل گرفته و تا زنده هستم عشق تو را به دل خواهم داشت. آیا از من سیر شده‌ای که این حرفها را می‌زنی؟ یا کس دیگری را زیر سر گذاشته‌ای؟

یعقوب گفت:

راست می‌گوئی. من از اول خیال زن گرفتن نداشتم و فقط با تو گفتگو می‌کردم، تصور می‌نمودم که عاقبت به ستوه آمده بالاخره مرد دیگری را انتخاب خواهی کرد. ولی تو با کشف توطئه شهربانو مرا از یک مرگ حتمی نجات دادی و من در مقابل این فداکاری تو بر خود واجب می‌دانم که بعد از پایان کار کشورگشائی تو را به همسری خود انتخاب کنم. به این شرط که صبر داشته باشی و منتظر عاقبت کار من باشی.

یعقوب آنچه توانست طاووس را دلداری داد و به آتیه دور و دراز امیدوارش ساخت و از در بیرون رفت.



یعقوب سیستان را از هر جهت آباد و رفاه و آسایش مردمش را تأمین کرده بود. فقط دو موضوع دیگر مانده بود که بلای جان مردم شهر حساب می‌شد. یکی مسئله آب شهر و دیگری موضوع ریگ‌های روان بود که در موقع باد و طوفان باعث ناراحتی می‌گردیدند. تقسیم آب در شهر عادلانه نبود آنهائی که زور و تمول داشتند، بیشتر آب را به خود اختصاص می‌دادند و به فقرا و ضعفا آب نمی‌رسید. یعقوب ترتیبی داد که تمام مردم از دارا و ندار به فراخور حال و زندگی خود از آب استفاه می‌کردند و دیگر کسی در شهر بی‌آب نمی‌ماند.

و اما بلای ریگ این بود که هر وقت باد و طوفانی بر می‌خاست، ریگ‌های بیابان شهر را فرا می‌گرفتند و صدمات زیادی به مردم می‌زدند. یعقوب دستور داد دور تا دور شهر درخت‌هائی نزدیک هم کاشتند و برای حفاظت و آبیاری آنها مستحفظینی گماشتند. درخت‌ها در اندک زمانی سرسبز شدند و به هم چسبیدند و جلو ریگ‌های بیابان را گرفتند.

یعقوب قصد تسخیر تمام خطه خراسان را داشت. برای اینکه از پشت سر خود خیالش راحت باشد، تصمیم گرفت اول شهر هرات را مسخر سازد.

سرزمین خراسان در آن زمان در تصرف سلسله طاهریان بود که خلفای عباسی

خلافت خود را تا حدی مدیون آنها می‌دانستند.

حاکم هرات در آن زمان حسین بن عبدالله بود که از طرف محمدبن طاهر آفرین بازمانده سلسله طاهریان بود. یعقوب با لشگر جرار خود از سیستان تا هرات راند و با هیچ مانع و رادعی روبرو نشد. وقتی به نزدیکی هرات رسید، برج و باروی این شهر بزرگ را سخت مستحکم دید. هیچ راهی جز محاصره به نظرش نرسید. شهر را محاصره کرد، نگهبانان شهر دروازه‌ها را می‌گشودند و دسته دسته به جنگ یعقوب می‌آمدند و پس از زد و خورد شدید و خونین به شهر باز می‌گشتند. بالاخره یعقوب صبر و قرار از دست داد و در یکی از جنگ‌ها قسمتی از لشگریانش را مأمور حفاظت دروازه‌ها نمود و خود با دشمن جنگ خونینی به راه انداخت. تا بالاخره حصار شهر راگشود و محمدبن طاهر راکه فرمانده لشکریان شهر بود، دستگیر و اسیر ساخت با این ترتیب هرات به تصرف یعقوب درآمد. یعقوب هنوز کاملا بر شهر مسلط نشده بود که خبر آوردند ابراهیم بن الیاس سپهسالار کل خراسان پس از اطلاع از شکست و اسارت محمدبن طاهر سخت برآشفته و لشکرهای خراسان را گرد آورده، عازم جنگ با یعقوب شده چند نفری از خیرخواهان به ابراهیم توصیه کردند که دیگری را به فرماندهی انتخاب کند و از پیش بفرستد و شهرت بدهد خودش نیز از پشت سر حرکت خواهد کرد.

ابراهیم مرد غیور و متعصبی بود و به لشکرکشی و نبوغ خود در این قسمت اعتماد تمام داشت.

این پیشنهاد را قبول کرد و برادر کوچکتر خود اسماعیل بن الیاس را به فرماندهی برگزید و روانه کرد. اسماعیل که جوان بود و می‌خواست شهرتی کسب کند، با لشکر خراسان به جنگ یعقوب رفت.

جاسوس‌هائی که اسماعیل قبلا فرستاده بود، برگشتند و خبر آوردند که اسماعیل با قشونش حریف یعقوب نخواهد شد و در حمله اول شکست خورده، خود و قشونش از بین خواهند رفت.

ابراهیم ابن الیاس سپهسالار کل خراسان مجبور شد شخصا به جنگ یعقوب برود. سپهسالار مطمئن بود که سپاه یعقوب را درهم شکسته و تارومار ساخته راه را

برای تصرف هرات باز خواهد کرد. یعقوب که از لشکرکشی سپهسالار خراسان آگاه شد، برادر خود علی را به جانشینی خود در هرات تعیین کرد. تا آنجاکه ممکن بود با مردم هرات خوش‌رفتاری و مهربانی نمود. نظم و آرامش کامل در شهر برقرار ساخت و بعد با سپاه فداکار و وفادار خود عازم میدان جنگ شد.

این دو لشکر در محلی بنام پوشنگ بهم رسیدند. یعقوب پیشاپیش لشکریانش حرکت می‌کرد و آماده بود تا عملا در جنگ شرکت جوید. ولی سپهسالار خراسان با یک عده از سواران بزن بهادرش بالای تلی رفت تا از آنجا عرصه کارزار را تماشا کند یعقوب با یک عده دلاوران نامدار که در اطرافش بودند جنگ را شروع کرد و خود را به قلب قشون دشمن زد. از این جلادت و شهامت یعقوب رعبی بر دل‌های لشکریان دشمن نشست. مشاهده نمودند که سپهسالار خود را با یک عده سوار بالای تلی محفوظ نشسته است. حدس زدند که سپهسالار مراقب است که اگر قشون شکست خورد از همانجا راه فرار را در پیش گیرد تا به دست یعقوب اسیر نشوند. قشون سپهسالار روحیه را باخت و ساعتی نگذشت که آثار علائم شکست در قشون خراسان نمایان گردید. جنگ ساعت دیگری طول کشید. یک مرتبه قشون خراسان پشت به جنگ کردند و پا به فرار گذاشتند.

محمدبن طاهر که در واقع پادشاه خراسان محسوب می‌شد و خود را تحت‌الحمایه و دست نشانده خلفای عباسی می‌دانست مردی بود شرابخوار و عیاش. شب و روزش را به عیش و نوش می‌گذرانید. وقتی از شکست سپهسالار خراسان و فتح یعقوب خبردار شد روحیه را باخت و قادر نشد تصمیمی بگیرد.

سپهسالار خراسان که از یعقوب شکست خورده بود برای تبرئه خود این قدر از شجاعت و دلاوری یعقوب و لشکریانش تعریف کرد که محمدبن طاهر دریافت که اگر جنگ دیگری با یعقوب بکند، هر چه دارد از دست خواهد داد و مخصوصا از مجالس بزم و عیش برای همیشه محروم خواهد ماند. این است تصمیم گرفت که با یعقوب از در صلح در آید. هیأتی ترتیب داد و با تحف و هدایای سنگین و رنگین به خدمت یعقوب فرستاد و از جنگ فیمابین اظهار ندامت کرد و قول داد که همیشه دوست و هواخواه یعقوب باشد. یعقوب وقتی از عزیمت این هیأت اطلاع یافت

دستور داد که تخت بلندش را بر میدان پوشنگ قرار بدهند و هزاران نفر چماقدار با چماق‌های زرین و سیمین در اطراف تخت صف بکشند. فرستادگان محمدبن طاهر وقتی آن شکوه و جلال را دیدند، غرق حیرت شده نامه طاهربن محمد را تقدیم یعقوب نمودند. محمدبن طاهر که خود را فرمانروای کل خراسان می‌دانست فرمان رسمی بنام یعقوب فرستاده و او را به فرمانروائی سیستان و هرات و کابل منصوب کرده بود. با این که هم محمدبن طاهر و هم یعقوب لیث هر دو می‌دانستند که یعقوب این ولایات را به زور سر نیزه و شمشیر مسخر ساخته معهذا طاهر خود را از تنگ و تا نینداخت و یعقوب محض مصلحت روزگار فرمان را بوسید و روی چشم گذاشت و حامل فرمان را غرق انعام و احسان فرمود.

ازهر عاشق طاووس می‌شود

یعقوب راگفته‌ایم که پس از هر فتح و ظفر از میدان جنگ به سیستان باز می‌گشت و در این شهر جشن بزرگی می‌گرفت. این دفعه نیز همین کار راکرد. پس از هرات به سیستان برگشت و به افتخار سردارهائی که شجاعت در جنگ نشان داده بودند جشن شاهانه گرفت. کسی که در این قبیل جشن‌ها مجلس راگرم می‌کرد همان «ازهر» پسر عموی پهلوان یعقوب بود. ازهر راگفته‌ایم که علاوه بر شجاعت و شهامت یک مرد ادیب و نویسنده بود علاوه بر آن، با شوخی‌هائی که می‌کرد و سخنان بجا و شیرینی که می‌گفت این مجلس را از پیر و جوان غرق خنده و تفریح می‌ساخت. همه مشتاق دیدار و صحبت بودند. ممکن نبود یکی غمگین باشد و ازهر غم و غصه را از دل او نزداید. خلاصه تمام مردم شیفته صحبتش بودند و همه سعی داشتند نزدیکترش بنشینند تا مبادا سخنان شیرین و دلچسبش را نشنوند. همه مهمانان می‌گفتند و می‌خندیدند. ولی چشم غالب میهمان‌ها و منجمله خود یعقوب به دهان ازهر دوخته شده بود تا متلک یا شوخی از او بشنوند و خنده را سر دهند. ولی افسوس که آن روز ازهر با قیافه گرفته سر به زیر انداخته به کسی توجهی نداشت و غرق در افکار خود بود. یعقوب زودتر از همه متوجه حال ازهر شد و سخت متعجب گردید. یعقوب و دو سه نفر از نزدیکانش خواستند سر شوخی را با ازهر باز کنند. ولی ازهر جواب سربالائی داد وگوشزد کرد که حال و حوصله شوخی و تفریح ندارد.

آن شب گذشت روزهای بعد هم هر کس به ازهر رسید، قیافه‌اش راگرفته و متغیر دید، حال کسی را داشت که غم و غصه بزرگی بر دلش نشسته باشد. یعقوب که ازهر را مثل برادری دوست می‌داشت و شجاعت و شهامت و زور بازوی او را می‌ستود و از شوخی‌ها و تفریحاتش لذت می‌برد و شادکام می‌شد و به سایر پهلوانان توصیه می‌کرد که چه در جنگ و چه در زندگی معمولی به ازهر تأسی جویند، از تغییر حال ازهر سخت نگران گردید. می‌ترسید که ازهر سربازی را رها کند و دنبال کار دیگری برود. آخرین شبی که رؤسای قشون برای نقشه‌کشی جهت فتح هرات دور هم جمع بودند و هر کس طریقی پیشنهاد می‌کرد، ازهر که در این قبیل مجالس مجال نمی‌داد کسی اظهار عقیده کند و غالبا نظرات خود را از پیش می‌برد، آن شب تا مدتی ساکت و خاموش بود. بالاخره یعقوب عقیده او را جویا شد. ازهر گفت حاضر است در این جنگ بزرگ شرکت جوید. به شرط این که او را جلودار قشون کنند و اجازه دهند قبل از همه خود را به قلب لشکر دشمن بزند و علم قلب قشون دشمن را بگیرد.

یعقوب در اینجا به خاطر آورد که ازهر در جنگی هم که چند روز پیش با سردار طاهریان روی داد، بدون اجازه خود را به قلب دشمن زد. در محاصره دلاوران دشمن افتاد و مرگش حتمی به نظر می‌رسید و تو گوئی این مزد از دنیا برگشته و خود به استقبال مرگ می‌رود. ولی خواست خدا بود که وی از میان دشمنان جان به سلامت بدر برد. اهل مجلس همگی از شجاعت و شهامت و تدبیر و کاردانی ازهر در جنگ اطلاع داشتند. می‌دانستند که اگر ازهر در جنگ شرکت نجوید، فتح قشون یعقوب به این آسانی مقدور نخواهد بود قرار شد فرماندهی قلب سپاه را با یک عده از دلاوران شمشیرزن و گروه زیادی سرباز برعهده ازهر واگذار کنند.

مجلس پایان یافت. فرماندهان متفرق شدند، یعقوب با اشاره، ازهر را نگاهداشت. با او خلوت کرد. یعقوب گفت:

ـ می‌دانی که من تو را مثل برادر دوست دارم و قدر و قیمت تو را خوب سنجیده و می‌شناسم. من به چند نفر از فرماندهان فداکار و جان نثار گفته‌ام که بعضی از فتوحاتی را که در جنگ‌ها موفق شده‌ام، از برکت دلاوری و کاردانی ازهر می‌دانم. همه می‌دانند که آخرین فتح بزرگ من که خبر آن به گوش تمام کارگزاران ولایات

ایران رسید، به کمک تو بود. انشاءالله به کمک تو این ولایات را نیز خواهم گرفت. و مخصوصاً خبر این فتح شایان که خلفای عباسی با آن همه قدرت و قشون جرأت جنگ نکرده بودند. فتح ولایت کفار کابل بود، من بودم که اسلام را به ماوراء هند و کابل بردم و رواج دادم. من حاضرم دست تو را ببوسم. زیرا اگر تو با آن زور بازوی خدا دادی و شمشیر مردانه که به دست داشتی خرطوم یکی از فیل‌های جنگی را نینداخته بودی و صدها فیل جنگی را از عرصه کارزار فرار نداده بودی، من با سه هزار سربازی که به زیر فرمان داشتم و آنها هم بادیدن فیل‌های جنگی روحیه خود را باخته بودند، نمی‌توانستم از عهده سی هزار قشون کابل شاه و صدها فیل جنگی برآیم، این است من از روی وجدان و حقیقت تصدیق می‌کنم که این فتح درخشان را مدیون دلاوری و شمشیر زنی تو می‌دانم. من به هیچکس نگفته‌ام و فقط این راز را برای اولین بار نزد تو که برادر خودم می‌شمارم فاش می‌سازم. من خیال دارم تمام ممالک ایران را از چنگ خلفای عباسی درآورم و بعد هم به بغداد حمله کرده ریشه عباسیان را براندازم. هنوز که هیچ طوری نشده تو گوئی اینها به نقشه‌های من پی‌برده، از من بدگوئی می‌کنند. حتی در منابر مرا طعن و لعن می‌کنند. اکنون خیال دارم هرات را بگیرم بعد از هرات لشکر به کرمان خواهم کشید و بعد یزد و فارس و مازندران و اصفهان و تمام ایالات را که کارگزاران خلیفه حکومت می‌کنند و هرسال باج سبیلی برای خلیفه فرستاده، در عوض کارگزاران مردم شهر را غارت و تاراج می‌کنند، همه را از تخت فرمانروائی سرنگون خواهم کرد و اشخاص درست و امینی به حکومت شهرها معین خواهم نمود. ازهر، به تو قول مردانه می‌دهم که پس از تصرف این ولایات حکومت هرکدام را که خواستی به تو واگذار خواهم کرد. باری، اینها مقدمه بود اکنون به اصل مطلب می‌رسیم. من چند روز است که تو را، آری تو را که همیشه می‌خندیدی و خنده شکرین از لبانت محو نمی‌شد، غصه‌دار و غمگین می‌بینم. باور کن از روزی که تو را غمگین و غصه‌دار می‌بینم، خودم به درد و غم گرفتار شده‌ام. همه‌اش در این فکرم که این مرد خنده‌رو و شاداب چه غمی به دلش راه یافته که بدینسان غمناک و اندوهناک گردیده؟ این هم و غم تو یک لحظه از دل من به در نمی‌رود. من در جنگ چند روز پیش متوجه شدم که تو دانسته و فهمیده،

خودت را به میان دشمن می‌اندازی تا به ضرب شمشیر یا نیزه آنها کشته شوی. خدا تو را حفظ کرد و برای من نگاه داشت. اگر مرا برادر خود می‌دانی، راز دلت را از من پنهان نکن، شاید به خواست خدا علاج درد تو در دست من باشد. بگو و مرا از نگرانی درآر و راضی نشو من بیش از این خون دل بخورم، اگر سر حال نیائی لشکرکشی ما به سوی بم و کرمان چندان به تأخیر خواهد افتاد تا من بالاخره از غمی که به دل داری باخبر شوم. تا این هم و غم تو را رفع نکنم دست به کاری نخواهم زد و این کار مردانه و بزرگی که در پیش گرفته‌ایم، ناقص خواهد ماند.

ازهر سر به زیر انداخت. آهی کشید و گفت:

ـ حضرت آقا، گفتنی نیست! تازه اگر بگویم، کاری از دست شما ساخته نیست.

یعقوب با تغیر گفت:

ـ می‌دانی که من از اول جوانی که شاید شانزده سال بیشتر نداشتم، وارد جرگه عیاران شدم. عیاران به هر مشکلی، اعم از حق یا ناحق دست می‌زنند بالاخره قفل آن مشکل را باز می‌کنند. من قسم می‌خورم که این راز تو را خواه راست باشد، خواه دروغ، به هیچ کس بروز نمی‌دهم و در سینه خود نگاه می‌دارم. تو بگو اگر از دستم برآید، راه حل پیدا می‌کنم، والا مثل امانتی در سینه نگاه می‌دارم. پس برادری برای چه روزی خوب است؟ آیا تو مرا به برادری قبول نداری؟ فراموش مکن که ما همین چند روزه عازم جنگ خواهیم شد. اگر تو بدین حال بمانی، من اجازه نمی‌دهم که جزو لشکریان باشی و در جنگ شرکت کنی.

تو را با این حال که داری یک بچه هم می‌تواند با تیر از پا درآورد. من همانطوری که گفتم تا به حال اولت بر نگردی و آن اخلاق و آئین را به دست نیاوری جنگ نخواهم کرد دشمن که شرح شجاعت و شهامت تو را دیده، یا شنیده از اسم تو بیمناک است. همینکه بشنود تو کشته شده‌ای، جری‌تر شده، بی‌پروا حمله خواهد کرد. این است من با این حال اجازه نمی‌دهم تو در جنگ شرکت کنی. حال که مرا به برادری قبول نکردی و حال زارت را از من پنهان کرده‌ای خداحافظ همیشگی، خدانگهدارت باد، سعی کن با من روبرو نشوی. حال مرا که می‌دانی!

یعقوب این را گفت و به راه افتاد.

هنوز بیست قدمی دور نشده بود که ازهر از عقب رسید. دامنش راگرفت و بوسید و با حال گریه گفت:

ـ من غیر از تو کسی را در این دنیا ندارم تا راز دلم را به او بگویم و از او استمداد بطلبم و شاید، به درد دل من برسد.

ـ من قول مردانه می‌دهم و قسم می‌خورم که آنچه برای حل مشکل تو از دستم برآید، مضایقه نکنم. حال بگو ببینم چه دردی به دل داری که آن وجد و نشاط سابق را از دست داده و این طور پژمرده و افسرده شده‌ای؟

بارقه امیدی در دل ازهر بدرخشید. گفت:

ـ ای امیر، درد من درد عشق است. عاشق دختری شده‌ام که کمترین امیدی به وصال او ندارم.

امیر زهرخندی زد و پرسید:

آیا دردت همین است؟

ازهر گفت:

ـ من مادر و خانواده‌ام را به عنوان خواستگار به خانه این دختر فرستادم. دخترک که در خانه‌اش تنها است و با یک خدمتکار زندگی می‌کند، پدرومادر ندارد. خواستگارها را با سردی پذیرفته و تقریبا از خانه بیرون کرده و قدغن نموده بود که دیگر پا به خانه او نگذارند. ضمنا گوشزد کرده بود که هرگاه نامزدش از آمدن خواستگارها با خبر شود محشر برپا خواهد کرد و جوانی را که خواستگارها را فرستاده است، شدیدا تنبیه خواهد نمود.

یعقوب تا آن روز نشنیده بود که دختری اگر هم مایل به ازدواج نباشد، با این خشونت و بی‌ادبی با خواستگارها رفتارکند و جوابی راکه طالب او است، بدینسان تهدید و تخویف نماید. این دختر کیست که این حد به خود مغرور است و خواستگارهایش را از در می‌راند؟ شاید از خاندان بزرگان درجه یک سیستان است که به اسم و رسم و دولت و شوکت و از همه بالاتر به زیبائی و وجاهت خود می‌نازد؟! راستی دیدنی و تماشائی است. یعقوب پرسید:

ـ بگو ببینم، این دختر کیست و از کدام خاندان است که رسوم و سنن مردم

نجیب و خلیق سیستان را زیر پا گذاشته و در حق زنان محترمی که تو به خواستگاری فرستاده بودی، بدان سان بی‌احترامی و خشونت روا داشته است؟

ازهر سرفه خفیفی کرده سینه را صاف نمود و جواب داد:

ــ این دختر همان طاووس خانم است که توطئه قتل شما راکه شهربانو دختر خاله صالح چیده بود، به شما خبر داد و از شما مردی را خواست که به اتفاق به در خانه شهربانو برود و آن مرد را برای ظاهرسازی جزو توطئه‌گران و تشنه خون شما قلمداد کند. من از همان ساعتی که صدای این دختر را شنیدم و بعد رخسار زیبایش را دیدم، دل و دین باختم و عاشقش شدم. از آن روز خوردوخواب بر من حرام شده است. شب و روز فکرم پیش اوست. یک بار دیگر مادرم را فرستادم تا مرا معرفی کند و بگوید که دست راست امیر یعقوب است دو هزار سوار به زیر فرمان دارد. ثروت و دولتش فزون از حد و حساب است. الخ... اما دختر در کوچه را به روی مادرم باز نکرده، با خشونت و تغییر گفته بود «اگر کارگزار سیستان هم باشد، من دخترم و نامزد دارم. برو دیگر پایت را درخانه من نگذار اگر یک دفعه دیگر قدم به در خانه من گذاشتی، چنانکه گفتم هرچه دیدی از چشم خودت دیدی....

ازهر قیافه مظلومانه و دل شکسته‌ای به خود گرفت و بالحن دردناک ادامه داد:

ــ این که می‌بینی در مجالس ساکت و صامت می‌نشینم، لبم به خنده باز نمی‌شود و همواره غمگین و ماتمزده هستم، تمام اینها نتیجه عشقی است که بردلم جای گرفته. اگر از وصال ناامید بشوم، در همین جنگ آتیه دانسته و فهمیده خودم را قربانی شمشیر یا نیزه دشمن قرار خواهم داد تا از این همه رنج و عذاب که شب و روز می‌کشم، آسوده بشوم. حالا بگو آیا می‌توانی کمکی در حق من بکنی تا به وصال دلدار برسم؟ باز هم تکرار می‌کنم، اگر ازکمک تو هم مایوس بشوم، در همین جنگی که در پیش داریم خود را طعمه سلاح دشمن خواهم ساخت. هرگاه کمکی از دستت ساخته نیست، هم اکنون بیا، روبوسی کنیم و از همدیگر حلالیت بطلبیم. هر گناهی یا قصوری از من دیده‌ای به بزرگواری خودت به‌بخش. من کمترین رنجش از تو ندارم، اکنون جواب حرف‌های مرا بده و خیال مرا آسوده کن....

خوانندگان خود توجه دارند که وقتی یعقوب اسم طاووس را از زبان ازهر شنید،

چه حالی به او دست داد. با معمای لاینحلی روبرو شده بود، نه می‌توانست طاووس را رها کند و نه قادر بود که دست از سر ازهر بردارد. پشت گرمی یعقوب در تمام جنگ‌ها شخص ازهر بود که در اردوی یعقوب دومی نداشت، یعقوب در حالی که یاس و نومیدی از لحن گفتارش نمایان بود، گفت:

ـ ازهر جان بدان که عجله کار شیطان است. ان‌الله مع‌الصابرین. خداوند مهربان، یار و مددکار کسانی است که صبر و قرار از کف نمی‌دهند.

یعقوب محض خالی نبودن عریضه من جمیع‌الجهات جویای، وضع زندگی طاووس گردید. آدرس و خانه‌اش را پرسید و عمداً سئوالات مشکلی کرد که ازهر از جواب عاجز ماند. یعقوب گفت اصلش صلاح دراین است که تو دیگر به سراغ طاووس نروی، من خودم تحقیقات لازمه را به عمل می‌آورم. تا مشیت الهی برچه قرار گیرد. صبر و حوصله داشته باش و این راز را در سینه خود نگاه بدار و به کسی بروز نده. اخم‌هایت را باز کن، لب به خنده بگشا و مثل سابق بگو و بخند و اطرافیان را بخندان. می‌دانی بعضی از فرماندهان هوش و ذکاوت فوق‌العاده دارند. ممکن است به راز تو پی ببرند و کارها را مشکل سازند. شاید خداوند ارحم‌الراحمین به حال من و تو رحم کند و دری از رحمت بروی ما بگشاید!

یعقوب وقتی از علت درد و غم ظاهری و باطنی سردار دلاورش آگاه گردید و دانست که ازهر عاشق طاووس شده و بدون اطلاع از روابط و قول و قرار یعقوب با طاووس به خواستگاری این دختر فرستاده و طاووس هم که خود را نامزد امیر یعقوب کشورگشا می‌دانست، خواستگاران ازهر را با خفت و خواری روانه کرده است، سخت متحیر و اندیشناک شد. یعقوب به‌طور کلی علاقه‌ای به زنها نداشت و روی خوشی به هیچ زنی نشان نمی‌داد. با طاووس هم که در زیبائی کم نظیر بود در اوایل آشنائی از همان زمان رویگری چندان گرم نمی‌گرفت و وعده ازدواج نمی‌داد.

ولی بعداً که طاووس توطئه قتل یعقوب را کشف کرد و او را از مرگ حتمی نجات داد و سپس تقاضای ازدواج را تجدید نمود، یعقوب که زندگی خود را مرهون هوش و همت طاووس می‌دانست، به او قول داد که پس از تسخیر تمام ممالک ایران ولو اینکار ده سال طول بکشد، با وی ازدواج کند و او را برتخت ملکه ایران بنشاند.

طاووس با حسرت و امید به این پیشنهاد راضی شد. بنابراین به‌طوری‌که ملاحظه می‌کنید برای یعقوب سخت مشکل بود که دست از طاووس بردارد.

اکنون ازهر همان قهرمان دلاوری که گل سرسبد قشون یعقوب بود، درغم عشق طاووس مذبوحانه دست و پا می‌زد و دست و دلش برای هیچ کاری پیش نمی‌رفت.

یعقوب چنانکه گفتیم بعد از فتح هرات و استقرار نظم و نسق کامل دراین شهر عازم فتح کرمان بود. پس از یک سال توقف در سیستان و تکمیل تجهیزات و تقویت قشون مردی بنام عزیز بن عبدالله را به فرمانروائی سیستان گماشت و چون از پشت سرخود یعنی سمت هرات مطمئن شده بود از شهر بیرون آمد. مشکلی که یعقوب دراین لشکرکشی داشت این بود که چگونه ازهر را دوباره بر سر حال آورد و همراه ببرد.

یعقوب به ازهر قول داد که بعد از فتح کرمان و فارس ازهر را به آرزوی قلبی که دارد برساند. ازهر زهرخندی زد. وگفت معلوم نیست فتح این دو مملکت چه مدت طول خواهد کشید. هیچ بعید نیست که دراین مدت طاووس با آن جمال و کمالی که دارد با نامزد خود یاکس دیگری عروسی کند و آن وقت دست من بجائی نرسد.

یعقوب هماندم فکر ازدواج با طاووس را که چندان علاقه‌ای هم به این کار نداشت از سر به درکرد و جدا تصمیم گرفت ازهر را به یگانه آرزوئی که دارد برساند. گفت:

ـ اکنون من حقیقتی را پیش تو فاش می‌کنم و از تو تمنای برادرانه دارم که این راز را بدون اجازه من نزد کسی فاش نسازی و اگر می‌خواهی به وصال طاووس برسی، آنچه می‌گویم اطاعت کنی.

یعقوب در ضمن بیان این جملات حال شوریده و پرهیجانی داشت. در عالم خیال می‌خواست دست از طاووس بردارد و آن فرشته را به ازهر واگذارد. یعقوب به‌صحبت ادامه داد و گفت:

ـ من نامزد طاووس را می‌شناسم آنهاکه از من حرف شنوی دارند و تا از من اجازه نگیرند، ممکن نیست بتوانند عروسی کنند....

یعقوب در حالی که این سخن را می‌گفت سخت مشوش بود: آیا طاووس پیشنهاد

مرا راجع به عروسی با ازهر چگونه تلقی خواهد کرد؟ ممکن است بعد از آن همه وعده و وعید که راجع به عروسی خودمان به او داده‌ام، باشنیدن انصراف من از ازدواج چنان از خود بی‌خبر شود که آب دهان بروی من اندازد و یا احترام مرا نگاهداشته، از فرط یاس و حرمان بعد از سال‌ها انتظار از زندگی بی‌زار شود و دست از جان بشوید و خودکشی کند. ولی در هر حال، وجود ازهر در نزد یعقوب عزیزتر و گرامی‌تر از طاووس بود. این است به هر زبانی که بود ازهر را به آتیه درخشان امیدوار ساخت، ازهر تمام گفته‌های یعقوب را باور کرد. وجد و نشاط از سر گرفت. دست یعقوب را بوسید و با اشتیاق تمام صحبت از فتح کرمان و فارس، آن‌هم در اسرع اوقات به میان آورد.

یعقوب دیگر کاری در سیستان نداشت با قشون ظفر نمون خود که قسمتی از آن تحت فرماندهی ازهر بود از شهر سیستان به قصد تسخیر کرمان بیرون آمده با سرعت تمام به سوی بم حرکت کرد. بم در آن زمان تحت نفوذ خوارج قرار داشت و رشته امور در دست اسمعیل ابن موسی بود که خوارج او را چون جان دوست داشتند و اوامرش را بی‌چون و چرا اجرا می‌کردند. اسمعیل وقتی خبر حمله یعقوب را شنید، با اینکه می‌توانست با فرمانروای کرمان عقد اتحاد ببندد و برای جنگ با یعقوب از او کمک لشکری بگیرد تا متفقا به جنگ یعقوب بروند، از فرط غروری که داشت دست به اینکار نزد. بلکه از همان خوارج که مطیعش بودند، قشون معظمی تجهیز کرده، از بم بیرون آمد و برقشون یعقوب حمله کرد. جنگ سختی درگرفت. ولی زیاد طولل نکشید.

خوارج که شجاعت و شمشیر زنی لشکریان یعقوب را دیدند در اندک زمانی روحیه را باخته پابه فرارگذاشتند و پراکنده شدند و خود اسمعیل با آن همه غرور و تکبری که داشت، پا به فرارگذاشت. ولی توفیقی دراین راه نیافت. با خفت و خواری به‌دست لشکریان یعقوب دستگیر و اسیر شد مورخین می‌نویسند که اگر اسمعیل جنون، غرور بر سر نمی‌داشت و با علی ابن‌الحسن قوسی کارگزار کرمان عقد اتحادی می‌بست و از او کمک می‌گرفت، یعقوب موفق نمی‌شد به این زودی و آسانی شهر بم را مسخر سازد.

فتح کرمان و شیراز

یعقوب پس از فتح و استقرار امنیت و آسایش و جلب قلوب مردم این شهر، رهسپار کرمان گردید. فرمانروای کرمان که پس از سقوط بم حساب کار خود را کرده و شب و روز مشغول تجهیزات لشکری بود، بالاخره موفق شد قشون معظمی بوجود آورد و تحت فرماندهی دلاور و قهرمان معروف کرمان، بنام طوق‌ابن‌المقلس به‌جنگ یعقوب بفرستد.

طوق ابن المقلس در قشون کرمان تقریباً همان مقامی را داشت که ازهر در لشکر یعقوب دارا بود. طوق علاوه بر شجاعت و شهامت، از حیث زور بازو پهلوانی بود که کسی از دلاوران کرمانی جرأت نمی‌کرد با او دست و پنجه نرم کند. گذشته از اینها در تعبیه و رموز لشکرکشی اطلاعات کافی داشت. تا آن روز در ولایات کرمان کسی ندیده و نشنیده بود که طوق در جنگی شکست بخورد.

چنانکه گفتیم کارگزار کرمان طوق را به فرماندهی قشون معظمی که تجهیز کرده بود، برگزید و به جنگ یعقوب فرستاد.

کارگزار کرمان که یقین داشت طوق در همان حمله اول قشون یعقوب را درهم شکسته و تار و مار خواهد ساخت، ضمناً به طوق دستور داده بود که در صورت امکان سعی کند یعقوب را زنده دستگیر و اسیر کرده و به کرمان ببرد تا کارگزار هم یعقوب راکه دشمن خلیفه عباسی بود، زنده به حضور خلیفه بغداد بفرستد و اسم و رسمی بالاتر از آنچه داشت به دست آورد. کارگزار یقین داشت که اگر این کار صورت بگیرد شأن و مقام خود را در نظر خلیفه یک بر هزار بالا می‌برد و مسلما خلیفه هم او را بکارگزاری کل خراسان یا چند ولایت دیگر خواهد برگزید. کارگزار طوق ابن‌المقلس را به حضور خواسته وعده‌های فریبنده به او داد.

درضمن یک شمشیر گرانبهای ساخت دمشق راکه در اسلحه سازی معروف بود، با دست خود به کمر طوق بست این شمشیر بی‌نظیر را خود خلیفه برای کارگزار فرستاده، پیغام داده بود که این شمشیر خوش یمن است و درکمر هر دلاوری باشد از ضربت شمشیر دشمن در امان خواهد بود. خلاصه کارگزار کرمان طوق را به فرماندهی کل قوا منصوب ساخته، به جنگ یعقوب فرستاد.

در اطراف کرمان میدان وسیعی بود که این دو لشکر رزمجو در آنجا بهم رسیدند و آرایش جنگی به خود گرفتند.

هریک از این دو لشکر بوجود پهلوانان خود می‌بالیدند. کرمانیان مطمئن بودند که پهلوان نامدارشان طوق ابن‌المقلس به یک حمله قشون یعقوب را تار و مار ساخته و خودش را مرده یا زنده گرفتار خواهد ساخت. قشون یعقوب که شاهکارهائی مثل بریدن خرطوم فیل و غیره از ازهر به خاطر داشت امیدوار بود که ازهر با یک ضربت شمشیر که با آن زور بازو خرطوم فیل را دونیمه می‌کرد فرق سردار قشون کرمان را شکافته و قشون بی‌فرمانده دشمن را با همه کثرت و تفوق عدهٔ مجبور به فرار کرده، تار و مار خواهد ساخت. خلاصه در آن صحرای وسیع و هموار، دولشکر در مقابل هم قرار گرفتند. جنگ شروع شد. جنگی بس خونین و هولناک. قوس با یک عده از دلاوران نامی که حمله می‌کرد، به اصطلاح معروف از کشته پشته می‌ساخت. ازهر هم بی‌کار نبود، اوهم با یک عده از سربازان جنگدیده و شجاع به هر طرف که حمله می‌کرد دشت و دمن را غرق خون می‌ساخت. کم کم علائم و آثار غلبه از طرف کرمانیان نمایان می‌شد. ازهر که جنگ‌ها دیده و تجربه‌ها آموخته بود، متوجه گردید که علت غلبه کرمانیان همانا وجود سردارشان طوق ابن المقلس است که به هر طرف حمله می‌کند، از کشته پشته می‌سازد و سربازان او تشجیع شده، فتح به سردار خود تاسی می‌جویند و ترس به دل راه نمی‌دهند و به امید فتح قطعی شمشیر می‌زنند. ازهر نتیجه گرفت که تاقوس زنده است غلبه باکرمانیان خواهد بود و چیزی نمانده که قشون یعقوب روحیه را از دست بدهد و پشت به میدان جنگ کند و شکست یعقوب حتمی بشود. یعقوب خودش هم شخصاً درجنگ دخالت می‌کرد و شمشیر می‌زد و سربازانش را تشجیع می‌کرد. ازهر، درآن گیرو دار نزد یعقوب رفت و اجازه خواست که قوس را به جنگ تن به تن دعوت کند. مطمئن بود که هرگاه قوس این دعوت را قبول کند زنده نخواهد ماند. ولی یعقوب این پیشنهاد را قبول نکرد و گفت:

ـ شاید موفق نشوی و قوس پیشدستی کند یا حیله و خیانتی بکار ببرد که تو را از پا در آورد.

ازهر دیگر اصراری نکرد. ولی برای از بین بردن قوس فکر بکری به خاطرش رسید که براثر آن تبسم به لب آورد.

ازهر جزو اثاثیه جنگی خود کمندی داشت که گاهی آن را برای گرفتن اسب‌های سرکش و یا تفریحات دیگر به دست می‌گرفت و بکار می‌انداخت. کمند را درآورد و به دست گرفت و دوباره وارد عرصه کارزار شد جنگ به منتهای شدت رسیده بود. طوق ابن المقلس می‌زد و می‌انداخت و می‌کشت و چون فتح و ظفر را در یک قدمی می‌دید، درکشت، کشتار حریص‌تر می‌شد تا زودتر پرچم دشمن را به دست و لشکر دشمن را تار و مار کند و متواری سازد. ازهر نظری به میدان جنگ انداخت و طوق ابن المقلس را درجائی دید که یک عده از دلاوران اطرافش را گرفته، شمشیر می‌زدند و سربازان یعقوب را مجبور به عقب نشینی می‌کردند. ازهر وقتی به سراغ کمند رفت، زرهی را که در برو کلاه‌خودی را که بر سر داشت عوض کرد و زره و کلاه‌خود کهنه و رنگ و رو رفته‌ای در بر نمود و بر سر نهاد. بعد ده پانزده نفر از دلاوران بی‌باک و زورمند را انتخاب کرد و دستوراتی به آنها داد و سپس همگی به‌طرف محلی که قوس در آنجا مشغول کشت و کشتار سربازان یعقوب بود، حرکت کردند.

ازهر با همراهانش داخل سربازانی شد که با قوس مشغول جنگ بودند یکی از دلاوران زورمند و شجاع راکه همراه داشت، پس از دادن تعلیمات و دستورات لازمه مامور کرد که نزدیک قوس برود و او را بالحن موهن به جنگ تن به تن دعوت کند. قوس که این دعوت را شنید زهرخندی زد و آماده جدال شد. این دو حریف هنوز روبرو نشده بودند که ازهر فرصتی به‌دست آورده کمند را انداخته و با مهارت تمام قوس را باکمند گرفت و اسیر ساخت و او را از اسب پائین کشید. دلاورانی که همراه برده بود قوس را طوری سردست بلند کردند که تمام قشون طرفین سردار شجاع را اسیر کمند دیدند معلوم است لشکری که فرمانده و سردار خود را در دست دشمن اسیر ببینند، چه حالی بهم می‌رساند. جلدی و چابکی و مخصوصاً شجاعتی که ازهر دراین شاهکار از خود نشان داد، واقعا در خور تحسین و تقدیر بود. دوست و دشمن به این شاهکار آفرین گفتند قشون کرمان از سواره و پیاده وقتی سردار قهرمان خود را

دستگیر و اسیر دیدند چنان روحیه را باختند که با همه تفوق قوا دریک لحظه بهم برآمدند و میدان جنگ را پشت سر گذاشتند، فرار را بر قرار ترجیح داده متواری شدند. هرکس راهی را در پیش گرفت و رفت. طوق ابن‌المقلس اسم بامسمائی شد. طوق آهنین به گردن طوق زدند و به زندانش فرستادند.

سواران فراری کرمان وقتی به شهر خود رسیدند، امرا و مردم را از بدبختی بزرگی که روی داده بود آگاه ساختند علی ابن‌حسین کارگزارکرمان که منتظر بود مرده یا زنده یعقوب را به حضورش ببرند، وقتی خبردار شد که سردار شجاعش طوق را باکمند گرفتارکرده، طوق آهنین به گردنش زده و به زندان برده‌اند، دچار وحشتی شد که جان و مال خود و خاندانش را در خطر دید. شتابزده کرمان راترک و عازم فارس شد. موقعی که کارگزار از یک دروازه کرمان با آن خوف و وحشت و شرمندگی و خجلت بیرون می‌رفت، یعقوب نامدار با وجد و نشاط تمام از دروازه دگر وارد شهر می‌شد. یعقوب در اندک مدتی باگسترش عدل و داد و تامین رفاه و آسایش مردم کرمان دل اهالی شهر راکه از دست کارگزار و سایر مامورین خون بود، به دست آورد و همه را راضی ساخت. بعد تصمیم گرفت چندی در کرمان توقف کند تا سربازانش از خستگی درآیند و برای حمله به سوی فارس آماده شوند.

ازهرکه طوق ابن المقلس فرمانده سپاه دشمن را باکمند گرفت و اسیرکرد و با این شاهکار بی‌نظیر و حیرت آور شکست فاحش قشون دشمن و فتح کامل یعقوب را تامین نمود بار دیگر یعقوب را در انظار دوست و دشمن یک فرمانده فاتح و شکست‌ناپذیری جلوه‌گر ساخت و ثابت نمود که هر قشونی معظمتر و قویتر از آن نباشد مجبور است در محاربه با یعقوب سپر انداخته فراری و متواری گردد. یعقوب که قدر و قیمت خدمت بزرگ ازهر را می‌دانست بیش از پیش به او علاقمند شد و وجود چنین قهرمانی را در قشون خود مغتنم شمرد.

یعقوب هر وقت که فکرش متوجه ازهر می‌شد، وعده‌ای راکه راجع به ازهر داده و پهلوان دلباخته را مطمئن ساخته بود که به وصال طاووس خواهد رسید و خود یعقوب وسایل عروسی آن دو را فراهم خواهد نموده به خاطر می‌آورد و مضطرب و پریشان می‌شد. ساعت‌ها در گرداب افکار گوناگون و ناراحت کننده دست و پا

می‌زد. آنچه یعقوب را بیش از همه نگران و آشفته می‌ساخت این بود که اگر طاووس زیر بار ازدواج با ازهر نرود تکلیف چیست؟ مسلم بود که دراین صورت ازهر با آن عشق سوزان و آتشینی که به دل داشت از زندگی مایوس و بی‌زار شده از قشون کناره‌گیری کرده، یعقوب را تنها خواهد گذاشت و با این عمل خود شکاف بزرگی در قدرت و عظمت قشون یعقوب ایجاد خواهد کرد. خلاصه این افکار و پیش‌بینی‌های دردناک یعقوب را رنج می‌داد و یعقوب در عالم خیال نقشه‌های گوناگونی می‌کشید که چگونه و ازچه راهی طاووس را به ازدواج با ازهر راضی سازد.

باری گفتیم که یعقوب پس از فتح کرمان تصمیم گرفت مدتی دراین شهر توقف کند تا هم سربازانش از خستگی درآیند و هم خودش تجهیزات قشون را تکمیل سازد. تمام فرماندهان و سربازان با این تصمیم موافق بودند بجز ازهر که اصرار داشت یعقوب هرچه زودتر ازکرمان به قصد تسخیر فارس و تصرف شیراز حرکت کند. علت عجله ازهر این بود که یعقوب به او وعده داده بود که پس از تسخیر تمام ممالک ایران موجبات عروسی ازهر را با طاووس فراهم خواهد ساخت و ازهر به وصال طاووس خواهد رسید. این است ازهر عجله و اصرار داشت که این قشون‌کشی و کشورگشائی هرچه زودتر عملی گردد و به پایان برسد تا او هم همسر زیبا و دلربای خود را زودتر در آغوش بگیرد.

علی ابن‌الحسین القوسی کارگزار و فرمانروای کرمان پس از فرار از این شهر راه فارس در پیش گرفت و به هر زحمتی بود به شهر شیراز رسید. قوسی که فرمانروائی کرمان را با اموال سرشار خود از دست داده بود پس از ورود به شیراز تصمیم گرفت متحدینی از طوایف مختلف پیدا کند و با کمک لشکریانی که آنها تهیه نموده و در اختیارش خواهند گذاشت قشون معظمی بوجود آورد و با این قشون جلوی یعقوب را بگیرد و او را از میان بردارد و دوباره برکرمان مسلط بشود و بر تخت فرمانروائی و کارگزار جلوس کند و خساراتی را که براثر حمله یعقوب و فرار خودش از کرمان متحمل شده بود جبران نماید.

قوسی قبل از همه به حاکم اهوازکه ایاس نام داشت رجوع‌کرد و نامه مفصلی بنام او نوشت و ارسال نمود. قوسی دراین نامه یعقوب را به عنوان دشمنی برضد اسلام

و بر ضد خلیفه معرفی کرده نوشت که این نامسلمان به حدی گستاخ و جسور شده که کرمان را به زور تصرف کرده و حال در نظر دارد فارس را نیز مسخر سازد و احتمال قریب به یقین می‌رود که پس از تصرف فارس دست به سوی ممالک دیگری دراز کند و آنها را هم به تصرف خود درآورد. احتمال دیگر اینکه این دشمن اسلام لشگر به سوی بغداد بکشد، با خلیفه محاربه کند و ریشه اسلام را براندازد و کفر و بی‌دینی را جانشین آن سازد. اکنون بر تمام مسلمانان واجب است که برعلیه این دشمن اسلام قیام کنند و او را از میان بردارند و آتش سوزان این فتنه عظیم را خاموش سازند. من وظیفه مسلمانی خود را بجا آوردم اکنون وظیفه شماست که لشکر خود را هرچه بیشتر مجهز و نیرومند سازی و به شیراز حرکت دهی و با ما متفق بشوی تا کار این نامسلمان را بسازیم و او را ازمیان برداریم. اباس حاکم اهواز نیز سابقاً شرح جنگجوئی و فتوحات یعقوب را شنیده و دائماً نگران و پریشان بود و یقین داشت که یعقوب در جریان کشورگشائی بالاخره به اهواز خواهد رسید. و بدین جهت حس می‌کرد که به تنهائی حریف یعقوب نخواهد بود و حکومت خود و سرزمینی را که برآن فرمانروائی می‌کرد در معرض خطر حمله یعقوب می‌دید و از بیم و ترس به خود می‌پیچید. وقتی خبر فتح کرمان را به‌دست یعقوب شنید وحشت و هراسش به‌حد اعلا رسید و درکار خود که چگونه از خطر حمله یعقوب جلوگیری کند درمانده و مضطرگردید. مقارن این حال بودکه نامه علی ابن‌الحسین القوسی رسید و چنانکه گفتیم قوسی دست اتحاد به سوی حاکم اهواز درازکرده و برای جنگ با یعقوب از وی کمک خواسته بود. حاکم اهواز از وصول این نامه سخت شادمان و به آتیه امیدوارگردید. با عجله و همت تمام عساکر خود را تجهیز و تکمیل کرده رهسپار شیراز شد. به این امیدکه باکمک قوسی حاکم فراری کرمان جلوی یعقوب راگرفته و از تجاوز او به اهواز و تسلط برقلمرو حکومتش ممانعت خواهد کرد و شاید هم موفق بشوند که یعقوب را بکلی از میان بردارند. اما علی ابن‌الحسین القوسی حاکم متواری و فراری کرمان که این همه سنگ اسلام را به سینه می‌زد و یعقوب را دشمن اسلام خوانده و برای قلع و قمع او نامه‌ها به حکام ولایات دیگر فرستاده و از آنها یاری وکمک می‌طلبید در حقیقت دلش به حال اسلام نمی‌سوخت. بلکه حمایت از

اسلام و مبارزه با دشمنان دین و مذهب را بدان جهت پیش می‌کشید تا خود را یک نفر حامی دو آتشه اسلام و دشمن خونین کفر و زندقه معرفی کند و تحت این عنوان متحدینی به دست آورد و با کمک آنها یعقوب را از میان بردارد و دوباره بر مسند حکومت و فرمانروائی کرمان جلوس نماید و با آن حرص و آزی که به جمع‌آوری مال و دولت داشت از راه مصادره اموال ثروتمندان و تجاوز به حقوق مردم جیب‌های خود را پرکند و خزانه زر و سیم خود را مالامال سازد. بهترین دلیل این مدعا آن است همان کسی که آن نامه پرسوز و گداز را به حاکم اهواز نوشت و در آن نامه یعقوب را دشمن اسلام خوانده و پس از آن همه دلسوزی به حال اسلام از وی یاری طلبید تا متفقا این دشمن اسلام رااز میان بردارند و دین اسلام را تقویت کنند آری همین مرد مسلمان و خدا پرست حتی منتظر ورود حاکم اهواز و قشونش به شیراز نشده دست به یک کار حیرت آوری زد که با اسلام پرستی منافات زیاد داشت. خلاصه مطلب این که در آن زمان طایفه‌ای به نام کفچان در اطراف شیراز سکونت داشت که مردم آن بت پرست بودند و کافر مطلق به شمار می‌آمدند. آنها به پیغمبر اسلام و کتاب آسمانی او قرآن ایمان نیاورده بت‌های خود را می‌پرستیدند و احکام اسلام را زیر پا گذاشته غرق در کفر بودند و اگر دستشان می‌رسید از صدمه زدن به اسلام و مسلمانان مضایقه نداشتند. این طایفه به حالی نیمه وحشی زندگی می‌کردند و خوش بودند که یکتاپرستی نیستند و بت پرست می‌باشند.

علی ابن الحسین القوسی که از طرف خلیفه بغداد به کارگزاری و حکومت کرمان تعیین شده و یکی از وظایف عمده‌اش این بود که تا می‌تواند باید در ترویج اسلام بکوشد و باکفار مبارزه کند برای رسیدن به مقصود خود یعنی جلوس مجدد برمسند فرمانروائی کرمان از هیچ کاری روگردان نبود. او مسلمانی و اسلام پرستی را از یاد برد و دست دوستی و مودت به سوی کفار کچان درازکرد و از آنها برای جنگ با یعقوب کمک خواست. کفچانی‌ها نیز از فرصت استفاده کرده و با شوق و ذوق تمام دعوت قوسی را استقبال نموده حاضر به کمک و همراهی شدند و در اندک زمانی لشگر مجهزی آماده کرده عازم شیراز گشتند دراین ضمن حاکم اهواز هم با قشون خود وارد شیراز شد. قوسی بامشاهده سپاه کفچان و اهواز سخت خوشحال گردید.

به‌طوری که از فرط مسرت سر از پا نمی‌شناخت. دیری نگذشت که قوسی با قشون معظمی که خود در شیراز تجهیز کرده بود در معیت لشکرهای اهواز و کفچان از دروازه شیراز بیرون آمد و به جنگ یعقوب رهسپار گردید. قوسی امیدوار و بلکه مطمئن بود که با این سه لشکر متفق بر قشون یعقوب غلبه کرده شاید هم اگر بخت یاری کند خود یعقوب را در جنگ مقتول و یا دستگیر و اسیر سازد. مقارن این حال یعقوب هم با قشون خود کرمان را ترک گفته از این شهر بیرون آمد و راه شیراز را در پیش گرفت. یعقوب که یک فرمانده جنگ دیده و با تجربه بود به توسط جاسوسان خود تا حدی از تشکیلات تجهیزات لشکری دشمن اطلاع بهمرسانده و شنیده بود که قشون لشکر از حیث کثرت نفرات بر قشون او توفق دارند یعقوب باکمک ازهرکه به عشق طاووس اصرار داشت که این جنگ را هرچه زودتر به‌پایان برسانند و شیراز را تصرف کنند با در نظرگرفتن توفق قوای دشمن متوسل به یک حیله جنگی شد او و ازهر نقشه کشیدند که قشون معظم دشمن را غافلگیر سازند و از میان بردارند. روی این نقشه یعقوب دستور داد که دستجات قشونش به جای اینکه روزها از جاده معمولی راه‌پیمائی کنند شب‌ها از بی‌راهه حرکت کنند یعقوب سربازان خود را به‌دسته‌جات کوچک تقسیم کرده دستور داد که سربازانش روزها در میان دره‌ها و تپه‌ها پنهان شوند و خود را نشان ندهند تا دشمن گمراه بشود و از حرکت این دستجات مطلع نگردد.

از این طرف علی‌ابن‌الحسین القوسی به امید و اطمینان به اینکه عماقریب به دشمن خونین خود رسیده قشونش را تار و مار و خودش را اسیر و گرفتار خواهد کرد، به‌اتفاق قشون اهواز و طائفه کفچان شب و روز به طرف کرمان راه‌پیمائی می‌کرد. قوسی اطلاع داشت که یعقوب ازکرمان به سوی شیراز حرکت‌کرده است او بالشکرها جلو می‌رفت و آنچه مایه تعجبش می‌گشت، این بود که روی حساب‌هائی که پیش خود می‌کرد می‌بایست در این مدت با یعقوب مصادف شده باشد ولی هرچه جلو می‌رفت نه از یعقوب و نه از سربازانش اثری نمی‌دید و بر حیرت و تعجبش می‌افزود.

حدس‌هائی پیش خود می‌زد. بیشتر فکرش در اطراف این دور می‌زد که یعقوب

از قدرت و عظمت قشون او اطلاع یافته و راه خود راکج کرده به ولایت دور افتاده‌ای رفته است. همه جور حدس می‌زدند جز اینکه تصور نمی‌کردند که یعقوب بر سر راه آنها دام خطرناکی گسترده و آنها در این دام ابتکاری گرفتار خواهند شد.

علی‌ابن‌الحسین با قشون معظم خود جلو می‌رفت، عقب یعقوب می‌گشت و او را نمی‌یافت و از غیظ و خشم برخود می‌پیچید. قوسی با قشون خود و با خیال راحت راه‌پیمائی می‌کرد تا به نزدیکی استخر فارس رسید. غافل از اینکه یعقوب دام مخوف خود را در همان حدود گسترده است. اینجا بود که سربازان یعقوب به دستور فرمانده خود از کمینگاه‌ها بیرون ریختند و از چپ و راست به قشون دشمن حمله کردند. این حمله به حدی ناگهانی و غیر منتظره بود که سپاهیان قوسی دست و پا را گم‌کرده دسته دسته بنای فرارگذاشتند. سربازان دشمن را دستگیر و اسیر می‌کردند. هر دسته ده نفری از لشکریان یعقوب صدها نفر از سربازان دشمن را اسیر کرده جلو می‌راند. دراین حال ازهر بار دیگر شاهکار بزرگی از خود نشان داد. او وقتی دید که لشکریان یعقوب سربازان دشمن را از شیرازی و اهوازی و کفچائی دسته دسته اسیر می‌کنند و به اردوگاه یعقوب می‌برند هوس کرد که خودش هم یکی از سرداران و فرماندهان دشمن را دستگیر و اسیر کند برحسب اتفاق متوجه شد که یک عده از سواران اهوازی سردار خود را درمیان گرفته و فرار می‌کنند. ازهر با چند نفر از دلاورانی که همراه داشت به سوی آن عده حمله کرد. فراریان شلاق بر اسب‌ها زده بر سرعت افزودند. ازهر نیز سرعت گرفت تا به گروه فراریان اهوازی رسید و صفوف آنان را شکافته، جلو رفت. تا اینکه سردار فراری را در چند قدمی خود دید. ازهر کمند معروف خود را به‌دست گرفت و در موقع مناسب رها کرد و سردار را با کمند گرفت و از اسب به زیر کشید. اطرافیان سردار به سرعت متواری شدند و از معرکه بیرون جستند. ازهر بالای سرشکار قیمتی رسید. سردار اسیر به سخن درآمد و ازهر را قسم داد که او را نکشد و زنده به حضور یعقوب ببرد. سردار اسیر در جواب سئوال ازهر که پرسید تو کیستی و فرمانده کدام دسته بودی گفت من همان ایاس حاکم اهواز هستم که فریب علی ابن‌الحسین القوسی را خورده به یاریش رفتم و به این روزگار شوم گرفتار شدم. ازهر شکار نامدار خود را به حضور یعقوب برد. یعقوب وقتی

فهمید که ازهر موفق شده ایاس حاکم اهواز را که فرمانده یکی از سه لشکر علی‌ابن‌الحسین بود، باکمند گرفته و اسیر کند به قدری سر ذوق و نشاط آمد که در حضور تمام فرماندهان پیشانی ازهر را بوسید و خدمات گرانبهای او را تحسین و از او تقدیر نمود. دراینجا بار دیگر فکر ازدواج ازهر با طاووس در مخیله یعقوب راه یافت آیا طاووس قدر و قیمت این همه دلاوری‌ها و رشادت‌های ازهر را دانسته راضی خواهد شد با او ازدواج کند؟ یا اینکه به این همه شجاعت که مختص شخص ازهر است اعتنائی نکرده و او را از در خواهد راند؟ دراین صورت معلوم نیست که ازهر دلشکسته چه خواهد کرد مسلماً ترک یار و دیار گفته از خدمت در قشون من کناره‌گیری خواهد نمود؟... باردیگر قضیه عروسی ازهر با طاووس فکر یعقوب را به‌خود مشغول نمود و در عین خوشی و شادمانی نگران و پریشانش ساخت.

باری جنگ با شکست فاحش لشگرهای سه‌گانه علی ابن‌الحسین پایان یافت و لشگرهای سه‌گانه بکلی تار و مار شدند. فقط رند کهنه کار علی ابن‌الحسین موفق شد که با مشتی از سربازان فرار کند و از آن هنگامه خطرناک جان به در برد.

یعقوب استخر فارس را تصرف کرد و پس از جمع‌آوری خزائن و اموال قشون شکست خورده قوسی با حشمت و جلال تمام وارد استخر شد.

یعقوب مردی نبود که به فتح قانع بشود و بی‌کار بنشیند. می‌خواست کشورگشائی را به حد اعلا برساند و تمام ممالک ایران را مسخر سازد. البته نفوذ و اصرار ازهر هم دراین تصمیم موثر بود یعقوب تصمیم گرفت که دام دیگری بر سر راه علی‌ابن الحسین بگسترد. بلکه این دفعه او را به دام انداخته و دستگیر و اسیر سازد و بلامانع وارد شیراز بشود. یعقوب دستور داد که دور تا دور استخر خندق‌هائی بکنند و برج و بارو بسازند و در انظار چنین وانمود کنند که یعقوب زمستان را در استخر بسر خواهد برد و تا بهار از جای نخواهد جنبید. علی‌ابن‌الحسین که این اخبار را شنید یقین کرد که تا مدت درازی از شر یعقوب آسوده خواهد بود. این بود که از تجهیز قشون و سایر اقدامات لشگری منصرف شده با خیال راحت مشغول استراحت شد.

ولی یعقوب بیش از هفت روز در استخر توقف نکرد. روز هفتم که خود یعقوب و سربازانش نماز شام را خواندند از استخر بیرون آمده با عجله و سرعت تمام رهسپار

شیراز شدند. تمام شب را شتابان راه‌پیمائی کرده در سپیده صبح به دروازه شیراز رسیدند.

علی‌ابن‌الحسین وقتی چشم از خواب گشود یعقوب را با قشونش جلوی دروازه شیراز دید و تازه فهمید که فریب خورده و غافل‌گیر شده است. برای اینکه جان به‌در برد و به دست یعقوب نیفتد ناچار با معدودی از سربازان که به زیر فرمان داشت از شهر بیرون آمد و با یعقوب روبرو شد و بنای محاربه گذاشت. مرد کهنه‌کار که می‌دانست از عهده جنگ برنخواهد آمد در نظر داشت فرصتی به دست آورد و با گروهی از سربازان پا به فرار بگذارد و به دست یعقوب نیفتد ولی این را نیافت.

پس از مختصر زد و خوردی که روی داد سربازانش متواری و فراری شدند و شخص خودش به دست یعقوب دستگیر و اسیر شد. شیراز هم مثل کرمان به تصرف یعقوب درآمد. یعقوب با همان شکوه و جلالی که وارد کرمان شده بود از دروازه شیراز قدم به درون شهر نهاد و بلافاصله پرچم عدل و داد را به اهتزاز درآورده به تأمین رفاه و آسایش مردم شیراز پرداخت. تمام اتباع یعقوب از فتح شیراز مسرور و شادمان شدند.

در آن میان یک نفر بیش از همه خوشحال و دلشاد بود. ازهر وقتی دید که یعقوب با آن سرعت و جلادت شیراز را مسخر کرد مطمئن گردید که یعقوب در اندک زمانی سایر ممالک ایران را هم تصرف خواهد نمود و ازهر زودتر از آنچه که سابقا تصور می‌کرد به وصال طاووس نایل خواهد شد. ازهر بیخبر نمی‌دانست که اگر او در انتظار طاووس دقیقه‌شماری می‌کند خود طاووس در انتظار بازگشت یعقوب به سیستان صبر و قرار از کف داده چشم به راه یعقوب دوخته است و یگانه آرزویش این است که یعقوب به سیستان برگردد و او با یگانه مرد محبوب خود دیداری تازه کند و با تجدید صحبت عروسی با یعقوب دلخوش و شادمان گردد.

یعقوب پس از تصرف شیراز چندی در این شهر توقف کرد.

عدل و داد را مستقر ساخت. رسوم و آدابی را که کارگزاران خلیفه برای تعدی به اموال مردم وضع کرده بودند برانداخت و پس از تأمین رفاه و آسایش مردم خزاین و اموال و جواهرات گرانبهای علی‌ابن‌الحسین را که ضبط کرده بود برداشته رهسپار

کرمان گردید تا در این شهر هم نظم و آسایش را به حد کمال برساند و برای حفظ حقوق مردم اقدامات لازمه به عمل آورد. یعقوب چند روزی هم در کرمان توقف نمود. سپس اموالی را هم که در کرمان به دست آورده بود بارکرده و اسیران نامداری مثل ایاس حاکم اهواز و سایر اسرا را جلو انداخته قصد سیستان نمود.

سابقاً گفتیم که کارگزاران و یا به عبارت دیگر حکام و فرمانروایان ممالک و ایالات ایران از طرف خلیفه بغداد معین می‌شدند. کارگزارانی مثل علی‌ابن‌الحسین که بر اثر غلبه یعقوب مجبور به ترک مقر حکومت و فراری و متواری شده بودند، (البته علی بن‌الحسین در آخرین نبرد، دستگیر شد) سعی می‌کردند از داخل و خارج یعقوب را دشمن اسلام معرفی و قلمداد کنند. این تهمتی را که به یعقوب بسته بودند به گوش خلیفه بغداد هم می‌رسانیدند و خلیفه را تحریک می‌کردند که کارگزاران خود را درایران زمین بر علیه یعقوب برانگیزد تا بلکه با کمک و همراهی آنان این «دشمن اسلام» را از میان بردارند. یعقوب که از تحریکات کارگزاران شکست خورده و متواری اطلاع داشت برای اینکه مبادا این تحریکات و تشبثات موثر واقع گردد و خلیفه کارگزاران خود را برضد یعقوب بشوراند تصمیم گرفت دل خلیفه را به دست آورد و خود را در نظر خلیفه یک نفر خادم و نگهبان اسلام معرفی کند. برای این مقصود قبل از آنکه ازکرمان عازم سیستان بشود، تحف و هدایای گرانبها و مفصلی تهیه و به حضور خلیفه ارسال نمود.

در ضمن بت‌های زرین و سیمین و غیره را که از طایفه کفچان گرفته بود، جزو سایر هدایا به حضور خلیفه فرستاد تا بدین وسیله گوشزد کند که برای تقویت و ترویج اسلام لشکرکشی کرده و کرمان و فارس را برای خدمت به خلیفه مسخر ساخته است. دل یعقوب برای دیدار موطنش سیستان پرمی‌زد. می‌خواست با هم ولایتی‌های خود تجدید دیدار کند و آنان را از موفقیت‌های خود آگاه و شادمان سازد. پس از فراغت از انتخاب و ارسال هدایای عظیم برای خلیفه کار دیگری در کرمان نداشت و عازم سیستان شد. یعقوب دراین سفر آنقدر خزاین و اموال همراه داشت که نظیر آن را نه خود یعقوب و نه دیگران ندیده و نشنیده بودند....

برای اینکه از خزاین و اموالی که یعقوب همراه خود به سیستان می‌برد، نمونه و

مظنه در دست باشد کافی است بگوئیم که همان رویگرزاده دیروز که کار می‌کرد و عرق می‌ریخت و به زحمت لقمه نانی به دست می‌آورد اکنون چهارصد خروار، آری، چهارصد خروار طلا و نقره همراه خود به سیستان می‌برد. گذشته از آن اموال دیگری که قیمت آنها به حساب نمی‌آمد. بار شترها کرده و به سیستان می‌رفت.

مردم سیستان که علاقه قلبی به یعقوب داشتند، از زن و مرد به استقبال امیر کشورگیر شتافته از صمیم قلب ابراز احساسات می‌کردند و با دیدن آن همه طلا و نقره و سایر اموال گرانبهائی که یعقوب همراه آورده بود. بی‌اختیار «ماشاءالله» گفته امیر را دعا می‌کردند....

یعقوب در ورود به سیستان سخت شوریده و مضطرب بود. یقین داشت که طاووس درمیان جمعیتی که به پیشواز آمده بودند قرار گرفته یعقوب و موکب با شکوه او را تماشا می‌کند و وعده‌های شورانگیزی به خود می‌دهد.

سابقاً گفتیم که یعقوب به ازهر پهلوان قول داده بود که دست او را در دست طاووس بگذارد عروسی آن دو را برپا سازد. اکنون متحیر بود که با طاووس چگونه رفتار کند. درگذشته نیز هر وقت از سفری به سیستان برمی‌گشت. یکی دو روز بعد به‌دیدن طاووس می‌رفت. دراین ملاقاتها صحبت آن دو در اطراف عروسی آینده دور می‌زد. طاووس اظهارات عاشقانه می‌کرد و با ذوق و شوق تاریخ عروسی را از یعقوب جویا می‌شد... و بالاخره یعقوب چنانکه گفته‌ایم به طاووس وعده داد که پس از فتح و تسخیر تمام ممالک ایران با او عروسی کند. این وعده با اینکه خیلی دور و دراز بود، معهذا طاووس قبول نمود و گفت که روزهای بی‌شمار خواهد شمرد تا یعقوب اول شاهد مقصود خود را که تسخیر تمام ممالک ایران بود در آغوش بکشد و بعد با دلی خوش و خرم با طاووس عروسی کند.

از طرف دیگر یعقوب به قهرمان قشون خود ازهر که در آتش عشق طاووس می‌سوخت. وعده قطعی داده بود که پس از پایان کشورگشائی وسایل عروسی او را با طاووس فراهم آورد. البته می‌دانیم که طاووس از این تصمیم و نقشه یعقوب خبر نداشت. یعقوب را به طور قطع شوهر آتیه خود می‌دانست و به هیچکس دیگر توجهی نداشت و فقط دل خود را به وعده‌ای که یعقوب داده بود، خوش می‌کرد.

طاووس وقتی شنید که یعقوب در اندک مدتی اول کرمان و بعد فارس را تسخیر کرده، از فرط مسرت و خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. پیش خود حساب‌هائی می‌کرد و می‌دید که یعقوب خیلی زودتر از موعدی که معین کرده بود به‌تصرف تمام ایران زمین نایل خواهد شد.

یعقوب به‌طاووس گفته بود که شاید کشورگشائی او ده سال طول بکشد. این مدت با اینکه خیلی دور و دراز بود، معهذا طاووس آن را قبول کرد و حاضر شده بود منتظر بشود ولو اینکه انتظارش ده سال طول بکشد.

یعقوب درست حدس زده بود. در موقع ورودش به سیستان طاووس درگوشه‌ای میان زن‌های تماشاچی جا گرفته حساب می‌کرد که یعقوب تا چند مدت دیگر سرگرم کشورگشائی خواهد بود. چنانکه گفتیم به سرعت عملیات یعقوب را در فتح کرمان و فارس در نظر می‌گرفت و پیش بینی می‌کرد که یعقوب خیلی زودتر از مدتی که برای تسخیر تمام ممالک ایران معین کرده بود، به مقصود خواهد رسید و دوره انتظار و روزشماری طاووس در اندک زمانی که بیش از دو سه سال نخواهد بود، پایان یافته و عروسیش با یعقوب از قوه به فعل خواهد آمد.

هراندازه که طاووس در انتظار روز عروسی دلخوش بود، برعکس خود یعقوب متحیر و مات و مبهوت بود که چگونه و با چه زبانی به طاووس حالی کند که از عروسی با وی منصرف شده است.

باری، یعقوب با شکوه و جلال هرچه تمامتر وارد سیستان شد.

در سابق چنانکه گفتیم هر وقت از سفری به شهر خود برمی‌گشت، روز دوم یا سوم ورودش به شهر به دیدن طاووس می‌رفت. دراین سفر تصمیم گرفت که به‌دیدن طاووس نرود تا بلکه این دختر دلباخته متنبه شود و به علت این بی‌اعتنائی از یعقوب قهر کند و این بی‌اعتنائی را دلیل انصراف یعقوب از عروسی بشمارد. همین کار راکرد. طاووس که یقین داشت یعقوب در روز دوم یا سوم ورود به شهر سیستان، به‌دیدن او خواهد رفت، این دو روزه چشم به در دوخته با هزاران امید و آرزو انتظار می‌کشید.

آفتاب روز سوم هم غروب کرد و خبری و اثری از یعقوب شنیده و دیده نشد. آیا

یعقوب مریض است؟ چه چیز از آمدنش به دیدار من مانع شده است؟

روز چهارم از خانه بیرون آمد و راجع به حال مزاجی یعقوب و طرز زندگانی او مشغول تحقیقات گردید. معلوم شد که یعقوب صحیح و سالم است. روزها از صبح تا ظهر برتق و فتق امور لشکری و کشوری می‌پردازد و بعد پس از تقسیم ناهار بین نزدیکان و اطرافیان، خودش با چندتن از بزرگان قوم بر سر سفره می‌نشیند.

باید گفت که هر روز در مطبخ یعقوب بیش از بیست گوسفند ذبح می‌کردند و غذا می‌پختند. وقتی غذا حاضر می‌شد، یعقوب شخصاً در تقسیم آن دخالت می‌کرد. قبل از همه غذای افرادی را که در اطرافش بودند، جدا می‌کرد. بعد سهمیه فرماندهان و خواص خود را معین می‌نمود.

بعد از پایان این تقسیم‌بندی خودش تنها یا با چند نفر از نزدیکان سر سفره می‌نشست و از همان غذائی که افرادش می‌خوردند، صرف می‌کرد.

باری، طاووس شنید که یعقوب بعد از ناهار ساعتی استراحت می‌کند. بعد دوباره می‌نشیند و به کارهای مردم رسیدگی می‌کند. حال که یعقوب صحیح و سالم است، از چه رو به دیدن من نیامده؟

دختر دلباخته در جواب این سئوال حدس‌های گوناگونی می‌زد و شوریده و پریشان می‌شد. بالاخره جان طاووس از انتظار به لب رسید. صبر و طاقت از دست داد و تصمیم گرفت که خودش به دیدن یعقوب برود. فکر کرد که بهترین موقع برای ملاقات یعقوب ظهرهاست که سرش خلوت است و تنها یا با دو سه تن از نزدیکان برسر سفره می‌نشیند.

ظهر روز پنجم ورود یعقوب بود که طاووس به دیدنش رفت. یعقوب همراهان را که ازهر پهلوان جزو آنها بود، به سفره خانه فرستاده و خود نیز پس از دو سه دقیقه راه ناهار خانه را در پیش گرفت. دو اتاق دیگر مانده بود که بگذرد و به سفره خانه برسد. ناگهان حاجبی در مقابلش سبز شد و به اطلاعش رسانید که زنی می‌خواهد با امیر ملاقات کند و درهمین اتاق مجاور منتظر است.

یعقوب ابرو درهم کشید و گفت:

ـ من که سپرده و بارها تاکید کرده‌ام که در وقت ناهار کسی را به حضور من راه

ندهند. این زن چگونه وارد قصر شده و تا اینجا آمده است؟

حاجب تعظیم کرد و جواب داد:

ـ خود چاکر هم تعجب دارم و نمی‌دانم که این زن چه شیوه بکار زده و از مقابل آن همه حاجب گذشته و به اینجا رسیده است. هرچه گفتم که امیر در این ساعت کسی را نمی‌پذیرد، قانع نشد، می‌گوید من از بستگان نزدیک امیر هستم وکار واجبی با او دارم....

یعقوب هرچه فکرکرد دیدکه در بین بستگان و نزدیکان خودش چنین زنی وجود نداردکه با این جسارت و خیرگی به دیدنش بیاید و تقاضای ملاقات کند. یک مرتبه به یاد طاووس افتاد و به خاطر آوردکه این دفعه پس از بازگشت به سیستان برخلاف گذشته که در روز دوم یا سوم ورودش به‌دیدن طاووس می‌رفت، عمداً یادی از طاووس نکرده، تا بلکه با این بی‌اعتنائی او را از خود برنجاند و از موضوع عروسی روگردان سازد. چون می‌دانست که طاووس تا او را نبیند و صحبت نکند، دست بردار نخواهد بود ناچار برگشت و وارد اتاقی شد که طاووس انتظارش را می‌کشید. طاووس که در آتش عشق یعقوب می‌سوخت و تصور می‌کرد که یعقوب عاشق دلباخته او می‌باشد، تصمیم داشت که در مرحله اول احساسات عاشقانه از خود بروز ندهد. بلکه با برودت و سردی با یعقوب روبرو بشود و یعقوب را به‌علت بی‌وفائی و عهدشکنی مورد ملامت قرار بدهد. بعد بنای شکوه وگله‌گذاری بگذارد و با این حرکات یعقوب را وادار سازد تا از در عذرخواهی درآید.

دخترک با این نقشه منتظر یعقوب بود تا اینکه یعقوب پرده راکنار زد و قدم به‌اتاق نهاد. همین‌که چشم طاووس به یعقوب افتاد، از شور عشقی که به سر داشت، نقشه‌ای راکه کشیده بود و سخنانی راکه آماده کرده بود، در یک دم از یاد برده جلو دوید... دست یعقوب راکشید و شروع کرد به‌گله گذاری که چرا اینقدر به او بی‌وفائی و بی‌اعتنائی می‌کند.

یعقوب در مقابل این همه مهر و محبت خونسردی پیش گرفته عکس‌العملی نشان نداد. طاووس یک قدم عقب رفته با چشم خریداری یعقوب را برانداز کرد و تبسم به لب آورده بالحن محبت‌آمیز گفت:

ـ چشم من و همه مردم سیستان روشن که تو از این سفر پرافتخار خود و بعد از فتح دو ولایت بزرگ مثل کرمان و فارس باز به موطن خود سیستان برگشتی و چشم همه مردم این ولایت را روشن کردی.

من در روز ورود تو در میان جمعیت بودم و دیدم که چقدر طلا و نقره و جواهرات با خود آوردی. یقین دارم که سوقاتی و هدیه گرانبهائی هم برای من آورده‌ای. راستی چرا روز دوم یا سوم ورودت به دیدن من نیامدی؟

آیا دراین مدت مرا از یاد برده و فراموش کرده‌ای؟

یعقوب که نه دلباخته طاووس بود و نه خیال داشت با او عروسی کند وگذشته از اینها به پسر عموی خود، ازهر پهلوان قول داده بود دست طاووس را در دست او بگذارد، اکنون در مقابل طاووس متحیر مانده بود و نمی‌دانست که در مقابل این همه عشق و محبت او چه رویه در پیش گیرد. ساکت و صامت ایستاده، طاووس را می‌نگریست و حرفی نمی‌زد.

آیا به طاووس بگوید که ابداً خیال ازدواج ندارد و بعد اسم ازهر را بر زبان آورده، بگوید که ازهر بهترین شوهر برای طاووس خواهد بود.

ممکن بود که طاووس این اظهارات را به شوخی تلقی کند و در جوابش تبسم و خنده تحویل بدهد. ولی درصورتی که این اظهارات را جدی می‌شمرد، مسلماً محشری برپا می‌کرد که آن سرش ناپیدا است!

طاووس وقتی یعقوب را ساکت و خاموش دید و مشاهده کرد که نه حرکتی می‌کند و نه سخنی می‌گوید، تصور کرد که یعقوب از شدت ذوق و شوق بدان حال درآمده و قدرت تکلم از دست داده و به اصطلاح ذوق زده شده است. درصدد برآمد یعقوب را به حرف بیاورد. به‌تصور اینکه یعقوب هم مثل خود او در انتظار عروسی روز شماری می‌کند، با لحنی که حاکی از مسرت خاطرش بود، گفت:

ـ راستی یعقوب جان هیچ فکرش را کرده‌ای که عروسی من و تو نزدیک شده است؟ امیدوارم که تا یکی دو سال دیگر به این آرزوی دیرین نایل بشویم. با این سرعتی که تو کرمان و فارس را مسخر کردی، یقین دارم که خراسان و مازندران و سایر ممالک ایران را هم با همان سرعت به چنگ خواهی آورد و تا یکی دو سال

دیگر کشورگشائی را پایان داده و آن وقت با دل خوش و خیال راحت، به سیستان آمده، بساط عروسی را به راه خواهی انداخت. مگر این‌طور نیست؟

یعقوب مردد بود که در جواب طاووس چه بگوید. خیلی دلش می‌خواست رک و راست بگوید که اصلاً خیال ندارد، نه با طاووس و نه با دختر دیگری عروسی کند و با این اخطار آب پاکی روی دست طاووس بریزد و بعد به طاووس پیشنهاد بکند که ازهر را به شوهری اختیار کند. هرچه به خود فشار آورد، جرأت نکرد طاووس را در موضوع عروسی مایوس و نومید سازد.

بالاخره یعقوب به سخن درآمد. بنای احوال پرسی از طاووس گذاشت و پرسید که طاووس در غیاب او چه می‌کرده و چه وقایعی برایش پیش آمده است.

طاووس گره در ابروان انداخت و گفت:

ـ من صحبت از عروسی می‌کنم و تو حاشیه می‌روی؟ به من بگو ببینم خیال می‌کنی بقیه ممالک ایران را در چه مدتی به تصرف خواهی درآورد و عروسی ما کی صورت خواهد گرفت؟

یعقوب جواب داد که کارها همه در دست خداست. من نمی‌دانم این کشورگشائی چه مدتی طول خواهد کشید. آیا عمر من وفا خواهد کرد که تمام سرزمین ایران را مسخر سازم، یا در جریان کشور گشائی خودم هم از بین خواهم رفت؟ در جنگ‌هائی که درکرمان و فارس کردم، چند بار اجل به سراغ من آمد و به‌یک قدمی من رسید و من به یاری خدا از مرگ رهائی یافتم. اکنون باز هم می‌گویم که معلوم نیست درجنگ‌های آتیه چه سرنوشتی خواهم داشت. درهر حال خودم را برای مرگ آماده کرده‌ام و خیال می‌کنم که از این جنگ‌ها، جان سالم به در نخواهم برد.

یعقوب طاووس را برای ازهر خواستگاری می‌کند

یعقوب در اینجا مکثی کرد و بعد ادامه داد:

ـ طاووس جان، من عقیده دارم که تو بی‌خودی در انتظار من و عروسی نشسته‌ای و چشم به در دوخته‌ای. همان‌طور که گفتم سرنوشت من و عاقبت کارم،

معلوم نیست. من راضی نیستم که تو در انتظار من بسوزی و جوانی خود را هدر بدهی.

یعقوب درحالی که دل در سینه‌اش می‌طپید و خودش سخت شوریده و مضطرب بود وکلمات را به زحمت ادا می‌کرد، ادامه داد:

ــ تو دختر آزادی هستی. بی‌جهت منتظر من نباش. اگر مرد آراسته و دلخواهی گیرآوردی، مرا از یاد ببر و با او عروسی کن تا از جوانی و زندگی خیر ببینی و عمر خود را به خوشی بسر بری.

یعقوب دراینجا خواست نام ازهر را برزبان آورد و او را بهترین شوهر برای طاووس قلمداد کند، ولی از نگاهی که به صورت طاووس کرد و او را فوق‌العاده خشمناک و متغیر دید، از ذکر نام ازهر و معرفی او به عنوان بهترین شوهرها خود داری نمود.

طاووس از شنیدن اظهارات غیر منتظره یعقوب سخت برآشفت و منقلب گردید. نشاط و مسرتی که از تجدید دیدار با یگانه محبوب خود در دلش پدید آمده بود، جای خود را به درد و غمی آمیخته به غیظ و خشم داد. با خود گفت:

ــ مگر این یعقوب دیوانه شده یا عقل از سرش پریده که بعد از چند سال نامزدی اکنون به من توصیه می‌کند که منتظر عروسی با او نباشم و با مرد دیگری عروسی کنم؟!....

شاید هم می‌خواهد محک بزند
بفهمد که من تا چه حد به او علاقه دارم.
یک قدم جلو رفت و گفت:

ــ بارک‌الله: چشمم روشن. بعد از چند سال مراوده که مرا با وعده عروسی در آتش انتظار نشانده‌ای، اکنون به من پیشنهاد می‌کنی که با مرد دیگری ازدواج کنم؟! تو با این حرفها آتش به‌جانم زدی.

دراینجا طاووس بی‌اختیار گریه را سر داد و با شیون و ناله گفت:

ــ اگر از من روگردان شوی و مرا مایوس کنی، یک ساعت هم زنده نخواهم ماند. من به امید عشق تو زنده هستم. والا علاقه به دنیا و نعمت‌های شیرینش ندارم. رک و

راست بگو ببینم از من سیر شده‌ای؟ اگر این‌طور است، زودتر بگو تا من هم از دنیا چشم بپوشم و خود را راحت کنم.

یعقوب مضطرب شد. از آنچه گفته بود، پشیمان گردید. ترسید که اگر اصلاح نکند طاووس دست به خودکشی خواهد زد. متحیر بود چه بگوید تا طاووس را آرام کند؟

لحن طاووس دمبدم سوزناک‌تر می‌شد و یعقوب را تکان می‌داد و به لرزه درمی‌آورد. یعقوب از یک طرف می‌خواست طاووس را دلگرم و آرام سازد. از طرف دیگر مایل بود که طاووس را درباب عروسی مایوس و فکر ازدواج را از سر او بدر کند.

در همان حال طاووس فکری جزاین نداشت که بار دیگر موعد عروسی را از زبان یعقوب بشنود.

یعقوب در نظر داشت به هر زبانی شده طاووس را درباب عروسی خودش با او مایوس و نومید سازد و زمینه را برای عروسی طاووس با ازهر آماده کند.

برای تسکین خاطر طاووس که گریه می‌کرد سخنانی گفت، و دلجوئی نمود. همین‌که طاووس گریه را قطع کرد، یعقوب گفت:

ـ باز هم تکرار می‌کنم که سرنوشت من و اینکه آیا از جنگ‌های آتیه سالم خواهم برگشت یا کشته خواهم شد، معلوم نیست. می‌دانی من در جنگ‌ها خودم پیشقدم می‌شوم و در صف مقدم قرار می‌گیرم و به عبارت دیگر جان خود را به خطر می‌اندازم تا سربازانم مرا سرمشق خود قرار بدهند.

فتح خراسان کار آسانی نیست دشمنی مثل محمدبن طاهر در مقابل دارم که خلیفه بغداد هم از او پشتیبانی می‌کند.

بنابراین تصدیق می‌کنی که احتمال مرگ من در جنگ‌های آتیه خیلی بیش از زنده ماندنم می‌باشد. این است من خیر و صلاح تو را در نظر گرفته پیشنهاد می‌کنم که مرا فراموش کنی و بی‌خود و بی‌جهت منتظرم نباشی و با یک مرد آراسته و دلخواه عروسی کنی و سر و سامانی بهم برسانی. اگر مایل باشی من خودم حاضرم یک مرد لایق و قابلی را برای شوهری تو معرفی کنم آیا حاضری؟

طاووس از جا پرید و گفت:

ـ بازهم می‌گویم که جز تو خواه زنده بمانی و خواه خدای نکرده، زبانم لال از بین بروی، من محبت مرد دیگری را به دل نخواهم گرفت و بروی مرد دیگری نگاه نخواهم کرد. منتظر خواهم بود که تو کشورگشائی را به پایان برسانی و به سیستان برگشته با من عروسی کنی. اگر خدای نکرده تو از بین بروی من هم دست از جان شسته خودکشی خواهم کرد. اگر می‌خواستم محبت مرد دیگری را به دل بگیرم و با او عروسی کنم، این همه خواستگارهای عالی‌مقام را جواب نمی‌کردم. همان پسر عموی تو ازهر که دست راست تو و بزرگترین پهلوان صف‌شکن قشون و از هر حیث مرد آراسته و لایقی می‌باشد، مادر خود را به خواستگاری فرستاد و من پیرزن بیچاره را به خاطر تو با خفت و خواری از در بیرون انداختم.

یعقوب خواست سخن را ادامه دهد ولی ناگهان پرده اتاق کنار رفت و ازهر در آستانه در نمایان گردید، یعقوب نگاهی بروی طاووس نمود و دندان روی لب زیرین گذاشت و با این اشاره طاووس را دعوت به سکوت نمود.

باید گفت که ازهر با دو سه تن دیگر که بر سر سفره ناهار نشسته و منتظر یعقوب بودند، همگی از طول انتظار و فشار گرسنگی ناراحت شدند تا بالاخره ازهر که بیش از دیگران محرم یعقوب بود، از تاخیر یعقوب نگران شد و از جا برخاست تا دنبال یعقوب برود و او را پیداکرده، علت تاخیرش را بفهمد و او را سرناهار بیاورد، ازهر در ضمن جستجو پشت در اتاقی رسید که یعقوب و طاووس در آنجا بودند و صحبت می‌کردند. ازهر بدون اینکه استراق سمع کند، پرده را کنار زد و قدم به آستانه گذاشت. طاووس با دیدن ازهر شتابزده چادر به رخ کشید و صورت را پوشانید. ولی دیگر دیر شده و ازهر روی او را دیده و شناخته بود. ازهر با دیدن طاووس در حضور یعقوب چنان یکه خورد که دل در سینه‌اش از حرکت باز ماند. متحیر بود که طاووس با یعقوب چه کاری دارد و برای چه مقصودی به ملاقات یعقوب آمده است.

آیا با یعقوب سر و سری دارد؟

این فکر که به مغزش راه یافت، چنان آشفته و منقلبش کرد که نزدیک بود یقه یعقوب را بگیرد و از او توضیح بخواهد. ولی دندان روی جگر گذاشته، از این کار

خودداری نمود و بعد با اشاره دست و چشم و ابرو از یعقوب خواست که او را به طاووس معرفی کند و درصورت امکان سخن از عشق او به طاووس به میان آورد. ولی یعقوب اعتنائی به این اشارات نکرد و رو به طاووس کرده گفت خیالت راحت باشد. حال به خانه بروید من فردا شب به خانه شما می‌آیم و کار را تمام می‌کنم.

طاووس با صدای لرزان خداحافظی گفته و درحالی که ازهر با چشم‌هایش او را می‌بلعید، از در بیرون رفت.

همین که طاووس از اتاق خارج شد ازهر جلوی یعقوب را گرفت و با لحنی که حاکی از شوریدگی و آشفتگی حالش بود پرسید:

ـ طاووس برای چه کاری به ملاقات تو آمده بود؟ از شما چه می‌خواست؟ چه صحبت‌هائی باهم می‌کردید؟

آیا اسم مرا به زبان آوردید و یادآور شدید که چگونه در آتش عشق او می‌سوزم و دراین دنیا به عشق او زنده هستم؟ ازهر این سئوالات راکرد ولی منتظر جواب نشده شتابزده از در بیرون پرید و به سئوال یعقوب که از پشت سر صدایش زد و پرسید «کجا می‌روی؟» اعتنا نکرده، جواب نداد.

ازهر رفت تا طاووس را تعقیب کند و از تماشای قد و بالای او لذت ببرد رفت و دنبال طاووس افتاد. چشم از هیکل طاووس بر نمی‌داشت وقتی به نزدیکی خانه طاووس رسیدند، ازهر قدم تند کرد و خود را به طاووس رسانید با آن شور و هیجانی که در دل داشت طاووس را صداکرد و با عجز و ناله گفت:

ـ من در عشق شما سوختم وکباب شدم، آخر فکری به حال من بکنید! طاووس برگشت و ازهر را در مقابل دید هیکل ازهر را از هر جهت برانداز کرد. عیب و نقصی ندید در دل با خود گفت:

ـ اگر عاشق یعقوب نبودم، ازهر را به شوهری اختیار می‌کردم.

در هر حال طاووس از این جسارت و «پررولی» ازهر خشمناک شد و گره در ابروان انداخته با غیظ و تغییر گفت:

ـ تو با چه جرأتی مرا تعقیب کردی و جسارت وگستاخی را بجائی رسانیدی که از عشق خود سخن گفتی؟ من جوابی ندارم به تو بدهم هر حرفی داری برو با امیر

یعقوب درمیان بگذار و از او جواب بخواه، یعقوب اختیار دار و همه کاره من است من از خود اختیاری ندارم و حتی سرنوشت من در دست یعقوب است....

طاووس وارد خانه‌اش شد و در را بست.

ازهر سخت متفکر و اندیشناک شد. دختره می‌گوید که از خود اختیاری ندارد و تابع یعقوب می‌باشد اگر این‌طور است چرا یعقوب تاکنون راجع به من و عشق آتشینی که در دل دارم به طاووس حرفی نزده و به او توصیه نکرده که محبت مرا به دل گیرد و با من عروسی کند؟ شاید خود یعقوب دلباخته طاووس می‌باشد. یعقوب به من قول داده که مرا به وصال طاووس برساند ولی قید کرده که این کار را بعد از فتح تمام ممالک ایران که معلوم نیست چند مدت طول خواهد کشید، انجام بدهد. حال آنکه اگر مایل باشد می‌تواند این کار را هم اکنون تمام کند. یعقوب در حضور من با طاووس قرار ملاقات گذاشت و وعده کرد که فردا شب به دیدن او برود. آیا یعقوب چه منظوری از این ملاقات دارد؟ افکار جانسوز و پریشانی به مغزش هجوم آورد. چندی حدسیات گوناگون می‌زد. حدسی که خاطرش را بیش از همه رنج می‌داد این بود که احتمال می‌داد یعقوب با طاووس سر و سری داشته باشد. مدتی در اطراف این موضوع فکر کرد. یک مرتبه با دست راست مشتی به سینه خود زد و گفت:

ـ آه که من چقدر ساده و نادان هستم. مسلم است که یعقوب با طاووس رابطه دارد والا چرا با ورود من به اتاق صحبت را قطع کردند و هر دو ساکت شدند. چه صحبتی داشتند که لازم دیدند از من پنهان کنند؟ یعقوب چه کاری با طاووس دارد که وعده کرد فردا شب به ملاقاتش برود؟ یقین است که جز عشقبازی کار دیگری با طاووس ندارد.

حدسی که ازهر درباره رابطه یعقوب با طاووس می‌زد، کم‌کم در خیالش مبدل به یقین شد. از این فکر سخت به هیجان آمد و متغیر گردید. با خود گفت:

ـ باید من‌باب احتیاط تحقیق کنم و اگر ثابت بشود که یعقوب می‌خواهد همسر آینده مرا از دستم بگیرد آن‌وقت دیگر من و یعقوب حسابی نداریم زنده‌اش نمی‌گذارم و روانه جهنمش می‌کنم. می‌کشمش و خودم جانشینش می‌شوم و فرماندهی قشون را به دست می‌گیرم. فرماندهان قشون هم که به من علاقه و محبت

فراوان دارند دخالتی نخواهند کرد و امارت مرا استقبال خواهند نمود.

در اینجا ازهر به خاطر آورد که یعقوب برادر ورزیده و جنگجوئی بنام عمرو دارد و یعقوب بارها گفته است که اگر در جنگی گشته شود و یا به نحوی از بین برود برادرش عمر و جانشین او خواهد بود. ازهر فکر کرد که اگر یعقوب را به قتل برساند مسلما برادرش عمرو به خونخواهی خواهد برخاست و قشون را بر علیه ازهر شورانده او را زنده نخواهد گذاشت عمرو را هم از بین می‌برم و رقیبی برای خود باقی نمی‌گذارم وقتی امیر شدم، همه مردم از لشکری و کشوری تحت فرمان من خواهند بود آن وقت طاووس هم عشوه و ناز را کنار گذاشته از دل و جان راضی خواهد شد که زن من بشود و مسلما یعقوب را از یاد برده خود را به همسری من در خواهد آورد.

ازهر در اینجا آه ممتدی کشید و گفت:

خدایا کی می‌رسد که من به وصال طاووس برسم و او را درکنار خود به‌بینم؟ ازهر راه قصر امیر را در پیش گرفت تا هرچه زودتر با یعقوب ملاقات کرده، از او توضیحاتی بخواهد و کار را یکسره کرده، تکلیف خود و یعقوب را روشن سازد. وقتی به قصر رسید معلوم شد که یعقوب و میهمانانش زیاد منتظر او نشده و ناهار خورده سهم او را کنار گذاشته‌اند. به ازهر گفتند بنشیند. ناهار میل کند. با تغییر جواب داد که میل ندارد و جویای یعقوب گردید.

معلوم شد که یعقوب عازم استراحت شده. ازهر بدون تامل شرایط ادب و احترام را از یاد برده، پشت سرش رفت و بدون کسب اجازه با شور و هیجانی که بر سر و دل داشت، وارد خوابگاه یعقوب شد. آری می‌خواست تکلیف خودش و یعقوب را روشن سازد.

یعقوب تازه می‌خواست به خواب برود که ازهر وارد شد و سرفه کرد. یعقوب چشم بازکرد. با نهایت حیرت ازهر را با آن حال شوریده دیده برخاست و نشست و با ملایمت پرسید:

ــکجا رفته بودی؟ چرا ما را منتظر گذاشتی و سر سفره نیامدی؟ آخر کجا بودی و اکنون چه می‌خواهی؟ ازهر که خیال می‌کرد گفتگوی پرجنجالی با یعقوب خواهد

داشت و از اینرو دل در سینه‌اش می‌طپید جواب داد:

ـ رفته بودم طاووس را تا در خانه‌اش تعقیب یا مشایعت کنم و در صورتی که فرصتی دست بدهد و موقع مناسب باشد، دو کلمه حرف بزنم و عشق خود را درمیان بگذارم تا بلکه تکلیف خودم را روشن سازم.

یعقوب گره در ابروان انداخت و گفت کار خوبی نکرده‌ای. چرا بی‌خود دختره را رم می‌دهی. آیا چیزی هم به او گفتی؟

ـ آری، از عشق خود سخن گفتم و نالیدم و التماس کردم فکری به حال من بکند.

ـ خوب، طاووس چه گفت؟

ـ طاووس به من پرخاش کرد و گفت:

که هر حرف و مطلبی داری برو با یعقوب درمیان بگذار اختیار من با یعقوب است و سرنوشت من در دست اوست.

یعقوب گفت:

ـ این کار که تو کردی، دور از مصلحت بوده من که به تو قول داده بلکه قسم خورده‌ام که هر طوری شده موجبات عروسی تو را با طاووس فراهم آورم. دیگر لزومی ندارد که تو جلو بیفتی و دختره را از خودت دور سازی من بازهم تکرار می‌کنم و قول می‌دهم و قسم می‌خورم که بالاخره طاووس را به عقد تو در بیاورم.

ازهر دراینجا زهر خندی زد و در دل گفت:

ـ یعقوب خیال می‌کند ازهر احمق است و او می‌تواند فریبش بدهد. من می‌فهمم یعقوب می‌خواهد خودش با طاووس عیش کند و کام دل برگیرد و وقتی سیر شد، پس مانده خود را به من واگذار کند. ولی من اگر پای مرگ خودم و یعقوب هم به میان آید. نمی‌گذارم کار به اینجا بکشد. ازهر که آثار و علائم شور و هیجان از قیافه‌اش می‌بارید، پرسید:

ـ بگو به‌بینم امروز طاووس برای چه کاری به ملاقات تو آمده بود؟ چرا وقتی من وارد شدم، صحبت خود را قطع کردید و موکول به ملاقات بعدی نمودید؟ آیا از من هم اسمی به میان آوردی، یا همه‌اش در فکر خودت بودی؟

یعقوب ذکاوت و هوش سرشاری داشت. از جمله آخر اظهارات ازهر دریافت که

ازهر نسبت به او بدگمان شده و ممکن است از یعقوب دوری جوید و یادست به‌کارها ناروائی بزند. متحیر بود که چگونه و با چه زبانی ازهر را متقاعد سازد که هیچگونه نظری نسبت به طاووس ندارد. دراینجا به‌خاطرش رسید که شاید ازهر از پشت در اظهارات عاشقانه طاووس را شنیده و نسبت به یعقوب و وعده‌ای که او به ازهر داده، مظنون شده است. می‌خواست به هر زبانی شده این سوءظن را از سر ازهر به‌درکرده خاطر او را تسکین بدهد و به آتیه امیدوارش سازد. گفت:

ـ می‌دانی که طاووس هم جمال وکمال دارد و هم مال و دولت. بدیهی است که دختری با این مزایا خواهان زیادی دارد. من سال‌هاست که با طاووس آشنائی و مراوده دارم و او درکارهایش با من مشورت می‌کند و مصلحت می‌جوید. نزد من می‌شتابد و گزارش می‌دهد که آن خواستگار را با خشونت و برودت جواب کرده است. من همان پارسال حس کردم که طاووس منتظر است خود من از او خواستگاری کنم. ولی من آب پاکی روی دستش ریختم. و بالقطع گفتم خیال ازدواج ندارم و همه عمر مجرد خواهم ماند. ازهر جان درست گوش کن ببین چه می‌گویم...

در اینجا ازهر کلام یعقوب را قطع کرد و با هیجان پرسید:

ـ آیا می‌توانی قسم بخوری که تو سر و سری و به‌طور کلی نظری به طاووس نداری؟

یعقوب جواب داد:

ـ بجان برادر عزیزم عمرو قسم و به تمام مقدسات سوگند یاد می‌کنم که کمترین نظری به طاووس ندارم و یگانه آرزویم این است که تو را به آرزویت برسانم و دست طاووس را در دست تو بگذارم. ازهر که یعقوب را خوب می‌شناخت و می‌دانست سوگند دروغ یاد نمی‌کند، از سوءظنش کاسته شد و خودش اندکی آرام گرفت. ولی هنوز اطمینان کامل بهم نرسانده و مردد بود.

فکر تازه‌ای به خاطرش رسید و از یعقوب پرسید:

ـ بگو به‌بینم، فردا شب برای چه منظوری به خانه طاووس خواهی رفت؟ اگر سر و سری و صحبت و کار محرمانه‌ای با او نداری، مرا نیز همراه خود ببر تا این درد و غمی که از عشق به دل دارم و آتش بجانم زده است، با دیدن روی دلدار و شنیدن

صدای او اندکی تخفیف یابد.

انجام تقاضای ازهر برای یعقوب امکان نداشت. زیرا ممکن بلکه مسلم بود که طاووس دراین ملاقات ملاحظه غیر یعنی ازهر را نکرده و از اظهارات عاشقانه خودداری نخواهد نمود. و حتی احتمال قریب به یقین می‌رفت که طاووس با آن عشق و علاقه‌ای که به یعقوب داشت، آرام و قرار از کف داده خود را در آغوش یعقوب بیندازد و او را غرق بوسه سازد. مسلم بود که ازهر با شنیدن این اظهارات و دیدن این منظره یقین خواهد کرد که طاووس معشوق یعقوب است و آن‌وقت با غیرت و تعصبی که دارد، کمر عداوت، بلکه قتل یعقوب را به میان خواهد بست و یا قشون را ترک کرده منتظر فرصت خواهد شد تا از یعقوب انتقام بکشد.

یعقوب درمانده و مضطر ماند که در جواب تقاضای ازهر چه بگوید و چه بکند. آنچه برای یعقوب اهمیت فوق‌العاده داشت، این بود که نمی‌خواست پهلوان هنرمند و دلاوری مثل ازهر را که دست راست شخص خودش و گل سر سبد قشونش بود از خود نرنجاند.

گفت:

ـ امروز طاووس برای کاری نزد من آمده بود و خودت دیدی که به محض رویت تو کلام خود را قطع کرده و ساکت شد. اگر تو را همراه ببرم... ازهر نگذاشت که یعقوب کلام خود را به پایان برساند، شتاب زده پرسید:

ـ طاووس با تو چه کاری دارد؟ یعقوب جواب داد:

ـ همان‌طور که گفتم طاووس باداشتن جمال و کمال و مال خواهان زیادی دارد. از چندی به این طرف یکی از بزرگزادگان شهر خواهان طاووس شده و پاشنه در خانه‌اش را می‌کند و اصرار دارد با طاووس عروسی کند. ازهر از جا پرید و گفت:

ـ این بزرگزاده نامرد را به من نشان بدهید تا او را از سر راه طاووس بردارم و نابودش کنم.

یعقوب به سخن ادامه داد و گفت:

ـ من امشب با یک عده سرباز و موکب بزرگ به درخانه طاووس خواهم رفت. تا مردم به‌بینند و بفهمند که طاووس تحت حمایت من می‌باشد و در صدد اذیت و آزار

او برنیایند. اظهارات یعقوب ازهر را قانع نکرد و این عاشق دلسوخته تقاضای خود را تجدید و از یعقوب خواست که باید او را همراه خود به خانه طاووس ببرد. یعقوب متحیر ماند که این مشکل را چگونه برطرف سازد. مباحثه بین یعقوب و ازهر به درازا کشیده یعقوب هزاران دلیل آورد تا بالاخره ازهر را قانع کرد که آمدنش به خانه طاووس صلاح نیست. یعقوب به ازهر قول داد که در جریان گفتگو با طاووس اسم ازهر را به میان آورد و با تعریف و تمجید ازهر به طاووس پیشنهاد کند که او را به‌شوهری قبول نماید. ازهر خوشحال شد و گفت:

ـ من منتظر خواهم شد که تو مژده نامزدی من و طاووس را بیاوری و هرگاه جواب منفی بیاوری، خودم دست بکار شده طاووس را به زور تصاحب خواهم کرد.

یعقوب که از عشق طاووس نسبت به خودش اطلاع داشت و می‌دانست که طاووس به این زودی تن به نامزدی با ازهر نخواهد داد، سخت نگران و مضطرب گردید. از طرف دیگر یقین داشت که ازهر به تهدید خود عمل کرده درصدد خواهد برآمد طاووس را برباید و به زور تصاحب کند. نه می‌توانست طاووس را به حال خود گذارد و دست از حمایتش بردارد و نه مایل بود ازهر را از خود برنجاند.

پریشان و متحیر بود که این مشکل بزرگ را چگونه برطرف سازد.

در هر حال فردا شب آن روز با حال مضطرب و پریشان به دیدن طاووس رفت. خودش هم مات و متحیر بود که عاقبت کار به کجا خواهد کشید. آری تهدید ازهر که طاووس را به زور و عنف تصاحب خواهد کرد یعقوب را سخت منقلب و نگران ساخته بود. اگر ازهر دست به چنین کاری می‌زد دیگر برای یعقوب حیثیت و آبروئی در انظار نمی‌ماند. مگر همین یعقوب نبود که سرهنگی را به جرم تجاوز و تعدی به زن یکی از افراد با شمشیر خود دو نیمه ساخت و به دیار نیستی فرستاد؟! یگانه راهی که ممکن بود ازهر را از توسل به عنف و زور باز دارد، این بود که یعقوب او را با مژده نامزدی خوشنود سازد. ولی آیا طاووس راضی خواهد شد که نامزدی ازهر را گردن نهد؟ ـ مشکل! پس چه باید کرد؟....

طاووس به یعقوب گفته بود که یکی از بزرگزادگان سیستان خواهان او شده و خواستگاری کرده و طاووس زنی راکه به خواستگاری آمده بوده، با جواب منفی و

دست خالی روانه ساخته است. ولی جوان دست برنداشته، شب و روز پاشنه در را از جا می‌کند و با این سماجت اسباب مزاحمت می‌شود. این بود که یعقوب با یک عده مستحفظ و سرباز به خانه طاووس رفت و همراهان را بیرون درگذاشت تا مردم و مخصوصاً آن بزرگزاده آنها را ببینند و بفهمند که طاووس یک نگهبان و حافظی مثل یعقوب دارد و حساب کار خود را کرده، مزاحم طاووس نشوند.

طاووس با بی‌صبری آمیخته باذوق و اشتیاق منتظر ورود یعقوب بود. بالاخره یعقوب وارد شد. طاووس به تصور اینکه یعقوب روی عشق و علاقه به دیدنش آمده، چون گل شگفته شد و در حالی که از شادی و غرور سر از پا نمی‌شناخت، جلو دوید و دست یعقوب را محکم کشید و گفت:

ـ من می‌دانستم که تو هم مرا دوست داری و برای ساعتی به دیدنم خواهی آمد.

یعقوب که آمده بود طاووس را به نامزدی «ازهر» راضی کند، متحیر بود که در مقابل آن همه عشق و محبتی که طاووس نشان می‌داد، چه نقشی بازی کند.

طاووس برای پذیرائی از محبوب خود شیرینی و تنقلات زیادی چیده بود و همین‌که یعقوب نشست طاووس سینی با تنگ شراب و دو جام در مقابلش نهاد و گفت:

ـ امشب باید خوش بود و شب را در عالم عشق و محبت به صبح برسانیم و از لذت دنیا برخوردار شویم....

یعقوب زهرخندی زد و گفت:

ـ متاسفانه من بیش از ساعتی نمی‌توانم نزد تو بمانم. امشب تنها و ناشناس نیامده‌ام. بلکه یک عده مستحفظ و سرباز همراه آورده بیرون درگذاشته‌ام تا مردم و منجمله آن بزرگزاده‌ای که می‌گوئی خواهان تو شده و اسباب مزاحمت تو را فراهم آورده، آنها را ببینند و دریابند که تو تحت حمایت من می‌باشی.

طاووس متاسف شد و گفت:

ـ در هر حال دم غنیمت است.

در جامها شراب ریخت و جامی را به دست یعقوب داد.

یعقوب لب ترکرد، و جام را برزمین گذاشت ولی خود طاووس جام را تا انتها

سرکشید.

طاووس مثل عاشقی که بعد از مدت‌ها فراق به معشوق رسیده باشد، پیاپی سخن از عشق می‌گفت و خودش را لوس می‌کرد. ولی هر حقه‌ای بکار می‌برد. موفق نمی‌شد یعقوب را به نوشیدن شراب وادارد یعقوب در این اندیشه که چگونه موضوع نامزدی طاووس را با ازهر به میان آورد، ساکت و خاموش بود و در مقابل آن همه ناز و کرشمه و دلبری طاووس عکس‌العملی ظاهر نمی‌ساخت. قیافهٔ متفکر و گرفته‌ای داشت. نمی‌دانست چگونه عنوان مطلب کند تا طاووس از کوره در نرود.

بالاخره طاووس از سکوت و خاموشی یعقوب ناراحت شد. جلوتر آمد. زانو به‌زانوی یعقوب قرارگرفت. دست برد و زخندان یعقوب را با دو انگشت فشار داد و پرسید:

ـ محبوب عزیزم تو را چه می‌شود؟ چرا سکوت کرده و خاموش نشسته‌ای؟ آیا از من سیر شده و محبوبه دیگری زیر سر گذاشته‌ای؟ خجالت نکش. از من رو دربایستی نکن، من دلم می‌خواهد تو همیشه شاد و خندان باشی. چرا اخم کرده و حرف نمی‌زنی؟

اخم‌ها را بازکن و با من بگو و بخند، آخر چرا این‌طور متفکری؟ علت این گرفتگی چیست؟....

یعقوب موقع را برای اظهار مطلب مناسب دید. آهی کشید و گفت:

ـ طاووس عزیزم، اگر توهم بجای من بودی و آنچه را من می‌دانم می‌دانستی ممکن نبود این‌طور شادمان و خندان باشی. توکه نمی‌دانی چه خطر بزرگی هم من و هم تو را تهدید می‌کند.

با این خطر چگونه می‌توانم گرفته خاطر نباشم؟

خنده و تبسم از لب‌های طاووس محو شد. مضطربانه پرسید:

ـ چه خطری؟

یعقوب گفت:

ـ گوش‌هایت را بازکن ببین چه می‌گویم. می‌دانی که سردار بزرگ و پهلوان بی‌همتای قشون من ازهرکه پسرعموی من هم هست، دلباخته تو بوده و آرام و قرار

ازکف داده، در آتش عشق تو می‌سوزد. چند مرتبه به من مراجعه و درد دل کرد و از من خواست که فکری به حالش کنم. هر دفعه من او را بنحوی از سر بازکردم تا روزی که تو را پس از خروج از خانه من تعقیب کرد و چند کلمه هم با تو گفتگو نمود. تو بدون اینکه در فکر عاقبت کار باشی، به او گفته بودی که هر حرفی داری برو به یعقوب بگو، اختیاردار من یعقوب است و سرنوشتم در دست او می‌باشد. ازهر از همانجا نزد من آمد. گفته‌های تو را تحویل داد و گریبان مراگرفت و گفت:

ـ حال که تو اختیاردار طاووس هستی و سرنوشت او بنا بگفته خودش در دست تو می‌باشد، بایستی طاووس را راضی کنی که با من عروسی کند. هرچه سعی کردم قانعش کنم که طاووس بی‌خود چنین حرفی زده و اختیارش دست خودش می‌باشد، نپذیرفت و نسبت به من بدگمان شد و گفت: شاید خودت با طاووس سر و سری داری و از این رو نمی‌خواهی که او زن من بشود. من این موضوع را تکذیب کردم و گفتم به طاووس به چشم خواهری می‌نگرم. صحبت ما به درازکشید. عاقبت که از من مایوس شد. گفت حال که تو نمی‌خواهی قدمی از این راه برداری و آتشی راکه در آن می‌سوزم فرو نشانی خودم چاره کار را می‌کنم.

پرسیدم: چه می‌کنی؟

گفت: من جانم در فراق طاووس به لب رسیده. دیگر طاقت تحمل ندارم. طاووس را از خانه می‌ربایم و به زور او را تصاحب می‌کنم. اگر تو بخواهی اعتراض کنی، تکلیف خودم را هم با تو روشن می‌سازم به نحوی که دیگر آقا بالاسر نداشته‌باشم!

در اینجا یعقوب مکثی کرد و گفت:

ـ حال متحیرم که چه بکنم! و چگونه خطری راکه بالای سرما دو نفر می‌چرخد برطرف سازم؟

طاووس گفت:

ـ تو امیری و «ازهر» زیردست تو است. چرا او را آزاد گذاشته‌ای که هرچه می‌خواهد بکند؟ چرا او را به زندان نمی‌فرستی؟

یعقوب در جواب گفت:

ـ ازهر سردار بزرگ و پهلوان دلاور قشون من است و درمیان سربازان محبوبیت فراوانی دارد. من نمی‌توانم به سایر سرداران و فرماندهان بگویم که ازهر را به خاطر عشقی که به دختری دارد، زندانی کرده‌ام. همه به من خواهند خندید. گذشته از آن، گل سرسبد قشون من است و اگر او نباشد کمر من و قشونم خواهد شکست. من اغلب فتوحات خود را مرهون فداکاری و جانفشانی ازهر هستم و مایل نیستم که او با من دشمن بشود و قشون را رها کند.

یعقوب درحالی که با نگرانی به روی طاووس نگاه می‌کرد، ادامه داد:

ـ آنچه مسلم است، اینکه ازهر تو را راحت نخواهد گذاشت و درهمین روزهای نزدیک به گفته خود عمل کرده، تو را از خانه خواهد ربود و به زور تصاحب خواهد کرد و آن‌وقت دیگر کاری از دست من برای رهائی تو ساخته نخواهد بود. طاووس از اظهارات یعقوب سخت آشفته و اندیشناک شد. اگر ازهر او را به زور تصاحب کند و در خانه خود زندانی سازد، تکلیف چیست؟

تنها کسی که می‌تواند از او حمایت کند و بدادش برسد، یعقوب است. ولی یعقوب علناً می‌گوید که برای رهائی طاووس از چنگ ازهر هیچکاری از دستش ساخته نخواهد بود و طاووس باید در زندان ازهر بسوزد و بسازد. آنچه بیش از همه طاووس را نگران و پریشان ساخته بود، اینکه اگر به چنگ ازهر بیفتد، دیگر روی محبوب خود یعقوب را نخواهد دید و آرزوی ازدواج با او را به گور خواهد برد.

با یاس و نومیدی از یعقوب پرسید:

ـ پس چه باید کرد؟ اگر ازهر مرا تصاحب کند، دیگر روی عزیز تو را نخواهم دید و صدای دل نوازت را نخواهم شنید. موضوع عروسی من و تو هم از بین خواهد رفت و من ناچار آرزوی عروسی با تو را به گور خواهم برد. نه، نه، من خود را تسلیم ازهر نخواهم کرد و اگر دست از سرم برندارد، دست به خودکشی خواهم زد. آخر تو امیری، راهی پیش پای من بگذار، من می‌دانم، که اگر خودکشی کنم تو هم غصه‌دار خواهی شد. بگو، بگو این بلا را چگونه دفع کنم؟

یعقوب گفت یگانه راه برای دفع بلائی که بالا سر هر دوی ما چرخ می‌زند، این است که ما ازهر را فریب بدهیم یعنی با یک ظاهر سازی او را دلخوش کنیم و از

توسل به ضف و زور و ربودن و بردن تو منصرفش سازیم.

طاووس شتابزده پرسید:

می‌گوئی چه بکنم؟

یعقوب گفت:

ـ وقتی من امشب عازم ملاقات تو بودم، ازهر تاکید کرد که من در این ملاقات از عشق او نسبت به تو سخن به میان آورم و به هر نوعی شده تو را راضی کنم که با او عروسی کنی. اکنون ازهر در قصر من نشسته و با بی‌صبری تمام منتظر است که در این زمینه خبر خوشی برای او ببرم. ازهر باستناد اظهارات تو که گفته بودی یعقوب اختیار دار من است، تصور می‌کند که من هرچه بگویم تو قبول و اطاعت خواهی کرد. باری من عقیده دارم که برای رهائی از این مخمصه ناچاریم ازهر را فریب بدهیم و دلشاد سازیم تا فکر ربودن و تصاحب تو را از سر به در کند. یگانه راه چاره این است که من به ازهر بگویم که طاووس را راضی کردم با تو عروسی کند و طاووس حاضر شده «نامزد» تو باشد. ولی به این شرط که عروسی را موکول به آینده بکنیم یعنی به زمانی که من تمام ممالک ایران را تسخیر کنم و با ازهر به سیستان برگردم.

طاووس از این پیشنهاد یعقوب یکه خورد. نگاه خشمناک و ملامت باری به روی یعقوب نمود و گفت:

هیچ از تو توقع نداشتم و منتظر نبودم چنین پیشنهادی بکنی، من نامزد تو هستم مگر بارها وعده ندادی که پس از پایان کشورگشائی با من عروسی خواهی کرد؟

در حالی که من نامزد شخص تو هستم چگونه اسم نامزدی ازهر را روی خود بگذارم؟! تازه اگر عنوان نامزدی ازهر را قبول کنم، این نامزد درصدد «نامزدبازی» خواهد برآمد و مرا آسوده نخواهد گذاشت نه، نه برای من مرگ بهتر از این است که نامزد دیوی مثل ازهر باشم.

یعقوب در جوابش گفت:

ما محض مصلحت روزگار و فریب‌دادن، این اسم را روی تو می‌گذاریم، من تا چند روز دیگر برای فتح خراسان از سیستان بیرون خواهم رفت و ازهر را نیز همراه خواهم برد. من جنگ‌های بزرگ و خونینی در پیش دارم. ازهر در جنگ پیشقدم

است و از هیچ خطری نمی‌اندیشد کسی چه داند. شاید در یکی از جنگ‌ها کشته شود تازه اگر زنده هم بماند من پس از پایان کشورگشائی و مراجعت به سیستان دیگر احتیاجی بوجود او نخواهم داشت و به هر وسیله شده، نخواهم گذاشت که به‌سراغ تو بیاید و صحبت از عروسی به میان آورد.

در این زمینه صحبت بین یعقوب و طاووس به درازا کشید. بالاخره یعقوب طاووس را قانع کرد که باید برای دفع خطری که هر دوی آنها را تهدید می‌نمود نامزدی ازهر را قبول کند. طاووس پس از آنکه از یعقوب برای چندمین بار قول گرفت که بعد از پایان کشورگشائی و مراجعت به سیستان بساط عروسی را راه خواهد انداخت موافقت خود را اعلام نمود و گفت:

ـ ولی اگر ازهر درصدد نامزد بازی برآید و مسلماً هم این کار را خواهد کرد، آن‌وقت تکلیف چیست. تاکنون دست هیچ مردی به سوی من دراز نشده است.

یعقوب که خوشحال بود لبخندی زد و گفت:

ـ تو دختر زرنگ و باهوشی هستی. می‌توانی جلوی ازهر را بگیری و نگذاری دست دراز کند.

آری، یعقوب از اینکه طاووس را راضی کرد تا «نامزد» ازهر باشد خوشحال بود. فکر می‌کرد شاید هم روزی برسد. که طاووس را به عقد ازهر درآورد.

ازهر با بی‌صبری تمام منتظر مراجعت یعقوب بود.

از قیافه بشاش و خندان یعقوب دریافت که خبر خوشی از طاووس آورده است.

وقتی از یعقوب شنید که طاووس راضی شده با او عروسی کند و از امشب «نامزد» ازهر می‌باشد، مرد دلباخته چنان شادمان شد که دست و دامن یعقوب را بوسه زد و تشکر کرد. می‌خواست همان‌دم به دیدن «نامزد» خود برود و با او حرف بزند و سپاسگزاری کند. از عشقی که به دل دارد سخن گوید. با نامزد خود گفت و شنود کند. صدای طاووس را بشنود و عرش برین را سیر نماید.

یعقوب که می‌دانست طاووس روی اجبار و «برای رفع خطر از یعقوب و خودش» و برخلاف میل راضی به «نامزدی» ازهر شده یقین داشت که طاووس در به روی ازهر باز نخواهد کرد و درنتیجه ازهر را بدگمان خواهد ساخت. به همین جهت به هر

زبانی بود مانع از رفتن ازهر شد و برای تسکین خاطر و جلب اطمینان ازهر گفت:

ـ باید اول مراسم نامزدکنان برپا سازیم و نامزدی شما دو نفر را رسماً اعلام کنیم.

ازهر که دلش برای دیدن روی نامزد و صحبت با او پرمی‌زد، پرسید:

ـ این مراسم «نامزدکنان» را کی برپا خواهید کرد؟

یعقوب لبخندی زد و گفت:

ـ تو را زیاد منتظر نمی‌گذاریم و فردا عصری این کار را انجام می‌دهیم.

ازهر از ته دل شادمان شد. مرد غافل خیال می‌کرد که پس از اعلام نامزدی دیگر مانعی برای دیدار طاووس نخواهد داشت. هر روز به سراغش خواهد رفت و از دیدار محبوبه لذت خواهد برد. خبر نداشت که طاووس باچه نفرت و اشمنزازی براثر اصرار یعقوب حاضر شده که محض مصلحت روزگار و رفع خطر نامزدی او را قبول کند و هرگز اجازه نخواهد داد که ازهر دست به سویش دراز کند. یعقوب روز بعد طاووس را خواست و مدتی با او گفتگو کرد.

طاووس نامزد ازهر شد

طاووس با آن عشق پرشوری که از چند سال به این‌طرف نسبت به یعقوب داشت، خود را روی پاهای یعقوب انداخت. پس از آنکه بوسه‌ها دست و پای یعقوب زد از اینکه روی اجبار و ناچاری حاضر شده «نامزد» ازهر باشد، اظهار کراهت و تنفر نمود و با گریه و ناله دامن یعقوب را گرفته، التماس کرد که عنوان نامزدی ازهر را باطل کند و او را از چنگ این دیو آدمخوار برهاند او می‌گفت:

ـ چگونه رواست که من در عالم واقع و حقیقت نامزد تو باشم. به عشق تو روز را شب و شب را به روز برسانم، اما در ظاهر «نامزد» ازهر معرفی بشوم؟!

یعقوب دلداریش داد و برای تسکین خاطر طاووس از محبت و علاقه خود سخن گفت و تکرار کرد که طاووس باید برای رفع خطر موقتاً نامزدی ازهر را برخود هموار سازد. پس از آنکه طاووس را قانع کرد و آرام ساخت، ازهر را به حضور طلبید.

ازهر در حالی که از شادی سر از پا نمی‌شناخت و طاووس را در مشت خود می‌دید وعده‌ها به خود می‌داد و صحنه‌هائی از آتیه خود با طاووس در نظر مجسم

می‌کرد و لبخند می‌زد، وارد شد. طاووس صورت خود را با چادر محکم گرفته و فقط یک چشمش را بیرون گذاشته بود. ازهر که خیال می‌کرد طاووس از یعقوب هم رو می‌گیرد، در باطن خوشحال بود که زن نجیب، با حجابی خواهد داشت. یعقوب صحبت آغاز کرد و در اطراف علاقه و محبت و صداقت و صمیمیتی که باید بین زن و شوهر استوار باشد. سخنانی گفت و در خاتمه نامزدی ازهر و طاووس را اعلام کرد و سعادت و نیکبختی آن دو را از خداوند مهربان مسئلت نمود و در خاتمه به صدای بلند گفت:

ـ مبارک باشد....

یعقوب یک حلقه انگشتری قیمتی راکه همراه آورده بود به دست ازهر داد تا در انگشت نامزد کند. ازهر انگشتری را گرفت و متوجه طاووس شد ولی طاووس که از این بساط سخت منزجر و متالم بود، دست خود را از زیر چادر بیرون نیاورد. ازهر متغیر و متحیر منتظر ماند.

بالاخره یعقوب به صدا درآمد و گفت:

ـ طاووس خانم خجالت می‌کشد!

ازهر ناچار انگشتری را جلوی طاووس گذاشت... طاووس هم با دستی که زیر چادر بود، آن را برداشت و در انگشت کرد.... مجلس «نامزدکنان» به سردی و برودت پایان یافت. طاووس در تمام این مدت یک کلمه هم حرف نزد. طاووس رهسپار خانه خود شد. ازهر نیز از جابرخاست تا او را تا در خانه‌اش مشایعت کند. ازهر در بین راه پیاپی حرف می‌زد و سعی می‌کرد که طاووس را به حرف آورد و سخنانی از زبان او بشنود. ولی طاووس ساکت بود و گاهی بر جواب ازهر به گفتن «آری» یا «نه» اکتفا می‌ورزید. وقتی به درخانه طاووس رسیدند، طاووس تعارف نکرد که نامزدش هم وارد خانه شود. موقعی هم که می‌خواست در را به روی ازهر ببندد، یک کلمه هم بر زبان نیاورد. ازهر که نمی‌خواست به دل خود بد بیاورد، این بی‌اعتنائی طاووس را حمل بر حجب و حیای او نمود و در دم آخر گفت:

ـ نامزد عزیز فعلا خداحافظ. فردا منتظرم باش که هدایا و تحف گرانبهائی به‌حضورت تقدیم خواهم کرد....

ازهر در جنگ‌های متعددی شرکت کرده و دشمنان یعقوب را منکوب ساخته و ضمنا از نهب و غارت اموال مغلوبین زر و سیم فراوانی به‌دست آورده بود. با این ثروتی که در اختیار داشت. آلات طلا و مرصع و جواهرات سنگین و رنگین خریده و همه را در دستمال ابریشمین پیچیده با این هدایای گرانبها به دیدن طاووس رفت. طاووس که عشق یعقوب را به سر داشت و از صحبت با هر مردی و من‌جمله ازهر گریزان بود، ناچار طبق دستورات یعقوب در به روی «نامزد» بازکرد و او را به اتاق برد و دعوت به نشستن درصدر اتاق نمود و خود با حجاب و روی گرفته دم در نشست.

ازهر عنوان مطلب کرد. صحبت از عشق و علاقه آتشین خود به میان آورد. طاووس ساکت بود و جوابی نمی‌داد. ازهر گره دستمال راباز کرد. زینت آلات و جواهرات را برده جلوی طاووس گذاشت و همانجا در کنار طاووس نشست. طاووس هرچه بود زن بود و زن طبعاً شیفته زینت آلات است. طاووس نظری به آن هدایای گرانبها و خیره کننده انداخت و با اینکه نمی‌خواست به اصطلاح رو به ازهر بدهد و با او صحبت کند، بی‌اختیار گفت:

متشکرم.

همین یک کلمه دل و جرأتی به ازهر داد و او را به لطف و محبت نامزدش امیدوار ساخت. ازهر دست درازکرد تا دست طاووس را بگیرد و به‌فشارد و معاشقه را شروع کند. اما طاووس دست عقب کشید و با صدای لرزان گفت:

ما هنوز نسبت به همدیگر شرعاً نامحرم هستیم و نبایست دست به همدیگر بزنیم تا وقتی که صیغه عقد فیمابین جاری نشود.

ازهر هرچه تلاش کرد که با طاووس مغازله و معاشقه کند طاووس به بهانه «نامحرمی» خود راکنارکشید. ازهر دلشکسته و غمگین طاووس را وداع گفت و یک راست نزد یعقوب رفت. جریان ملاقات را تعریف کرد و دامن یعقوب راگرفت و با اصرار تمام التماس کرد که یعقوب هرچه زودتر مجلس «عقدکنان» آن دو را برپا سازد تا ازهر در آن چند روز انگشت شماری که در سیستان اقامت دارند بتواند با «زن آینده» خود معاشرت کند و زن و شوهر درکنار هم بنشینند و بگویند و بخندند. از طرز بیان و تقاضای ازهر معلوم بود که با تمام قوا و وسایل در این قسمت پافشاری

خواهد کرد و دست بردار نخواهد بود.

یعقوب خود را با مشکل بزرگ و بغرنجی روبرو دیدکه حل و فصل آن امکان پذیر به‌نظر نمی‌رسید. از یک طرف مسلم بودکه طاووس پیشنهاد عقدکنان را با اعتراض شدید و خشم تمام تلقی کرده زیر بار نخواهد رفت، از طرف دیگر یعقوب به هیچوجه مایل نبودکه ازهر را از خود برنجاند و ناامید و مایوس سازد.

یعقوب حیران و درمانده بودکه این مشکل را چگونه برطرف سازد.

گفتیم‌که ازهر به قصد نامزدبازی، و معاشقه به خانه طاووس رفت. ولی طاووس که با تنفر و اکراه تمام و فقط، به اصرار یعقوب حاضر شده بود محض مصلحت روزگار «نامزد» ازهر باشد کمترین استقبالی از نامزد بازی ازهر نکرد و از او کاملاً دوری جست و در جواب شکوه و شکایت ازهر گفت که تا صیغه عقد جاری نشود، نسبت به همدیگر نامحرم خواهند بود و باید از هرگونه تماس پرهیز کنند تا مرتکب خلاف شرع و گناه نشوند ازهر با آن شور و هیجانی که خود را برای معاشقه آماده کرده بود اول خواست که به این اخطار طاووس اعتنا نکند و او را به زور در آغوش بکشد و ببوسد. ولی ترسیدکه نامزدش طاووس از این حرکت زشت او برنجد و دفعه دیگر در به رویش باز نکند. فکرکرد بهتر است دندان روی جگر گذاشته و یکی دو روز هم صبرکند و بساط عقدکنان را هرچه زودتر برپا سازد تا طاووس دیگر عذر و بهانه‌ای برای او نداشته باشد. این بودکه از همانجا به سراغ یعقوب رفت و شکست جانسوز خود را در نامزد بازی و اظهارات و اخطار طاووس را تعریف کرد و بعد دامن یعقوب را محکم گرفت و با اصرار تمام خواستار شدکه یعقوب فوراً بساط عقدکنان را به راه اندازد. تا وی بتواند آن‌طور که دلش می‌خواهد با طاووس نامزدبازی کند. یعقوب با آن علاقه که به ازهر داشت نخواست او را از خود برنجاند و با اینکه مطمئن بودکه طاووس به هیچ قیمتی زیر بار نرفته و حاضر به عقدکنان نخواهد شد، معهذا به ازهر وعده دادکه به ملاقات طاووس برود و او را راضی کند.

یعقوب فردای آن روز تنها و سر زده و بدون اطلاع قبلی به دیدن طاووس رفت، طاووس به تصور اینکه یعقوب را عشق و محبت کشانده و به خانه او آورده است. مقدم معشوق را با شادی و مسرت تمام استقبال کرد دخترک از ذوق سر از پا

نمی‌شناخت. یعقوب را می‌بوسید و می‌بوئید و از این ابراز علاقه و محبتش سپاسگذاری می‌کرد. طاووس از عروسی آینده خود با یعقوب سخن می‌گفت و از خدا می‌خواست که یعقوب زودتر به هدف خود که تسخیر تمام ممالک ایران بود برسد و به سیستان برگشته با او عروسی کند. یعقوب که به خلاف طاووس ابدا در فکر ازدواج نبود، اظهارات طاووس را با اکراه تمام تلقی می‌کرد و در دل خود از خدا می‌خواست که طاووس به‌هر نحوی شده، به عقد ازدواج ازهر درآید تا وی ازاین ورطه خلاصی یابد و نفس راحتی بکشد. او در مقابل آن شور و هیجانی که طاووس نسبت به وی ابراز می‌داشت متحیر بود که چگونه صحبت از تقاضای ازهر به میان آورد و موضوع عقدکنان را مطرح سازد. مات و درمانده بود تا اینکه طاووس در ضمن گفتگو زهرخندی زد و از راه شوخی و تمسخر گفت:

یعقوب جان تو که می‌دانی من نامزد ازهر هستم. با چه جرئتی آمدی تا با نامزد دیگری صحبت کنی؟

طاووس در اینجا بالحن تمسخرآمیز گفت:

ـ این مردکه نره‌غول دیروز آمده بود با من «نامزد بازی» کند از طرز رفتار وگفتارش معلوم بود که وعده‌ها به خود داده و شکم خود را برای بوس وکنار صابون زده است.

ولی من با اکراه و تنفر در به رویش بازکرده و او را به اتاق آورده بودم، برحسب دستور شما نخواستم او را از خود برنجانم وگفتم که تا صیغه عقد جاری نشود، ما نسبت به همدیگر نامحرم هستیم و اگر دست به سوی هم درازکنیم، مرتکب یک عمل خلاف شرع شده در پیشگاه خداوند گناهکار خواهیم بود.

ازهر که این را شنید، اوقاتش تلخ و متغییر گردید و دست از پا درازتر از خانه بیرون رفت.

طاووس دراینجا خندید و ادامه داد:

ـ تصدیق می‌کنی که این غول بی‌شاخ و دم را خوب جوری از سرخود بازکردم، با این آب پاکی که به دستش ریختم گمان نمی‌کنم دیگر هوس نامزد بازی بکند و مزاحم من بشود.

یعقوب موقع را برای طرح موضوع عقدکنان مناسب دید و گفت:

تو خبط بزرگی مرتکب شدی که در گفتگو با ازهر سخن از عقدکنان به میان آوردی. ازهر از پیش تو شتابزده نزد من آمد و دامنم راگرفت و به التماس افتاد که هرچه زودتر بساط عقدکنان شما دو نفر را فراهم آورم تا به قول خودش در این روزی که در سیستان هستیم بتواند باتو آن‌طور که دلش می‌خواهد معاشرت کند. اکنون ازهر در خانه من نشسته منتظر و امیدوار است که من همان‌طور که نامزدی را برای او بردم، امروز هم مژده عقدکنان را ببرم. یعقوب مکثی کرد و ادامه داد:

می‌دانی طاووس جان، من به هیچ قیمتی حاضر نیستم ازهر راکه در قشون دست راست من است و اگر او نباشد فتح و ظفر من در جنگ‌های آتیه مشکل بلکه محال خواهد بود، از خود برنجانم، حال چه می‌گوئی؟

چه بکنیم که ازهر را از خود نرنجانیم و او را راضی نگاه بداریم؟

طاووس از شنیدن سخنان یعقوب سخت برآشفت و خشمناک گردید و در حالی‌که از خشم و غیظ به خود می‌پیچید، بالحن ملامت بار پرسید:

ـ یعنی می‌گوئی که به عقد ازهر درآیم؟

یعقوب که طاووس را بدان سان آشفته و غضبناک دید، با ملایمت جواب داد:

ـ اختیار با خودت است، من باز هم تکرار می‌کنم که هر طوری هست نباید ازهر را از خود برنجانیم.

طاووس با چشمان اشکبار گفت:

ـ من از تو تعجب می‌کنم در جائی که من و تو چند سال است که قول قرار ازدواج داریم چگونه سخن از عقدکنان من و ازهر به میان می‌آوری؟

آیا دیگر مرا دوست نداری و از عروسی با من منصرف شده‌ای؟

اگر این‌طور است زودتر بگو تا من خود را از دست تو و ازهر راحت کنم. من اگر سرم را هم ببرند، زیربار عقد ازهر نخواهم رفت، حتی می‌خواهم نامزدی را هم به هم بزنم و خیال خود و ازهر را راحت کنم.

یعقوب به هر زبانی بود طاووس را آرام کرد و برای اینکه در جواب تقاضای ازهر چه بگویند چاره‌جوئی نمود. بالاخره پس ازگفتگوی زیاد قرار شد به ازهر بگویند که

طاووس اقوام زیادی دارد که همه توقع و انتظار دارند که در عقد و عروسی او حاضر باشند. ولی غالب این اقوام در شهر بست زندگی می‌کنند. دعوت آنها به عقدکنان و مسافرتشان از بست به سیستان مدت‌ها وقت لازم دارد و چون یعقوب می‌خواهد تا چهار پنج روز دیگر از سیستان به قصد تسخیر خراسان خارج بشود، لذا تشکیل مجلس عقدکنان امکان پذیر نبوده و موکول به مراجعت یعقوب خواهد بود. یعقوب در ضمن به طاووس توصیه کرد که اگر ازهر باز به قصد نامزدی بیاید، طاووس سخت نگیرد و حتی‌الامکان روی خوشی به او نشان بدهد....

یعقوب در حین خداحافظی محض دلخوشی طاووس پیشانی او را برخلاف میل خودش بوسید و از در بیرون رفت.

ازهر در انتظار مراجعت یعقوب دقیقه‌شماری می‌کرد.

یعقوب عذر و دلیل طاووس را برای تاخیر عقدکنان تحویل ازهر داد. در ضمن گوشزد ازهر نمود که طاووس هم به او علاقمند است و اگر در نامزدی بازی روی خوشی به ازهر نشان نداده، از فرط حجب و حیا بوده!

ازهر که این را شنید چنین پنداشت که طاووس هم به او علاقمند است و او را دوست دارد. ولی حجب و حیا مانع از آن است که احساسات خود را ابراز نماید. تصمیم گرفت که این «حجب و حیا» را از میان بردارد تا بتواند آنطور که دلش می‌خواهد با «نامزد» بی‌همتا و زیبای خود نامزدبازی کند. با این قصد و نیت به‌دیدن طاووس رفت. طاووس برخلاف میل ناچار در به رویش بازکرد و او را به درون خانه برد و مثل دفعه گذشته در صدر اتاق جای داد و خودش با روی گرفته دم در نشست. ازهر بنای صحبت گذاشت. از عشق و محبت خود به طاووس و زندگی آتیه سخن به میان آورد. ولی طاووس که فکر و ذکرش متوجه یعقوب بود، خاموش نشسته حرف نمی‌زد. جوابی هم به سئوالات ازهر نمی‌داد. فقط گاهی از روی بی‌میلی و ناچاری به‌گفتن «آری» یا «نه» اکتفا می‌ورزید. ازهر که طاووس را ساکت و خاموش دید. گفته‌های یعقوب را به خاطر آورد و یقین کرد که طاووس روی حجب و حیای دخترانه خجالت می‌کشد با او سخن گوید. برآن شد که این پرده ملالت آور را ازمیان بردارد. یک مرتبه چون دیوی که به سوی پری حمله کند، از جا برخاست و به طرف

طاووس هجوم برد، چادر از سرش برداشت و او را محکم درآغوش کشید، طاووس مثل کبوتری که به چنگ شاهینی بیفتد، از دفاع عاجز بود. ازهر او را به زور بغل کرده و به‌به می‌گفت و عرش برین را سیر می‌کرد. طاووس فریاد می‌زد مرا رها کن. دست بردار، این کار خلاف شرع است و گناه دارد. ولی گوش ازهر بدهکار این حرف‌ها نبود. بالاخره طاووس گریه را سرداد و با عجز و التماس گفت:

ـ دیگر بس است، دست از من بردار. نزدیک است قلبم از حرکت بازماند، آیا قصد کشتن مرا داری؟

ازهر که به کام دل رسیده بود و قیافه خندانش از لذت کامیابی می‌درخشید، گفت:

ـ من مخصوصاً این کار راکردم تا حجب و حیا را ازمیان بردارم و تو دیگر از من خجالت نکشی.

باید گفت که طاووس درهمان حینی که گرفتار پنجه‌های نیرومند ازهر بود و ازهر با شور و ولع آتشینی او را در بغل گرفته بود. به یاد یعقوب افتاده با غم و حسرت به خاطر می‌آورد که یعقوب در عرض سالیان درازکه با طاووس معاشقه می‌کرد، یک بار هم او را مثل ازهر در آغوش نکشیده و نبوسیده است. حس می‌کرد که ازهر او را از روی عشق می‌خواهد. با خود می‌گفت:

ـ اگر عاشق من ازهر است، پس یعقوب چه می‌گوید؟ چرا بدانسان نسبت به من خونسرد و بی‌اعتنا می‌باشد؟ شاید اصلا عشق و علاقه به من ندارد. ولی من عاشق یعقوب هستم و او را دوست دارم....

باری، ازهر بزعم خود پرده شرم و خجالت را از میان برداشته بود. اتفاقا براین عقیده دلیلی هم به دست آورد. دلیلش هم این بود که وقتی طاووس را رهاکرد دید که طاووس دیگر روی خود را از وی نپوشانید و با روی باز در مقابلش نشسته، ازهر را به باد ملامت گرفت و باز مدتی در اطراف حرکت ناپسند ازهر سخنرانی کرد و دست درازی ازهر را یک عمل خلاف شرع و گناه شمرد....

ازهر که دید طاووس حقیقتا از این «دست درازی» او برحسب ظاهر خشمناک و ناراحت است، محض دلجوئی قول داد که دیگر در موقع نامزدبازی متوسل به جبر و

زن بسپرد. به شرط اینکه طاووس هم به نوبه خود عشق ازهر را در نظر گرفته مراسم نامزد بازی را رعایت کند.

طاووس فکر می‌کرد که اگر یعقوب از رفتار آن روز ازهر آگاه شود و بشنود که ازهر نامزد او را گرفته و بوسیده است، مسلما از طاووس دلچرکین و دلسرد شده، او را به حال خود خواهد گذاشت. این است که از ازهر به قید سوگند خواهش کرد که راجع به ماجرای آن روز، یعنی آنچه بین او و ازهر گذشته بود، حرفی به‌یعقوب نزنند. ازهر قول داد و آخرین بوسه را بدون اینکه مخالفت و مقاومتی از طرف طاووس بشود، از روی نامزد خود ربوده از در بیرون رفت. بنابود که یعقوب سه روز دیگر به قصد تسخیر خراسان از شهر سیستان حرکت کند، ازهر دراین مدت هر روز بـه خـانه طاووس می‌رفت. با او نامزد بازی و معاشقه می‌کرد. طاووس نه تنها مقاومتی نشان نمی‌داد، بلکه کم کم از مشاهده دوست داشتن صمیمانه و شورانگیز ازهر انبساط خاطر بهمرسانیده، احساس نشاط می‌نمود. ازهر دیگر در نظر طاووس نره‌غول نبود. بلکه یک مرد آراسته و ارزنده جلوه می‌نمود. با این‌حال طاووس غالباً آه می‌کشید و آرزو می‌کرد که ای کاش معشوق محبوبش یعقوب مثل ازهر باوی رفتار می‌کرد و کامش را شیرین می‌ساخت.

یعقوب یک روز قبل از حرکت از سیستان، برای خداحافظی به دیدن طاووس رفت. طاووس که هنوز عشق یعقوب را به سر داشت، با وجد و نشاط او را استقبال کرده و جلو او دوید ولی عکس‌العملی راکه منتظر بود، ندید. یعقوب حتی از بوسیدن نامزد چندین ساله‌اش خودداری نمود و با این برودت و سردی طاووس را پژمرده و افسرده ساخت. طاووس هرچه از عشق و عاشقی خود سخن‌گفت جواب دلچسبی از یعقوب نشنید، طاووس مثل دفعات گذشته سخن از عروسی خود با یعقوب به میان آورد و پرسید:

ــ خیال می‌کنی این امر خیر که ما هر دو درآتش اشتیاق آن بسر می‌بریم، پس از چند مدت صورت خواهد گرفت؟

یعقوب که همیشه در جواب این سئوال می‌گفت «پس از پایان کشورگشائی» این دفعه اظهار نمود که کسی از آتیه خبر ندارد و کارها در دست خداوند است.

طاووس از رفتار و گفتار سرد یعقوب سخت ناراحت و مضطرب گردید. تصور کرد که ازهر جریان نامزدبازی‌های خود را با طاووس برای یعقوب تعریف کرده و یعقوب را نسبت به وی دلسرد و بدگمان ساخته است. خلاصه یعقوب ساعتی نشست و بعد قصد عزیمت نمود. طاووس قرآن آورد و یعقوب را از زیر قرآن رد کرد. در حینی که یعقوب می‌خواست از در بیرون برود، طاووس خود را در آغوشش انداخت وگریه را سر داد. یعقوب بدون اینکه در آن لحظه خداحافظی روی طاووس را علی‌الرسم ببوسد. از در بیرون رفت....

یعقوب که گفته‌ایم عشق و علاقه قلبی به طاووس نداشت و ابدا در فکر ازدواج با وی نبود، می‌خواست با این رفتار خشک و برودت‌آمیز، طاووس را از خود مایوس و نومید سازد و او را از سر باز کند. غافل از اینکه طاووس با آن عشق و علاقه که هنوز به‌سر داشت، به این زودی دست بردار نخواهد بود.

لشکر خلیفه تسلیم یعقوب می‌شوند

یعقوب کسی نبود که به داشتن ولایات پر ثروتی مثل کرمان و فارس و هرات و کابل اکتفا ورزد و یک‌جا بنشیند و استراحت کند. هدف قهرمان بی‌همتا این بود که تمام ممالک ایران راکه غالب آنها باجگذار خلیفه بغداد بودند، مسخر سازد و پس از تسلط بر تمام خاک ایران زمین، لشکر به سوی بغداد بکشد و بنیان خلافت بنی‌عباس را از بیخ و بن براندازد و خود مستقلا بر سراسر ایران فرمانروائی کند.

یعقوب درنظر داشت کشورگشائی را از فتح خراسان شروع کند. قبل از اینکه لشکر به سوی خراسان بکشد، می‌خواست به ولایتی که به زیر فرمان داشت سرکشی کند و پس از اطمینان از امنیت آنجا، دست بکار شود حساب یعقوب درست بود. دو روز قبل از اینکه از سیستان حرکت کند، خبر آوردند که پسر زنبیل از زندان شهر بست فرارکرده، به قطعه رخج مسلط شده و دم از خودسری می‌زند.

سابقاً در موقع خود نوشتیم که یعقوب وقتی برای تسخیر ولایت کابل لشکرکشی کرد، زنبیل پادشاه کابل با قشون معظمی به جنگ یعقوب شتافت. به پشت گرمی قشون عظیمش که از حیث نفرات بر عساکر یعقوب تفوق داشت، مطمئن بود که

یعقوب را شکست خواهد داد. وقتی دو لشکر باهم روبرو شدند، یعقوب حیله جنگی بکار بست و زنبیل را به وسط میدان کشید و با او روبرو شد و بایک زبردستی و چالاکی عجیبی زنبیل را با نیزه هلاک ساخت و قشون او راکه از مشاهده مرگ پادشاه خود روحیه را باخته بود، تار و مارکرده و پسر زنبیل را نیز اسیرکرد و به‌زندان شهر بست فرستاد. اکنون همان پسر از زندان فرارکرده، و قشونی فراهم آورده بر رخج مسلط شده، دم از خودسری می‌زد. یعقوب لشکر را به سوی رخج حرکت داد. پسر زنبیل یارای مقاومت در خود ندیده، رهسپار کابل شد. یعقوب به علت برف زیادی که راهها را مسدود کرده بود، تعقیب دشمن را موکول به موسم مساعدی نمود و آماده مراجعت به سیستان شد. در همین راه، قشون هیاطله که زمانی مالک طخارستان بودند به قشون یعقوب حمله‌کردند. جنگ سختی درگرفت. یعقوب در این جنگ هم فاتح شده، هیاطله را تار و مار ساخت و با قشون ظفر نمون خود و اموالی که در جنگ به‌دست آورده بود، به سیستان برگشت. پس از چند روز توقف در سیستان به قصد سرکشی عازم هرات شد. پس از اطمینان از نظم و امنیت هرات، رهسپار کرمان گردید. یعقوب با اینکه می‌دانست که کرمان امن و امان است و مردم آن از رفاه و آسایش کامل برخوردار می‌باشند، راه‌کرمان را در پیش گرفت. مقصودش این بود که قشونش بی‌کار نماند که به تن‌پروری عادت کند. ولی در کرمان اخبار ناگواری در انتظار یعقوب بود. یعقوب درکرمان اطلاع حاصل کردکه خلیفه بغداد تحف و هدایای ارسالی او را در ظاهر باکمال مسرت پذیرفته و حتی من‌باب تشکر و سپاسگزاری نامه‌ای مبنی بر ابراز لطف و عنایت بنام او ارسال کرده است.

ولی بایدگفت که خلیفه بغداد فقط در ظاهر نسبت به یعقوب ابراز لطف می‌کرد و در باطن تشنه خون یعقوب بوده و برای نابودی وی نقشه‌ها می‌کشید.

سابقاً گفتیم که خلفای بغداد سرزمین ایران را جزو قلمرو خود می‌دانستند و در انتخاب حکام ولایات ایران، مداخله می‌کردند. حکام هم خود را «کارگزار»، یعنی دست نشانده خلیفه می‌شمردند و باج و خراج سرشار تقدیم خلیفه می‌نمودند تنها کسی که از فرمانروایان ایران دم از استقلال می‌زد و «کارگزار» خلیفه به حساب نمی‌آمد، یعقوب بود. یعقوب محض مصلحت روزگار سعی می‌کرد که با خلیفه

موقتا روابط حسنه داشته باشد. تا مبادا خلیفه در مقام عداوت با او برآمده، کارگزاران ولایات را برضد او بشوراند. غافل از اینکه خلیفه کمر قتل او را به میان بسته و درصدد نابودی وی می‌باشد.

یعقوب هنوز در کرمان اقامت داشت و خوشحال بود که خلیفه هدایای او را پذیرفته و حتی چنانکه گفتیم نامه‌ای مبنی بر سپاسگزاری و ابراز لطف و مرحمت بنام او فرستاده است. او هنوز به دو روئی و حقه‌بازی خلیفه پی نبرده بود. ولی در کرمان خیلی زود به این حقیقت پی‌برد. هنوز چند روزی از وصول نامه محبت آمیز خلیفه نگذشته بود که یعقوب با کمال حیرت خبردار شد که خلیفه به یکی از سرداران بزرگ خود به نام «محمدبن واصل» ماموریت داده که با قشون معظمی از سواره و پیاده و تجهیزات کامل عازم کرمان بشود و یعقوب را که نمی‌خواست مطیع و باجگذار خلیفه باشد، ازمیان بردارد. تردید نبود که خلیفه به یک عده از «کارگزاران» ولایات ایران هم امر کرده که به یاری «محمد بن واصل» بشتابند.

یعقوب خود را با خطر بزرگی روبرو دید. ولی این قهرمان بزرگ کسی نبود که از خطر بیندیشد و خود را ببازد. خود را برای جنگ با دشمن قوی پنجه و خطرناک آماده کرد. محمدبن واصل به حدود کرمان رسید.

ولی در اینجا بخت و اقبال به‌یاری یعقوب آمد و واقعه حیرت انگیز و عجیبی روی داد که نه خلیفه و نه یعقوب درانتظار آن نبودند واین واقعه غیر مترقبه مایه حیرت هر دوگردید.

گفتیم که خلیفه بغداد بااینکه در ظاهر نسبت به یعقوب ابراز لطف و عنایت می‌فرمود. ولی در باطن کمر قتل و نابودی یعقوب را به میان بسته می‌خواست او را که بدون اجازه خلیفه ولایاتی را تصاحب نموده و دم از استقلال می‌زد ازمیان بردارد و ولایاتی راکه در تصرف او بود از چنگش درآورده، به کارگزاران مطیع خود واگذار کند و باج و خراج بگیرد، خلاصه خلیفه دشمنی خود را با یعقوب آشکار ساخته یکی از سرداران بزرگ و نامدار خود محمدبن واصل را مامور کرد که با قشون معظمی به سوی کرمان حرکت کند و یعقوب را ازمیان بردارد. محمدبن واصل که شنیده بود یعقوب در هیچ جنگی شکست نخورده و قشون فداکار و جانبازی در

اختیار دارد، با تجهیزات کامل و لشکر عظیمی از پیاده و سواره به سوی کرمان حرکت کرد. راه درازی درپیش داشت. درمرحله اول راهش از ولایاتی می‌گذشت که مستقیماً تحت حکومت خلیفه بود و یا دست نشانده‌های خلیفه بنام کارگزار برآنها حکومت می‌کردند. در بسیاری از نقاط بعضی افراد ستمدیده به حضورش می‌آمدند و از جور و تعدی حکام می‌نالیدند و شکایت می‌کردند، او می‌شنید که بعضی از حکام، نه تنها اموال مردم را به زور می‌گیرند و تصاحب می‌کنند حتی از تجاوز به‌ناموس افراد خودداری نمی‌نمایند. هر جا زن یا دختر زیبائی سراغ می‌کنند به‌زور آنها را می‌گیرند و می‌برند یا در حرمسرای خود جای می‌دهند و عیش می‌کنند و یا آنها را بنام هدیه به حضور خلیفه بغداد می‌فرستند. دریکی از شهرهای بین راه مردی دامن محمدبن واصل را گرفت و شکوه کرد که زن زیبائی در خانه داشته و کارگزار خلیفه با اینکه صدها زن وکنیز زیبا یکی از یکی قشنگتر درخانه دارد خبر دار شده و به زور زنش راکشیده و برده و تصاحب کرده است. مرد عارض گفت:

ـ همین یعقوبی که شما به جنگش می‌روید به‌قدری در حفظ نوامیس رعایای خود می‌کوشید که یکی از سپاهیان قشون خود راکه به زن شوهرداری تجاوز کرده بود با دست خودکشت و به درک فرستاد. یعقوب در جستجوی این سپاهی دو روز و دو شب نان و آب برخود حرام کردکشیک کشید تا آن ناکس را به چنگ آورد و به دیار عدم روانه کرد.

محمدبن واصل ایرانی الاصل بود ولی در دربار خلافت بزرگ شده و جزو خدمتگزاران و سر سپردگان صدیق خلیفه به شمار می‌آمد او هر کجا می‌رسید با مظالم حکام خلیفه یاکارگزاران او روبرو می‌شد و ضمنا می‌شنید که هروقت مردم از دست حکام و کارگزاران برای عرض شکایت به حضور خلیفه می‌روند، یا شکایت‌نامه می‌فرستند، خلیفه آنها را نزد همان حاکم وکارگزار روانه می‌کند و آنها هم شخص شاکی را مورد زجر و آزار قرار می‌دهند.

کم‌کم عقیده محمد درباره خلفا برمی‌گشت و خودکارهای زشت و ننگین خلفای بغداد را به نظر می‌آورد و دلچرکین می‌شد.

محمدبن واصل و قشون عظیمش پس از راه‌پیمائی طولانی به قلمرو حکومت

یعقوب رسیدند محمد درهمه جا مردم را در رفاه و آسایش و امن و امان دید و هرچه جویا شد شکایتی از دست یعقوب و مامورینش نشنید. راجع به زندگانی خصوصی یعقوب که برچند ولایت بزرگ مثل کرمان و فارس وکابل و غیره فرمانروائی داشت مشغول تحقیقات شد و شنید که یعقوب زندگی ساده‌ای دارد.

محمدبن واصل زندگی یعقوب را با زندگی خلفای بغداد مقایسه می‌کرد و می‌دید که این دو زمین تا آسمان فرق دارند.

به خاطر آورد که خلفای بغداد با اینکه خود را جانشین پیغمبر می‌شمارند شب و روز خود را وقف باده‌گساری و عیاشی کرده ابدا در فکر مسلمانان و تامین حقوق و آسایش آنان نمی‌باشند. زندگی خلفائی راکه از نزدیک دیده بود با نفرت و انزجار به خاطر می‌آورد و خاطرات تلخی راکه از آنان داشت در نظر مجسم می‌کرد و مشمئز می‌شد.

محمد مخصوصاً خاطرات ناگواری از زندگی وکارهای متوکل خلیفه مقتدر و مستبد داشت. متوکل هر وقت از باده‌گساری و عیش و نوش با کنیزان و مطربان خسته می‌شد هوس می‌کرد که ساعتی هم تفریح کند و بخندد. امرا و سایر ارکان خلافت را دعوت می‌کرد و آنها را در تالاری کنار هم می‌نشاند. ناگاه ظرف سفالین دربسته‌ای راکه درکنار خود داشت، به وسط تالار می‌انداخت. ظرف می‌شکست و از میان آن عقرب‌های جرار از زرد و سیاه بیرون جسته در اتاق پراکنده شده و به‌سوی مهمانان به راه می‌افتادند. هیچکس جرأت نداشت از جای خود بجنبد یا عقربی را که به آنان نزدیک می‌شد از خود براند. عقرب‌ها مهمانان خلیفه را می‌گزیدند و خلیفه از سوز و گداز آنان تفریح می‌کرد و قاه قاه می‌خندید... گاهی هم چند مار زهردار درمیان تالار رها می‌کردند.

چه کسی جرأت داشت که از جای خود بجنبد یا در صدد دفاع برآید... مارها اشخاص را می‌گزیدند و خلیفه پس از خنده و تفریح آن بیچاره‌ها را دلداری می‌داد که نگران نباشند و خودش آنها را با تریاق معالجه خواهد کرد! چه بسا اتفاق می‌افتاد که تریاق خلیفه اثر نمی‌کرد و مارگزیده جان می‌داد و قربانی تفریح خلیفه بی‌رحم می‌شد.

گاهی نیز شیری را در مجلس بزم رها می‌کرد و بجان مردم می‌انداخت شیرهم یکی از حاضران را مورد حمله قرار می‌داد و متوکل از وحشت و هراس مردی که زیر پنجه‌های شیر دست و پا می‌زد خندان می‌شد و لذت می‌برد.

محمدبن واصل به خاطر آورد که همین خلیفه «خوش مشرب» بالاخره به‌دست پسرش منتصر کشته شد و پسر پدرکش برمسند خلافت جلوس نمود. قتل متوکل نیز داستان شنیدنی داشت.

متوکل غالب اوقات پسر خود منتصر را که ولیعهدش بود شراب می‌داد و مست می‌کرد بعد او را زیر مشت و لگد می‌انداخت و سیلی‌های محکمی به صورتش می‌نواخت و می‌گفت:

ـ تو منتصر نیستی بلکه منتظر هستی و انتظار مرگ مرا می‌کشی تا من بمیرم و تو برتخت خلافت جلوس کنی... بالاخره جان منتصر از جور و ستم پدر به لب رسید و تصمیم به قتل اوگرفت. منتصر با غلامان ترکی که گارد مستحفظین «جانباز» پدرش را تشکیل می‌دادند وارد مذاکره شد و زد و بند کرد غلامان که به علت کارهای ناهنجار متوکل کینه‌ای عمیق از او به دل داشتند دست اتحاد به منتصر داده، تصمیم به قتل متوکل گرفتند و دریکی از روزهائی که متوکل مجلس بزمی ترتیب داده و مست و خراب به عیش نشسته بود بر سرش ریختند و پاره پاره‌اش کردند. محمد دراینجا جریان قتل متوکل را به خاطر آورد. متوکل کلکسیون شمشیر داشت و هرکجا شمشیر کم نظیری سراغ می‌کرد، به هر قیمتی بود آن را به‌دست می‌آورد و درکلکسیون جای می‌داد.

روزی شنید که شمشیر بی‌نظیری در مصر پیدا شده که منحصر به فرد می‌باشد. متوکل فورا کسانی را برای خرید آن شمشیر به مصر فرستاد. آنها رفتند ولی دست خالی برگشتند و خبر آوردند که آن شمشیر را به یمن برده‌اند. متوکل باز ماموریتی برای به‌دست آوردن شمشیر مزبور به یمن فرستاد. بالاخره آنها شمشیر را به ده هزار درم خریده به بغداد آوردند و تقدیم خلیفه کردند. متوکل تصدیق کرد که آن شمشیر آبدار در نوع خود بی‌نظیر است....

غلام ترک بهادر و شجاعی بنام باقر داشت که مستحفظ شخص خودش بود.

شمشیر را به دست باقر داد و تاکید کرد که آن را به کمر ببندد و در مجالس بزم و باده‌گساری که متوکل غالب شب‌ها برپا می‌کرد، دم در قرارگیرد و محافظ وی باشد. باقر آن تیغ را از غلاف نکشید، مگر شبی که غلامان به تحریک منتصر تصمیم بقتل متوکل گرفتند و باقر که پیشقدم بود، با همان شمشیر فرق متوکل را شکافت و او را دونیمه ساخت.

محمدبن واصل که گفتیم در حال راه‌پیمائی به سوی کرمان مشاهدات و خاطراتی راکه از دوران خلافت متوکل و خلفای بعد از وی داشت به یاد می‌آورد و در نظر مجسم می‌کرد، وقتی به صحنه هولناک و خونین قتل متوکل زیر ضربات شمشیرهای باقر و سایر غلامان قرارگرفت، فتح بن خاقان که وزیر متوکل بود خود را دیوانه‌وار بر روی متوکل انداخت و فریاد زد:

ـ یا خلیفه من نمی‌خواهم بعد از تو زنده بمانم....

غلامان هر چه فریاد زدند و خواستند وزیر باتدبیر راکنار بزنند ممکن نشد. ناچار او را هم پاره پاره کردند. خلیفه دلقکی داشت که در آن مجلس حاضر بود. دلقک خوشمزه وقتی وزیر را زیر ضربات شمشیرها دید، به گوشه‌ای فرارکرد و فریاد زد:

ـ یا خلیفه من می‌خواهم بعد از مرگ تو صد سال زنده بمانم!

باری محمدبن واصل هر چه بیشتر به خاطرات و مشاهدات خود در دستگاه خلافت می‌اندیشید، درجه تنفر و انزجارش نسبت به آن دستگاه بیشتر می‌شد بالاخره این سردار ایرانی‌الاصل با قشون عظیمی که همراه داشت وارد خطه کرمان شد و به نزدیکی شهر رسید. یعقوب ناچار لشکریانی را که در کرمان بودند برای جنگ با دشمن قوی‌پنجه مجهز و آماده ساخت. ولی هنوز از شهر خارج نشده بود که هیأتی از طرف محمد به حضورش آمد و اطلاع داد که محمدبن واصل مایل است با شخص یعقوب ملاقات و گفتگو کند.

یعقوب که در عین شهامت و شجاعت مرد محتاطی بود، تصور کرد که شاید حیله‌ای درکار است و محمد نقشه کشیده که او را به بهانه ملاقات از قشونش جدا کند و همانطوری که خود یعقوب پادشاه کابل را به بهانه ملاقات و گفتگو از قشونش جداکرد و به قتل رسانید او هم یعقوب را از پای درآورد.

محض احتیاط سئوال کرد که این ملاقات کجا باید صورت پذیرد.

فرستادگان محمد جواب دادند:

ـ هر کجا که شما معین کنید.

یعقوب گفت:

ـ من فعلاً در شهر کرمان اقامت دارم و در همین شهر منتظر محمدبن واصل خواهم بود و برای اطمینان خاطر او قول می‌دهم و سوگند یاد می‌کنم که اعم از هر نتیجه که گفتگوی ما داشته باشد، کمترین آسیبی به او نرسانم و او را در بازگشت به سوی لشکرش آزاد بگذارم.

فرستادگان محمد از نزد یعقوب به طرف لشکریان خویش باز گشتند. یعقوب باور نمی‌کرد که فرمانده قشون دشمن جان خود را به خطر انداخته به قصد ملاقات او به کرمان بیاید. ولی روز بعد که در دارالحکومه نشسته مشغول رتق و فتق امور بود با نهایت تعجب شنید که محمدبن واصل در معیت فقط چند نفر سوار وارد شهر شده و به ملاقاتش آمده است. یعقوب با روی گشاده محمد را استقبال کرد و به تصور اینکه محمد از بغداد آمده و فارسی نمی‌داند. مترجم عربی خود را احضار نمود.

محمد وقتی با یعقوب روبه‌رو شد، به زبان فارسی شروع به صحبت نمود و گفت:

با اینکه من در دربار خلافت و در جامعه اعراب بزرگ شده‌ام ولی چون آبا و اجداد من همه ایرانی بوده‌اند و من هم خود را ایرانی الاصل می‌دانم لذا زبان مادری خود فارسی را در همان بغداد آموخته‌ام.

یعقوب عجله داشت زودتر از مقصود محمد از این ملاقات آگاه شود و لذا پرسید:

ـ قصد و نیت شما از این ملاقات چیست؟

محمد که متوجه بی‌صبری یعقوب بود تبسم به لب آورد و جواب داد:

ـ قصد من این است که با شما عهد برادری ببندم و خود را تسلیم شما کنم و از هر جهت مطیع و فرمانبردار شما باشم حاضرم قشون خود را در اختیار شما بگذارم.

یعقوب از این جواب متعجب و متحیر گردید و در همان حال شک و تردید به

دلش راه یافت.

پرسید:

ـ چه عاملی شما را بر آن داشته که چنین تصمیم غیر مترقبه بگیرید و تسلیم من بشوید؟

محمد جواب داد:

ـ من تحت تأثیر عوامل زیادی حاضر به اتخاذ این تصمیم شدم اول آنکه من چنانکه گوشزد کردم، ایرانی‌الاصل هستم ولی متأسفانه به حکم تقدیر بیشتر سال‌های عمرم را در میان اعراب و دستگاه خلافت بسر برده‌ام اکنون که قدم به سرزمین ایران نهاده‌ام به مصداق «حب الوطن من الایمان» میل دارم بقیه عمرم را در وطن آباء و اجدادی خود بسر برم.

عامل دیگر اینکه من سال‌ها شاهد و ناظر فجایع و شنایع اعمال خلفای بغداد بودم. در بین راه که خاطرات گذشته را در نظر مجسم می‌کردم، به قدری از خلفا و اعمال قبیحه آنها متنفر و بیزار شدم که با خود عهد کردم دیگر قدم به بغداد نگذارم و روی آنان را نبینم.

من در جریان عبور از ولایاتی که حکام و کارگزاران خلیفه بر آنها فرمانروائی دارند، همه جا مردم را ناراضی و پریشان دیدم شکایت‌های بیشماری از مردم آن ولایات شنیدم که از ظلم و جور کارگزاران و تعدی آنها به جان و مال و حتی نوامیس بندگان خدا می‌نالیدند ولی در خطه‌هائی که جزو قلمرو شماست. هر چه گشتم و تفحص کردم شکایتی از کسی نشنیدم مردم از رفتار حکام و مأموران شما راضی بودند و از صمیم قلب شخص شما را دعا می‌کردند.

یعقوب که در نظر داشت روزی در آتیه لشکر به سوی بغداد بکشد و بساط خلافت عباسی را براندازد، موقع را مغتنم شمرد تا اطلاعاتی راجع به وضع زندگی خلفا به دست آورد از محمد پرسید:

ـ چه فجایع و شنایعی از خلفا دیدی که از آنها رو گردان شدی؟

چه سری در کار است که خلفا زود زود عوض می‌شوند؟

محمد فجایع و شنایع اعمال متوکل را که ما به اختصار گوشزد نمودیم مفصلا

شرح داد و در خاتمه پاچه شلوارگشاد خود را بالا زد و ران خود راکه جای زخمی بر آن دیده می‌شد، به یعقوب نشان داد و گفت:

ـ من خود این زخم را از متوکل دارم، متوکل هر وقت از رها کردن مار و عقرب خسته می‌شد، در عالم مستی برای تفریح خود دست به کارهای ناهنجاری می‌زد. منجمله جوالدوز یا سیخی به دست می‌گرفت و آن را در تن مجلسیان فرو می‌برد و از زجر و آزار نزدیکان و فریاد و ناله آنان می‌خندید و تفریح می‌کرد. متوکل یک روز هم مرا غافلگیر کرد و جوالدوزی در رانم فرو برد که به طوری که ملاحظه می‌کنید جای زخمش هنوز باقی است.

در خاندان خلفای عباسی رحم و شفقت وصله ارحام وجود ندارد. پسر پدر را می‌کشد و برادر برادر را!

خلافت منتصر پدرکش بیش از ششماه نبود. دشمنان و مدعیانش مرد حجامی را فریفتند و او با نیشتر زهرآلود خلیفه را مسموم ساخت و به دیار عدمش فرستاد.

بعد از منتصر مسند خلافت به مستعین رسید که او را هم بعد از سه سال و اندی کشتند و راحتش کردند.

خلافت به معتضد بالله رسید. من شقاوتی از این خلیفه قسی‌القلب دیدم که خداوند گرفتار هیچکس نکند و چشم هیچکس نبیند.

معتضد برادران خود را زندانی کرد. یکی از آنها که نامش مؤید بود و تا حدی محبوبیتی بین مردم داشت، از ترس اینکه مبادا ترکان او را خلع کنند و مؤید را بر مسند خلافت بنشانند تصمیم به قتل مؤید گرفت و آن بدبخت را با شکنجه جانگدازی از پای درآورد.

در سرمای زمستان دست و پای مؤید را بستند و او را لخت کرده در صحن قصر زیر برف انداختند و آنقدر آب سرد بر سرش ریختند تا بیچاره از سرما خشک شد و جان داد.

خلیفه بیشرم بعد از مرگ مؤید پوستین سمور بر جسد وی پوشانید و مجلس ختمی گذاشت و به مردم چنین وانمود کرد که برادر به اجل طبیعی درگذشته است.

اطرافیان از مشاهده فجایع معتضد به جان آمدند و او را از خلافت خلع کرده، با

مهتدی بالله بیعت کردند.

معتضد را به زندان انداختند و تصمیم به قتلش گرفتند.

در زندان دو روز او را از اکل و شرب محروم کردند وقتی جان معتضد از گرسنگی به لب رسید، غذای زیادی که نمک فراوان در آن ریخته بودند، در مقابلش نهادند. معتضد شکمی از عزا درآورد. ولی از شوری غذا سخت تشنه شد هر چه آب خواست، یک قطره هم ندادند تا بالاخره از عطش و تشنگی جان سپرد! دوره خلافت معتضد سه سال و اندی بود. بعد از معتضد خلافت به مهتدی بالله رسید ولی این بدبخت هم خیری از خلافت و عمرش ندید. جمعی بر علیه او شورش کردند. مهتدی در جنگ با شورشیان دستگیر شد و به زخم و با تیغ آنان از پای درآمد. دوران خلافتش یازده ماه بود اکنون معتمد علی‌الله بر مسند خلافت جای گرفته است. تا سرنوشت این یکی چه باشد!

یعقوب از اطلاعاتی که راجع به هرج ومرج دربار خلافت به دست آورد خوشحال گردید در عزم خود برای لشکرکشی به سوی بغداد و بر انداختن بساط ننگین خلافت راسختر شد. لحن محمد در شرح فجایع خلفا به قدری صادقانه بود که یعقوب را تحت تأثیر قرار داد و شک و تردیدی راکه درباره تصمیم تسلیم محمد بهم رسانده بود تا حدی برطرف ساخت. یعقوب موضوع تسلیم محمد و قشونش را مطرح کرد و پرسید: که آیا محمد این موضوع را چگونه عمل خواهد ساخت.

محمد گفت من قبل از هر کار تمام اموال و خزائن را که همراه آورده‌ام، تقدیم می‌کنم و بعد شخصا در اردوگاه حاضر شده لشکریان را از تصمیم خودم دایر به تسلیم محض آگاه می‌سازم و سپس اعلام می‌کنم که لشکریان در انتخاب یکی از دو راه آزاد می‌باشند. بدین معنی که اگر مایل باشند، می‌توانند به قشون شما ملحق بشوند والا راه بغداد یا ولایات خود را در پیش بگیرند.

معلوم شد که محمد خزائن و اموال بیکران قشون عظیمش را از اردوگاه خارج کرده و همراه آورده و در بیرون گذاشته است.

یعقوب ازهر را خواست و او را مأمور کرد که به اتفاق چند نفر از سوارانی که در معیت محمد وارد کرمان شده بودند برود و خزائن را تحویل گرفته به شهر بیاورد.

ازهر رفت و دیری نکشید که با شترهای حامل خزائن و اموال به شهر بازگشت. یعقوب باکمال مسرت زر و سیم فراوانی که ازهر آورده بود شخصا تحویل گرفت و بقیه را به دست انبارداران خود سپرد.

از این قسمت که فارغ شدند محمد پیشنهاد کرد که همراه یعقوب به اردوگاه بروند و لشکریان را از جریان تسلیم آگاه ساخته آنها را در الحاق به قشون یا عزیمت به وطن خویش آزاد بگذارند. یعقوب به ملاحظاتی از رفتن ابا نمود و به جای خود باز همان ازهر را روانه ساخت.

اکثریت لشکریان محمد از تسلیم وی مخصوصا از اینکه جنگی روی نخواهد داد، خوشحال شدند. اعرابی که در قشون محمد بودند صلاح خود را در مراجعت به وطن خود دیدند. ولی بقیه که غالب آنها ایرانی بودند با ذوق و شوق تام آمادگی خود را برای خدمت به یعقوب اعلام نمودند و با وجد و مسرت به قشون یعقوب پیوستند. یعقوب که به جزئیات امور لشکری شخصا رسیدگی می‌کرد همان روز ترتیب جیره و مواجب تازه واردین را داد. یعقوب که از یاری بخت بلند خود به موفقیت بزرگی نائل آمده و قشون و خزانه‌اش با دست غیبی تقویت شده بود محمدبن واصل را در آغوش کشید و پیشانیش را بوسید.

او را برادر خوانده مورد همه گونه نوازش قرار داد و نیز به پاس خدمت بزرگی که محمد کرده بود او را به جانب خود مقام نایب‌الحکومه یا باصطلاح آن زمان، به کارگزاری شیراز و فارس معین نمود.

یعقوب می‌دانست که خلیفه بغداد پس از اطلاع از تسلیم محمدبن واصل سخت خشمناک شده بیش از پیش کینه یعقوب را به دل گرفته و کمر بنا بودی او، به میان خواهد بست.

یعقوب متوجه بود که هنوز روز حمله به بغداد نرسیده و باید با خلیفه مداراکند تا موقتا از گزند او ایمن باشد حال چگونه خشم خلیفه را فرو نشاند و با شکست و بدبختی که دامنگیر خلیفه شده بود دل او را به دست آورد؟

اقدام غیر مترقبه محمدبن واصل سردار نامدار خلیفه بغداد که با قشون معظمش بدون قید و شرط تسلیم یعقوب شد. لطمه بزرگی به حیثیت و مقام خلافت وارد

ساخت. کینه و عداوت خلیفه نسبت به یعقوب یک برهزار گردید. ولی کاری از دستش ساخته نبود. قشون قابلی در اختیار نداشت و نگران و مضطرب بود از اینکه اگر یعقوب لشکر به سوی بغداد بکشد چه باید کرد؟ در چنین روزهائی که خلیفه به آتیه شوم خود می‌اندیشید و در جستجوی راه نجات حیران و درمانده بود، برخلاف انتظار باز همان دشمن منفورش یعقوب به دادش رسید و از آن همه فکر و خیال و غم و اندوه نجاتش داد.

یعقوب با اینکه پس از تسلیم محمد بن واصل می‌توانست به سوی بغداد لشکرکشی کند و بساط خلافت را براندازد ولی به ملاحضلاتی از این کار خودداری نمود و صلاح خود را دراین دانست که با خلیفه مداراکند و مرحمی به دل شکسته او بنهد.

یعقوب درعین اینکه یک سردار به قریحه بود و در لشکرکشی و جنگ قهرمان عصر خود به شمار می‌رفت، یک مرد سیاس و مال اندیش بود که در نقشه‌هایش کمتر اشتباه می‌کرد. در نظر یعقوب مسلم بود که اگر لشکر به سوی بغداد بکشد، این شهر تا مدت نامعلومی به همان بغداد اکتفا کند و از تسلط بر ولایاتی که مسخر ساخته و فرمانروائی می‌کرد چشم ببوشد. زیرا یقین که در غیاب او دشمنش متحد شده و بر ولایاتی مثل فارس وکرمان و غیره مسلط خواهند شد.

باری یعقوب تصمیم گرفت دل خلیفه را به دست آورد و او را از تحریکات و اقدامات مخالف باز دارد.

یعقوب با نظر مشاورین نزدیک خود تحف و هدایای بسیار و گرانبهائی از قبیل ظروف طلا و نقره و چینی و پارچه‌های ابریشمین از دیبا و مخمل و زری ایران، فرنگ، هند و چین و غیره تهیه نمود. مهمترین قسمت هدایای ارسالی پنجه عدد بت‌های زرین و سیمین بود که یعقوب در جنگ باکفار و بت‌پرستان کابل به دست آورده بود.

در حینی که هدایا راکنار هم چیده و یعقوب آنها را تماشا و بازدید می‌کرد، یکی از حضار جرأتی به خود داد وگفت:

ــ جا دارد که چند غلام وکنیز زیبا هم به این هدایا اضافه شود.

یعقوب نگاه خشمناکی به روی گوینده نمود و سخت پرخاش کرد. به‌طوری که مرد از گفته خود پشیمان شد و کنار رفت.

یعقوب یکی از نزدیکان را که به عمل و هوش و سخندانی معروف بود، به سفارت انتخاب نمود و هدایا را با نامه‌ای خطاب به معتمد خلیفه وقت به‌دست سفیر سپرده او را با شکوه و جلال تمام روانه بغداد ساخت.

یعقوب در این نامه با اشاره به بت‌های ارسالی نوشته بود که در تمام جنگ‌ها و فتوحاتی که تاکنون به یاری خدا نصیبش شده، سرلوحه آمالش همانا ترویج دین‌مبین اسلام و خدمت به خلیفه بوده و خدا را شکر می‌کند که دراین راه به موفقیت‌های بزرگی نایل شده و خواهد شد.

سفیر فوق‌الذکر که دستور داشت هدایا را با ذکر نام نامی فرستنده از نظر مردم بغداد بگذراند، قبلاً به توسط عمالی که یعقوب در بغداد داشت، روز ورود هدایا را به اطلاع عامه رسانید و مردم با شور و شعف آماده استقبال و تماشا شدند.

سابقاً اشاره کردیم که یک عده از قشون محمدبن واصل که مرکب از اعراب بود از تسلیم و پیوستن به قشون یعقوب خودداری نموده، عازم بغداد شدند.

اینها پس از ورود به دارالخلافه به هرکس و هرجا رسیدند سخن از نیروی شکست‌ناپذیر یعقوب به میان آورده و جریان تسلیم و انحلال قشون اعزامی خلیفه را این‌طور تعبیر کردند که محمدبن واصل شکست قشون خود را حتمی دیده و برای حفظ جان شخصی و هزاران نفر از لشکریانش چاره‌ای جز تسلیم نداشت. مردم بغداد به‌شنیدن این اخبار سخت متوحش و مضطرب شده مثل خود خلیفه گمان می‌کردند که یعقوب قریباً به سوی بغداد لشکرکشی خواهد کرد و چون می‌دانستند که خلیفه قشون قابلی برای جلوگیری در اختیار ندارد لذا ایام خود را در نگرانی و پریشانی به سر می‌بردند. وقتی شنیدند که همان یعقوب مقام خلیفه را محترم شمرده و هدایای مفصلی به حضورش ارسال داشته سخت شادمان شده و خود را با وجد و شعف تمام برای استقبال و تماشای هدایا آماده ساختند. هدایا را قافله بزرگی حمل می‌کرد.

سفیر یعقوب دستور داد که هریک از آن بت‌های زرین و سیمین را در خوانچه‌ای

بگذارند و خوانچه‌ها را پیشاپیش قافله قرار بدهند. با این ترتیب قافله هدایا در حالی که پنجاه خوانچه مزین و زیبا حامل بت‌های زرین و سیمین در مقدمه داشت، وارد بغداد شد. مردم بغداد با شور و شعف قافله را تماشا می‌کردند و به بت‌پرستان لعنت می‌فرستادند و به افتخار خلیفه و یعقوب زنده باد می‌کنند.

خلیفه هدایا را با آغوش و روی گشاده پذیرفت و سفیر را مورد تفقد و نوازش تمام قرار داد. آنچه خلیفه را بیش از همه راضی و شادمان ساخت مشاهده بت‌ها بود. خلیفه دستور داد بت‌ها را به مکه معظمه حمل کنند و در معرض تماشای مسلمانان قرار بدهند.

فرستادگان خلیفه طبق دستور رفتار نمودند و به مردم چنین وانمود کردند که یعقوب یکی از کارگزاران برگزیده خلیفه حسب‌الامر او به جنگ کفار رفته و از برکت دعای خلیفه مسلمانان برآنها غالب آمده و این بت‌ها را از کفار گرفته و به‌حضور خلیفه فرستاده است! مردم مکه که اسم یعقوب را نشنیده بودند فقط خلیفه راکه تا این حد در ترویج اسلام و برانداختن بت‌پرستی می‌کوشد، از ته دل دعا می‌کردند. خلاصه موضوع بت‌ها وسیله‌ای شد که خلیفه از سایه سر یعقوب تبلیغات وسیعی به‌نفع خود به عمل آورد و خود را مروج بزرگ اسلام قلمداد کند!

نام نامی یعقوب و خدمت بزرگ او به عالم اسلام ورد زبان مردم بغداد شده بود. خلیفه با همه کینه و دشمنی که با یعقوب داشت ناچار بود که در انظار مردم نسبت به یعقوب ابراز حق‌شناسی کند و او را مورد تفقد و نوازش قرار بدهد.

این است که از جانب خود سفیری معین کرد و او را با هدایا و یک منشور مهم نزد یعقوب فرستاد. خلیفه برای اینکه مراحم خود را در حق یعقوب به درجه کمال برساند، برادر خود «موفق» را نیز همراه سفیر به حضور یعقوب فرستاد.

یعقوب در فارس بود که فرستادگان خلیفه رسیدند و سفیر منشور خلیفه را تقدیم یعقوب نمود. خلیفه به موجب این منشور حکومت و فرمانروائی بلخ و طخارستان و فارس و کرمان و سجستان و سند را به یعقوب مرحمت کرده بود. یعقوب با اینکه تمام ممالک نامبرده را به زور شمشیر و بدون کمترین کمک خلیفه مسخر کرده و حکومت و فرمانروائی خود را مستقلاً در آنها مستقر ساخته بود، منشور خلیفه راکه

حکومت این ولایات را به یعقوب مرحمت کرده بود، در ظاهر با مسرت و احترام و در باطن با خنده و تمسخر استقبال نمود. کمال محبت و نوازش را در حق فرستادگان خلیفه مبذول فرمود و همه را با دادن انعام و هدایا راضی و شادمان کرده، روانه بغداد نمود.

یعقوب پس از حصول اطمینان درباره این دو ولایت بزرگ فارس و کرمان و تامین رفاه و آسایش مردم آن حدود عازم سیستان شد تا برای حمله به خراسان و تسلط کامل برآن سامان تدارکات و تجهیزات لازم را فراهم آورد و به آرزوی دیرین خود، یعنی برانداختن سلسله طاهریان و فتح خراسان نایل گردد.

بیشتر لشکریان یعقوب از مردم سیستان و آن نواحی بودند. این است افراد قشون از مراجعت به اوطان و بازدید اقربای و خویشان شادمان شدند. درمیان این افراد کسی که بیش از همه از مسرت و خوشحالی عرش برین را سیر می‌کرد همان «ازهر» پهلوان نامدار و «نامزد» طاووس گلعذار بود که در آتش فراق نامزد خود طاووس می‌سوخت و هر فرصتی راکه پیش می‌آمد، مغتنم شمرده، به یعقوب فشار می‌آورد که زودتر به سیستان برگردند تا او به دیدار یار نایل گردد. مرد غافل خبر نداشت که در همان قبله آمالش سیستان با چه وقایع عجیب و جانسوزی روبرو خواهد شد و همان محبوبه و نامزد محبوبش چه خواب‌های عجیب و دلگدازی برای او دیده است.

ماه‌ملک و طاووس

همانگونه که ازهر در مدت فراق یار، مشتاق دیدار و بوس و کنار طاووس بود، طاووس نیز به نوبه خود در فراق معشوق دیرینش یعقوب آرام و قرار از کف داده در انتظار بازگشت معشوق که دخترک او را شوهر آتیه خود می‌دانست، دقیقه‌شماری می‌کرد. طاووس در دوران فراق گذشته‌ها را به خاطر می‌آورد و هر وقت صفحات خاطرات خود را می‌دید یکی از آن دو یعقوب و دیگری ازهر بود.

طاووس به یاد می‌آورد که عشق و علاقه‌اش به یعقوب از زمانی به دلش راه یافت که یعقوب یک جوان نورس و شاگرد رویگر بود. اکنون سال‌ها از آن زمان گذشته و با وجود گذشت زمان، عشق یعقوب نه تنها تخفیف نیافته، بلکه همواره آتش آن در

فزونی بود. زندگی خود را با یعقوب در نظر مجسم می‌کرد و می دید که همیشه اظهار عشق و علاقه از جانب وی بوده و هم خود او بود که در همه ملاقات‌ها یعقوب را بسوی خود می‌کشید و سر و روی وی را غرق بوسه می‌ساخت. ولی یعقوب عکس‌العملی نشان نمی‌داد و از بوس وکنار می‌گریخت تا جائی که در بعضی مواقع حتی طاووس را از خود می‌راند. طاووس همین سردی رفتار و بی‌اعتنائی یعقوب را حمل بر حجب و حیای یعقوب می‌کرد و آتش عشقش بیش از پیش فزونی می‌یافت. طاووس از اینکه با رضایت و توصیه اکید یعقوب حاضر شده بود «نامزد» ازهر باشد، سخت ناراحت بود. خود را زن آتیه یعقوب می‌دانست و فکر می‌کرد که یعقوب روی اجبار و محض مصلحت روزگار اجازه داد که طاووس موقتاً عنوان «نامزدی» ازهر را قبول کند. ولی مسلماً در باطن از اینکه زن آتیه او، ولو موقتاً نامزد مرد بیگانه شده است، دلتنگ و ناراضی می‌باشد. طاووس تصمیم گرفت پس از ورود یعقوب و ازهر به سیستان به هر نحوی شده این نامزدی را به هم بزند و عنوان زننده نامزدی را از روی خود بردارد.

در همان حال طاووس به یاد ازهر می‌افتاد و ازهر را با آن اندام پهلوانی و سیمای مردانه و جذاب در نظر مجسم می‌کرد. حرکت‌های «وحشیانه» و دیوانه‌وار ازهر را به‌خاطر می‌آورد و بی‌اختیار لبخند می‌زد. در دل خود نفرت و کینه نسبت به ازهر نمی‌یافت. با خود می‌گفت اگر عاشق یعقوب نبودم، ازهر پهلوان را به شوهری اختیار می‌کردم. ولی تا وقتی که یعقوب وجود دارد، به هیچ مرد بیگانه، ولو یوسف کنعان یا ازهر پهلوان باشد، دل نخواهم بست.

باری چنانکه گفتیم طاووس به تصور اینکه یعقوب از «نامزدی» او با ازهر ناراحت و دلتنگ می‌باشد، تصمیم قطعی گرفت این نامزدی را به هم بزند و دیگر ازهر را به‌خانه خود راه ندهد....

در همسایگی طاووس دختری بود بنام «ماه ملک» که با طاووس دوستی و روابط صمیمانه‌ای داشت. این دو دختر تمام ماجراها و اتفاقات زندگی خود را برای همدیگر تعریف می‌کردند. احساساتی را که داشتند درمیان می‌نهادند و چیزی از هم پنهان نمی‌کردند. در ملاقات‌هائی که تقریباً همه روزه روی می‌داد، طاووس غالباً از

عشقی که به یعقوب داشت سخن می‌گفت و با یک نوع غرور و مباهات یادآور می‌شد که این عشق از همان زمان رویگری یعقوب به دلش راه یافته و دیر زمانی است که با یعقوب عهد ازدواج بسته و هر دو به این عهد وفادار مانده‌اند و دیر یا زود عروسی خواهند کرد و طاووس برتخت ملکه ایران خواهد نشست. ماه ملک وقتی شنید که طاووس نامزد ازهر پهلوان شده، سخت متعجب و به جهاتی که بعداً خواهیم گفت، ناراحت و پریشان گردید. ولی طاووس گوشزدش کرد که نامزدی ازهر را به دستور یعقوب و محض مصلحت روزگار قبول کرده و احتمال قریب به یقین می‌رود که ازهر با آن جنون تهور و بی‌باکی که دارد و در محاربات همیشه درصف مقدم شمشیر می‌زند. در یکی از جنگ‌های آتیه کشته خواهد شد.

ماه ملک که این را شنید، بی‌اختیار گفت:

ـ خدا نکند. حیف است چنین جوان آراسته و پهلوانی برود!

طاووس در آن لحظه پی‌برد که این دلسوزی از کجا آب می‌خورد.

باری این دو دختر با همه صمیمیت و یگانگی که در عالم دوستی داشتند، معهذا بعضی وقایع و اسرار زندگی خود را به همدیگر بروز نمی‌دادند. مثلا طاووس در جواب سئوالات مکرر ماه ملک که جریان ورود ازهر را به خانه طاووس و مخصوصاً جزئیات رفتار او را از لحاظ «نامزد بازی» جویا می‌شد، همیشه لب ور می‌چید و سپس از راه تمسخر می‌خندید و می‌گفت ازهر خودش را معطل می‌کند. درگوشه اتاق می‌نشیند، سعی می‌کند مرا به حرف بگیرد سئوالاتی می‌کند و جوابی نمی‌شنود آشفته و دلسرد برمی‌خیزد و به راه می‌افتد. طاووس جریان حمله ناگهانی ازهر را که او را به زور در آغوش کشید و بوسید هرگز بروز نداده و برای ماه‌ملک تعریف نکرده بود.

و اما آنچه «ماه ملک» از دوست صمیمی و یک دل و یک جهتش! طاووس پنهان کرده و بروز نداده بود، موضوع عشق و دلباختگی خودش بود. «ماه ملک» از دل و جان عاشق ازهر بود. این عشق آتشین از روزی شروع شد که «ماه ملک» ازهر را بر درخانه طاووس دید و از همان نگاه اول شیفته و دلباخته آن پهلوان گردید.

«ماه ملک» قدی کوتاه و اندام کوچکی داشت. معروف است که غالباً اضداد

بیشتر به هم علاقمند می‌شوند. مثلاً مردانی که قامت بلند و اندام درشتی دارند، زن‌های کوتاه قد و کوچک اندام را بیشتر می‌پسندند و بالعکس....

درهر حال ازهر با آن قامت رشید و سیمای مردانه تمام عیار در نظر «ماه ملک» یگانه مرد ایده‌آلی بود که می‌توانست او را خوشبخت سازد. ماه ملک راز دل خود را به کسی حتی به طاووس بروز نمی‌داد. در آتش عشق ازهر می‌سوخت و می‌ساخت. از وصال معشوق مایوس بود. تا اینکه به ناگهان درهای امید به رویش باز شد.

گفتیم که طاووس در فراق یعقوب روزشماری می‌کرد و با شور و اشتیاق منتظر ساعتی بود که چشم به جمال معشوق روشن گرداند و دیداری تازه کند. روزی که شنید یعقوب ازکرمان حرکت کرده و قریباً وارد سیستان خواهد شد، از مسرت و خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. خیال می‌کرد که یعقوب هم در آتش فراق می‌سوخته و این دفعه که پس از مدت طولانی جدائی به دیدن او خواهد آمد، از فرط شور و هیجان حجب و حیا راکنارگذارده، وی را در آغوش خواهد کشید.

سابقاً گفته‌ایم که یعقوب ابداً در فکر ازدواج با طاووس نبود و هر دفعه که طاووس با اصرار تمام تاریخ عروسی را جویا می‌شد، یعقوب از دادن جواب صریح طفره می‌رفت.

فقط یک بار که طاووس اصرار را از حد گذرانید و با گریه و زاری پرسید «که بالاخره عروسی کی صورت خواهد گرفت؟» یعقوب برای تسکین خاطر طاووس جواب داد که عروسی موکول به روزی است که وی تمام ممالک ایران را مسخر سازد وکشورگشائی را به پایان رسانده، مظفر و منصور با خیال راحت به سیستان باز گردد.

طاووس در آن موقع دل خود را به این وعده خوش ساخت و حاضر شد منتظر روز معهود بشود. ولی اکنون که خود را در عالم خیال در آغوش یعقوب می‌دید تصمیم گرفت که فرصت را مغتنم شمرده، یعقوب را به هر نحوی شده وادار سازد تا او را به عقد خویش درآورد و عروسی را موکول به پایان کشورگشائی نماید. تصمیم دیگر طاووس این بود که ازهر را با هر حیله و نیرنگی شده از خود به راند و اسم «نامزدی» او را از میان بردارد.

طاووس مژده بازگشت یعقوب را به دوست خود ماه ملک داد و نقشه‌هائی را که برای ترتیب عقدکنان با یعقوب و راندن ازهر در نظرگرفته بود تشریح کرد.

آنچه از اظهارات طاووس مورد توجه کامل ماه ملک قرار گرفت، موضوع راندن ازهر و به‌هم زدن نامزدی با وی بود.

ماه ملک تا جائی که ممکن بود از طاووس درباره ازهر سئوال کرد....

وقتی مطمئن شد که تمام فکر و ذکر طاووس متوجه یعقوب است و طاووس تصمیم قطعی دارد که ازهر را از خود براند و نامزدی را به هم بزند، موقع را مناسب دید که راز عشق خود را با طاووس درمیان نهد و از وی برای ایجاد روابط با ازهر و جلب توجه معشوق و بالاخره آشنائی با او کمک بخواهد.

برای نیل به مقصود خود، نقشه‌ای در نظرگرفت و از طاووس پرسید که با ازهر با آن حرص و ولع و عشق آتشینی که به طاووس دارد چگونه از در خواهد راند و نامزدی را چگونه به هم خواهد زد.

طاووس آهی کشید و گفت:

خودم هم متحیرم که چگونه این مرد سمج و جسور را از سر بازکنم؟

ماه ملک لبخندی زد و گفت:

ــ اگر تو در فکر راندن ازهر هستی، برعکس من فکری جز این ندارم که ازهر را به‌سوی خود جلب کنم. حقیقت این است که من عاشق ازهر هستم و آرزوئی جز این ندارم که با ازهر بنشینم و از عشق خود با وی سخن گویم و باب آشنائی را با مردی که عقل و دین از من ربوده است، بازکنم تا بلکه به یاری خدا ازهر مرا به عقد خود درآورد و همسر خویش سازد. با خود و خدای خود عهد کرده‌ام که تا ازهر هست، به‌سوی هیچ مردی نگاه نکنم و محبت کسی را به دل نگیرم و هرگاه ازهر مرا نخواهد، تا عمر دارم به عشق خود وفادار بمانم.

اظهارات ماه ملک برای طاووس تازگی حیرت آوری داشت.

طاووس یکه خورد و لختی با شگفتی و تعجب چشم به روی ماه ملک دوخت و ساکت ماند. سپس آهی کشید و گفت:

ــ عجب عالمی است. یکی مردی را از در می‌راند، دیگری همان مرد را با آغوش

باز استقبال می‌کند!

طاووس مثل کسی که با معمای بغرنجی روبرو شده باشد، گفت:

ـ اکنون مشکل دوتا شد. چه باید کرد تا ما هر دو به مقصود برسیم. من او را با خفت و خواری از در به رانم و تو با منت و زاری بر دیده بنشانی!

ماه ملک گفت:

ـ اگر تو همراهی کنی، می‌توانیم هر دو مشکل را از میان برداریم. و هرکدام از ما به مقصودی که داریم نائل بشویم.

طاووس جواب داد که من از جان و دل حاضرم آنچه از دستم برمی‌آید، ولو توام با فداکاری باشد، به عمل آورم و از هیچ کمکی مضایقه ننمایم. حال می‌گوئی چه بکنم؟ چه کاری از دست من ساخته است، بگو تا فوراً انجام بدهم.

ماه ملک در حالی که سیمای زیبایش از امید می‌درخشید، گفت:

ـ اگر یادت باشد، تو می‌گفتی که ازهر اصرار داشت که مراسم عقدکنان را برپا سازد و تو را به عقد خویش درآورد و عروسی را موکول به آتیه کند. ولی هم امیر یعقوب و هم خود تو راضی به این امر نشدید و ازهر را متقاعد ساختید که تشکیل مجلس عقدکنان در شرایط امروز مقدور نیست و باید مدتی صبر کند. آن بیچاره ناچار راضی شد. این را به خاطر داشته باش تا نقشه خود را شرح دهم و اگر مطابق میلت شد، عمل کنیم. آنچه مسلم است ازهر با آن عشق و علاقه که به تو دارد به‌محض ورود به سیستان، به ملاقات تو خواهد شتافت. تو دراین ملاقات باید روی خوشی به ازهر نشان بدهی تا جائی که از اظهارات عاشقانه خودداری ننمائی. بعد گوشزدش کنی که خود تو کمال میل را به تشکیل مجلس عقدکنان داری و بعد به ایما و اشاره بفهمانی که انجام این مقصود در صورتی میسر است که اگر ازهر تو را برباید و به خانه خود ببرد و آنجا به عقد خود درآورد دیگر کار تمام است و مانعی برای معاشقه در بین نخواهد بود. یقین است که ازهر این نقشه را از جان و دل خواهد پذیرفت. روزی را برای ربودن تو معین می‌کند. آن روز تو مرا بجای خود می‌نشانی و ازهر که در آن لحظه بالطبع در حال تشویش و هیجان خواهد بود، اصل را از بدل تشخیص نداده و مرا به خانه خود خواهد برد. وقتی مرا در خانه خود برزمین

گذاشت و به هویت من و اشتباه خود پی‌برد، دیگر کار تمام است. من گریبانش را می‌گیرم و کاری می‌کنم که ما هر دو به مقصود برسیم!

طاووس این پیشنهاد را با بهت و حیرت تلقی کرد و با لحنی که حاکی از تردید بود پرسید:

ـ آیا این نقشه عملی است!

گفتیم که ماه ملک دوست همسایه طاووس، دلباخته ازهر بود. ولی چون شنیده و دیده بود که طاووس و ازهر نامزد هم هستند و ازهر برای نامزدبازی به خانه طاووس می‌آید، این راز دل را با همه صمیمیتی که با طاووس داشت، از وی پنهان می‌کرد و در عشق ازهر می‌سوخت و می‌ساخت. این بود تا اینکه طاووس اعتراف کرد که کمترین علاقه‌ای به ازهر ندارد و به دنبال وسیله و بهانه‌ای می‌گردد تا نامزدی خود را با وی به هم بزند. ماه ملک با شنیدن این اعتراف سخت شادمان شد و راز دل خود یعنی عشق ازهر را که مدت‌ها از طاووس پنهان می‌کرد، فاش ساخت. ماه ملک می‌دانست که ازهر عشق آتشینی به طاووس می‌ورزد و مادام که طاووس وجود دارد به هیچ دختری ولو زیباتر از طاووس باشد، توجه نخواهد کرد. این است نقشه‌ای پیش خود کشید تا ازهر را با مکر و حیله به دام اندازد. ماه ملک از طاووس شنیده بود که ازهر هربار که برای نامزد بازی به دیدن طاووس می‌آید، اصرار دارد که طاووس را در آغوش بکشد و غرق بوسه سازد. طاووس برای اینکه ازهر را از سر باز کند، به وی گفته بود که این کارها تا وقتی که صیغه عقد شرعی فیمابین جاری نشده، حرام است و گناه دارد.

مساعی ازهر برای برپا ساختن مجلس عقدکنان با مخالفت یعقوب و طاووس روبرو شد. و موکول به آینده دور و درازی گشته بود.

باری، نقشه‌ای که ماه ملک برای به‌دام انداختن ازهر و نیل به وصال او کشیده بود این بود که طاووس در ملاقات آینده با ازهر روی خوش به او نشان بدهد و حتی از اظهارات عاشقانه خودداری نکند و با حسرت و افسوس از تاخیر عقدکنان اظهار تاسف نموده به ازهر گوشزد کند که اگر بتوانم طاووس را از خانه‌اش ربوده و به خانه خود ببرد و در آنجا به عقد خود در آورد، دیگر مانعی برای معاشقه در بین نخواهد

بود، مسلم بود که ازهر پیشنهاد را از جان و دل قبول و عملی خواهد کرد. ماه ملک از طاووس می‌خواست که در شبی که ازهر برای ربودن طاووس خواهد آمد طاووس ماه ملک را بجای خود بنشاند تا ازهر او را برباید و به خانه خود ببرد.

این نقشه به‌نظر طاووس عملی نیامد.

گفت ممکن است ازهر در همان وهله اول متوجه اشتباه خود و یا فریبکاری ما بشود. تو را رها کند و گریبان مرا بگیرد و با خود ببرد من هم‌که خود این پیشنهاد را کرده‌ام، قدرت اعتراض نخواهم داشت. اگر ازهر مرا ربود و به زور به خانه خود برد و همانجا بدون معطلی به عقد خود درآورد، آن وقت چه خاکی به سرکنم؟ مادام‌العمر در آتش بدبختی خواهم سوخت....

تازه در جواب یعقوب چه خواهم گفت؟ تو می‌دانی که نامزد حقیقی من یعقوب است، ما عهد بسته‌ایم که بعد از پایان کشورگشائی یعقوب ازدواج کنیم.

اگر یعقوب بخواهد ازهر را مواخذه کند وی رک و راست و با قید قسم خواهد گفت که من خود این پیشنهاد را به او کردم والا او راضی شده بود که عقدکنان را موکول به بازگشت از سفر کشورگشائی بکند. در هر حال نقشه تو عـملی بـه‌نظر نمی‌رسد و باید فکر دیگری کرد.

ماه ملک لبخندی زد و گفت:

خیالت از هر جهت راحت باشد. من تمام جزئیات نقشه را و جریاناتی را که ممکن است در حین اجرای آن روی دهد، پیش بینی کرده و راه‌حل تمام مشکلات را در نظر گرفته‌ام. همین‌قدر که ازهر مرا به‌رباید و ببرد و در خانه خود بر زمین گذارد دیگر کار تمام است.

طاووس که آثار و علائم شک و تردید از رخسارش نمایان بود، گفت:

ـ فرض کنیم که ازهر در آن حال شور و اضطراب تو را بجای من ربود و به خانه خود برد. مسلم است همین که تو را به خانه برساند، با آن عشق و علاقه‌ای که به تو دارد، فوراً درصـدد برخواهد آمد که چادر از سر نامزد بردارد تا روی زیبای دلدار به‌بیند.

همین که چشمش به روی تو بیفتد و به اشتباه خود پی ببرد، بدون هیچ معطلی تو

را زیر بغل گرفته، به اینجا خواهد آورد و چون من خودم موضوع ربودن را به او پیشنهاد کرده‌ام، فوراً دست مراگرفته به خانه خود خواهد برد و من قادر به مقاومت نخواهم بود.

ماه ملک گفت:

ـ من این قسمت را هم پیش‌بینی کرده‌ام.

اولاً می‌گویند دل به دل راه دارد. من ازهر را دوست دارم شاید او هم وقتی روی مرا ببیند محبتی در دلش پدید آید و از شکاری که گیرش آمده، خوشوقت شده مرا در خانه خود نگاه بدارد. ولی اگر بخواهد مرا بازگرداند، محشری برپا می‌کنم که جرأت این کار را نداشته باشد.

طاووس پرسید:

ـ چه می‌کنی؟

ـ می‌گویم که با ربودن و بردن من، لکه ننگی به دامن خاندان من گذاشته و مرا رسوای خاص و عام ساخته. تهدیدش می‌کنم که به حضور یعقوب می‌روم و از دست او شکایت می‌کنم و ماجرای سرهنگی راکه به جرم تجاوز به زنی به دست یعقوب کشته شد، گوشزدش می‌کنم و یقین دارم که با این ترتیب چاره‌ای جز این نخواهد داشت که مرا در خانه خود نگاه بدارد و بالاخره به عقد خود درآورد....

دراینجا روی «ماه ملک» چون گل شکفته شد و گفت:

با اجرای این نقشه هم من به مراد دل خواهم رسید و هم تو از چنگ ازهر خلاص شده نفس راحتی خواهی کشید و بدان پرده‌پوشی و ملاحظه از کسی به یعقوب عزیزت خواهی رسید.

گفتگو بین طاووس و ماه ملک درباره نقشه بس طولانی شد. طاووس موانع و مشکلات بی‌شماری بر سر راه می‌دید و اظهار نظر می‌کرد که نه‌تنها هیچکدام به‌مقصود خود نخواهند رسید، بلکه دراین پیکار شکست خورده و هر دو رسوا خواهند شد. ولی هر ایرادی که می‌گرفت و هر اشکالی که پیش‌بینی می‌کرد، ماه ملک سعی می‌کرد با دلیل و برهان ردکند و بزعم خود راه حلی نشان بدهد. بالاخره ماه ملک به هر نحوی بود حرف خود را از پیش برد و طاووس را قانع و راضی کرد.

تنها تغییری که در نقشه دادند این بود که قرار شد فکر ربودن را بجای طاووس خود ماه ملک به ازهر تلقین کند... از آن روز به بعد این دو دختر هر وقت به هم می‌رسیدند غالباً در اطراف نقشه و طرز اجرای آن صحبت می‌کردند. با این تفاوت که ماه ملک عقیده و ایمان کاملی داشت که نقشه طبق دلخواه به موقع اجرا درآمده و هر دو به مقصود خواهند رسید. ولی طاووس دراین باره مشکوک بود و از اینکه ممکن است اجرای نقشه با شکست مواجه شود، اظهار نگرانی می‌کرد.

بالاخره یعقوب و ازهر وارد سیستان شدند، مردم سیستان هم که او را از جان و دل دوست داشتند استقبال با شکوهی به عمل آوردند.

طاووس و ماه ملک در صف زن‌ها جای گرفته منتظر بودند که چشم به دیدار جمال یار یا شوهر آتیه خود روشن سازند. دل در سینه هر دو می‌طپید. هر دو در حال انتظار آرام و قرار ازکف داده بی‌تاب بودند.

صدای ساز و دهل از دور به‌گوش رسید و انتظار پایان یافت. طاووس با غرور و مناعت تمام یعقوب را دید که پیشاپیش قشون اسب می‌راند و با اشاره سر و دست به مردمی که ابراز احساسات می‌کردند، سلام می‌فرستاد.

طاووس فکر می‌کرد که دیر یا زود با یعقوب عروسی کرده و همان‌طورکه یعقوب درمیان مردم محبوب‌ترین فرد ایالات ایران می‌باشد او نیز درمیان زنان بلندترین مقام را احراز خواهد کرد. از این قبیل افکار به مغزش راه می‌یافت و عرش برین را سیر می‌کرد و تبسم شیرین به لب می‌آورد.

آیا یعقوب کی به دیدن من خواهد آمد؟ چه سوغاتی‌هائی برایم خواهد آورد؟ اگر نقشه ماه ملک عملی شود و نامزدی من و ازهر از بین برود، دامن یعقوب راگرفته، اصرار خواهم کرد که قبل از سفر کشورگشائی مرا به عقد خود درآورد. و فقط عروسی را موکول به بازگشت از این سفر بکند. آیا موفق خواهم شد؟ نذرها می‌کنم تا خدا این حاجت مرا برآورده سازد....

ازهر درکنار یعقوب، البته کمی عقبتر اسب می‌راند.

یک سر و گردن بلندتر از یعقوب بود، چنانکه سابقاً گفته‌ایم ازهر مردی قوی هیکل، چهارشانه، بلند قامت و اندام پهلوانی داشت. کسانی او را به همدیگر نشان

می‌دادند.

شاهکارهای بزرگ او را در جنگ‌ها یادآور می‌شدند و ازته دل ماشاءالله می‌گفتند.

ماه ملک چشم از روی معشوق بر نمی‌داشت و در عالم خلسه سیر می‌کرد. آیا ازهر با دیدن روی من که به تصدیق تمام آشنایان و همسایگان زیباتر و دلرباتر از طاووس هستم مرا خواهد پسندید همه می‌گویند که جاذبه و نمکی را که من دارم، طاووس ندارد.

در اینجا فکر تازه به خاطر ماه ملک رسید: با طاووس قرار گذاشته بودند که ماه‌ملک بدون اینکه قبلاً با ازهر آشنا بشود و روی خود را به او نشان بدهد در روز یا شبی که برای ربودن طاووس معین خواهد شد، با روی بسته جای طاووس قرارگیرد و ربوده شود. اکنون به خاطر ماه ملک این فکر رسید که شاید ازهر با دیدن روی اوکه مسلماً زیباتر و دلرباتر از طاووس است مهر طاووس را از دل به درکند و شیفته خود وی گردد و دراین صورت دیگر احتیاجی به اجرای آن نقشه بغرنج نخواهد بود. براثر این فکر نور امیدی در دل دخترک درخشیدن گرفت.

با خود گفت که ازهر از قراری که طاووس تعریف می‌کند، تقریباً روی خوشی از وی ندارد و طاووس او را از هر گونه معاشقه و معانقه منع کرده است. ولی من اگر کمترین توجهی از جانب ازهر ببینم، از دل و جان استقبال می‌کنم و با ابراز عشق و محبت شیفته خود می‌سازم....

عبور موکب یعقوب به پایان رسید و دو دختر به خانه برگشتند. ماه ملک فکر تازه را که به خاطرش رسیده بود، با طاووس درمیان گذاشت. طاووس که از خدا می‌خواست ازهر به هر نحوی شده دست از سر او بردارد و راحتش بگذارد، مخالفتی نکرد. قضیه را مطرح ساختند و جزئیات نقشی را که ماه ملک باید بازی کند، خوب حلاجی کردند.

موکب یعقوب حوالی غروب وارد شهر شد.

آنچه مسلم بود اینکه صبح روز بعد ازهر به دیدن «نامزد» خود طاووس خواهد آمد. آن شب طاووس کسل و ناراحت بود. برعکس ماه ملک خوشحال بود و خواب‌های خوش می‌دید.

آفتاب تازه دمیده بود که ماه ملک با آرایش تمام وارد شد. لباس زیبائی از پارچه خوش رنگ و گرانبها به تن کرده و سر و رو را صفا داده، زیباتر و رعناتر شده بود. تا جائی که طاووس با دیدن روی او یک نوع حسادت احساس نمود. ولی زود از یاد برد. چه به خاطر آورد که زیبائی فریبنده ماه ملک به نفع او است. از خدا می‌خواست که ازهر شیفته وجاهت و جمال ماه ملک گردد و دست از سر خود او بردارد.

دو دختر جزئیات اولین برخورد با ازهر را معین کردند و منتظر شدند. این انتظار زیاد طول نکشید.

لحظه‌ای بعد درکوچه صدا کرد و ازهر که سیمای مردانه‌اش از شادی و مسرت می‌درخشید، وارد شد. طاووس تنها در اتاقی که همیشه از ازهر پذیرائی می‌کرد، نشسته و منتظرش بود. ماه ملک در اتاق دیگری جای گرفته و ازهر را در حین عبور از صحن خانه تماشا می‌کرد.

دل در سینه دخترک می‌طپید و از جا کنده می‌شد.

از سوز دل آه می‌کشید و می‌گفت:

آیا می‌رسد روزی که من به وصال این پهلوان عزیز برسم و خود را همسر او ببینم؟

در دل خود متوسل به خدا و انبیاء می‌گردید.

نذرها می‌کرد و از آنها یاری می‌طلبید. آیا این نقشه ما عملی خواهد شد؟ در همان حال بانگرانی و تشویق خاطر فکر می‌کرد که اگر خود را به زور تهدید و تخویف به ازهر تحمیل کند لذتی از زندگی در کنار او نخواهد برد. دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست که ازهر نیز محبت او را به دل گیرد....

طاووس که چادر بر سر داشت با ورود ازهر از جا بلند شد و تا آمد به خود بجنبد ازهر دست به گردنش انداخت. چادر را به طوری که نزدیک بود پاره شود، کنار زد و طاووس را بوسید و بدون اعتنا به اعتراض طاووس خندان و شادان رفت و نشست و بنای احوالپرسی گذاشت:

ـ چه‌طوری عزیزم حالت خوب است؟ در این مدت چه کردی؟

آیا هیچ به فکر من بودی و یادی از من دلسوخته می کردی؟ خدا را گواه می‌گیرم

که من شب و روز در فکر تو بودم. دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم مدت این فراق جانسوز را کوتاهتر کند و من یک بار دیگر روی ماه تو را ببینم.

ازهر تا مدتی از این قبیل سخنان تحویل «نامزد» عزیز می‌داد.

اظهارات عاشقانه و شورانگیز ازهر کمترین تاثیری در روحیه طاووس نمی‌بخشید. بلکه طاووس با شنیدن آنها به یاد معشوق محبوب خود یعقوب می‌افتاد و با غم و حسرت به خاطر می‌آورد که یعقوب یک بار هم از این سخنان نگفته و او را خوشنود و شادکام نساخته است.

سابقاً گفته‌ایم که یعقوب عشق و علاقه‌ای به طاووس نداشت. ولی طاووس او را عاشق و دلسوخته خود می‌پنداشت. باری طاووس از این یادآوری‌ها متاثر و غمناک می‌شد. ولی سعی می‌کرد دل خود را بدان خوش کند که یعقوب او را از صمیم قلب دوست دارد. ولی حجب و حیا مانع از این است که عشق خود را بر زبان آورد.

ماه ملک در اتاقی مجاور قرار گرفته اظهارات عاشقانه ازهر را خطاب به طاووس می‌شنید و از رشک و حسادت به خود می‌پیچید. از سکوت و بی‌اعتنائی رقیب خود طاووس تعجب می‌کرد و از خدا روزی را می‌خواست که ازهر طاووس را فراموش کند و عشق او را به دل گیرد و از این سخنان روح افزا، در گوشش فرو خواند....

ازهر وقتی بعد از آن همه اظهار عشق و عاشقی طاووس را ساکت و خاموش دید، قیافه خندانش گرفته شد و بی‌اختیار گره در ابروان انداخته پرسید:

ـ چرا ساکتی و حرف نمی‌زنی شاید از دیدار من بی‌زاری!

در اینجا طاووس به خاطر آورد که طبق نقشه‌ای که با ماه ملک کشیده‌اند، طاووس باید روی خوشی به ازهر نشان بدهد.

خنده نمی‌کنی کرد و با ناز و دلربائی گفت:

ـ ماشاءالله شما مهلت نمی‌دهید که من هم یک کلمه حرف بزنم. من نیز در این مدت همیشه به یاد شما بودم و دعا می‌کردم که عمر سفرتان کوتاه باشد و زودتر به سیستان بازگردید تا دیداری تازه کنیم! خدا را شکر که به سلامت آمدید.

ازهر شکفته شد و تبسم به لب آورد و گفت:

ـ حال که معلوم شد دختر خوبی هستی و نامزدت را دوست داری، بیا تماشا کن.

ببین چه سوغاتی‌هائی برای تو آورده‌ام.

بسته را از جیب درآورد و مقداری زیورآلات زنانه را از گوشواره و النگو و گردنبند و سینه ریز و غیره که همه را باکمال ظرافت از طلا ساخته بودند، کنار هم چید و رو به طاووس کرد و گفت:

بیا بردار!

طاووس از جای خود تکان نخورد. ازهر این حرکت طاووس را حمل برعشوه و ناز نمود آن زیورآلات را برداشت و برد و جلوی طاووس چید. طاووس نگاهی به سوغاتی‌ها نمود و در دل تصدیق کرد بیچاره ازهر نهایت سلیقه را در انتخاب آنها به‌خرج داده است. همان دم باز به یاد معشوق خود یعقوب افتاد و از خود پرسید:

ـ آیا یعقوب هم هدیه‌ای برای من آورده است؟ کی به دیدن من خواهد آمد؟ فکر یعقوب باز طاووس را چنان به خود مشغول کرد که ازهر و هدایایش را از یاد برد. ازهر از سکوت طاووس دلتنگ شد.

با ناراحتی پرسید:

ـ آیا نپسندیدی؟ هر قطعه از اینها را از شهری به دست آورده‌ام مقداری هم پارچه‌های قشنگ از مخمل و حریر و زربفت آورده‌ام که فردا تقدیم خواهم کرد و امیدوارم آنها را بپسندی.

طاووس به خود آمد و شتاب‌زده گفت:

این زیورآلات یکی از یکی قشنگتر است.

و همان دم النگوئی را برداشت و به دست کرد و بنای تعریف گذاشت ازهر دست طاووس راگرفت و بوسید و خواست او را در آغوش بکشد. ولی طاووس به‌شدت اعتراض کرد و با خشم و غیظ گفت:

ـ باز می‌خواهی دست درازی بکنی مگر به تو نگفتم که تا صیغه عقد میان ما جاری نشده نسبت به هم نامحرم بوده و باید حریم نگاه بداریم. والا مرتکب گناه شده، در پیشگاه الهی مسئول خواهیم بود؟!

ـ طاووس در اینجا آهی کشید و ادامه داد:

ـ افسوس که عقدکنان ما به تاخیر افتاد! اگر صیغه عقد شرعی بین ما جاری شده

بود اکنون هر دو آزادی عمل می‌داشتیم.

ازهر گفت:

ـ تاخیر عقدکنان تقصیر تو و یعقوب بود و خود تو شاهد بودی که من اصرار داشتم بلافاصله بعد از مراسم نامزدی، مجلس عقدکنان را برپا سازم.

طاووس باز آه دروغینی کشید و گفت:

ـ در هر حال اکنون چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداریم!

تقریباً اولین باری بود که طاووس با این صراحت نسبت به ازهر اظهار محبت و علاقه می‌کرد. ازهر سخت به وجد آمد و گفت:

ـ یعقوب تصمیم دارد به سوی خراسان لشکرکشی کند. برای تکمیل تجهیزات و تقویت قشون دو سه ماهی در سیستان توقف خواهد کرد من بار دیگر دامنش را می‌گیرم و سعی می‌کنم بلکه با عقدکنان ما موافقت کند.

طاووس گفت:

ـ من یعقوب را بهتر از تو می‌شناسم. محال است تغییر رای بدهد ولی انجام این کار راه‌های دیگری هم داشت که ما غفلت کردیم و از دست دادیم.

ازهر پرسید:

آن راه‌ها کدام است؟ من هر راهی را نشان بدهی قبول می‌کنم.

طاووس جوابی به این سئوال ازهر نداد و گفت:

ـ حال برو سرجایت بنشین تا من دوست خودم را که تنها گذاشته‌ام صدا کنم بیاید و این سوغاتی‌ها را ببیند.

برخاست و از اتاق بیرون رفت.

لحظه بعد به اتفاق ماه ملک که چادر به سر داشت و روی خود را گرفته بود، بازگشت و او را در کنار خود نشانده گفت:

ـ این دوست جانی و خواهر خوانده عزیز من ماه ملک خانم است. از محبتی که به‌من دارد، مرا تنها نمی‌گذارد.

اندکی که گذشت، طاووس یک مرتبه چادر از سر ماه ملک پائین کشید و خنده کنان گفت:

ـ اینجا مرد غریبه نیست که از او روبگیری.

ازهر دختری دید زیبا و دلربا، همان دم این سئوال به خاطرش رسید که آیا طاووس خوشگلتر است یا ماه ملک؟ لختی چشم به روی آن دو دوخت و نتیجه گرفت که ماه ملک زیباتر است. مرد با همه عشق و علاقه‌ای که به طاووس داشت، محو جمال و مسحور زیبائی ماه ملک شده بود. خیلی دلش می‌خواست چندی با ماه‌ملک صحبت کند ولی از طاووس ملاحظه می‌کرد. از حسن اتفاق طاووس چیزی را بهانه کرد و از اتاق بیرون رفته، آن دو را تنها گذاشت.

ازهر فرصت را مغتنم شمرد و پرسید:

ـ دختر خوشگله، اهل کجائی؟

ـ اهل همین شهر سیستان

ـ چند وقت است با طاووس دوست شده‌ای؟

ـ ما هم محله و همسایه هستیم و از طفولیت درکنار هم بزرگ شده‌ایم.

ـ پس چطور من تا به حال تو را ندیده بودم؟

من در یک سال قبل برای شرکت در عروسی یکی از اقوام پدری به هرات رفته بودم. دو ماه می‌شود که برگشته‌ام.

ـ نامزد داری؟

ـ نخیر.

ـ تو با این زیبائی و رعنائی چه‌طور تا به حال شوهر نکرده‌ای؟

ـ خواستگارهای زیادی داشته و دارم. ولی هیچکدام را نپسندیده‌ام.

ـ می‌خواهی من یک شوهر خوب برای تو پیدا کنم؟

زنده باشید، تشکر می‌کنم. من به مال و دولت مرد اهمیت نمی‌دهم فقط به مردی که دلخواهم باشد، شوهر خواهم کرد.

ـ چگونه مردی را دلخواه خود می‌پندارید؟

دراینجا ماه ملک سرش را پائین انداخت و آهسته جواب داد:

ـ خجالت می‌کشم.

بعد که ازهر اصرار کرده و جواب خواست، گفت:

ـ من می‌خواهم که شوهرم دارای قد و قامت رشید و بلند، چهارشانه و صاحب هیکل و اندام درشت و پهلوانی مثل شما باشد!

ازهر با شنیدن این توصیف، بی‌اختیار برخود بالیدن گرفت و تبسم غرورآمیزی به‌لب آورد و ماه ملک در نظرش زیباتر و دلرباتر جلوه‌گر گردید.

ماه ملک رشته سخن را به دست گرفت و پرسید:

ـ چرا با طاووس خانم عروسی نمی‌کنید، معطل چه هستید؟

ازهر آهی کشید و موانعی راکه بر سر این راه وجود دارد تشریح کرد و گفت:

هم من و هم طاووس چاره‌ای نداریم، جز اینکه بسوزیم و بسازیم.

ـ ماه ملک زهرخندی زد و گفت:

کوتاهی از طرف خود شما شده و شما می‌توانستید به سهولت تمام موانع را از سر راه بردارید.

ازهر خواست دهان بازکند و حرفی بزند، ولی ماه ملک مجال نداد و گفت:

ـ در هرات که بودم، در همسایگی ما جوانی دختری را نامزد کرده بود و اصرار داشت هرچه زودتر دختر را به عقد خود درآورد و عروسی کند و به خانه خود ببرد.

ولی پدر و مادر دختر مدتی امروز و فردا می‌کردند تا بالاخره معلوم شد که برای دخترشان به زعم خود شوهر بهتری پیداکرده‌اند و عقب بهانه می‌گردند. تا نامزدی را به هم بزنند.

جوان دلباخته به محض اطلاع از این موضوع دیگر معطل نشد و شبی که پدر و مادر دختر به میهمانی رفته و دختر به بهانه بیماری در خانه مانده بود شبیخون زد و دختر را ربود و به خانه خود برد و صبح روز بعد دختر را به عقد شرعی خود درآورد.

پدر و مادر دختر وقتی از ماجرا آگاه شدند چاره‌ای جز تسلیم و موافقت ندیدند!

ازهر که این ماجرای ساختگی را از زبان آن دختر زیرک شنید خود را در دنیای دیگری دید. تو گوئی زندانی بود که درهای زندان را به رویش بازکرده‌اند و آزادش گذاشته‌اند. چرا من این کار را نکنم؟ آیا طاووس راضی به این عمل خواهد شد؟ خواه راضی باشد خواه نه، من کار خود را انجام خواهم داد. ولی یعقوب را چه کنم یعقوب هم وقتی در مقابل یک عمل انجام شده قرارگرفت، مثل پدر و مادر آن دختر

هراتی چاره جز تسلیم و موافقت نخواهد داشت. هجوم افکار شورانگیز چنان ازهر را مشغول کرد که دیگر قادر به ادامه صحبت نبود.

طاووس که از پشت در صحبت‌های ماه ملک و ازهر را شنیده بود، وارد اتاق شد و از قیافه متفکر و اندیشناک ازهر دریافت که عمیقاً تحت تاثیر اظهارات ماه‌ملک قرار گرفته و فکر ربودن معشوقه سخت مشغولش کرده است.

ازهر با همه عشق و علاقه‌ای که به صحبت با نامزدش طاووس داشت زود از جابرخاست و وعده کرد که روز بعد باز به ملاقات طاووس آید و پارچه‌های سوغاتی را همراه بیاورد. در حین خروج نگاه عمیقی از روی خریداری به روی ماه ملک انداخت و گفت:

ـ باید سوغاتی قابلی هم برای این دختر خوشگله بیاورم. گفت و از در بیرون رفت. ماه ملک متوجه نگاه خریداری و معنی‌دار ازهر شده به وجد آمد و وعده‌ها به خود داد.

ماه ملک عاشق ازهر می‌شود

ازهر وقتی از خانه طاووس خارج شد، دستخوش افکار و خیالات گوناگون و هیجان آوری قرار گرفته بود. هرچه سعی می‌کرد افکار خود را متمرکز سازد و تصمیمی بگیرد، موفق نمی‌شد.

سابقاً هر بار که از نامزدبازی برمی‌گشت، در عالم خیال فقط طاووس را در مقابل خود می‌دید و باوی راز و نیاز می‌کرد. وقتی آن روز یک لحظه طاووس در نظرش مجسم می‌شد و لحظه بعد طاووس را از یاد برد «ماه ملک» را در مقابل چشمان خود می‌دید و جمال بی‌مثال و صحبت‌های شیرین و صدای دلنواز او را به خاطر می‌آورد و بی‌اختیار لبخند می‌زد از یک طرف طاووس تقریباً برای اولین بار علاقه و محبت خود را به ازهر برزبان آورده بود. هنوز اظهارات روح‌افزای طاووس درگوشش صدا می‌کرد که می‌گفت «من در تمام مدت به‌یاد شما بودم و دعا می‌کردم که سفرتان کوتاه باشد. زودتر به سیستان بازگردید تا دیداری تازه کنیم. خدا را شکر که به‌سلامت آمدید» حتی طاووس با آه و حسرت از تاخیر عقدکنان اظهار تاسف کرده بود.

ازهر این گفته‌های محبت‌آمیز طاووس را به خاط آورده، نتیجه می‌گرفت که طاووس هم به او علاقمند است و دلبستگی دارد و از خدا می‌خواهد که هرچه زودتر همسر ازهر و در کنار او باشد. از طرف دیگر ازهر با وجد و تبسم سیمای دلربای ماه ملک را در نظر مجسم می‌کرد و اظهارات او را که گفت شوهرش می‌خواهد که از حیث شکل و شمایل و قامت و اندام مثل خود ازهر باشد به خاطر می‌آورد و نتیجه می‌گرفت که آن دختر زیبا به یک نگاه عاشق او شده و اظهاراتش بوی عشق عاشقی می‌داد....

آنچه بیش از همه از صحبت‌های ماه‌ملک در مغز ازهر نقش بسته بود، سرگذشت جوان هراتی بود که نامزدش را از خانه پدری ربوده به خانه خود برد و بلادرنگ به‌عقد خود درآورد و اولیای دختر را که می‌خواستند نامزدی آن دو را بهم بزنند در مقابل عمل انجام شده قرار داد....

بدیهی است که ازهر هرگز تصور نمی‌کرد که مقصود ماه ملک از تعریف سرگذشت جوان هراتی، این بود که فکر ربودن طاووس را به او تلقین کند. ازهر درحینی که غرق افکار و نقشه‌های گوناگون در اطراف طاووس و ماه‌ملک بود یک مرتبه سرگذشت جوان هراتی را به‌خاطر آورد. توگوئی خواب بود و بیدار شد. چرا من این کار را نکنم؟ می‌دانم که یعقوب در بدو امر متغیر و خشمناک خواهد شد. ولی وقتی کلاهش را قاضی کرد و فهمید که کار از کار گذشته و طاووس به عقد شرعی من درآمده، چاره‌ای جز تسلیم و رضا نخواهد داشت. ممکن است چند روزی قهر کند و با من حرف نزند ولی از علاقه خاصه، از احتیاجی که به من دارد، خیلی زود برسر آشتی خواهد آمد. درهر حال فکر ربودن طاووس در مغز پهلوان ساه دل جای گرفت و مصمم شد هرچه زودتر آن را از قوه به فعل آورد.

دراینجا سئوال تازه پیش آمد: آیا موضوع ربودن را قبلا با طاووس درمیان نهد و او را با اطلاع قبلی برباید یا اینکه اصلا حرفی به طاووس نزند و او را غافلگیر سازد و از خانه‌اش به در برد؟

حل این مسئله مشکل بود. ازهر بارها از طاووس شنیده بود که وی یعقوب را سرپرست و همه کاره خود می‌داند و بدون اجازه و تصویب او آب نمی‌خورد.

بنابراین اگر موضوع را با طاووس درمیان نهد، طاووس جواب را موکول به رای و صلاح دید یعقوب خواهد نمود. یعقوب هم مسلم است که رای مثبت نخواهد داد. از طرف دیگر ازهر اظهارات محبت‌آمیز و تقریبا عاشقانه‌ای راکه در ضمن ملاقات از زبان طاووس شنیده، مخصوصا اظهار تاسف طاووس را از تاخیر عقدکنان به خاطر می‌آورد و نتیجه می‌گرفت که نامزدش بدون اعتنا برای مثبت یا منفی یعقوب با عمل ربودن موافقت خواهد کرد....

ازهر سعی می‌کرد نقشه ربودن طاووس را تکمیل کند و به صورت قطعی درآورد. ولی با اینکه تنها بود و کسی مزاحمش نبود.

معهذا افکار مغشوش و پریشانش نمی‌گذاشت تصمیم قاطعی بگیرد و نقشه ربودن را به مرحله قطعی برساند. علت حواس‌پرتی ازهر این بود که آن دختره زیبا ماه ملک نام در مقابل چشمهایش ظاهر می‌شد و به زبان بی‌زبانی می‌گفت. «من شوهری می‌خواهم مثل تو باشد، کاش تو شوهر من بودی!....»

ازهر که بنا بود آن روز هم مثل روزهای دیگر ناهار را با یعقوب صرف کند، به‌دارالاماره رفت. یعقوب تازه از پذیرائی محترمین شهر که برای عرض تبریک و درود آمده بودند، فارغ شده و بکار پرداخته بود. روسای لشکری و کشوری را یکی‌یکی به حضور می‌پذیرفت و راجع به تدارکات و تجهیزات برای سفر خراسان دستوراتی می‌داد.

ظهر که نزدیک شد، یعقوب کارها را موقتاً تعطیل کرد. همان دم ازهر به خدمتش رسید. یعقوب ازهر را با روی خوش و قیافه خندان استقبال کرد و پرسید:

تاحال کجا بودی، آیا به دیدن نامزدت رفته بودی؟

ازهر جواب مثبت داد.

یعقوب سئوال کرد:

ـ خوب، تعریف کن ببینم. طاووس خانم درچه حال بود؟ چگونه از تو پذیرائی کرد؟

ازهر تبسم به لب آورده گفت:

ـ حالش خیلی خوب بود و باکمال مهر و محبت از من پذیرائی کرد. از طول فراق

شکوه‌ها نمود و از اینکه عقدکنان ما به تاخیر افتاد، اظهار تاسف کرد!

آنچه یعقوب از زبان ازهر شنید، مایه تعجبش گردید و از یک جهت هم باعث خوشنودیش شد.

یعقوب خوب به خاطر داشت که طاووس کمترین محبتی نسبت به ازهر نداشت و نامزدی ازهر را روی اجبار و برحسب اصرار یعقوب موقتا قبول کرده بود. و خود طاووس بهانه‌هائی برای تاخیر عقدکنان تراشیده بود.

حال چه شده است که محبت ازهر را به دل گرفته و از تاخیر عقدکنان اظهار تاسف می‌کند. اما آنچه از گفته‌های ازهر موجب خوشنودی خاطر یعقوب گردید، این بود که یعقوب تصور کرد طاووس عشق و علاقه به او را از دل بدر کرده و محبت ازهر را به دل گرفته است یعقوب از خدا می‌خواست که طاووس دست از سر او بردارد و با ازهر ازدواج کند. گفت اگر طاووس به تو راست گفته باشد که از تاخیر عقدکنان متاسف است، می‌توانید هرچه زودتر مجلس عقدکنان را برپا سازید و هر دو به کام دل برسید. البته به خاطر داری که تو بعد از انجام مراسم نامزدی اصرار داشتی که بلافاصله طاووس را به عقد خود درآوری و این شخص طاووس بود که این کار را به تعویق انداخت والا من مخالفتی نداشته و ندارم.

فکر تازه‌ای به مغز ازهر راه یافت. قبل از اینکه نقشه ربودن طاووس را عملی سازد، بهتر است موضوع تشکیل مجلس عقدکنان را با او درمیان نهد و در ضمن موافقت یعقوب را به اطلاعش برساند. شاید این دفعه طاووس عذری نیاورد و راضی بشود.

دراینجا ازهر باز به یاد ماه ملک افتاد بی‌اختیار آه کشید و گفت:

این طفلک که از خدا شوهری مثل من می‌خواهد، با حضور در مجلس عقدکنان یا از حسادت یا از جهت یاس و محرومیت غصه‌دار خواهد شد. ای کاش می‌توانستم او را هم به عقد خود درآورم!

ولی مگر طاووس می‌گذارد؟ اما خیلی‌ها هستند که دو، سه بلکه چهار زن درخانه دارند....

❊❊❊

وقتی ازهر از خانه طاووس بیرون رفت، ماه ملک که سیمایش از شادی و امیدواری می‌درخشید، از شدت ذوق، مسرت دست به گردن طاووس انداخت و گفت:

ـ دیدی که ازهر چگونه با چشم خریداری مرا برانداز می‌کرد. از نگاهش معلوم بود که از من خوشش آمده است. ولی پیداست که تو را بیش از من دوست دارد. ما در اجرای نقشه خودمان خبط بزرگی کردیم و بی‌خود و بدون مطالعه قرارگذاشتیم که تو روی خوشی به او نشان بدهی و حتی اظهار علاقه و محبت بنمائی. رفتار و گفتار عاشقانه تو ازهر راکه به قول خودت درگذشته چندان مهر و محبتی از تو ندیده بود، به آتیه و نیل به وصال تو امیدوار ساخت و معلوم است که تا تو هستی توجهی به من نخواهد داشت.

حال چه بکنیم تا از تو روگردان بشود و محبت مرا به دل گیرد؟

طاووس گفت:

آنچه واضح و مسلم است، اینکه من حتی از دیدن روی ازهر بیزارم و از خدا می‌خواهم که از چنگال او خلاصی یابم و نامزدی خود را با او بهم بزنم برعکس تو عاشق دلباخته ازهری و آرزوئی جز این نداری که در دل او جائی برای خود بازکنی و زن او بشوی و به وصالش برسی. اکنون هرچه صلاح می‌دانی بگو تا عمل کنم، من به هرگونه گذشت و فداکاری حاضر هستم....

دو دختر مدتی دراین زمینه شور و مشورت کردند. بالاخره چنین صلاح دیدند که در ملاقات آتی با ازهر که مسلم بود حسب‌الوعده صبح روز بعد روی خواهد داد، طاووس تا می‌تواند با کج خلق و ترشروئی و نیش زبان ازهر را از خود برنجاند و برعکس ماه ملک تا جائی که مقتضی باشد، از ازهر دلربائی کند و از مهر و محبتی که نسبت به وی در دل دارد، سخن گوید و خود را شیفته و دلباخته ازهر قلمداد کند.

آن شب طاووس منتظر یعقوب بود و یقین داشت که یعقوب هم مثل خود او در آتش فراق می‌سوخته و شب با ذوق و اشتیاق به دیدنش خواهد آمد فکر می‌کرد که یعقوب یک مرد کمرو خجالتی است و حجب و حیائی که دارد مانع از آن است که نامزد یا «زن آتیه» خود را در آغوش بگیرد. طاووس پیش خود نقشه‌ها می‌ریخت که

با چه حیله‌هائی روی یعقوب را باز کند و او را وادار به گفتگو و شوخی سازد.

طاووس باکمک ماه‌ملک تنقلات و میوه‌جات گوناگون برای پذیرائی یعقوب تهیه کرد. تنگ نقره طلاکوب را از شراب ناب پر ساخت و در طاقچه گذاشت. با ماه‌ملک که صحبت می‌کرد پیاپی محسنات و خصائل عالی یعقوب را می‌شمرد. از اینکه نامزد و شوهر آتیه‌اش فرمانروای است، برخود می‌بالید و به اصطلاح به ماه‌ملک «پز می‌داد!»

افسوس که دختر دلباخته بی‌خود انتظار می‌کشید و خود را مثل عروسی آراسته و چشم به در دوخته بود. در انتظار یعقوب دقیقه‌شماری می‌کرد و بی‌صبر و بی‌قرار بود.

ساعت‌ها گذشت و عبور و مرور در کوچه‌ها قطع شد. خلاصه طاووس تا نیمه شب منتظر بود. عاقبت مایوس شد و در بستر افتاد و تاصبح خواب‌های آشفته دید....

صبح که ماه‌ملک از در وارد شد، با خنده و شوخی جویای جریان ملاقات دو دلباخته، یعنی طاووس و یعقوب گردید. طاووس روی غروری که داشت و با آن پزهائی که به ماه‌ملک داده بود، نخواست خود را از تنگ و تا بیندازد. دروغی ساخت و جواب داد که یعقوب خواجه را فرستاد و با عذرخواهی پیغام داده بود که به‌علت گرفتاری و رسیدگی به امور مملکت نتوانسته به دیدن من بیاید و در اولین فرصت خواهد آمد!

ساعتی بعد ازهر که قیافه‌اش از شادی و امید می‌درخشید وارد شد. بقچه‌ای زیربغل داشت.

طاووس در اتاق تنها بود. با ترشروئی و اخم و تخم با ازهر روبرو شد. ازهر خواست مثل دیروز نامزدش را ببوسد. ولی طاووس باخشم و پرخاش مانع شد.

ازهر که منتظر بود مثل دیروز از نامزدش روی خوشی ببیند و سخنانی حاکی از مهر و محبت بشنود، سخت متحیر گردید. پرسید:

ـ چرا اوقاتت تلخ است؟

طاووس روی برگردانید و جواب نداد. ازهر با ملایمت و دلسوزی سئوال خود را

تکرار کرد.

طاووس با خشم و خشونت جواب داد:

خودم هم نمی‌دانم. دست از سرمن بردار!

ازهر که معشوقه را بدان سان خشمناک و نامهربان دید، خواست با تقدیم سوغاتی‌های جدید دل او را به‌دست آورد و پارچه‌های خوشرنگ و گرانبها بیرون آورد و گفت:

ـ نامزد عزیز، بیاببین چه پارچه‌هائی برای تو آورده‌ام. باید تا زود است اینها را به‌دوزی و برای روز عقدکنان آماده سازی.

طاووس اعتنائی نکرد و از شنیدن کلمات «نامزد» و «عقدکنان» منزجر و متنفر گردید.

ساکت ماند و از جای خود تکان نخورد. ازهر یک قواره از پارچه‌ها را کنار گذاشت و گفت:

این قواره را برای دوست تو ماه‌ملک خانم آوردم.

بعد بقیه پارچه‌ها را برداشت و آمد روبروی طاووس نشست. پارچه‌ها را یکی‌یکی نشانش داد. ولی کمترین اعتنا و عکس‌العملی از نامزد عزیز ندید و سخت متعجب گردید. روزگذشته طاووس از تاخیر عقدکنان اظهار تاسف کرده بود ازهر، بی‌خبر از همه جا، خواست طاووس را با مژده عقدکنان خوشنود سازد گفت:

ـ تو دیروز از تاخیر عقدکنان اظهار تاسف کردی. من این موضوع را گوشزد یعقوب کردم. یعقوب گفت علت تاخیر عقدکنان خود طاووس بود که عذر و بهانه آورد و این عمل خیر را عقب انداخت.

حال اگر طاووس با انجام این عمل موافق است، من مخالفتی ندارم. می‌توانید هرچه زودتر مجلس عقدکنان برپا سازید و هر دو به آرزوی خود برسید.

طاووس از اینکه نامزد حقیقی او، یعقوب با عقدکنان موافقت کرده، سخت یکه خورد. آیا یعقوب دیگر مرا دوست ندارد و از ازدواج بامن منصرف شده، یا این مرد نره‌غول را دست انداخته است؟

ازهر پرسید:

اگر حرف و ایرادی نداری، زود بگو تا من هرچه زودتر ترتیب این کار را بدهم و مجلس عقدکنان را برپا سازم؟

طاووس تصمیم گرفت که در اولین ملاقات با نامزدش یعقوب توضیحاتی دراین زمینه از یعقوب بخواهد. در جواب ازهر گفت:

ـ همان‌طوری که قبلا قرارگذاشته‌ایم، عقدکنان باید موکول به روزی شود که شما و یعقوب از سفر کشورگشائی که معلوم نیست چند سال طول خواهد کشید، به سیستان بازگردید. تا آن‌وقت هم معلوم نیست که روزگار چه خواب‌هائی برای ما خواهد دید. من فعلا حال و حوصله حرف‌زدن ندارم. آن هم از این حرف‌ها.

طاووس بدون اینکه پارچه‌ها را بردارد از اتاق بیرون رفت.

ازهر از طرز رفتار و گفتار طاووس غرق حیرت و تاثر گردید. این آن طاووس دیروزی نیست. چرا یک مرتبه بدین‌سان عوض شد. مثل اینکه نه‌تنها محبتی به من ندارد، بلکه از رویت من هم بی‌زار است... حاضر نیست که اسم عقدکنان را بشنود. آیا می‌خواهد از غیبت طولانی ما در سفر کشورگشائی، نامزدی را بهم بزند و به مرد دیگری شوهر کند؟

در اینجا باز فکر ربودن و بردن طاووس در خاطرش تجدید شد.

ازهر که روز گذشته آن همه مهر و محبت از طاووس دیده بود در نظر داشت که نقشه ربودن را با طاووس درمیان بگذارد و با موافقت و راهنمائی او این عمل را به‌پایان رساند. ولی امروز که آن برودت و ترشروئی را از طاووس دید، در نظرش مسلم شد که طاووس هرگز با این نقشه موافقت نخواهد کرد. دراین صورت باید طاووس را شبانه و به زور و عنف از خانه برباید و به در برد و به عقد خود درآورد. ولی طاووس که از شنیدن کلمه عقدکنان خشمناک و بی‌زار می‌شود. اگر به زور به‌عقد ازهر درآید، روزگارش را سیاه خواهد کرد و مادام‌العمر زندگی تلخی خواهد داشت. پس چه باید کرد؟

ازهر درگرداب افکار تیره و تار دست و پا می‌زد که پرده اتاق کنار رفت و ماه‌ملک چون گل شکفته، خوش و خندان قدم به اتاق نهاد و سلام کرد. ازهر با دیدن آن دختر گلعذار، حالی بهم رسانید که گوئی از سرداب تنگ و تاریک درآمده، یک مرتبه خود

را در گلستان روح افزا دید. تبسم به لب آورد، جواب سلام ماه ملک را داد و بنای احوالپرسی گذاشت و پارچه را که آورده بود، با کلمات دلنشین سپاسگزاری کرد. ازهر بی‌اختیار به یاد طاووس افتاد که اعتنائی به آن همه پارچه‌های سوغاتی نکرد و یک کلمه هم من‌باب تشکر برزبان نیاورد.

ازهر که از رفتار و گفتار آن روز طاووس دلتنگ و ناراحت بود، خواست زیرپاکشی کند و علت تغییر حال و اوقات تلخی طاووس را بفهمد. گفت:

ـ امروز اوقات طاووس خانم تلخ بود، چرا؟

ماه‌ملک قیافه حیرت زده به خود گرفت و جواب داد:

ـ هیچ هم تلخ نبود، خیلی هم سر دماغ بود. از صبح تا حالا با من می‌گفت و می‌خندید. شما از کجا فهمیدید که اوقاتش تلخ است؟

ازهر گفت:

ـ امروز یک کلمه هم بامن صحبت نکرد، پارچه‌های سوغاتی را که تقدیم کردم، ندیده گرفت و نگاه هم نکرد، هر سئوالی کردم، جواب نداد. عاقبت با اخم و تخم گفت حال و حوصله ندارم و از اتاق بیرون رفت.

ماه‌ملک با همان قیافه مات و متحیر ساختگی که به خود گرفته بود، گفت:

ـ خیلی عجیب است! شما مردی هستید که هر دختری یک نظر شما را ببیند، بی‌اختیار مثل خود من دلباخته شما می‌گردد. اگر من بجای طاووس خانم می‌بودم، خاک زیر پای شما را توتیای چشم می‌کردم! تعجب می‌کنم که چرا طاووس خانم با مردی مثل شما که نامزدش هم هستید اینطور بد رفتاری کرده است!!

ازهر پرسید:

ـ به عقیده شما این بی‌مهری و بدرفتاری طاووس چه علتی دارد؟

ماه‌ملک جواب داد:

ـ خدا می‌داند، من از دل طاووس خبر ندارم. شاید از شما سیر شده و محبت دیگری را به دل گرفته است!

قلب ازهر از این جواب ماه‌ملک فشرده شد. چندی با ماه‌ملک صحبت کرد. ماه‌ملک هر فرصتی را که در ضمن صحبت پیش می‌آمد، مغتنم شمرده، سعی

می‌کرد وصله‌های زننده‌ای به طاووس بچسباند. طاووس را یک دختر دمدمی و بی‌مهر و وفا معرفی می‌کرد و خود را شیفته و دلباخته ازهر قلمداد می‌نمود.

ازهر عازم رفتن شد. طاووس غیبش زد و برای خداحافظی هم نیامد. ازهر با حال آشفته و منقلب خانه طاووس را ترک گفت. غرق در افکار تلخ و شیرین بود. و بی‌مهر و بی‌وفائی طاووس را به خاطر می‌آورد و از خشم و غیظ و غم و اندوه به خود می‌پیچید.

لحظه‌ای بعد سیمای دلربای ماه‌ملک در نظرش مجسم می‌شد و اظهارات عاشقانه و پر صدق و صفای آن دختر زیبا درگوشش صدا می‌کرد و بی‌اختیار لبخند می‌زد. در دل خود محبت سرشاری نسبت به ماه‌ملک احساس می‌نمود. بالاخره تصمیم قطعی و غیر مترقبه گرفت. بدین معنی که برای بار سوم به دیدن طاووس برود. اگر باز بی‌مهر و بی‌وفائی از طاووس به‌بیند، همانجا فی‌المجلس نامزدی خود را با او بهم بزند و ماه‌ملک راکه هزار بار خوشگلتر از طاووس است نامزد کند و هرچه زودتر او را به عقد خود در آورد.

گفتیم که طاووس طبق قراری که با «ماه ملک» گذاشته بودند در ملاقات دوم با کمک ترشروئی و بی‌اعتنائی با ازهر روبرو شد و تقریبا او را از خود راند. بیش از چند دقیقه در حضورش نماند و از اتاق بیرون رفت و برای خداحافظی هم نیامد. برعکس «ماه ملک» با قیافه شکفته و خندان ازهر را استقبال کرد و عشق و علاقه‌ای را که به‌ازهر داشت، بدون پرده پوشی بر زبان آورد و با گوشه و کنایه گوشزد ازهر کرد که شاید علت بی‌لطفی طاووس این باشد که مهر مرد دیگری را به دل گرفته است! ازهر متفکر و اندیشناک خانه طاووس را ترک گفت. سوءظن جانسوزی نسبت به طاووس تا اعماق قلبش نفوذ کرده بود. بارها از دوستان و همسالان شنیده بود که خوشترین ساعات عمر مرد جوان همانا دوران نامزد بازی است. ولی اکنون برای خود او تلخترین ساعات، همان لحظات کوتاه نامزد بازی شده بود. در همان حال طاووس در نظرش عفریت جراری جلوه می‌نمود که او را بی‌رحمانه می‌گزید و آتش می‌زد، ماه‌ملک مثل یک فرشته رحمت مرهم برزخمش می‌نهاد و از آن درد و عذاب نجاتش می‌داد. ازهر تصمیم گرفت که یک بار دیگر به دیدن طاووس برود. ولی نه

به‌قصد نامزد بازی، بلکه به این نیت که تکلیف خود را با طاووس روشن سازد. اتمام حجت کند و اگر باز از طاووس بی‌اعتنائی و بی‌لطفی دید، بالقطع نامزدی خود را با او بهم بزند و همانجا فی‌المجلس با ماه‌ملک پیوند نامزدی ببندد.

آن روز طاووس با بی‌صبری تمام منتظر یعقوب بود. آرام و قرار ازکف داده، چشم به در دوخته بود. راست گفته‌اند که انتظار بدتر از مرگ است. دختر دلباخته به کوچک‌ترین صدائی می‌جست و به سوی در می‌دوید. ولی از یعقوب سنگدل اثری و خبری نمی‌دید و نمی‌شنید. شب شد و یعقوب نیامد. طاووس تا نیمه‌های شب بیدار و منتظر بود. بالاخره مایوس شد و در بستر افتاد. صبح پژمرده و افسرده با اوقات تلخ از خواب برخاست. نمی‌خواست به دل خود بد بیارود. خویشتن را بدان دلداری می‌داد که علت نیامدن یعقوب، کثرت کار وگرفتاری بی‌شمار است. تصمیم گرفت که خودش پیشقدم بشود. و به دیدن یعقوب برود.

صبح زود ماه‌ملک آمد. طاووس با کمال حیرت دید که ماه‌ملک از پارچه‌ای که روز گذشته ازهر به او داده بود پیراهنی دوخته و آن را با پولک‌ها و سکه‌های زیبا آراسته و برتن کرده است. دو دختر در اطراف امیدها و آرزوهای خود مدتی صحبت کردند. آرزوی مشترک هر دو این بود که ازهر دست از سر طاووس بردارد و محبت ماه‌ملک را به دل گیرد. طاووس گوشش به زنگ و منتظر یعقوب بود، ناگهان درکوچه به‌شدت صدا کرد. طاووس شکفته شد و گفت: این یعقوب است که این‌طور در می‌زند.

طاووس باهمه عقیده‌ای که به زیبائی و رعنائی خود داشت، در باطن تصدیق می‌کرد که ماه ملک از او خوشکل‌تر و دلرباتر است. به ماه‌ملک تکلیف کرد که اگر کوبنده در یعقوب باشد، وی به حضورش نیاید و خود را نشان ندهد، ازهر معمولاً کوبه درکوچه را آهسته به صدا درمی‌آورد. ولی یعقوب محکم درمی‌کوبد. خدمتکار طاووس به‌تصور اینکه کوبنده یعقوب است و انعام خوبی گیرش خواهد آمد، به‌سوی در دوید. طاووس و ماه‌ملک از پشت شیشه چشم به حیاط دوختند. ولی مردی که از دالان وارد صحن حیاط شد، یعقوب نبود. بلکه همان ازهر بود، طاووس که تیرش به سنگ آمده بود، متغیر و خشمناک شد. در مقابل ماه‌ملک خوشحال و

شادمان گردید. خدمتکار جلو افتاد و ازهر را به اتاق هدایت کرد. ازهر با اینکه تصمیمش راگرفته بود، معهذا خود را بر سر دو راهی می‌دید که نمی‌دانست از آن دو راه کدام یک نصیبش خواهد شد. هنوز مهر طاووس را بـه دل داشت و از خـدا می‌خواست که با نامزدش کنار بیاید، با همه عزم و اراده و تهور و شهامتی که داشت، دل در سینه‌اش از شور و هیجان می‌طپید. در اتاق برزمین ننشست و مشغول قدم زدن شد. طاووس برای اینکه بی‌اعتنائی خود را به درجه کمال برساند، مدتی مرد را تنها گذاشت بالاخره وارد اتاق شد. چشم ازهر که به نامزدش افتاد، یک لحـظه گذشته‌ها را فراموش کرد. آتش محبت در سینه‌اش زبانه کشید. جلو آمد تا با او سخنی بگوید. ولی طاووس با غیظ و خشونت او را از خـود دور کـرد و بـالحن پرخاشجویانه گفت:

ـ شما دیروز اینجا بودید. چه خبر است هر روز هر روز... من از این کارها خوشم نمی‌آید. دیروز گفتم که مرا به حال خود بگذار و دست از سرم بردار....

ازهر گفت:

ـ چرا بامن که نامزدت هستم، این‌طور رفتار می‌کنی؟ من نزد تو می‌آیم که ساعتی خوش باشم. ولی تو سعی می‌کنی که مرا از خود برنجانی و از در برانی، بالاخره ما دیر یا زود زن و شوهر خواهیم شد. آیا آن‌وقت هم بامن این‌طور رفتار خواهی کرد؟

طاووس ساکت ماند و جوابی نداد.

ازهر ادامه داد:

ـ آیا از من بدت می‌آید؟ آیا کس دیگری را زیرسر گذاشته و محبت او را به دل گرفته‌ای؟

طاووس آهسته جواب داد، نمی‌دانم!

نامزدی طاووس و ازهر بهم می‌خورد

ازهر صدا را بلندتر کرد:

ـ من امروز می‌خواهم تکلیف خودم را با تو روشن کنم. نترس، حقیقت را بگو، اگر کمترین محبت و علاقه‌ای به من نداشتی، چرا راضی شدی که نامزد من باشی؟

طاووس گفت:

ـ من به اصرار یعقوب و روی سماجت خود تو مجبور شدم نامزدی تو را قبول کنم، من که کاغذ فدایت شوم برای تو ننوشتم. من اصلش مایل نیستم شوهر کنم. از کلمه نامزد و شوهر بدم می‌آید. ولی چه بکنم که باید بسوزم و بسازم. آن هم محض خاطر یعقوب که مجبورم اطاعت امر او را بکنم و بسوزم و بسازم.

ازهر دیگر بیش از این طاقت تحمل نیش‌های طاووس را نداشت. می‌گویند از محبت و مودت تا نفرت و عداوت یک قدم است.

او مردی عصبانی و غیور بود. اظهارات طاووس را توهین بزرگی نسبت به خود تلقی کرد. و نسبت به او سخت منزجر گردید. محبتی که به طاووس داشت، جای خود را به نفرت و کینه داد. بالحنی که حاکی از خشم و التهاب بود گفت:

ـ حال که این‌طور است و می‌گوئید که نامزدی مرا روی اجبار و برخلاف میل باطنی خود قبول کردید، من شما را از این بند رها می‌کنم از این ساعت نامزدی را بهم می‌زنم و این اسم را از روی شما برمی‌دارم. دیگر هم قدم به این خانه نخواهم گذاشت....

طاووس گفت:

ـ پس جوانمردی کنید و به امیر یعقوب بگوئید که خود شما نامزدی را بهم زدید.

طاووس از اتاق بیرون رفت. ازهر نیز که کاردش می‌زدند خونش درنمی‌آمد، قصد عزیمت نمود. ولی در همین لحظه پرده اتاق کنار رفت و ماه‌ملک که سیمایش از شادی و مسرت می‌درخشید قدم به درون نهاد و سلام گرمی داد. ماه‌ملک در تمام مدتی که ازهر و طاووس مشغول گفتگو بودند، به صحبت‌های آنان گوش می‌داد. وقتی از زبان ازهر اعلام فسخ نامزدی را شنید، چون گل شکفته شد و به آتیه سعادتمند خود امیدوار گردید.

ازهر که منقلب و شوریده حال بود، جواب سلام ماه‌ملک را داد. ولی لب به‌سخن نگشود.

ماه‌ملک با ناز و کرشمه پرسید:

ـ مثل اینکه امروز اوقات شما تلخ است چه شده؟

ازهر کمی به خود آمد و جواب داد:

ـ نامزدی خودم را با طاووس بهم زدم.

ـ چرا؟

ـ به هزار دلیل. اگر فرصتی دست داد، تعریف می‌کنم.

ماه‌ملک با تعجب و دلسوزی ساختگی گفت:

ـ خیلی بد شد، می‌خواهید تا دیر نشده، شما را آشتی بدهم؟

ـ ابداً، خود طاووس هم که ظاهراً دلش جای دیگر است، از خدا می‌خواست.

سیمای زیبا و رفتار و گفتار دلربای ماه‌ملک تاثیر خود را بخشید. ازهر حالش بجا آمد. تصمیمی را که گرفته بود به خاطر آورد و پرسید:

ـ آیا تو نامزد داری؟

ماه ملک سر به زیر انداخت و مثل اینکه خجالت می‌کشید حرف بزند، جواب منفی داد.

ازهر تبسم به لب آورد و پرسید:

ـ آیا حاضر هستی زن من بشوی؟

دل در سینه دخترک طپیدن گرفت. با شور و هیجان و صدای لرزان جواب داد:

ـ از خدا می‌خواهم، این یگانه آرزوی من است، من از همان روز اولی که شما را دیدم، دلباخته شما شدم، با اینکه هیچ امیدی نداشتم، نذرها کردم.

حال معلوم می‌شود خداوند مهربان به حال من رحم آورده و نذرهایم قبول شده است راستی هم کار خدا بود که نامزدی شما با طاووس به هم بخورد و من به آرزوی خود برسم.

ازهر جویای وضع خانوادگی و آدرس ماه‌ملک شده جواب شنید که ماه‌ملک پدر ندارد و با مادر و خواهر بیوه بزرگترش در یکجا زندگی می‌کند. ازهر گفت که فردا عصر به خواستگاریش رفته نامزدش خواهد کرد و هرچه زودتر مجلس عقدکنان و عروسی را برپا خواهد ساخت. گفت و نگاهی از روی نهایت مهر و محبت به روی دلارام تازه انداخت و از در بیرون رفت.

هر دو دختر غافل از کید چرخ کجمدار از بخت خود راضی بودند. ماه ملک از

شادی و خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، دست به گردن طاووس انداخت و او را بوسید و اشک شادی به چشم آورد و گفت:

خدا را شکر که هر دو به آرزوی خود رسیدیم.

مسرت طاووس کمتر از ماه‌ملک بود. طاووس با اینکه در ظاهر برحسب اجازه یعقوب و محض مصلحت روزگار نامزدی ازهر را قبول کرده بود، معهذا از جهت یعقوب ناراحت بود و رنج می‌برد. فکر می‌کرد که ممکن است ازهر «نامزدبازی‌های» خود را برای یعقوب تعریف کند و یعقوب نسبت به طاووس دلچرکین بشود و خیالاتی پیش خود بکند.

حال که بر حسب ظاهر خود ازهر پیشقدم شده و او را از قید نامزدی آزاد کرده بود، می‌خواست بزعم خود این مژده را به یعقوب ببرد و خیال او را راحت کند و چون یعقوب را شوهر آتیه خود می‌دانست، با وی دراین زمینه تجدید عهد کند. طاووس خود را مثل عروسی آراسته برای دیدن یعقوب به‌دارالاماره شتافت. یعقوب که روی سابقه می‌دانست طاووس به ملاقاتش خواهد آمد، قبلا دستوراتی به‌اطرافیان داده بود. سابقاً گفته‌ایم که طاووس یعقوب را شوهر آتیه خود می‌شمرد. ولی یعقوب ابدا در فکر ازدواج با وی نبود و می‌خواست به هر نحوی شده طاووس را مایوس سازد و از سر بازکند. یعقوب در ساعت ورود طاووس مشغول کارهای دولتی بود. امر کرد طاووس را به اندرون هدایت کنند. طاووس در اندرون چند دختر دید که یکی از یکی زیباتر و خوشگل‌تر. تعجب کرد. زیرا تا آن روز ندیده و نشنیده بود که یعقوب حرامسرائی داشته باشد. یکی از دخترها لباس سنگین و رنگینی دربر و جواهرات و زیورآلات گرانبهائی به‌دست وگوش و سینه وگردن داشت. طاووس از گیس سفیدی که سابقه آشنائی با وی داشت، سئوالاتی راجع به دخترها کرد. گیس سفید طبق دستوراتی که یعقوب قبلا به وی داده بود، گفت اینها کنیزهائی هستند که از طرف بزرگان به امیر هدیه داده‌اند.

بعد دختری را که لباس عالی و جواهرات قیمتی داشت، نشان داد و گفت: این یکی کنیز نیست. بلکه دختر یکی از بزرگان است که پدرش او را به اندرون امیر فرستاده و احتمال دارد که امیر او را به عقد خود درآورد. طاووس یکه خورد. بلکه

آتش گرفت:

آیا یعقوب دیگر مرا دوست ندارد و مهر و محبت این دختر را به دل گرفته است؟ آیا به خاطر همین دختر بود که اصرار داشت من نامزدی ازهر را قبول کنم؟ آیا این دختر هووی من خواهد شد؟ باید کاری بکنم تا از ازدواج با یعقوب مایوس بشود و به‌خانه پدرش بازگردد.

طاووس تصمیم گرفت که در حضور آن دختر یعقوب را در بغل بگیرد تا دختره حساب کار خود را بکند. ولی طاووس موفق به اجرای این نقشه نشد. ساعتی بعد خواجه آمد و طاووس را به حضور یعقوب برد.

یعقوب در اتاق دور افتاده تک و تنها نشسته منتظر طاووس بود. طاووس خود را در آغوش یعقوب انداخت یعقوب با خونسردی و ملایمت خود را عقب کشید و پس از احوال پرسی تبسمی به لب آورد و گفت:

ــ خوب، بگو ببینم عقدکنان چه روزی است؟ آیا آمده‌ای مرا دعوت کنی؟

طاووس زهرخندی زد و گفت:

ــ عقدکنانی که درکار نیست. بلکه آمده‌ام به تو مژده بدهم که نامزدی من و ازهر هم بهم خورد.

ــ کی بهم زد؟

ــ خود ازهر.

ــ چطور؟! چرا؟

ــ در همسایگی ما دختری است که با من دوستی دارد و غالبا به منزل ما می‌آید. ازهر که چشمش به آن دختر افتاد، عاشقش شد، بهانه جوئی کرد. نامزدی ما را بهم زد و او را نامزد کرد. اتفاقا دختره هم او را پسندید ازهر قرار است همین دو روزه عقدش کند. طاووس در اینجا مکثی کرد و چشمهایش را که مهر و محبت از آنها می‌بارید، به روی یعقوب دوخت و با لبخندی نمکین پرسید:

ــ بالاخره شما کی مرا عقد می‌کنید؟ آخر تا کی منتظر باشم. جانم از انتظار به‌لب رسید.

یعقوب گره در ابروان انداخت و گفت:

ـ بی‌خود ازهر را از دست دادی. ازهر بهترین شوهری بود که خدا برای تو فرستاده بود. نظیر او را در تمام سیستان نخواهی یافت.

طاووس از اظهارات یعقوب متحیر و ناراحت شد و گفت:

ـ در جائی که شما را دارم، ازهر را می‌خواهم چه کنم. تعجب می‌کنم شما که با من عهد ازدواج بسته‌اید چرا این حرف را می‌زنید! مگر نه این است که من و شما دیر یا زود با هم ازدواج خواهیم کرد. آیا از عروسی با من منصرف شده‌ای؟ شاید می‌خواهی با آن دختره که در اندرون داری عروسی کنی!

یعقوب گفت:

ـ من امروز می‌خواهم خیال تو را راحت کنم. حقیقت این است که من نه با تو، نه با آن دختره و نه با هیچکس ازدواج نخواهم کرد و تا عمر دارم مجرد خواهم ماند. حاضرم سوگند یاد کنم که در این تصمیم خود باقی و پایدار مانده و تغییری نخواهم داد. این است به تو می‌گویم که بی‌خود مرد آراسته مثل ازهر را از دست دادی....

گفتگو بین یعقوب و طاووس به درازا کشید... بالاخره طاووس از عروسی با یعقوب بکلی مایوس و ناامید گردید. بی‌اختیار به یاد ازهر افتاد. تو گوئی صدائی در گوشش پیچید که گفت:

ـ ازهر بعد از یعقوب اول شخص سیستان است، چرا او را از دست دادی؟....

گفتیم که یعقوب با کمال صراحت طاووس را از ازدواج با خود بکلی مایوس و ناامید کرد و ازاین راه ضربت جگر سوزی به روح دختر جوان و زیبا وارد ساخت. دخترک سال‌ها به این امید زنده و سرخوش بود که با امیر کشورگشائی مثل یعقوب که نیمی از سرزمین ایران را مسخر ساخته و نیم دیگر را عماقریب به دست آورده و تاج کیانی برسر خواهد نهاد، عروسی خواهد کرد و سرآمد زنان ایران خواهد شد. طاووس به‌قدری شیفته ازدواج با یعقوب بود. که راضی شده بود عروسی آنها موکول به پایان کشورگشائی یعقوب باشد. ولو اینکه اینکار ده سال و بلکه بیشتر طول بکشد.

باری، طاووس که یعقوب را خوب می‌شناخت و می‌دانست که این مسگرزاده دیروز و امیر امروز، یک مرد رک گو و درگفتار خود صادق است، فکر عروسی را از

سر بدر کرد. ولی خواست اقلا بفهمد که یعقوب روی چه اصل و نظری از ازدواج منصرف شده است. در حالی که اشک حسرت و نومیدی در چشمهایش برق می‌زد گفت:

ـ حال که نمی‌خواهی بعد از آن همه وعده و وعید بامن عروسی کنی، لااقل به‌من بگو که چرا یک مرتبه به سرت زد که تا عمر داری مجرد بمانی و نه با من و نه با دختر دیگری ازدواج نکنی؟

یعقوب که خود می‌فهمید چه آتشی برجان دختر پرمهر و وفا زده است و حقیقتاً دلش به حال طاووس می‌سوخت، جواب داد:

ـ طاووس عزیز، از این به بعد من تو را به چشم خواهری خواهم نگریست و توهم باید مرا برادر خود بدانی، باز تکرار می‌کنم و قسم می‌خورم که تازنده هستم زن نخواهم گرفت و مجرد خواهم ماند. اما اینکه چرا چنین تصمیمی گرفته‌ام گوشهایت را درست بازکن و بشنو، من یک مرد جنگجو هستم و جنگ‌های زیادی در پیش دارم و می‌دانم که عمر من در میدان‌های جنگ سپری خواهد شد. فتح و شکست در جنگ هم با خداست. من فکر کردم که ممکن است در جنگی خدای نکرده شکست بخورم یا اسیر دشمن بشوم و آن وقت زن و بچه من هم به دست دشمن بیفتد. من راضی هستم قیمه قیمه‌ام بکنند ولی زن و بچه‌ام را اسیر دست دشمن نبینم این است تصمیم گرفتم که اصلاً صاحب زن و بچه نشوم تا با خیال راحت در عرصه کارزار قدم بگذارم و از آن جهت باکی به دل راه ندهم.

طاووس گفت:

ـ تو نیمی از خاک ایران را گرفته و نیم دیگر را دیر یا زود مسخر خواهی ساخت و بالطبع فرمانروای مطلق‌العنان ایران شده، تاج کیانی برسر خواهی نهاد. چطور فکر نکرده‌ای که هر پادشاهی باید صاحب پسری باشد و او را ولیعهد خود کند؟

یعقوب با خونسردی جواب داد:

ـ جانشین من، برادرم عمرو است.

طاووس از دو جهت علاقه قلبی داشت که با یعقوب عروسی کند یکی اینکه از سالها به این طرف مهر و محبت یعقوب را به دل گرفته و او را از صمیم قلب دوست

می‌داشت و دیگر اینکه طبعا جاه طلب بود. یقین داشت که یعقوب با آن شجاعت و پشتکاری که دارد، بالاخره سراسر ایران زمین را مسخر ساخته و تاج پادشاهی برسر خواهد نهاد و طاووس هم برتخت بانوی بانوان ایران خواهد بود.

روی این تصورات و پیش‌بینی‌ها، آتیه خود را بس سعادتمند می‌دید و برخود می‌بالید. خود پیداست که وقتی از یعقوب شنید که وی به‌طور کلی از ازدواج منصرف شده، نه با طاووس و نه با دختر دیگری عروسی نخواهد کرد. چه حالی بهم رسانید. طوری از زندگی مایوس و ناامید گردید که در عالم خیال دور کلمه شوهر را قلم گرفت. طاووس خواستگاران معتبر و عالی‌مقامی داشت که به سراغ هر دختر بزرگزاده می‌رفتند با روی باز استقبال می‌شدند ولی طاووس دست رد برسینه همه می‌گذاشت و در جواب اقربا و نزدیکان با کبر و غرور می‌گفت که نامزد دارد و نامزدش هم امیر یعقوب است که عماقریب تاج پادشاهی برسر خواهد نهاد و طاووس هم بانوی بانوان ایران خواهد شد.

اکنون یعقوب با اعلام انصراف خود از ازدواج، آب پاکی به روی دستش ریخته و تمام امیدها و آرزوهای شیرین و جاه‌طلبانه او را نقش برآب کرده بود.

ضربتی که یعقوب از این راه بر روح دخترک وارد آورد، به‌قدری دردناک و تحمل ناپذیر بود که وی را از زندگی مایوس و بی‌زار ساخت و درهای امید به آتیه را به رویش بست.

ولی این حال یاس و نومیدی بیش از لحظه نپائید.

همین‌که یعقوب گفت که ولیعهد و جانشین او برادرش عمرو است یک مرتبه نور امیدی در دلش درخشیدن گرفت.

یک صدای غیبی در گوشش گفت حال که مسلم شد عمرو جانشین یعقوب خواهد بود هرگاه با عمرو ازدواج بکنی، دیر یا زود به آرزوی بزرگ خود خواهی رسید و دیگر شماتت‌های دوست و دشمن را نخواهی شنید. انجام این کار فقط از دست یعقوب ساخته است. مسلما یعقوب هم برای جبران ظلمی که در حق تو کرده از خدا می‌خواهد که خدمتی به تو بکند و یقین است که به هر نحو و زبانی شده، برادرش را مجبور خواهد کرد که تو را به عقد خود درآورد. آری، خداوند مهربان

به‌حال من رحم آورد و عمرو را بجای یعقوب فرستاد!

طاووس نگاه مظلومانه خود را لختی به روی یعقوب دوخت سپس آهی کشید و گفت:

ـ انصاف نکردی پس از آنکه سال‌ها مرا در انتظار نشاندی، امروز فسخ عزیمت کردی و از عروسی با من منصرف شدی، البته تو مردی، امیری، صاحب اختیاری. من زورم به تو نمی‌رسد ولی تصدیق کن که روزگار مرا برای همه عمر سیاه کردی و من بیچاره را پیش سر و همسر و دوست و دشمن سرافکنده ساختی تازنده هستم باید بنشینم و شماتت‌ها و متلک‌های این و آن را بشنوم و نتوانم حرف بزنم. حال مجبورم از دو کار یکی را انتخاب کنم. یا خودم را بکشم و راحت بشوم یا اینکه در را به‌روی آشنا و بیگانه ببندم و از زخم زبان مردم در امان باشم. یعقوب می‌دانی، البته از اینکه گفتی با من عروسی نخواهی کرد، با آن عشق و علاقه‌ای که به تو داشتم، سخت غصه‌دار شدم. ولی اصل دردم که مرا تازنده هستم رنج خواهد داد، از جای دیگر است.

یعقوب که حس می‌کرد در حق طاووس ظلم کرده است، بالحن دلسوزانه پرسید:

ـ چه دردی؟ آیا از دست من کاری ساخته نیست؟ هر چه می‌خواهی بگو، از هیچگونه کمک و یاری مضایقه ندارم.

طاووس گفت:

ـ در این چند ساله همه مردم شهر از نامزدی من و تو اطلاع داشتند. هر وقت از من می‌پرسیدند، که «پس عروسی شما کی خواهد گرفت؟» در جوابشان می‌گفتم که قرار ما و یعقوب براین است که وی پس از تسخیر سراسر ایران تاج پادشاهی برسر نهد و شب عروسی که مرا با شکوه و جلال شاهانه به خانه خود می‌برد، برتخت بانوی بزرگ ایران بنشاند. آری، من به هر کس می‌رسیدم، باکبر و غرور تمام برخود می‌بالیدم و خود را بانوی ایران می‌نامیدم. اکنون تمام آن امیدها و آرزوها برباد رفت. ازاین به بعد باید از همه سرکوفت و متلک و شماتت بشنوم....

زن‌ها اشک در آستین دارند. قطرات اشک از دیدگان طاووس فرو ریخت و یعقوب را سخت متاثر ساخت.

یعقوب در دل خود حق به طاووس می‌داد و از صمیم قلب مایل بود درد و غم او را تسکین دهد. نگاهی از روی دلسوزی به طاووس نمود و پرسید:

ـ حال بگو چه کاری از دست من ساخته است؟ چه کمکی می‌توانم بکنم؟....

طاووس یک مرتبه تغییر قیافه داد. مثل اینکه گم کرده را پیدا نموده گفت:

ـ همین دم فکری به خاطر من رسید که اگر کمک کنی و ما آن را عملی سازیم، من از این گرداب جانسوز رهائی خواهم یافت و تو هم که می‌دانم به من علاقه داری، کمتر غصه مرا خواهی خورد.

یعقوب تکانی خورد و حیرت زده پرسید:

ـ چه فکری؟

ـ طاووس جواب داد:

ـ کاری به این ندارم که تو بعد از سال‌ها وعده و وعید زیر قول خودت زدی و از عروسی با من روگردان شدی و با این بدقولی و بی‌وفائی مرا در معرض تمسخر مردم قرار دادی، برای اینکه مرا از این مهلکه نجات بدهی. فقط یک راه وجود دارد و آن راه این است که به هر نحوی شده، جانشین و برادرت عمرو را راضی کنی که با من ازدواج کند. اگر این کار انجام بگیرد، زبان مردم بسته خواهد شد و کسی جرأت نخواهد کرد به من بگوید بالای چشمت ابروست. من هم بعد از تو دلم را به برادرت خوش می‌کنم و به اصطلاح بوی گل را از گلاب می‌جویم.

یعقوب که این پیشنهاد را شنید چشم‌هایش برقی زد تبسم به لب آورد و گفت:

ـ فکر خوبی است. اگر این کار سر بگیرد، هم وجدان من از جهت تو راحت می‌شود و هم تو سر و سامانی بهم می‌رسانی و نفس راحتی می‌کشی. ولی نمی‌دانم که آیا تو با خلاق برادرم عمرو آشنا هستی یا نه؟ من و عمرو با اینکه برادر تنی هستیم معهذا از حیث روحیه و اخلاق زمین تا آسمان باهم فرق داریم. من زندگی ساده و بی‌آلایشی دارم. ولی عمرو تا بخواهی عاشق جاه و جلال است. من از معاشرت با زنها گریزانم تا جائی که حتی از عروسی باتو با همه علاقه‌ای که بتو داشته و دارم منصرف شدم. ولی عمرو یک مرد زن دوست است و هم اکنون در خانه خود کنیزان و رامشگران زیبائی دارد که شب‌ها با آنها به عیش و نوش می‌نشیند. اگر تو را بپسندد

به عقد خود درمی‌آورد و تو را بانوی حرامسرا و سوگلی خود قرار می‌دهد. من در اولین فرصت به اتفاق عمرو به خانه تو خواهیم آمد. قبلا هم تا می‌توانم تعریف تو را نزد عمرو خواهم کرد. یادت باشد که عمرو دخترهای سرزباندار و شوخ و شنگ را بیشتر دوست دارد. خداکند عمرو تو را بپسندد و به عقد خود درآورد. آن‌وقت است که تو زن خوشبختی خواهی بود وکسی چه می‌داند شاید طولی نکشد که به آرزوی قلبی خود هم برسی. طاووس دراینجا زهرخندی زد و گفت:

ـ شاید هم نپسندد! آن‌وقت؟....

یعقوب مکثی کرد و اظهار داشت:

ـ کارها همه دست خداست. اگر احیاناً عمرو مایل به این ازدواج نباشد، نمی‌توان مجبورش کرد. ازدواج اجباری برای هیچیک از طرفین عاقبت خوشی ندارد. در هر حال اگر عروسی تو با عمرو سرنگیرد، باید ازهر را بچسبی و با او ازدواج کنی. ازهر از بسیاری جهات به عمروکه برادر من است، رجحان دارد. ازهر بزرگترین سردار قشون من و من جمیع‌الجهات مردی است که در تمام سیستان نظیر ندارد....

طاووس کلام یعقوب را قطع کرد و گفت:

ـ مگر نشنیدید که گفتم ازهر نامزدی خود را با من بهم زد و «ماه‌ملک» نام دختری راکه در همسایگی ماست نامزدکرد و قرار است فردا به خواستگاری برود و هرچه زودتر با او عروسی کند؟!

یعقوب با لحن قطعی و جدی گفت:

ـ من احتیاط را از دست نمی‌دهم و به هر وسیله شده نمی‌گذارم ازهر به خواستگاری آن دختر برود. گفتم که تو را مثل خواهر دوست دارم. تو باید حتما شوهرکنی. اگر احیاناً عمرو مایل نباشد، باید بی‌چون و چرا ازهر را به شوهری قبول کنی والسلام شد تمام....



طاووس با حال شوریده و متفکر با یعقوب خداحافظی کرده نگاه ملتمسانه‌ای به‌روی یعقوب انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در خارج شد. لحظات پرشور و

پرهیجانی را در حضور یعقوب طی کرده بود، وقتی از یعقوب شنید که وی بالقطع از ازدواج منصرف شده است، دنیا در نظرش تیره و تارگردید. کاخ سعادت و شادکامی که سال‌ها در انتظار ازدواج با یعقوب در آن به‌سر می‌برد، دریک آن بر سرش فرو ریخته بود. از روزی‌که دل به یعقوب باخته و او را به شوهری برگزیده بود، کلمه شوهر و اسم یعقوب در نظرش یک معنی داشت. تا آن روز فکر ازدواج با مردی غیر از یعقوب به مغزش راه نیافه بود. حال که یعقوب از شوهری استعفا داده، آیا بهتر نبود که او هم تازنده است دور کلمه «شوهر» را قلم بگیرد و تا عمر دارد اسم شوهر نبرد؟

در همان حال یکی درگوشش می‌گفت که جواب مردم را چه خواهی داد؟ اگر مجرد بمانی مردم هزار جور حرف درمی‌آورند. وصله‌ها می‌چسبانند. عیب‌ها روی تو می‌گذارند و بعد از دو سه سال دیگر تو را دختر «ترشیده» می‌نامند.

طاووس ساعت‌ها با معمای بغرنجی روبرو بود. بدین معنی که آیا مجرد بماند یا هرطوری شده شوهری اختیار کند. برای انتخاب هر یک از این دو شق محسنات و معایبی می‌شمرد. بالاخره پس از فکر زیاد غم تنهائی و بی‌کسی را در دوران پیری در نظر مجسم ساخت... عاقبت کفه محسنات شوهرداری و مخصوصاً تشکیل خانواده و بچه‌داری را سنگینتر یافت و تصمیم به ازدواج گرفت. دو نفر را زیر سر داشت.

یکی عمرو برادر و دیگری ازهر پسر عموی یعقوب بودند. عمرو را چند بار در حین عبور موکب یعقوب را دیده بود که قامت رشید و قیافه گیراتر از برادرش یعقوب داشت. آنچه بیش از همه طاووس را به ازدواج با عمرو تشویق می‌کرد، این بود که عمرو جانشین یعقوب بشمار می‌رفت و مسلم بود که فرمانروائی ایران بعد از یعقوب به او خواهد رسید و عمرو که شیفته فر و شکوه و جاه و جلال بود، تاج فرمانروائی برسر نهاده، طاووس را هم برتخت بانوی بانوان خواهد نشاند. تنها موضوعی که طاووس را ناراحت و نگران می‌ساخت، این بود که بنا به اظهارات یعقوب، عمرو یک مرد زن دوست و خوشگذران بود و کنیزان و رامشگران زیبائی در خانه داشت که با آنها عیش می‌کرد.

طاووس حس می‌کرد که طاقت تحمل هوو و رقیب را ندارد و اگر عمرو او را

بپسندد و بخواهد به عقد خود در آورد، باید این موضوع را گوشزدش کند و برحذرش سازد. اگر عمرو نخواهد آن دخترها را رها کند، تکلیف چیست؟ در اینجا سئوال تکان دهنده‌ای به‌خاطر طاووس رسید. آیا اساسا عمرو مرا خواهد پسندید؟

شک و تردیدی به دلش راه یافت. بی‌اختیار به یاد ازهر افتاد ولی ازهر را خودش از در رانده و ازهر هم «ماه‌ملک» را نامزد کرده بود.

آیا سرنوشت من این است که در کنج خانه بمانم و در ردیف دختران «ترشیده» قرار بگیرم؟....

طاووس نامزد عمرو می‌شود

گفتیم یعقوب از اینکه طاووس را از جهت عروسی با شخص خودش مایوس کرده بود، احساس ناراحتی می‌کرد.

خود را در سرنوشت آتیه طاووس مسئول می‌شمرد و می‌خواست تا جائی که ممکن باشد، آتیه خوشی برای طاووس تامین کند. از پیشنهاد طاووس راجع به ازدواج با برادرش عمرو استقبال کرده بود. اطمینان داشت که عمرو با آن صفات و علاقه شدیدش به عیش و خوشگذرانی که دارد، مسلما طاووس را در بدو امر پسندیده و روی چشم جای خواهد داد. ولی یعقوب برادرش را خوب می‌شناخت و در نظرش مسلم بود که عمرو چند روزی یا چند ماهی با طاووس عیش کرده، سپس کم کم از او سیر شده و فراموشش کرده، دل به دختر دیگری خواهد بست و طاووس با آن کبر و غرور و حسادت زنانه که دارد، درآتش غم و اندوه سوخته، نه راه پس خواهد داشت و نه راه پیش. ناچار روزگارش تلخ و سیاه خواهد بود.

یعقوب باطناً از خدا می‌خواست که طاووس همان ازهر پهلوان راکه از بسیاری جهات تفوق بر عمرو داشت، به شوهری برگزیند. گاهی نیز فکر می‌کرد که بهتر است تادیر نشده مانع از ازدواج طاووس با عمرو بشود ولی راضی نمی‌شد که ضربت دیگری به روح طاووس وارد آید. زیرا خوب درک می‌کرد که اصرار طاووس برای ازدواج با عمرو فقط به خاطر این است که عمرو روزی تاج فرمانروائی برسر نهد و طاووس به یگانه آرزوی خود برسد.

خلاصه یعقوب پس از فکر زیاد نتیجه گرفت که طاووس در خانه عمرو زنی خوشبخت نخواهد بود و روزگار تلخ و سیاهی خواهد داشت. لذا برآن شد که مانع از ازدواج آن دو بشود و موجبات عروسی طاووس را با ازهر فراهم آورد. از طاووس شنیده بود که ازهر خواهان ماه‌ملک دختر همسایه طاووس شده و قرار است فردا به‌خواستگاری برود و کار را تمام کند. یعقوب برای اینکه مانع از ازدواج ازهر با ماه‌ملک بشود و ازهر را برای طاووس نگاه بدارد، ازهر را به‌قید فوریت به حضور طلبید. ازهر با آن صداقت و صمیمیتی که نسبت به یعقوب داشت، چیزی از وی پنهان نمی‌کرد. وقتی به حضور یعقوب احضارش کردند، مصمم شد که مژده نامزدی جدید و عروسی قریب‌الوقوع خود را به یعقوب بدهد ولی همین که به حضور یعقوب رسید، یعقوب مجال نداد که دهان باز کند و سخنی گوید. با همان لحن فرمانروائی که در مواقع مهم و بحرانی سخن می‌گفت اظهار داشت:

ـ سفر خراسان ما به تاخیر افتاد. دشمنان تازه و نیرومندی برضد ما قیام کرده‌اند که باید هر چه زودتر آنها را از میان برداریم. پسر زنبیل قلعه نایلامان را در حدود کابل مستحکم کرده و قشون زیادی تشکیل داده و یاغی شده است. ولی خطر دیگری که ما را تهدید می‌کند و امنیت این سامان را برهم زده، عبدالرحمن خارجی است که تمام اشرار و راهزنان را دور خود جمع کرده و تمام راههای اطراف را ناامن ساخته، به‌طوری که عبور و مرور کاروانیان قطع شده است. تو باید فورا با یک عده سوار به آبادی‌ها و قصبه‌های... بروی و مشغول سربازگیری بشوی. یادت باشد سربازان جدید را باید از بین جوانانی انتخاب کنی که به تمام راهها و دره و تپه‌های این حدود کاملا آشنا باشند تا در لشکرکشی ما برای قلع و قمع عبدالرحمن خارجی که در اولین فرصت انجام خواهد گرفت، جلوداری و راهنمائی ما را برعهده گیرند. برما واجب است که مسلمانان را از شر این خارجی نامسلمان نجات بدهیم. هم اکنون به خزانه برو هر قدر پول می‌خواهی بگیر و همین امروز بدون یک دقیقه معطلی حرکت کن... باید گفت که قضیه عبدالرحمن خارجی و ناامنی راهها حقیقت داشت و یعقوب در واقع می‌خواست بایک تیر دونشان بزند.

هم از عقد و عروسی ازهر با ماه‌ملک جلوگیری کند و هم موجبات قلع و قمع

راهزنان را تسریع نماید.

ازهر پهلوان را می‌شناسیم. این دلاور بی‌همتا دل و جرأتی داشت که اگر در میدان جنگ یکه و تنها با صد دشمن خونخوار روبرو می‌شد، خم به ابرو نمی‌آورد و باک به‌دل راه نمی‌داد. ولی آن روز همین که اوامر یعقوب را شنید، دل درسینه‌اش طپیدن گرفت. چگونه ماه ملک را در انتظار بگذارد و در اولین قدم بدقولی کند؟ باصدای لرزانی گفت:

ـ امیر، من فردا کار واجبی در شهر دارم که اگر انجام ندهم، خودم سرافکنده و روزگار و آتیه‌ام تلخ و ناگوار خواهد شد. اگر اجازه بدهید پس فردا صبح زود به راه می‌افتم و دو منزل یکی می‌کنم... یعقوب نگاه خشمناکی به روی ازهر انداخت و با غیظ گفت:

ـ از تو انتظار نداشتم که در مقابل اوامر من چون و چرا بیاوری و بهانه بتراشی. کدام کاری واجبتر ازاین است که مسلمانان را از شر و ظلم راهزنان نامسلمان نجات بدهیم؟ مگر مرا تاکنون نشناخته‌ای؟ می‌دانی که هر حکمی صادر می‌کنم، باید فورا به موقع اجرا گذارده شود. برو دیگر هم حرف نزن، باید صد و پنجاه الی دویست سرباز رشید که کاردان همراه بیاوری تا ما بتوانیم هرچه زودتر به جنگ عبدالرحمن برویم. خدا یار و پشت و پناهت باد!

ازهر می‌دانست که مقاومت در مقابل یعقوب و احکامش فایده ندارد. سر به زیر اندااخت و آشفته و خشمناک از در بیرون رفت و ساعتی بعد طبق دستور در معیت پنجاه سوار از دروازه سیستان خارج شد... پهلوان دلباخته می‌رفت و از بخت بد می‌نالید. طاووس که بدان‌سان از دستم رفت دلم را به این یکی خوش کردم. مسلما ماه‌ملک هم از این بدقولی من رنجیده مرا از در خواهد راند!

چشم به راه خواستگار

مقدر چنین بود که طاووس و ماه‌ملک هر دو در انتظار خواستگار چشم به در بدوزند و در آتش انتظار بسوزند. آن روز طاووس چشم به راه یعقوب و عمرو بود و ماه‌ملک هم بی‌صبرانه انتظار ازهر را می‌کشید.

ماه ملک قبلا برای روزی که بنا بود ازهر به خواستگاری بیاید، یک عده از خویشاوندان و حتی آشنایان معتبر سر و وضع دار را دعوت کرده بود که درآن مجلس حاضر باشند تا ازهر خیال نکند که او دختر بی‌کسی می‌باشد. ازهر پهلوان در شهر سیستان معروفتر از آن بود که کسی او را نشناسد. بعضی از مدعوین از صمیم قلب به ماه ملک تبریک و شادباش می‌گفتند. کسانی هم که به حالش حسد می‌بردند در ظاهر تبریک می‌گفتند و درباطن به خود می‌پیچیدند. اکنون مجسم کنید که وقتی آفتاب غروب کرد و از خواستگاری خبری و اثری شنیده و دیده نشد، چه حالی به‌دختر شکست خورده دست داد. از سرافکندگی و خجلت سر به زیر انداخته، بی‌اختیار اشک می‌ریخت. سعی می‌کرد برای نیامدن ازهر علتی پیداکند حدس‌های گوناگونی می‌زد ولی هیچ‌کدام را محکم نمی‌دید. ناگهان این فکر به خاطرش رسید که شاید دوستش طاووس از بدرفتاری خود در حق ازهر پشیمان شده و با او آشتی کرده و مانع از خواستگاریش شده است. شاید هم طاووس از راه حسادت چشمش برنداشته که ازهر یک دختر بی‌کس و سرراهی مثل ماه ملک را رقیب و همردیف او قرار بدهد و او را نامزد کند. این افکار و حدسیات در مغز دختر ساده دل رخنه کرد. کم‌کم کینه‌ای از طاووس به دل گرفت و با خود گفت: من هم می‌دانم چه بکنم! حال که طاووس نامزد مرا از دستم گرفت، من هم او را سیاه بخت خواهم کرد و داغ دردناکی بردلش خواهم گذاشت!

گفتیم که ماه‌ملک وقتی از آمدن ازهر برای خواستگاری مایوس شد دنیا درنظرش تیره و تار گردید. آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد و خانم‌های متشخصی که ماه‌ملک آنها را برای حضور در مراسم نامزدکنان دعوت کرده بود، برای عزیمت از جا برخاستند. ماه‌ملک از فرط خجلت و سرافکندگی جرأت نمی‌کرد به روی آنها نگاه کند. بعضی از آن خانم‌ها از اول هم باور نمی‌کردند که مرد عالی‌مقامی مثل ازهر که بعد از یعقوب دوم شخص سیستان بشمار می‌رفت، بایک دخترگمنام و بی‌کسی مثل ماه ملک ازدواج کند، چند نفری از آنها که خود دارای دختران خوشگل پابه‌بخت بودند، بهم چشمک می‌زدند و نجوی می‌کردند و درگوش هم می‌گفتند که مسلما ازهر این دختره را دست انداخته و خواسته سر بسرش بگذارد والا مردی با

آن مقام و ثروت هر اشراف‌زاده را بخواهد، دودستی تقدیمش می‌کنند. این خانم‌ها بالحنی که بوئی از صداقت نداشت درظاهر به حال ماه ملک دلسوزی می‌کردند و او را دلداری می‌دادند ولی در باطن به سادگی او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند.

ماه ملک از ظاهر خانم‌ها به باطن آنان پی‌می‌برد و درد و غمش شدیدتر می‌شد. برخی از آن خانم‌های اعیان که دختران دم‌بخت در خانه داشتند، همانجا به این فکر افتادند که به هرنحوی شده با ازهر آشنا بشوند و از در دوستی درآیند تا شاید دختر خود را به ریش او ببندند!....

باری، وقتی مهمانها رفتند و ماه‌ملک تنها ماند، زانوان را بغل کرد و گریه را سرداد. مدتی زارزار گریست و از بخت بد نالید. مادر و خواهرش برای تسلیت خاطر ماه‌ملک این عنوان را پیش کشیدند که ازهر سردار بزرگ و همه کاره یعقوب است. مسلما علت نیامدنش کثرت مشغله وگرفتاری بوده است و حتما فردا خواهد آمد....

ماه‌ملک شب تلخ و ناگواری را به روز آورد. روز بعد به اصرار مادر و خواهرش وسایل پذیرائی را فراهم آورد و چشم به راه دوخت. ولی آن روز هم آفتاب غروب کرد و از ازهر خبری و اثری شنیده و دیده نشد....

گفتیم که ماه ملک برای نیامدن ازهر حدسیات گوناگونی می‌زد. ولی وقتی خوب فکر می‌کرد، هیچکدام را محکم و قابل قبول نمی‌یافت. بالاخره پس از فکر زیاد این حدس به نظرش صائب آمد و درمغزش جای گرفت که دوستش طاووس از راه حسادت و بدجنسی چشمش برنداشته که ازهر یک دختر بی‌کس و بی‌اسم و رسمی مثل ماه ملک را رقیب و همردیف او قرار بدهد و برای اینکه ازهر را از ازدواج با ماه‌ملک منصرف سازد، با هر مکر و حیله‌ای بود با ازهر آشتی کرده و تا توانسته پشت سر ماه‌ملک بدگوئی نموده و رای ازهر را زده است.

آری، گاهی یک فکر واهی چنان در مغز انسان جای می‌گیرد که آن را حقیقت مسلمی می‌پندارد. ماه‌ملک کینه و دشمنی طاووس را به دل گرفت و با خود عهد کرد و قسم خورد که اگر پای مرگ هم به میان آید، عروسی طاووس را با یعقوب بهم بزند و ازاین راه داغی بردل طاووس بگذارد که تا عمر دارد بسوزد.

روز بعد به ملاقات طاووس رفت. با همه شور و هیجانی که داشت، سعی می‌کرد

قیافه‌اش آرام و طبیعی باشد.

برعکس طاووس که در این دو روزه چشم به در دوخته و در انتظار ورود یعقوب و برادرش عمرو جانش به لب رسیده بود، قیافه گرفته‌ای داشت. بدتر از همه از تنهائی و خانه‌نشینی هم حوصله‌اش سررفته بود. همین که چشمش به ماه‌ملک افتاد، تبسم به‌لب آورد و گفت:

ـ خدا مبارک کند. بنشین تعریف کن ببینم ازهر جانت چگونه به خواستگاری آمد و چه هدیه‌هائی آورد؟ عقدکنان و عروسی کی است؟

ماه‌ملک این سئوال را تمسخر تلقی کرد و بی‌اختیار آهی کشید و گفت:

ـ شما بهتر می‌دانید.

ـ من خبر ندارم. مگر نیامد؟!

ـ اگر شما ازهر را دیدید، من هم دیدم.

دراینجا طاووس به خاطر آورد که یعقوب گفته بود هرطوری شده نخواهد گذاشت که ازهر به خواستگاری ماه‌ملک برود.

طاووس با اینکه چیزی از یگانه دوستش ماه‌ملک پنهان نمی‌کرد، این موضوع را برزبان نیاورد تا مبادا ماه‌ملک کینه‌ای از یعقوب به دل بگیرد. برای اینکه ماه‌ملک را تسکین و دلداری بدهد، زهرخندی زد و گفت: خیلی عجب است که سرنوشت من و تو یک جور به هم پیوسته است. من هم این دو روزه چشم به در دوخته، در انتظار خواستگار کباب شده‌ام.

ماه‌ملک که از نامزدی یعقوب و طاووس اطلاع داشت با تغییر گفت:

ـ مرا دست انداخته‌ای؟ تو که سال‌هاست نامزدی مثل امیر یعقوب داری. دیگر انتظار کدام خواستگار را می‌کشی؟ مگر می‌خواهی دوتا شوهر کنی؟

طاووس با آب و تاب تمام جریان آخرین ملاقات خود را با یعقوب تعریف کرد و گف که یعقوب از ازدواج با من منصرف شده و اساساً قسم خورد که تا عمر دارد مجرد مانده و زن نخواهد گرفت. من از دو نظر مایل بودم که زن یعقوب بشوم. یکی اینکه خودش را دوست داشتم و هنوز هم دارم و دیگر اینکه می‌دانستم یعقوب تمام سرزمین ایران را تسخیر کرده و تاج فرمانروائی برسر خواهد نهاد و من هم بالطبع

برتخت بانوی اول ایران تکیه خواهم زد. من برای اینکه یعقوب را تشویق به ازدواج کنم، گفتم که هر امیری و فرمانروائی باید درهمان دوره حیات خود، جانشینی داشته باشد. یعقوب گفت که جانشین او برادرش عمرو است. من که این را شنیدم فکر کردم که اگر به عمرو شوهر کنم، بالاخره عمرو دیر یا زود به فرمانروائی ایران خواهد رسید و من هم بانوی اول خواهم شد. خلاصه یعقوب را راضی کردم که مرا به عقد ازدواج برادرش عمرو دربیاورد. بنا شد که دو نفری به خواستگاری بیایند تا اگر عمرو مرا دید و پسندید کار را تمام بکنند. یعقوب می‌گوید که عمرو دخترهای شوخ و شنگ و بگو و بخند را دوست دارد. من هم که اهل این بازی‌ها نیستم. فقط دلم به این خوش است که عمرو روزی به فرمانروائی خواهد رسید و من هم در زیر سایه او بانوی اول ایران خواهم شد. عمرو روی همرفته یک مرد آراسته و دوست داشتنی می‌باشد. فقط عیبی که دارد، بنا به گفته یعقوب خیلی زن دوست و عیاش و خوشگذران است و هم‌اکنون کنیزان و رامشگران زیبائی دارد که غالب شبها با آنها عیش می‌کند. ولی من به یاری خدا همه را بیرون خواهم ریخت.

طاووس که از آمدن ماه‌ملک و درد دل با او خوشوقت بود و نمی‌خواست چیزی از او پنهان کند، به صحبت ادامه داد و گفت:

ـ نمی‌دانم چه سری درکار است که یعقوب چنانکه خودش گوشزدم کرد ازهر را به برادرش ترجیح می‌دهد و باطنا میل دارد که من به ازهر شوهر کنم. گفت که هرگاه به‌جهاتی ازدواج من با عمرو سر نگیرد، باید حتما ازهر را بچسبم ولی من فقط عمرو را می‌خواهم و بس....

ماه‌ملک دیگر به دنباله حرف‌های طاووس گوش نمی‌داد. این راکه شنید، ظنش مبدل به یقین شد که طاووس به دستور یعقوب ازهر را ذخیره کرده است و تصمیم گرفت که باید به هرنحوی شده، عروسی را با عمرو به هم بزنم تا این دختر بدجنس آرزو و حسرت بانوی اول شدن را به گور ببرد.

طاووس می‌گوید که عمرو دختران شوخ و شنگ را دوست دارد. آیا موفق خواهم شد که با عشوه وکرشمه توجه عمرو را جلب کنم. و او را مجذوب خویش سازم؟ خدایا خودت کمک کن!

دو دختر ساعت‌ها در کنار هم نشسته، از هر دری صحبت می‌کردند.

طاووس بیشتر در اطراف زندگی آتی خود با عمرو و رسیدن به مقام بانوی ایران سخن می‌گفت. از یک طرف برای نامزد سابقش یعقوب، طول عمر از خدا می‌خواست. از طرف دیگر آرزو می‌کرد که زودتر خودش به مقام بانوی اول برسد!

عصر بود که در کوچه صدا کرد. بالاخره پس از مدت‌ها انتظار، یعقوب و عمرو وارد شدند. طاووس از جا برخاست و به ماه‌ملک دستور داد و تاکید کرد که درهمان اتاق بنشیند تا طاووس مهمانان را به راه بیندازد و نتیجه مذاکرات و خواستگاری را برای او تعریف کند. طاووس که تصدیق داشت ماه‌ملک زیباتر از او می‌باشد، بالطبع مایل نبود که عمرو با دختری خوشگلتر و سرزباندارتر از خودش روبرو بشود.

طاووس چادر به سر با روی گرفته، مهمانها را به اتاق پذیرائی هدایت کرد و خود جلوی در نشست و با صدائی که از ذوق و هیجان می‌لرزید، خوش آمد گفت. سراپای عمرو را با چشم خریداری برانداز کرد. عمرو از هرجهت زیباتر و گیراتر از یعقوب می‌نمود. عمرو که تبسم از لبانش محو نمی‌شد، با چشم و ابرو اشاره به یعقوب کرد. یعقوب معنی آن را دریافت و خطاب به طاووس گفت:

این برادر عزیز من عمرو است و با من فرقی ندارد خجالت نکش و رویت را باز کن تا بنگرد و تصدیق کند که چه عروس زیبائی برایش پیدا کرده‌ام. شور و هیجان طاووس به حد اعلا رسید. در حالی که دل در سینه‌اش می‌طپید و از خود می‌پرسید «آیا مرا خواهد پسندید؟» چادر را کنار زد و قرص صورت را نمایان ساخت. عمرو نگاه عمیقش را به روی طاووس دوخت و طاووس را بدان جمال و زیبائی نیافت که یعقوب وصف کرده بود. نتیجه گرفت که یعقوب در تعریف زیبائی طاووس غلو و مبالغه کرده است. یعقوب با نگاه مخصوصی که به روی عمرو نمود، پرسید:

چگونه است؟

عمرو هم با نگاه و حرکت لب جوابی داد که: بدک نیست؟

طاووس متوجه این تبادل نگاه شده تا حدی معنی آن را فهمید و شوریده‌تر و مشوشتر گردید.

یعقوب برای اینکه طاووس را به حرف آورد و سرصحبت را باز کند، پرسید:

ـ آیا تا به امروز عمرو را دیده بودی؟

طاووس آهسته و با صدای گرفته جواب داد:

ـ نخیر

یعقوب باز سئوال کرد:

ـ حال که دیدی آیا پسندیدی؟

می‌بینی که عمرو از حیث سیما و هیکل و اندام خیلی از من جلو است.

جواب بده. آیا برادرم را پسندیدی؟

طاووس خجالت کشید جواب مثبت بدهد. لذا ساکت ماند.

یعقوب با صدای بلندتر سئوال خود را تکرار کرد. این دفعه طاووس دندان روی جگر گذاشته آهسته جواب داد:

ـ چه عرض کنم. اختیار با شماست.

طاووس به خاطر آورد که یعقوب را بیشتر گفته بود برادرش دخترهای شوخ و شنگ و سرزباندار را بیشتر دوست دارد. این است سخت ناراحت و مضطرب بود که یا از شرم و خجالت یا از شور و هیجان قادر نیست که حرف معمولی را هم برزبان آورد.

یعقوب رو به برادرش کرد و گفت:

ـ حال نوبت تو است.

صاف و پوست کنده بگو ببینم، آیا این زیبا صنم را پسندیدی؟

عمرو که گرفته و متفکر به نظر می‌آمد تبسم به لب آورد. ولی هنوز دهان باز نکرده بود تا جوابی بدهد که یک مرتبه پرده اتاق کنار رفت و دختر گلعذاری با روی باز و قیافه شاداب و خندان، قدم به درون نهاد و با لطف خاصی سلام کرد و در حالی که سعی می‌کرد چنین وانمود کند که خجالت می‌کشد، با عشوه و کرشمه دلربائی گفت:

ـ مرا عفو بفرمائید که ناخوانده وارد مجلس شما شدم.

روکرد به یعقوب و عمرو و چشم‌های شهلا و گویا را به روی عمرو دوخته ادامه داد:

ـ به‌قدری مشتاق دیدار و زیارت شما دو برادر بودم که پا از دایره رسوم و آداب

بیرون نهاده، اختیار از کف دادم که بی‌دعوت و اجازه قدم به این مجلس نهادم امیدوارم خواهید بخشید. امیر را چند بار درحین عبور دیده بودم. ولی برادرگرامیش را تاکنون ندیده و مشتاق زیارتش بودم. خدا را شکر که به آرزوی خود رسیدم....

ماه‌ملک در حالی که چشم از روی عمرو برنمی‌داشت و سعی می‌کرد با نگاه عاشقانه عمرو را مسحور سازد، بالبخندی ملیح گفت:

ـ ماشاءالله، هزار ماشاءالله من چشمم شور نیست ولی باز خوب است قدری اسپند در آتش بریزم.

بیرون دوید. چون در نتیجه معاشرت و رفت و آمد زیاد از همه جا و همه چیز خانه طاووس باخبر بود، کیسه اسپند را پیدا کرد و بایک کفگیر آتش و یک مشت اسپند، به اتاق برگشت. اول سپند را دورسر یعقوب چرخانید. بعد متوجه عمرو شد با اطوار و نگاه عاشقانه کار خود را دنبال کرد و آخر سر به طرف طاووس رفت از ترس جرأت نکرد چشمش به چشم طاووس بیفتد. اشعار و اوراد معمولی را خواند و هرسه را از دود اسپند کامیاب ساخت....

ورود ماه ملک به مجلس برای هرسه نفر غیر مترقبه بود.

طاووس که مخصوصا به ماه‌ملک سپرده و تاکید کرده بود که در اتاق بنشیند و خود را نشان ندهد، یکه خورد و سخت خشمناک گردید. درنظرش مسلم بود که ماه‌ملک با آن زیبائی و جمال و مخصوصا با سر و زبان و عشوه و کرشمه‌ای که دارد، مجلس را قبضه کرده او را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد. آیا این دختره برای چه منظوریی از دستور من سرپیچی کرده، وارد مجلس شد؟

طاووس در ضمن متوجه بود که ماه‌ملک از بدو ورود به مجلس چشم از روی عمرو برنمی‌ندارد. شگفت آنکه عمرو هم نگاه به سوی او دوخته و به رویش لبخند می‌زند.

عمرو عاشق ماه ملک می‌شود

یعقوب باهوش و فراستی که داشت، فهمید که این دختره همان کسی است که ازهر پس از جدائی از طاووس او را نامزد کرده و بنا بود پریروز به خواستگاریش

برود، ولی مخصوصا ازهر را به قید فوریت به خارج فرستاد و خواستگاری را عقب انداخت و یا بهتر بگوئیم به هم زد. چنانکه سابقاً گفته‌ایم، یعقوب در نظر داشت که هرگاه ازدواج طاووس با عمرو به جهاتی انجام نگیرد، ازهر را که درنظر یعقوب از بسیاری جهات شایسته‌تر از برادرش بود، به شوهری طاووس برگزینند.

باری، ماه‌ملک منقل آتش را بیرون گذاشت و برگشت و از طاووس فاصله گرفت و نشست و چون مجلس را ساکت دید، رو به سوی یعقوب و عمرو کرد و گفت:

ـ انشاءالله کار را تمام کردید. خدا مبارک کند، طاووس خانم دختر خوبی است. ولی کم حرف و خجالتی است. دخترک از جا جست و طاووس را بوسید و گفت:

ـ یادت باشد. اول کسی هستم که به تو مبارک باد گفتم. بعد نگاهی از روی حسرت به روی عمرو نمود و بازبان همین نگاه، به او حالی کرد که خیلی دلم می‌خواست او را هم ببوسم. ولی افسوس که مجلس مقتضی نیست. رو کرد به طاووس و پرسید:

ـ پس چرا نقل و نبات نمی‌آوری؟

و خودش باز از جا جست و چند ظرف نقل و شیرینی که طاووس قبلا تهیه کرده و در طاقچه اتاق چیده بود آورد و جلوی یعقوب و عمرو گذاشت و گفت:

ـ دهانتان را شیرین کنید.

یکی دو نقل هم برداشت و آورد و دهان طاووس گذاشت. سپس سینی محتوی تنگ و جام‌های شراب را آورد و خنده‌کنان گفت:

ـ بخورید به سلامتی عروس و داماد....

چون لختی گذشت و هیچکدام دست به شراب نزدند ماه‌ملک رفت و دو زانو روبروی یعقوب و عمرو نشست و با عشوه و طنازی گفت:

ـ عروسی یگانه دوست و خواهر عزیزم، طاووس است. می‌خواهم خودم ساقی باشم. جام‌ها را پر از شراب کرد. اول به‌دست یعقوب داد و بعد با یک ژست دلربا جام را جلوی عمرو گرفت. یعقوب لبی‌تر کرد و جام را برزمین نهاد ولی عمرو تا جرعه آخر سرکشید. با اینکه چنین کاری از دختری بعید می‌نمود، ماه‌ملک دل به‌دریا زد نقلی در دهان یعقوب و نقلی هم در دهان عمرو گذاشت و درضمن لب

عمرو راکمی با انگشت فشار داد!

خلاصه، ماه‌ملک با دلربائی های روح‌انگیز و عشوه وکرشمه خود را در نظر عمرو یک دختر شوخ و شنگ و بگو و بخند جلوه داد و عقل از سر جوان بوالهوس ربود و او را شیفته کرد.

عمرو اختیار ازکف داد و از یعقوب پرسید:

ـ این دختر خانم کیستند؟

ماه ملک مجال نداد که یعقوب برای جواب، دهان بازکند، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ چرا از خودم نمی‌پرسید؟ من اسمم ماه‌ملک و دوست و همسایه طاووس خانم هستم. سه خانه بالاتر از اینجا می‌نشینم. در سومی دست چپ، خانه ماست. جلوی در دو سکوی سنگی بزرگ داریم.

دختر هوشیار با این جواب آدرس کامل خود را به عمرو داد:

یعقوب از جا برخاست و به عمرو گفت:

ـ تو بنشین با طاووس خانم صحبت کن. حرف‌هائی که دارید درمیان بگذارید و ترتیب کار را بدهید.

طاووس نیز برای مشایعت یعقوب به راه افتاد. دربین راه یعقوب پرخاش کرد و گفت:

ـ این دختره بدجنس را چرا به مجلس راه دادی؟ مثل اینکه دختره آتشپاره از سلیقه برادرم خبر داشت و سعی می‌کرد که خود را یک دختر بگو و بخند و مجلس‌آرا جلوه بدهد و عقل از سر برادر ظاهر بین من برباید. گمان می‌کنم موفق هم شد. من متوجه بودم که عمرو چشم از روی او برنمی‌دارد. تو چرا مهر خاموشی برلب زده ساکت بودی و حرف نمی‌زدی؟ حال برگرد و سعی کن با برادرم گرم بگیری و تا دیر نشده، او را مجذوب و شیفته خود سازی. من که به تو گفته بودم برادرم دخترهای بگو و بخند و شوخ و شنگ را دوست دارد.

یعقوب رفت و طاووس به اتاق برگشت ولی از حرکات ماه‌ملک آنچنان آشفته و خشمناک بود که قادر نبود لب به‌خنده بازکند یا با سخنان فریبنده، عمرو را مشغول سازد و شیفته خود گرداند.

درغیاب طاووس عمرو از ماه‌ملک پرسید:

ـ آیا دوستت طاووس خانم، همیشه اینطور ساکت و صامت است یا امروز از ما خجالت می‌کشید؟

ماه‌ملک جواب داد:

طاووس خانم دختر خوبی است. ولی خلقتش طوری است که کمتر حرف می‌زند و بگو و بخند هم نمی‌باشد. ولی هر قدر دلت بخواهد، دختر خانه‌داری است....

عمرو سئوال دیگری از ماه‌ملک کرد که وی را سخت تکان داد.

پس از آنکه آدرس خانه او را خوب یاد گرفت.

پرسید: بزرگتر تو کیست؟

ـ من پدر ندارم، بزرگتر من مادرم است.

ـ من از تو خیلی خوشم آمده، میل داری از تو خواستگاری کنم؟

تو همان دختری هستی ه من در به در عقبش می‌گردم.

ماه‌ملک که منتظر نبود به این زودی دل از کف عمرو ربوده باشد، گمان کرد که عمرو سر به سرش می‌گذارد. بی‌اختیار آهی کشید و جواب داد:

ـ شما که طاووس خانم را دارید، مرا می‌خواهید چه کنید؟

عمرو زهرخندی زد و بالحن تمسخرآمیز گفت:

طاووس خانم! و بعد سئوالش را تکرار کرد:

ـ زود جواب بده، الان طاووس خانمت می‌رسد. آیا حاضری زن من بشوی؟

برای ماه‌ملک شکی نماند که عمرو شوخی نمی‌کند و سئوالش جدی می‌باشد.

رنگش از شور و هیجان سرخ شد. با صدای لرزان جواب داد:

ـ چه افتخاری بالاتر از این....

طاووس وارد شد و ماه‌ملک نتوانست سخنان مهرانگیز خود را به پایان برساند.

طاووس رو به ماه‌ملک کرده، بالحن خشکی گفت:

ـ تو قدری بیرون باش تا ما حرف‌هایمان را بزنیم. ماه‌ملک در حالی که عمرو با نگاه حسرت بار او را بدرقه می‌کرد، از اتاق بیرون رفت.

اما چند کلمه‌ای که عمرو برای خواستگاری برزبان آورده بود، درگوشش صدا می‌کرد و روحش را نوازش می‌داد.

اما ناگهان فکری به خاطرش رسید که براثر آن لرزی براندامش نشست. اگر ازهر با آن تمنا و اشتیاقی که از خود نشان می‌داد، به خواستگاری بیاید، تکلیف چیست؟ کدام یک از این دو نفر را انتخاب کند؟ حرف‌های طاووس را به خاطر آورد که می‌گفت علاقه‌اش برای ازدواج با عمرو از آن جهت است که می‌داند عمرو روزی تاج فرمانروائی برسر خواهد نهاد و طاووس هم برتخت بانوی اول ایران تکیه خواهد زد.

در حالی که دل در سینه‌اش می‌طپید، با خود گفت: شاید خدا چنین مقدر داشته که من بر تخت بانوی اول جلوس کنم.

ولی جواب ازهر را چگونه بدهم؟

گفتیم که طاووس بعد از رفتن یعقوب، ماه‌ملک را از اتاق بیرون فرستاد تا بتواند با نامزد جدید خود عمرو گفتگو کند تا دل او را به دست آورد و درضمن سلیقه و نظریات خود را درباره زندگی زناشوئی گوشزدش کند. دلشوره شدیدی داشت. ماه‌ملک با عشوه‌ها و کرشمه‌های دلربای خود عمرو را متوجه خود ساخته و به طاووس مجال نداده بود که به قول معروف او هم عرض اندام بکند. سفارش یعقوب را به خاطر داشت که گفته بود عمرو دختران شوخ و شنگ و بگو و بخند را دوست دارد. اما طاووس اهل ادا و اطوار و ناز وکرشمه نبود. و حال متحیر و پریشان بود که چگونه این نقش را بازی کند و عمرو را شیفته خود سازد.

از شور و هیجان مثل این بود که زبانش بنده آمده است. به اجبار تبسمی به لب آورد و گفت:

ـ حال می‌توانیم آزادانه حرف‌هایمان را بزنیم. از اینکه قدم رنجه فرموده، کلبه ما را روشن کردید، فوق‌العاده دلشاد و سپاسگزارم. امیر یعقوب خیلی تعریف شما را کرده بود وکمال اشتیاق را داشتم که شما را از نزدیک زیارت کنم. خدا را شکر که به آرزوی خود رسیدم.

عمرو که گوئی حوصله حرف زدن نداشت، جواب داد:

ـ برادرم شما را هم خیلی تعریف کرده. راستی، چند مدت نامزد برادرم یعقوب بودید؟ آیا خیلی همدیگر را دوست می‌داشتید؟ عمرو درحین طرح این سئوال چشم به روی طاووس دوخته در عالم خیال مجسم می‌کرد که یعقوب مسلما در دوران نامزدی بارها طاووس را بوسیده و در آغوش گرفته است. و حال از او سیر شده، می‌خواهد نیم خورده و پس‌مانده خود را به من واگذار کند.

طاووس صلاح خود ندید که از دوران نامزدی با یعقوب سخنی به میان آورد و حس حسادت عمرو را تحریک کند.

سئوال عمرو را نشنیده گرفت، گفت:

ـ چرا دهانتان را شیرین نمی‌کنید؟ از این شراب نوش جان کنید «شراب هفت ساله شیراز است» اجازه بدهید خودم جامی برایتان بریزم.

جلو رفت و جام را پر کرد. ولی همین که خواست جام را به دست عمرو بدهد، از فرط شور و اضطراب جام از دستش روی زانوی عمرو افتاد و لباس او را آلوده کرد. طاووس سخت شرمنده و پریشان شد. جام دیگری پر کرد و به دست عمرو داد. عمرو جام را سر کشید. طاووس هم خجالت کشید و هم به ملاحظاتی صلاح خود ندید که مثل ماه‌ملک نقل در دهان عمرو بگذارد.

خیلی دلش می‌خواست که خود را در نظر عمرو یک دختر شوخ و شنگ جلوه بدهد. ولی می‌ترسید از عهده این کار برنیاید.

عمرو پرسید:

ـ دلت می‌خواهد شوهرت چگونه مردی باشد؟

طاووس سربه زیر انداخت و با یک نوع طنازی اجباری چنین وانمود کرد که خجالت می‌کشد جواب عمرو را بدهد. و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ چه حرف‌هائی می‌زنید و چه سئوالاتی می‌کنید.

عمرو بالحن جدی گفت:

ـ بالاخره ما باید همدیگر را خوب بشناسیم و با اخلاق و روحیه یکدیگر آشنا بشویم. تو هم می‌توانی هرچه دلت می‌خواهد از من بپرسی.

طاووس خنده‌ای یخ زده تحویل داد و گفت:

ـ پس اول من می‌پرسم. شما بگوئید ببینم، دوست دارید خانم شما چه صفاتی را دارا باشد؟

عمرو بلا تامل جواب داد:

ـ من زنی را می‌خواهم که نجیب و مطیع بوده، اهل صحبت و بگو و بخند باشد. در کارهای من دخالت نکند. مرا به حال خود گذارد تا در هر کاری که می‌کنم آزاد باشم. حال شما بگوئید که چگونه مردی را به شوهری می‌پسندید.

طاووس از اظهارات و شرط و پیمان عمرو تو هم رفت. عمرو از حالا در گوش من می‌خواند که باید او را در معاشرت با زن‌های دیگر و هرگونه عیش و عشرت آزاد بگذارم. باید تا زود است گوشزدش کنم که من طاقت تحمل هوو و رقیب را ندارم. می‌دانم که عمرو از این تذکر من دلخور و ناراحت خواهد شد. ولی باکی نیست، عمرو حسب‌الامر برادرش یعقوب به خواستگاری آمده و حسب الامر او هم مجبور است، با من عروسی کند.

گفت:

ـ من به شکل و شمایل مرد چندان اهمیت نمی‌دهم دلم می‌خواهد شوهرم مثل شما یک مرد با شخصیت و عالی‌مقام و صاحب جاه و جلال باشد. من حاضرم جان خود را در راه چنین مردی فداکنم، در مقابلش مطیع محض خواهم بود. تنها توقعی که از شوهر آتیه‌ام خواهم داشت، این است که یکه شناس باشد و سرمن هوو نیاورد و زن‌های دیگر را به رخ من نکشد. من طاقت تحمل هوو و رقیب را ندارم. اگر روزی هوو به سر من بیاورند، هم هوو را می‌کشم، هم خود را.

طاووس که نگاهش را به روی عمرو دوخته بود، آثار و علائم گرفتگی و ناراحتی را در قیافه عمرو نمایان دید. برای اینکه جای مهری باقی بگذارد و دل عمرو را تاحدی به‌دست آورد، گفت:

ـ من شنیده و می‌دانم که خیلی از بزرگان عالی‌مقام که شب خسته و کوفته به خانه می‌آیند، برای رفع خستگی مجلس بزم ترتیب می‌دهند. اینها کنیزان و رامشگران زیبا دارند که با پای‌کوبی و دست افشانی آنها را سرگرم می‌کنند.

من حرفی ندارم که شوهر من هم از این مجالس ترتیب بدهد و مرا هم در کنار

خود بنشاند ولی به این شرط که وقتی سرش از باده ناب گرم شد، از معاشقه با کنیزان خودداری کند. راستی، می‌دانی که من خودم هم در رقص استادم و رقص‌های جور واجوری بلدم؟!

آثار علائم گرفتگی و کدورت از قیافه عمرو محو نگردید.

عمرو تصمیمش را گرفت: ازدواج با این دختر از خود راضی، زندگی مرا تلخ خواهد کرد. از همان روزهای اول بگونگو شروع خواهد شد. خلاصه این دختره به‌درد من نمی‌خورد.

طاووس نیز این حالت ناامیدی و یاس را در سیمای عمرو می‌خواند ولی اعتنائی بدان نداشت. زیرا در نظرش مسلم بود که عمرو خواه او را بخواهد و خواه نخواهد، مجبور است امر برادرش یعقوب را اطاعت کند و طاووس را خواه ناخواه به عقد درآورد. دختر بی‌خبر نمی‌دانست که یعقوب چندان میلی به ازدواج طاووس با عمرو ندارد و قلبا مایل است که طاووس با ازهر عروسی کند.

عمرو مکدر و ملول برای عزیمت از جا برخاست. درهمین لحظه فکری به خاطرش رسید. رو به طاووس کرد و اظهار داشت:

ـ برادرم به من گفت که شما مدتی هم نامزد ازهر بودید. من تصدیق دارم که ازهر چه از حیث شکل و اندام و چه از جهت شان و مقام، اگر بالاتر از من نباشد کمتر نیست. چه شد که شما ازهر را رها کردید و طالب ازدواج با من شدید؟ شما را به‌جان یعقوب عین حقیقت را بگوئید.

طاووس موقع را مناسب دید که خوش آیندی بگوید و به زعم خود زندگی زناشوئی خود را با عمرو در آتیه به طرز درخشان و باشکوهی مجسم سازد. گفت:

ـ من یک لحظه پیش گوشزد کردم که شکل و اندام مرد در نظر من اهمیت ندارد و عمده و مهم شخصیت و شان و مقام مرد است. با این حال شما از حیث شکل و اندام با ازهر قابل مقایسه هم نیستید. شما دارای سیمای جذاب و قامت موزونی هستید و مسلما کمتر دختری پیدا می‌شود که شما را ببیند و شوهری بسان شما از خدا نخواهد. ازهر کیست؟ دیوی است در لباس آدمی!

دلخوشی دیگر من از ازدواج با شما این است که می‌دانم شما جانشین امیر

یعقوب هستید و روزی فرمانروا خواهید شد....

طاووس در اینجا خنده لطیفی کرد و ادامه داد:

ـ اگر من تا آن روز زنده بمانم مراهم بانوی اول ایالات ایران خواهید کرد. انشاءالله! اینطور نیست؟

این اظهارات طاووس بیش از پیش موجب تنفر و تکدر خاطر عمرو گردید. عمرو با خود گفت که این دختر بی‌چشم و رو که تا دیروز نسبت به برادرم آن همه ابراز مهر و محبت می‌نمود، اکنون مرگ او را می‌خواهد تا من جانشین بشوم و فرمانرواگردم و او هم بانوی اول شود. راست گفته‌اند که زن‌ها وفا ندارند!

عمرو تصمیم گرفت که از همانجا مستقیما به ملاقات یعقوب برود و دست به‌دامن او بشود و خود را از قید ازدواج با طاووس رها سازد. عمرو در تمام مدتی که با طاووس گفتگو می‌کرد، سیمای زیبا و دلربای ماه‌ملک را با آن اداهای شیرین و روح‌پرورش در مقابل می‌دید. چقدر مشتاق بود که ساعت‌ها با آن دختر ملوس بنشیند و بگوید و بخندد.

باری، در حینی که می‌خواست قدم از اتاق بیرون نهد، رو به طاووس کرد و گفت:

ـ آن ماه‌ملک خانم را کجا فرستادید؟ خواهش می‌کنم صدایش کنید تا با او هم خدا حافظی کنم. طاووس از این خواهش خوشش نیامد. ولی چاره‌ای جز انجام آن نداشت. سر از در بیرون کرد و ماه‌ملک را صدا زد. ماه‌ملک که در اتاق مجاور بود و از ابتدا به صحبت‌های عمرو و طاووس گوش می‌داد و استراق سمع می‌کرد، وقتی شنید که عمرو به بهانه خداحافظی طالب دیدار او می‌باشد سخت شادمان شد و افکار شیرینی به مغزش راه یافت. برای اینکه طاووس نفهمد که او در اتاق مجاور بوده و به حرف‌های آنها گوش می‌داده، عمداً قدری تامل کرد و از راه دیگری وارد شد. تبسم ملیحی به لب داشت و چشم‌هایش از ذوق و شادی برق می‌زد. عمرو که در تمام مدت گفتگو با طاووس، قیافه گرفته و ملولی داشت، به محض دیدن روی ماه‌ملک تبسم به لب آورد و رخسارش شکفته شد. این تغییر قیافه عمرو از نظر طاووس هم پوشیده نماند. ماه ملک رو به عمرو کرد و گفت:

ـ حرف‌هایتان را زدید؟ انشاءالله که همه راگل گفتید وگل شنیدید. حال بفرمائید

عروسی کی است؟

عمرو لب ورچید و جواب داد:

ـ با خداست.

ماه ملک که می‌دانست طاووس با او به علت ورود بی‌اجازه‌اش به مجلس و مخصوصا به علت رفتار و گفتار دلپذیر و کرشمه‌اش با عمرو دعوا خواهد کرد، برای اینکه نانی به طاووس قرض بدهد و منتی سر او گذارد، به عمرو گفت:

ـ شکر خدا را بکنید که اقبال بلندی داشتید و خدا دختری مثل طاووس خانم را قسمت شما کرد، خدا مبارک کند. به پای هم پیر شوید!

عمرو زهرخند تمسخر آمیزی زد و در حالی که توجهی به سوی طاووس نداشت و چشم به روی ماه‌ملک دوخته بود، آن دو دختر را درگرداب افکار متضاد و تلخ و شیرین انداخته از در بیرون رفت.

می‌رفت و به آن دو دختر فکر می‌کرد. طاووس را که به خاطر می‌آورد، بی‌اختیار گره در ابروان می‌انداخت و در تصمیم خود برای فرار از این ازدواج راسختر می‌شد. ولی همین که ماه ملک را در نظر مجسم می‌کرد، تبسم به لب می‌آورد، حس می‌کرد که دلباخته این دختر شده و اگر به وصال او نایل نگردد، تلخ‌کام خواهد بود. ماه‌ملک در نظرش یک دختر عامی از طبقه سوم بود که می‌شد با چند قطعه زیورآلات طلا، دلش را به‌دست آورد! با این خیال خوش بود. غافل از اینکه ماه ملک طبع و همت بلندی دارد و زیر بار خفت و حقارت نمی‌رود و فریفتن و تصاحب او بدان سهولت نیست که وی تصور می‌کند. عمرو همانگونه که تصمیم گرفته بود به ملاقات یعقوب رفت و صاف و پوست کنده گفت که طاووس را نپسندیده و به هیچ قیمتی حاضر نیست با یک چنین دختری که حتی حرف هم بلد نیست بزند عروسی کند. یعقوب در جواب او گفت:

ـ من شخصا اصراری ندارم و این خود طاووس است که خواستار تو شده و از دل و جان تو را به شوهری برگزیده است من هرگز راضی نمی‌شوم دل طاووس را بشکنم و با یک «نه» او را از زندگی مایوس و بیزار کنم. شاید بتوانم بازبان خوش و دلیل و نصیحت منصرفش سازم. باید یکی دو روز صبر کنی و منتظر باشی.

گفتیم که ازهر پس از آنکه طاووس او را با خشونت و تلخی از خود راند، به سراغ ماه‌ملک رفت و او را نامزد کرد و قرار گذاشت که روز بعد رسما به خواستگاری برود و ترتیب عقد و عروسی را هرچه زودتر بدهد. ماه ملک که دختری بی‌کس و بی‌اسم و رسم بود، از اینکه به یاری بخت زن مرد عالی‌مقام مثل ازهر خواهد شد، از وجد و شادی سر از پا نمی‌شناخت ولی یعقوب که می‌خواست ازهر را برای طاووس ذخیره کند. او را به ماموریت خارج فرستاد و ازهر نتوانست در روز و ساعت معهود به خواستگاری برود. ماه ملک که از ماموریت ازهر خبر نداشت اشتباها تصور کرد که طاووس روی حسادت با حساب‌های دیگر، نامزدی او را با ازهر به هم زده است. به‌همین جهت تصمیم گرفت که از طاووس انتقام بکشد و نامزدی او را با یعقوب بهم بزند وقتی وارد خانه طاووس شد از او شنید که یعقوب از ازدواج منصرف شده و قرار است طاووس را برای برادرش عمرو خواستگاری کند. ماه ملک سابقا مطالبی راجع به زن دوستی و خوشگذرانی عمرو شنیده بود. از طاووس هم شنید که از قرار معلوم عمرو دخترهای بگو و بخند و شوخ و شنگ را دوست دارد. تصمیمش را گرفت: کاری بکند که طاووس را تحت‌الشعاع قرار بدهد و او را از چشم عمرو بیندازد. چنانکه دیدیم دراین کار موفق شد. نه تنها نگذاشت که طاووس هم عرض اندام بکند، بلکه باغرور و مسرت تمام دریافت که دل از کف عمرو ربوده و او را شیفته خود ساخته است. وقتی به این حقیقت دل‌انگیز پی‌برد، این سئوال پیش آمد که آیا ممکن است عمرو دست از طاووس بردارد و به سراغ من بیاید؟ جوابی که خودش به این سئوال داد، غم‌انگیز بود: عمروکه برادر امیر است، با آن شان و مقامی که دارد، ممکن نیست با دختر بی‌کس وگمنامی مثل من ازدواج کند. مایوس می‌شد و از سوز دل آه می‌کشید از طرف دیگر فکر می‌کرد که عمرو جوان زن دوست و عیاشی است که به خودش بد نمی‌گذراند. بنابراین اگر از من خوشش آمده باشد، مسلما به سراغم خواهد آمد.

نگاه‌های عاشقانه عمرو را به خاطر می‌آورد و برق امیدی در دلش می‌درخشید. خلاصه دخترک غرق این افکار ضد و نقیض بود و بین یاس و امید دست و پا می‌زد....

عصر بود که درکوچه صدا کرد. خود ماه‌ملک برای بازکردن در رفت... کوبنده در عاقله زنی بود که بدون تعارف قدم به دالان نهاد و با چشم خریداری ماه‌ملک را خوب برانداز کرد. آنگاه تبسمی به لب آورد و پرسید:

ـ آیا درست آمده‌ام؟ ماه ملک خانم شما هستید؟ وقتی جواب مثبت شنید، سر جلو آورد و آهسته گفت:

ـ مرا آقایم امیر عمرو فرستاده تا به شما خبر بدهم که امشب بعد از غروب آفتاب که هوا تاریک شد، تک و تنها با تغییر لباس به دیدن شما خواهد آمد. ملتفت باشید دم در معطلش نکنید. آقا گفتند که مدت زیادی نخواهند نشست و سفارش کردند که دستگاهی برای پذیرائی نچینید. کسی هم نباید او را در اینجا ببیند.

عاقله زن که چشم از روی ماه ملک برنمی‌داشت ادامه داد:

ـ الحق آقای ما خیلی خوش سلیقه است. شما از تمام دخترهائی که من دیده‌ام، خوشگلتر و با نمک‌تر هستید. انشاءالله مدت مدیدی، بلکه تا عمر دارید محبوبه و سوگلی آقا خواهید بود.

در اینجا یک مرتبه تبسم از لبان زن محو شد آهی از جگر کشید و گفت:

ـ خدا عاقبت همه را بخیر کند!

عاقله زن اظهار خستگی کرد. ماه ملک او را برای رفع خستگی به اتاق دعوت نمود و از صحن حیاط عبور داده، به اتاق هدایت کرد. زن با دقت تمام خانه و زندگی ماه ملک را برانداز می‌کرد ماه ملک که دختر هوشیاری بود، دریافت که خستگی بهانه بوده و زن می‌خواست وضع زندگی او را از نزدیک ببیند.

زن سئوالات مختلفی به میان آورد و وقتی شنید که ماه ملک پدر ندارد، اظهار تاثر و تاسف نمود. وگفت:

ـ پس تو باید در زندگی خیلی با احتیاط و هشیار باشی. باید در هرکاری که پیش می‌آید چشم وگوشت را بازکنی فریب ظاهر را نخوری و مفت نبازی! من خودم دختر زیبائی داشتم....

زن سکوت کرد. معلوم بودکه خیلی حرف‌ها دارد بزند. ولی جرأت نمی‌کند که به زبان آورد.

ماه ملک پرسید:

ـ امیر برای چه منظوری می‌خواهد به خانه من بیاید؟

زن خندید و جواب داد:

ـ خود شما باید بهتر بدانید. من خیال می‌کنم شما را در جائی دیده و دلباخته شما شده و حال می‌خواهد ترتیبی بدهد تا از عشق و وصال شما کامیاب گردد.

ماه ملک که این را شنید، سخت به وجد آمد و گفت:

ـ شاید به قصد خواستگاری می‌آید، تاپس از جلب رضایت من همین‌جا فی‌المجلس ترتیب عقد و عروسی را هم بدهد؟ ای خدا! زن در حالی که دلش به سادگی و عوامی ماه ملک می‌سوخت نیشخندی زد و جواب داد: نمی‌دانم.

خود پیداست که ماه ملک با چه شور و هیجانی منتظر عمرو بود. شیشه شرابی از عهد پدر در خانه داشت. محض احتیاط شراب را چشید. معلوم شد که عیبی نکرده قدری هم نقل و نبات تهیه نمود. جامه‌ای که از پارچه مرحمتی عمرو دوخته بود دربر نمود. سر و صورت را صفا داد و به انتظار نشست. هرچه غروب نزدیکتر می‌شد، دلشوره‌اش شدت می‌یافت....

بالاخره هوا تاریک شد و شب فرا رسید. انتظارش چنان کشنده بود که خیال می‌کرد دل در سینه‌اش آب شده، از حرکت باز خواهد ماند. عاقبت صدای درکوچه به‌گوش رسید. ماه ملک با یک پیه سوز رفت و در را باز کرد. مردی که عبا به سر کشیده و روی خود را پوشانده بود شتابان قدم به درون نهاد و خودش بلافاصله در را بست. مهمان عبا را از سر برگرفت و به دوش انداخت. ماه ملک در نور ضعیف پیه‌سوز عمرو را دید که تبسمی شیرین به لب داشت. به اتاق رفتند و نشستند. ماه‌ملک با صدای لرزان، ولی بدون دلربائی خوش آمد گفت. زیرا شور و هیجان به‌حدی بر وجودش مستولی بود که یارای دلبری و طنازی در خود نمی‌دید. عمرو دست به جیب برده، بسته‌ای بیرون آورد و گفت:

وقت ماکم است، تا یادم نرفته این هدیه ناقابل را تقدیم کنم. هدایای حسابی را در خانه خودم خواهم داد.

بسته را باز کرد و چند قطعه زیورآلات گرانبها از قبیل گوشواره و النگو و گردن‌بند

و غیره که همه از طلا ساخته شده و مرصع به جواهرات رنگین و درخشان بود، در مقابل ماه ملک نهاد.

چشم‌های ماه ملک برقی زد. قدری به خود آمد و اظهار تشکر کرده گفت:

قطعا هدایای بی‌نظیری هم برای طاووس خانم تهیه دیده‌اید. راستی عروسی کی است؟

عمرو حیرت زده به روی ماه ملک نگاه کرد و گفت: عروسی با کی؟ با طاووس؟ با این دختر وارفته و از خود راضی؟ مگر خبر نداری؟ من به برادرم گفتم که اگر سرم را هم ببرند، ممکن نیست با طاووس عروسی کنم.

ماه‌ملک از این جواب چنان به وجد آمد که به زحمت از بوسیدن دهان عمرو خودداری نمود. پیش خود حساب کرده و متوجه شد که نه تنها عروسی طاووس را به‌هم زده و بدین وسیله از او انتقام گرفته، بلکه داماد را هم که عمرو باشد، ضبط کرده و قریبا خودش با او عروسی خواهد کرد!

ماه ملک جام شرابی به‌دست عمرو داد که وی شتابزده آن را لاجرعه سرکشید و گفت:

ـ می‌دانی برای چه تو را به زحمت انداختم و به اینجا آمدم؟ من به قدری از تو خوشم آمده که دلباخته‌ات شده‌ام. هرجا می‌روم و هر جا می‌نشینم، سیمای زیبا و جذاب تو را در مقابل خود می‌بینم. تو مرا مسحور کرده و آرام و قرار از کفم ربوده‌ای. حس می‌کنم که اگر تو درکنارم نباشی، ساعات عمرم در شبانه روز به تلخی و ملالت خواد گذشت و قادر نخواهم بود که به کارهای دولتی برسم. اکنون آمده‌ام از تو بپرسم آیا حاضر هستی که مونس و همدم من باشی؟ واضحتر بگویم مرا از وصال خود کامیاب و خوشبخت سازی؟

ماه ملک حس کرد که در تمام عمرش سخنانی بدین شیرینی و روح‌پروری نشنیده است.

از عجایب خلقت آدمی است که گاهی دریک طرفة‌العین هزاران فکر و خیال به خاطرش راه می‌یابد و صحنه‌های گوناگون از مقابل چشمش می‌گذرد. ماه ملک در عالم خیال خود را با لباس عروسی پای خوانچه عقد دید. بعد شب عروسی در

نظرش مجسم شد که یعقوب دست عروس را در دست داماد می‌گذارد. سپس روزی را مجسم نمود که عمرو تاج فرمانروائی برسر نهاده و او هم بانوی اول شده است....

دخترک غرق خیالات گردید و از خود بی‌خود شد و در عالم خلسه فرو رفت.

عمرو سکوت را شکست و با صدای بلندتر سئوال خود را تکرار نمود: تمنا دارم روی راستی و صدق و صفا جواب بدهی. آیا حاضر هستی محبوبه و معشوقه من باشی و مرا از عشق وصال خود برخوردار و کامیاب سازی؟

ماه ملک به خود آمد و دست و پای خود را جمع کرد. با لحن و حالتی که گوئی خجالت می‌کشید صحبت عروسی را دنبال کند، گفت:

ـ آیا به امیر یعقوب گفته‌اید که می‌خواهید بامن عروسی کنید؟

هرطور باشد، امیر یعقوب برادر بزرگتر شماست و برای حفظ ظاهر هم شده، عقد عروسی ما باید با اطلاع و صواب دید او باشد!

عمرو که هیچ منتظر این حرف نبود، سخت یکه خورد و دهانش از حیرت و تعجب باز ماند. هرگز تصور نمی‌کرد که ماه ملک، یعنی این دختر گمنام و بی‌کس توقع داشته باشد که مردی مثل عمرو برادر امیر یعقوب او را به عقد خود در آورد و باوی عروسی کند. خیال کرد شاید عوضی شنیده یا درست مقصود ماه ملک را نفهمیده است گفت:

ـ ببخشید ملتفت نشدم چه گفتید و منظورتان چه بود؟

ماه ملک جواب داد: عرض کردم عقد و عروسی ما باید با اطلاع و صوابدید برادر بزرگتر شما امیر یعقوب باشد.

عمرو زهرخندی زد و گفت:

ـ من خیال عروسی با کسی را ندارم.

چون دلباخته شما شده‌ام، پرسیدم که آیا حاضر هستید مونس و همدم من باشید؟ این خانه کثافت را ول کنید و به خانه من بیائید و در ناز و نعمت به سر برید. تا من هم از صحبت شما کامیاب بشوم.

وجد و نشاطی که ماه‌ملک لحظه پیش به هم رسانده بود، جای خود را به غم و اندوه داده امیدها و وعده‌های جانبخشی که به خود می‌داد، مبدل به یاس دل آزار

گردید. بالحنی دردناک گفت: راست است که من از یک خاندان کم بضاعت و بی‌کس وگمنامی هستم. ولی هرگز راضی نمی‌شوم که بدون هیچ قید و شرطی در ردیف کنیزان قرار گیرم و برخلاف شرع درکنار مرد بیگانه‌ای ولو امیر کشور باشد، زندگی کنم و به قول شما همدم و مونس او باشم. نه، من اهل این کارها نیستم هیچ از شما توقع نداشتم که....

عمرو قطع کلام کرده گفت: من خودم هم ازکار خلاف شرع گریزانم. یک ملائی می‌آوریم تا بین ما صیغه محرمیت بخواند.

ماه‌ملک که صدایش از درد والم می‌لرزید، گفت:

ـ من فقط و فقط در صورتی حاضرم پیشنهاد شما را قبول کنم که مرا شرعاً و رسما عقد کنید و چون حس می‌کنم که شما حاضر به این کار نیستید، هدایای مرحمتی را به خودتان برمی‌گردانم. گفت و تمام هدایای را در دامن عمرو ریخت و از شدت غیظ و هیجان از جا برخاست و رفت، و درکنج اتاق ایستاد.

عمرو خود را بر سر دو راهی و با معمای بغرنجی روبرو دید: نه قادر بود آتش عشقی راکه در دلش زبانه می‌کشید، فرو نشاند و نه به ملاحظه شخصیت و موقعیت خاص خود، می‌توانست بایک دختر بی‌کس و بی‌اسم و رسمی مثل ماه ملک رسما عروسی کند.

عمرو مردی با اراده و صاحب عزم بود. درکارهائی که پیش می‌آمد، زیاد فکر نمی‌کرد. تردید به دل راه نمی‌داد و زود تصمیم می‌گرفت. ولی اکنون حیران و مردد مانده بودکه چه بکند. از عاقله زنی که برای کسب اطلاع درباره وضع زندگی ماه‌ملک فرستاده بود، شنیده بودکه دخترک از طبقه سوم است و زندگی محقری دارد. عمرو پیش خود خیال کرده بودکه می‌تواند با بذل چند تکه طلا و جواهر، عقل از ماه ملک برباید و او را شیفته خود سازد و به خانه خویش ببرد و جزو کنیزهای خود قرار بدهد، هیچ تصور نمی‌کرد که ماه ملک اعتنائی به هدایای گرانبهای او نکند، توقع ازدواج رسمی، یعنی عقد و عروسی داشته باشد.

عمرو نظر به موقعیت و مقامی که در جامعه داشت، بـه ملاحظات زیـادی نمی‌توانست با یک دختر گمنام و بی‌کس ازدواج کند. تصمیم گرفت این موضوع را با

ماه ملک درمیان بگذارد تا بلکه او را متقاعد سازد. به او گفت:

ـ تو یک دختر فهمیده و دانائی هستی. می‌دانی من برادر امیر یعقوب هستم و جانشین او می‌باشم. تمام بزرگان سیستان مرا می‌شناسند و هر وقت به من می‌رسند از من می‌پرسند که کی عروسی خواهم کرد. بسیاری از آنان دخترانی را از خاندان‌های بزرگ پیشنهاد می‌کنند و من برای هرکدام ایرادی می‌گیرم و امروز و فردا می‌کنم. حال اگر تو را رسما به عقد خود در آورم، و با تو عروسی کنم، مورد تمسخر و ملامت دوست و دشمن قرار خواهم گرفت.

آنها خواهند پرسید که عروس ازکدام خاندان است. در مجلس عقد و عروسی با کمال سماجت جویای اقوام و نزدیکان عروس خواهند شد تا محض خوش آیند من به آنها کرنش کنند و تملق بگویند. وقتی بشنوند با چه کسی عروسی کرده‌ام، به‌همدیگر خواهند گفت که رویگرزاده، با دختری از همان طبقه خودش عروسی کرد. متلک‌هائی پشت سر من خواهند گفت. از قبیل «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود» یا «کبوتر باکبوتر باز با باز،کند همجنس با همجنس پرواز!» مرا مسخره کرده دون همت و طبع خواهند خواند. خدا می‌داند چه مضمون‌هائی کوک کرده و چه حرف‌هائی خواهند زد. تو را به مجالس عقد و عروسی دعوت خواهند کرد، در ظاهر از تو با تملق و چاپلوسی پذیرائی خواهند نمود ولی در باطن ریشخند و مسخره‌ات خواهند کرد. از اینها بگذریم. آنچه مسلم است من تو را از دل و جان دوست دارم. هموزنت طلا می‌دهم. تو را به خانه‌ام می‌برم. روی چشمم جا می‌دهم و تمام اختیار خانه‌ام را به دست تو می‌سپارم و تا زنده هستم، تو را دوست خواهم داشت. آیا حاضر هستی؟

حرف‌های عمرو که معلوم بود، به علت فقر و بی‌کسی و گمنامی ماه ملک نمی‌خواهد با او عروسی کند، مثل تیر زهر آگینی بر دل نازک دخترک نشست و آن را شکافت و به درد آورد.

با خود گفت آری، اگر من هم مثل طاووس از یک خانواده سرشناس و صاحب ثروت و مکنت بودم، مرا اینطور خوار و خفیف حساب نمی‌کرد و با همان برادرش به خواستگاریم می‌آمد. اما ازهر بود که وجود مرا می‌خواست وکاری به اسم و رسم

و مال و دولت نداشت... نفرین بر طاووس که رای ازهر را زد و مرا از شوهری که از حیث جاه و مقام کمتر از این مرد تازه به دوران رسیده نبود، محرومم ساخت....

نگاهی از روی ملامت و شکایت به روی عمرو نمود و گفت:

ـ اگر شما به ملاحظه موقعیت و مقامی که دارید عروسی با یک دختر گمنام و بی‌کس راکسرشان خود می‌دانید، من هم هر قدر بی‌کس و گمنام باشم، برای خود آدمی هستم و کسرشان خود می‌دانم که آبرو و حیثیت راکنار گذارده، معشوقه کسی باشم. ولو آن کس امیر سیستان باشد. من هم برای خود دوستان و خویشان و آشنایانی دارم که منتظرند ببینند با چه کسی عروسی خواهم کرد. خدا اگر به من چیز نداده، جمال و وجاهتی ارزانی داشته که خواهان زیادی دارد. اگر پیشنهاد شما را قبول کنم، ولو هموزن من طلا بدهید، مورد طعن و لعن دوست و دشمن قرار خواهم گرفت، معشوقه شدن، یعنی پشت پا زدن به عصمت و نجابت.

این کار برای من یک نوع خفت و خواری است که قادر به تحمل آن نیستم....

گفت و خواست از اتاق بیرون برود، عمرو صدایش زد و گفت:

ـ خوب فکرهایت را بکن. زندگی در خانه من با آن ناز و نعمت فراوان، بهتر از این است که به فلان بقال شوهر کنی و عمری را در فقر و فاقه به سر بری.

ماه ملک نیشخندی زد و گفت:

ـ اینطورها هم نیست که شما پیش خود خیال می‌کنید. من به خاطر نجابت و همین جمالی که خدا عطا فرموده و شما هم مجذوب آن شده‌اید، خواستگارهای متعددی داشتم و دارم که غالبا از خاندان‌های معتبر و بزرگ بودند. ولی هرکدام را به علتی رد کردم، اگر بگویم باور نمی‌کنید، همان ازهر شما با آن جاه و مقامی که دارد، یک بار مرا در خانه طاووس دید و شیفته و دلباختهٔ جمال و کمال من شد، او نامزد طاووس بود، وقتی چشمش به من افتاد، به یک بهانه نامزدی خود را با طاووس بهم زد. بنابود شب جمعه گذشته، رسما به خواستگاری بیاید. ولی ظاهراً طاووس از حسادت و بدجنسی مانع شد. من شما را بیش از ازهر پسندیدم. ولی حال که معلوم شد شما مایل نیستید با من عروسی کنید، خیال دارم فردا خواهرم را به سراغ ازهر بفرستم....

عمرو نگذاشت ماه ملک کلامش را تمام کند. شتابزده گفت:

ـ بیخود خواهرت را نفرست، ازهر در سیستان نیست. همان شب جمعه گذشته برادرم او را به قید فوریت به ماموریت خارج فرستاد. تا چند روز دیگر برمی‌گردد.

ماه ملک که این را شنید، تو گوئی گم کرده گرانبهائی داشت که ناگهان آن را پیدا کرد. پس بیچاره طاووس تقصیری نداشته و من بی‌جهت کینه او را به دل گرفتم. مسلما ازهر مجبور به اطاعت امر امیر یعقوب شده و فرصت نکرده به وعده خود وفا کند و به خواستگاری بیاید. لابد به محض مراجعت خواهد آمد. ای خدای مهربان! ازهر را برسان تا این مسگرزاده نوکیسه و از خود راضی که خودش از سایه سر برادرش صاحب شان و شئونات شده، به خود آید و بفهمد که از زن، اول عفت و نجابت و بعد خوشکلی و وجاهت می‌خواهند!

در اینجا یک مرتبه فکری به خاطر ماه ملک رسید که دل در سینه‌اش فرو ریخت و از آنچه به عمرو گفته بودز سخت پشیمان شد. من خبط کردم و بی‌خود اسم ازهر را به میان آوردم. هیچ بعید نیست که عمرو با ازهر ملاقات کند و وصله‌هائی به من بچسباند. به دروغ مرا معشوقه خود قلمداد کند و ازهر را از عروسی با من منصرف سازد.

حدس ماه ملک صائب بود، عمرو همین‌که اسم ازهر را شنید سخت یکه خورد و مشوش گردید. ازهر با همه شئونات و مقامی که داشت، مردی نبود که پای بند ظاهر باشد و به گفته‌های مردم درباره خودش اهمیت بدهد.

مرد به تمام معنی وارسته و بی‌تکبری بود و از هر حیث استقلال فکری داشت، تا آن روز از وی کارهای عجیبی سر زده بود که بهیچوجه با مقام و شوکت او جور درنمی‌آمد. مثلا روزی که همراهانش را در شکارگاه گم کرده و تنها به شهر برمی‌گشت، پیرمرد ژولیده‌ای را در خارج شهر دید که کنار جاده نشسته بود. پیرمرد با دیدن ازهر ناله کرد و با اشاره دست حالی کرد می‌خواهد به شهر برود. اما زانوانش قوت ندارد و تمناکرد که ازهر او را به ترک اسب خود بنشاند و به شهر برساند. ازهر که گفته‌ایم یک پهلوان قوی هیکل و سنگین وزنی بود، می‌دانست، که اسبش قدرت حمل دو نفر را ندارد. فورا از اسب پیاده شد. پیرمرد را با دو دست بلند کرد. روی زین

نشانید و خود افسار اسب را به دست گرفته پیاده جلو افتاد تا وارد شهر شد، مردم که ازهر را می‌شناختند، از دیدن وی بدان حال، سخت در شگفت ماندند کسانی که سوار بودند جلو آمدند و جداً و مصراً خواستار شدند که حمل پیرمرد را به آنها واگذار کند. ولی ازهر قبول نکرد و پیرمرد را به مقصدش رسانید. کمتر کسی در سیستان بود که ازهر را ندیده باشد و نشناسد. از هر جا می‌گذشت، مردم به نظاره می‌ایستادند و قد و قامت رشید و هیکل پهلوانی او را تماشا می‌کردند و بی‌اختیار ماشاءالله می‌گفتند. روزی از میدان خواربار فروشان پرجمعیت شهر می‌گذشت. چند نفر سرباز و خدمتکار هم پشت سرش بودند. درجائی یک عده از دراویش و فقرا دایره‌وار دور هم نشسته غذا می‌خوردند. چشم آن جمع که به ازهر افتاد، یکی از آن میان به صدا درآمد و گفت:

ـ بفرمائید، چه می‌شود که یک روز هم با فقرا هم‌کاسه شوید و آنها را مفتخر و دلشاد سازید. ازهر که هزاران چشم به دنبالش بود بدون توجه و اعتنا به اینکه مردم چه خواهند گفت، به جمع فقرا پیوست و چند لقمه تناول کرد. بعد یک مشت پول پای سفره ریخت و برخاست.

باری، در نظر عمرو مسلم بود که هرگاه ازهر ماه‌ملک را پسندیده باشد، بدون توجه به وضعیت خانوادگی دختر او را رسما به عقد ازدواج درآورده و عروسی خواهد کرد، پس معلوم شد که اتکاء این دختر به همان ازهر است و به امید عروسی با ازهر است که روی خوشی به من نشان نمی‌دهد. باید جلوی ازهر را بگیرم و این مانع را از سر راه بردارم.

ماه ملک برآن شد که خبط خود را در بردن نام ازهر و معرفی او به‌نام خواستگار جبران کند گفت:

ـ شما نگذاشتید من کلام خود را تمام کنم. گفتم که خیال دارم خواهرم را به سراغ ازهر بفرستم. ولی حرفم ناتمام ماند. اول در نظر داشتم که علت نیامدن ازهر را جویا شوم. ولی وقتی دیدم که شما خیال ندارید با من عروسی کنید، بلکه می‌خواهید معشوقه چند روزه خود قرار بدهید، به خاطرم رسید که یقین هم با آن جاه و مقام و شوکت و جلالی که دارد، هرگز حاضر نخواهد شد با دختر بی‌کسی مثل من ازدواج

کند و او هم مثل شما می‌خواهد مرا معشوقه خود قرار بدهد. این است از خبر او هم گذشتم و پیغام خواهم داد که دور مرا قلم بگیرد و فراموشم کند.

عمرو که گفتیم کاملا با روحیه و طرز فکر و اخلاق ازهر آشنا بود، می‌دانست که اگر ماه ملک چنین پیغامی به ازهر بدهد، ازهر برای کسب توضیحات به سراغش خواهد رفت و پس از فهمیدن علت این پیغام، همانجا فی‌المجلس وعده عروسی خواهد داد. عمرو در تصمیم خود برای جلوگیری از ازدواج ازهر با ماه‌ملک راسختر شد. باز از عشق آتشین خود سخن به میان آورد. ولی از آن همه اظهارات عاشقانه و وعده‌های فریبنده کمترین نتیجه‌ای نگرفت. وقتی از همه جا مایوس شد، گفت:

ـ من می‌خواهم که تو با رضا و رغبت با من دوستی و معاشرت کنی. والا می‌توانم تو را غافلگیر کرده از خانه‌ات بربایم و ببرم.

ماه ملک زهرخندی زد و گفت:

ـ اول خدا، بعد همان برادرت امیر یعقوب بداد من خواهند رسید و لابد شما هم سرگذشت آن سرهنگ را شنیده‌اید که چگونه به جرم اعمال جبر و زور در تجاوز به یک زن نجیب به دست برادرت کشته شد و لاشه‌اش در معرض تماشا و عبرت دیگران گذاشته شد.

عمرو که این را شنید، به خود لرزید و از گفته پشیمان شد و آهسته گفت: شوخی کردم!

عاقبت عمرو از رام کردن ماه ملک با آن همه وعده‌های فریبنده که می‌داد مایوس شد و با قلب فشرده و روح افسرده، به قصد عزیمت از جابرخاست. دم آخر قدم به‌سوی ماه ملک برداشت تا به بهانه وداع بوسه‌ای از روی ماهش بردارد. ولی دختر هشیار زرنگتر بود دست عمرو را خواند و بالحن اعتراض گفت: جلو نیائید. ما نامحرم هستیم و نباید دست به سوی هم درازکنیم. گناه دارد....

عمرو گفت بوسه عشق پاک است وگناه ندارد، حال که مرا مایوس کردی، آیا از یک بوسه خداحافظی هم مضایقه می‌کنی؟ ماه ملک که گره در ابروان انداخته بود جواب داد: اگر زن و شوهر بودیم، جانم را هم فدای تو می‌کردم. تاکنون دست هیچ مرد نامحرم دست مرا لمس نکرده چه برسد به بوسه.

عمرو سر به زیر انداخت و با دلی پرخون خدانگهداری گفته به راه افتاد. حتی به زیورآلاتی هم که روی زمین بود توجهی نکرد و قدم به بیرون نهاد. ماه ملک صدایش زد و گفت: اینها را هم ببرید. ولی عمرو نشنیده گرفت و عبا را به سر کشید و خارج شد. با دلی پرخون قدم برمی‌داشت و به شکست بزرگی که درعالم جوانی و عشقبازی نصیبش شده بود، فکر می‌کرد. شاید اولین باری بود که از یک دختر ندار و بی‌کس از طبقه عوام چنین ضربت جانسوزی تحمل کرده بود. از ماه ملک تعجب می‌کرد که روی چه اصلی حاضر نشد، هموزن خود طلا بگیرد. درعین تعجب بی‌اختیار همت بلند و طبع عالی ماه ملک را تحسین می‌کرد، حیران و سرگردان مانده بود که کار این عشق شورانگیز به کجا خواهد کشید. هرچه فکر می‌کرد، می‌دید که نه می‌تواند عشق این دختر گلعذار را از دل به درکند و نه قادر است او را رسما و شرعا به عقد خود در آورد. به رسوم و آداب جامعه که خودش هم عضو آن بود، بد می‌گفت یا فلان امیر که عروسی مرا با یک دختر «گدا» مسخره خواهد کرد، باید در آتش این عشق بسوزم. خوش به حال همان ندارها و کاسب‌ها که چنین ملاحظاتی ندارند و به سهولت به کام دل می‌رسند!....

خلاصه قدم برنمی‌داشت و ماه ملک را در مقابل خود می‌دید و صدایش را می‌شنید.

فکر دیگری که خاطرش را سخت مشغول داشته و رنجش می‌داد، قضیه ازهر بود. شکی نداشت که ازهر به مجرد بازگشت از سفر به سراغ ماه‌ملک رفته و قرار عقد و عروسی را خواهد گذاشت. چگونه جلوی ازهر را بگیرد و او را از میدان به درکند عیب کار اینجا بود که گوش ازهر بدهکار حرف این و آن نبود....

پریشان و اندیشناک به خانه رسید. خدمتکار محرمی که پشت در خلوت خانه منتظرش بوده، آهسته در را برویش گشوده عبا را از سرش برگرفت. عمرو برای رفع دلتنگی و تکدر خاطر، دستور داد مجلس بزم برپا کنند. مجلس به زودی آراسته شد. دختران و کنیزان زیبا و دلرباکه هرکدام خاطراتی با عمرو داشتند، بنای دست‌افشانی و پایکوبی گذاشتند.

ولی هرچه دلربائی و طنازی کردند، نتوانستند قیافه عبوس عمرو را تغییر بدهند

و او را بشاش سازند. عمرو همینقدر جام‌های پیاپی از دست ساقیان گلعذار می‌گرفت و سر می‌کشید و بدون توجه به حال مجلسیان غرق در افکار دل آزار خود بود. بالاخره هم زودتر از معمول برخاست و بدون اینکه برخلاف عادت چند کلمه با دختران و رامشگران سخن گوید، راه خوابگاهش را در پیش گرفت.

سابق براین، پس از پایان مجلس بزم، دست یکی از دختران را می‌گرفت و به خوابگاه می‌برد و چندی با او می‌گفت و می‌خندید و بعد که وارد بستر می‌شد، دخترک قصه می‌گفت تا وقتی که امیر خوابش ببرد. ولی آن شب بدون اینکه به چشمان پرتمنای دختران توجهی بکند، با قیافه گرفته و پژمرده عازم خوابگاه شد. آن شب خواب به چشمش راه نیافت. بالاخره به این نتیجه رسید که ماه‌ملک چنان عقل و هوش از سرش ربوده که من‌بعد قادر نخواهد بود به کارهای لشگری و دولتی برسد و عماقریب رازش از پرده بیرون افتاده مسخره و رسوای خاص و عام خواهد شد. بالاخره به این نتیجه رسید که باید با هر حیله و وسیله شده راهی پیدا کند و ماه‌ملک را به چنگ آورد و به کام دل برسد. ولی با هشیاری و فراست و متانتی که ماه‌ملک داشت پیدا کردن چنین راهی بس مشکل می‌نمود. ولی عمرو مایوس نبود....

اما ماه‌ملک پس از رفتن عمرو آن همه زیورآلات طلاکوب و گوهرنشان را در مقابل نهاد و مشغول تماشا شد. یکی یکی را برمی‌داشت، خوب برانداز می‌کرد، پیش خود قیمتی رویش می‌گذاشت و کنار می‌نهاد، وقتی همه را خوب دید و قیمت همه را جمع زد، تصدیق کرد که بهای آنها اگر بیش از بهای تمام خانه و زندگی او نباشد کمتر نیست.. تبسمی به لب آورد و با خود گفت:

ـ اگر دختر دیگری بجای من بود، با دیدن اینها و وعده «هموزن طلا» خود را بی‌چون و چرا به عمرو می‌فروخت. ولی من عصمت و عفت خود را به گنج‌های عالم نمی‌فروشم. عمرو مخصوصا اینها را جا گذاشت تا مال من باشد. با اینکه جواب رد و یاس از من شنید، معهذا نظر به سخاوت و طبع بلندی که دارد، نخواست هدیه راکه آورده، پس. ببرد ولی من دست به این گنجینه نخواهم زد و به هر نحوی شده، به خودش مسترد خواهم داشت. شاید اگر اینها را تصاحب کنم، پشت سر من

بگوید که «پولم خوب است، خودم بد»!

ماه ملک که گمان نمی‌کرد عمرو بار دیگر به سراغ او برود، تصمیم قطعی گرفت که آن هدایای قیمتی را هرچه زودتر تحویل عمرو بدهد.

طاووس راگفتیم که از دو نظر شیفته ازدواج با امیر یعقوب بود. یکی اینکه از چند سال به این طرف مهر یعقوب را به دل گرفته و او را از دل و جان دوست می‌داشت، دیگر اینکه امیدوار و منتظر بود که یعقوب دیر یا زود تاج فرمانروائی برسر نهد و طاووس هم بالطبع برتخت بانوی اول تکیه زند. وقتی یعقوب به‌طورکلی از ازدواج منصرف شد و طاووس را از این تصمیم آگاه ساخت، طاووس سخت غصه‌دار شد، ناچار تا جائی که می‌توانست دور عشق و عاشقی را قلم گرفت و دل خود را بدان خوش کرد که اگر با عمرو برادر و جانشین یعقوب عروسی کند، بالاخره روزی به آرزوی خود خواهد رسید و براریکه بانوی اول جلوس خواهد کرد. از یعقوب خواهش کرد که او را به عقد ازدواج برادرش عمرو در آورد. یعقوب با اینکه باطنا مایل بود طاووس با ازهر عروسی کند، معهذا بزعم خود برای جبران ظلمی که در حق طاووس کرده، یعنی پس از سال‌ها انتظار او را از ازدواج با خود مایوس کرده بود، پیشنهاد طاووس را قبول کرد. با عمرو ملاقات نمود و تا توانست طاووس را تعریف کرد و چنانکه دیدیم به اتفاق عمرو به عنوان خواستگاری به خانه طاووس رفتند. ولی ماه ملک با طنازی و دلبری مخصوصی که داشت، طاووس را تحت‌الشعاع قرار داد و عمرو را شیفته و دلباخته خود ساخت.

عمرو بعدا به یعقوب گفت که طاووس را، به جهاتی نپسندیده و مایل نیست با او ازدواج کند. یعقوب جواب قطعی به برادر نداد و قضیه معلق ماند.

طاووس که یقین داشت کار تمام است و عماقریب عروسی او با عمرو سر خواهد گرفت، در انتظار خبری که می‌بایستی از طرف «داماد» راجع به تاریخ عقد و عروسی برسد، دقیقه شماری می‌کرد. خوشحال و دلشاد بود که اگر یعقوب از ازدواج با او منصرف شد، در عوض خدا شوهری نصیبش کرد که از بسیاری جهات بر یعقوب برتری دارد. یعقوب زندگی ساده‌ای داشت که بهیچوجه شایسته امیر کشورگیری مثل او نبود. یعقوب مانند یک سرباز معمولی زندگی می‌کرد و از تجمل و

جاه و جلال گریزان بود. ولی عمرو در داخل و خارج خانه زندگی پرتجملی داشت. طاووس با ذوق و غرور در نظر مجسم می‌کرد که در خانه عمرو غرق در ناز و نعمت بوده و صدها کنیز و خدمتکار بر زیر فرمان خواهد داشت و بالاخره هم روزی که عمرو فرمانروا شود او هم بانوی اول خواهد شد.

چند روزی گذشت و از «داماد» خبری و اثری شنیده و دیده نشد. جان طاووس از انتظار به لب رسید. بالاخره آرام و قرار از کف داد و برای کسب خبر به دیدن یعقوب رفت. یعقوب وقتی آن شور و التهاب طاووس را برای عروسی با عمرو دید، با اینکه عمرو رک و راست به برادر گفته بود که طاووس را نپسندیده و ابدا مایل به این ازدواج نمی‌باشد، معهذا روا ندید دل طاووس را بشکند و او را مایوس و نومید سازد. دلداریش داد و وعده کرد که عمرو را به‌طلبد و او را وادار کند که هرچه زودتر بساط عقد و عروسی را راه بیندازد. طاووس باهوش سرشاری که داشت، از قیافه و طرز گفتار یعقوب دریافت که مانعی در کار است. گریه را سر داد و گفت:

ــ تو مرا چندین سال در انتظار گذاشتی تا به مرحله‌ای رسیدم که نزدیک است در ردیف «پیردختران» یا «دختران ترشیده» قرار بگیرم. اگر عمرو هم بخواهد مثل شما امروز و فردا کند و این کار را برای مدت نامعلومی به‌تاخیر بیندازد، مردم مرا مسخره خواهند کرد و رسوای خاص و عام خواهم شد. من دیگر نمی‌توانم این همه خجلت و سرافکندگی را تحمل کنم. اگر عمرو به جهاتی نمی‌تواند فعلا عروسی کند، خوب است مرا به عقد خود درآورد تا لااقل مردم مرا یک دختر «عقد کرده» بخوانند. رک و راست می‌گویم اگر در همین چند روزه این کار را نکنید، خودم را خواهم کشت و خونم به‌گردن تو و عمرو خواهد بود....

یعقوب که خود را در مقابل طاووس مقصر می‌دید دلش به حال دخترک سوخت و تصمیم گرفت که عمرو را مجبور کند که اگر هم عروسی را فعلا مقتضی نمی‌داند در هر حال طاووس را به عقد خود در آورد و عروسی را موکول به آتیه نماید. طاووس را برادرانه نوازش کرد و گفت همین امروز عمرو را می‌خواهم و دستور اکید می‌دهم که همین دو روزه خیال تو را از جهت عقد راحت کند. مطمئن باش و با خیال راحت به‌خانه‌ات برو.

طاووس پرسید:

ـ اگر قبول نکرد، چی؟

یعقوب جواب داد:

ـ تاکنون به یاد ندارم که دستوری به عمرو بدهم و او سر پیچی کند.

یعقوب راست می‌گفت. عمرو در مقابل برادر بزرگتر مطیع محض بود. به یعقوب گفته و قسم خورده بود که هر امری و دستوری بدهد، بی چون و چرا ولو پای مرگ در میان باشد، اجرا خواهد کرد.

یعقوب برادر را به حضور طلبید اتفاقا این ملاقات روزی روی داد که شب پیش عمرو جواب یاس از ماه ملک شنیده و در آتش عشق و نومیدی می‌سوخت و تمام فکر و ذکرش در گروی این عشق بود.

عمرو با قیافه گرفته و ناراحت به حضور یعقوب رسید آثار و علائم درد و رنج از سیمای مردانه‌اش نمایان بود. یعقوب به یک نگاه متوجه حال زار برادر شده پرسید:

ـ عمرو، تو را چه می‌شود؟

عمرو به یاد ماه ملک آهی از سوز دل کشید و جواب داد:

ـ حالم خوش نیست. مریض هستم. قادر به حرکت نمی‌باشم ولی چون اطاعت امر شما را برخود واجب می‌دانم، به حضورت رسیدم تا ببینم چه فرمایشی دارید؟ گمان می‌کنم می‌خواهید به جنگ پسر زنبیل بروم.

امیدوارم تا چند روز دیگر حالم خوب بشود و بتوانم از عهده جان نثاری و فداکاری برآیم.

عمرو از خدا می‌خواست که یعقوب به جنگ پسر زنبیل که قلعه نایلامان را تصرف کرده و یاغی شده بود، برود. یعقوب در مواقعی که به جنگ‌های محلی می‌رفت عمرو را به جای خود در سیستان می‌گذاشت. البته اگر عمرو این دفعه در شهر می‌ماند می‌توانست بالاخره فکری به حال خود و ماه‌ملک بکند. ولی حدس عمرو صائب نبود.

یعقوب از مشاهده حال زار برادر متاثر شد و متحیر ماند که آیا با آن حالی که عمرو دارد قضیه طاووس را مطرح بکند، یا نه. فکری کرد و راضی نشد طاووس را در

انتظار گذارد. موضوع را در میان نهاد و گفت:

ـ می‌دانی که من قصد دارم خراسان را تسخیر کنم و سلسله طاهریان را که مردم خراسان از دست آخرین بازمانده آنها به ستوه آمده‌اند، براندازم. ولی ناچارم قبلا خیال خود را از جهت پسر زنبیل و همچنین عبدالرحمن خارجی که برخطه وسیعی مسلط شده و راهها را ناامن کرده مخصوصاً در راهزنی بی‌داد می‌کند راحت کنم. ولی تو را امروز برای کار دیگری احضار کرده‌ام. قبلا از تو توقع و تمنا دارم که این خواهش مرا بپذیری و انجام بدهی. آیا حاضری؟

عمرو که از موضوع خبر نداشت، گفت:

ـ آیا تاکنون دیده‌اید که من از اطاعت اوامر شما، ولو پای جان در میان باشد، سرپیچی کنم. هر فرمایشی که داشته باشید، با دل و جان انجام خواهم داد.

یعقوب گفت:

ـ خواهش من از تو این است که با طاووس عروسی کنی.

تو گوئی صاعقه برسر عمرو فرود آمد. خود را در رد و قبول حرف برادر در واقع برسر دو راهی دید و نمی‌توانست به یکی از آن دو راه قدم گذارد. دل به دریا زده، جواب داد که شما این موضوع را در هفته قبل هم مطرح کردید و من گفتم که این دختر را نپسندیده و حاضر نیستم با او ازدواج کنم. مگر شما او را از نظر من آگاه نساختید؟ اگر یادتان باشد، قول دادید که با او گفتگو کنید و از این خیال منصرفش سازید. یعقوب گفت:

ـ من به وعده خود وفا کردم. ولی طاووس به حدی شیفته این ازدواج شده که باهمه مناعت طبع و غروری که دارد، راضی نشد. من به او وعده دادم که یک بار دیگر با تو صحبت کنم. دیروز طاووس نزد من آمد و رک و راست گفت که اگر تو با او عروسی نکنی خود را خواهد کشت و آن وقت خونش به گردن من و تو خواهد بود. من گفتم که ما قریبا عازم جنگ خواهیم شد و موقع برای عروسی مناسب نیست. جواب داد که اگر فعلا عروسی را مقتضی نمی‌داند، خوب است صیغه عقد فیمابین جاری شود، تا او بنام یک دختر «عقد کرده» در خانه بماند....

عمرو هر عذری آورد یعقوب رد کرد. هرچه گفت که اگر این ازدواج صورت

بگیرد، وی همه عمر تلخکام خواهد بود، تاثیری نبخشید. بالاخره از یعقوب اجازه خواست که خودش شخصا با طاووس ملاقات کند و حقیقت را با او در میان نهد و صاف و پوست کنده بگوید که کمترین علاقه و محبتی به او ندارد و اگر این ازدواج صورت بگیرد، طاووس باید همه عمر را در گوشه خانه عمرو بنشیند و شاهد عیاشی‌ها و عشقبازی‌های شوهر بوده، با غم و غصه و بخصوص درد حسادت هم آغوش باشد.

یعقوب ناچار نظر عمرو را قبول کرد ولی سفارش موکدی نمود که عمرو حتی‌الامکان بارافت و ملایمت با طاووس گفتگو کند.

عمرو که تمام فکرش پیش ماه ملک بود، اجازه خواست که دو سه روز دیگر پس از رفع «بیماری» به ملاقات طاووس برود.

یعقوب که می‌دانست طاووس در آتش انتظار می‌سوزد، فردای آن روز به دیدن طاووس رفت. طاووس به تصور اینکه یعقوب مژده «عقد کنان» آورده با روی خوش او را استقبال کرد. یعقوب که برادرش را به عروسی با طاووس بی‌میل دیده و پیش‌بینی می‌کرد که اگر برادرش فقط محض اطاعت امر او به این ازدواج تن دردهد، در هر حال زن و شوهر، هر دو برای همیشه تلخکام خواهند بود، در نظر داشت بلکه طاووس را منصرف سازد و او را به عروسی با ازهر که از بسیاری جهات به عمرو برتری داشت تشویق کند....

صحبت یعقوب با طاووس به درازا کشید. یعقوب معایب زیادی برای عمرو شمرد و چون می‌دانست که خودخواهی و حسادت زن‌ها برغالب احساسات و افکار آنها غلبه دارد، عمرو را مرد عیاش و زن دوستی خواند و گفت که مسلما عمرو به‌داشتن یک زن عقدی قناعت نکرده، چند هوو سر طاووس خواهد آورد. خلاصه هرچه پشت سر عمرو از نظر زنداری بدگوئی کرد، تاثیری در تصمیم طاووس نبخشید و طاووس گفت من فقط آرزو دارم که به برادر تو شوهر کنم و او یک ماه یا اقلا یک هفته در کنار من باشد و بعد هرچه می‌خواهد بکند....

یعقوب بنای تعریف از ازهر گذاشت. محسنات زیادی از ازهر شمرد، شان و مقام ازهر و مخصوصا محبوبیت او را در میان مردم گوشزد نمود و چون حس کرده بود که

طاووس مخصوصاً از آن جهت طالب ازدواج با عمرو شده که امیدوار است عمرو روزی به فرمانروائی برسد و او هم بانوی اول شود، خواست تردیدی در دل طاووس پدید آورد و او را در نیل بدین آرزو مشکوک سازد. گفت:

محبوبیت ازهر درمیان مردم و مخصوصا قشون، به حدی است که احتمال قوی می‌رود بعد از من بزرگان کشوری و لشکری زیر بار سلطنت عمرو نروند و ازهر را به پادشاهی برگزینند.

طاووس باهوشتر از آن بود که به مقصود یعقوب از این پیش‌بینی پی‌نبرد. نیشخندی زد و گفت:

ـ من عمرو را تنها به خاطر فرمانروائی در آتیه دوست ندارم. بلکه بوجود شخص خودش هم علاقه کاملی دارم، در صورتی که از ازهر خوشم نمی‌آید....

بالاخره یعقوب هر رنگی زد، نتوانست طاووس را از عروسی با عمرو منصرف سازد. طاووس را از بیماری عمرو آگاه ساخت وگفت که به محض بهبودی به ملاقات طاووس آمده، آنچه در دل دارد بر زبان خواهد آورد و کار را تمام خواهد کرد.

طاووس با امید مسرت بخش چشم به راه عمرو دوخت. طاووس در ضمن برای ملاقات آتیه با عمرو دو تصمیم گرفت یکی اینکه این دفعه تا می‌تواند با عشوه و کرشمه هرچه تمامتر از عمرو پذیرائی کند و به او بفهماند که یک دختر قشنگ و یخ زده نمی‌باشد و از همان دختران شوخ و شنگ و بگو بخندی است که عمرو دوست دارد. تصمیم دومش این بود که برای جلب محبت عمرو مثل بعضی زن‌ها و دخترها متوسل به طلسم و جادو بشود و برای انجام این مقصود دست به دامن معروفترین دعا نویس یا جادوگر سیستان بشود. این تصمیم را نیز به موقع اجرا گذاشت....

عمرو می‌خواست پنهانی ماه‌ملک را عقد کند

و اما ماه ملک چنانکه گفتیم وقتی دریافت که عمرو باهمه عشق و علاقه‌ای که به او دارد، فقط به ملاحظه بی‌کسی و نداری و گمنامی او نمی‌خواهد با وی رسما ازدواج کند، بلکه قصد آن دارد که چند روزی او را معشوقه خویش قرار دهد و پس از وصال و کامیابی رها کند. سخت خشمناک و غصه‌دار شد از رفتن یعقوب و عمرو

به‌خانه طاووس و خواستگاری از او اطلاع داشت. خود را با طاووس مقایسه می‌کرد. می‌دید که از حیث جمال و کمال و طنازی و دلربائی به طاووس برتری دارد و فقط از حیث اسم و رسم و ثروت و مکنت به پای طاووس نمی‌رسد. از این مقایسه خون دل می‌خورد و آه می‌کشید و بی‌اختیار ازهر را به یاد آورده نذرها می‌کرد و از خدا می‌خواست که ازهر با او عروسی کند تا جگر عمرو بسوزد و بفهمد که همه مثل او کوته‌بین نیستند و هستند بزرگانی که دختر را نه به‌خاطر اسم و رسم، بلکه فقط محض وجود شخص خویش می‌خواهند. امید ازدواج با عمرو را از دل به در کرد و تصمیم گرفت که هرچه زودتر هدایای او را با همه قیمت و گرانبهائی به خودش مسترد بدارد. متحیر بود که این کار را چگونه انجام بدهد. اگر آن همه طلا و گوهر را بادست دیگری به خانه عمرو می‌فرستاد، ممکن بود مستقیما و صحیح و سالم به‌دست عمرو نرسد و به چنگ کنیزان و خدمتکاران بیفتد و مورد دستبرد قرار گیرد. اگر خودش شخصا می‌برد تا به خود عمرو تحویل بدهد، قطعی بود که عمرو رهایش نکرده و ممکن است بلائی برسرش بیاورد. بالاخره پس از فکر زیاد تصمیم گرفت که امانت را خود به دست گیرد و به درخانه عمرو ببرد و در کوچه منتظر خروج او از خانه باشد. وقتی بیرون آمد، همانجا کف دستش بگذارد و بدون یک کلمه حرف به راه بیفتد. صبح زود به درخانه عمرو رفت و در چند قدمی خانه توقف کرد... چندی که گذشت دو نفر سوار که اسبی هم یدک می‌کشیدند به درخانه آمدند. و در چند قدمی خانه پیاده شدند فهمید که اسب یدکی را برای عمرو آورده‌اند. متحیر ماند که در حضور سوارها چگونه مقصود خود را انجام بدهد. دل در سینه‌اش طپیدن گرفت. به سختی درماندن و رفتن مردد ماند. عاقبت دل به دریا زده دم در منتظر شد. بالاخره عمرو بیرون آمد. ماه ملک جلو رفت و بسته امانت را به دست عمرو داد و همینقدر گفت «این امانت خود را دریافت کنید.» و به راه افتاد. عمرو ماه ملک را شناخت و موضوع را فهمید از پشت سر صدایش زد:

ــ نگاه کن ببینم!

ماه ملک اعتنائی نکرد و با قدم تند به راه خود رفت. عمرو از سوارهایش ملاحظه کرد و نتوانست دنبال دختر برود. تا آن دم خیال می‌کرد با جاگذاشتن آن طلاآلات و

جواهرات جای مهری برای خود باقی گذاشته ولی اکنون در حالی که از مناعت طبع و همت بلند دختر غرق در حیرت بود، یقین نمود که ماه ملک با این اقدام خود او را از خود بکلی می‌راند و قطع رابطه می‌کند. فکری کرد و به خانه برگشت عاقله زنی را که محرمش بود، به اتاق خلوتی خواست و جریان را تعریف کرد. حیرت آن زن کمتر از خود عمرو نبود. هرگز تصور نمی‌کرد که یک دختر فقیر این همه مناعت داشته باشد و از یک چنین گنجینه گرانبهائی صرف نظر کند. نیشخندی زد و بالحن تمسخر آمیزی گفت:

ـ عجب دختر بدجنسی است. گمان می‌کنم این کار را برای خودشیرینی کرده. حال هدایا را وارسی کنید. مسلما دو سه قطعه از اینها را محض «یادگاری» نگاهداشته است....

وارسی کردند چیزی کم و کسر نبود. عمرو دو سه قطعه دیگر به آن زیور آلات اضافه کرد و دستورات مفصلی به زن داد تا آنها را ببرد و تحویل ماه ملک بدهد. و آگاهش سازد که عمرو بعد از غروب آفتاب مثل دفعه گذشته به ملاقاتش خواهد رفت.

عمرو که یقین داشت ماه ملک به هیچ قیمتی حاضر نخواهد شد بدون عقد و عروسی معشوقه او بشود، به آن زن دستور داد به ماه ملک مژده بدهد که عمرو حاضر است او را رسما و شرعا به عقد خود درآورد. و برای طرح و تعیین شرایط این کار لازم می‌داند یک بار دیگر شخصا با وی ملاقات نماید و ترتیب کار را بدهد....

ماه ملک تصور می‌کرد که پس از استرداد امانت عمرو خیالش از جهت این عاشق پرمدعا و از خود راضی راحت خواهد شد. چند قدمی که برداشت شور آن عشق آتشینی را که در عمرو دیده بود، به خاطر آورد و مدتی فکر کرد و به این نتیجه رسید که عمرو به این زودی دست از سرش برنخواهد داشت. در تصمیم خود که به هیچ قیمتی معشوقه عمرو نشود راسختر شد. ولی آنچه خاطرش را مشوش می‌داشت، اینکه مبادا خبر عشق عمرو به گوش ازهر برسد و او را از ازدواج با وی منصرف سازد....

باری، ماه ملک با آن حال مشوشی که داشت، قلبش گرفت و برای رفع تکدر

خاطر و مشغولیت به خانه طاووس رفت. طاووس را سر حال و شادمان دید.

طاووس با شور و شعف تمام تعریف کرد که عماقریب عمرو او را رسما به عقد خود در خواهد آورد و طاووس در نظر دارد یعقوب و عمرو را وادار کند که عقدکنان مفصلی برپا سازند تا خبر آن به گوش تمام مردم سیستان برسد. ماه ملک که این را شنید بیش از پیش از عمرو منزجر بلکه متنفر گردید. چند بار خواست بگوید که عمرو به خانه او رفته و آن همه اظهار عشق و عاشقی نموده بود. ولی نخواست دل طاووس را چرکین سازد. طاووس او را برای ناهار و تا عصری نگاهداشت و در تمام این مدت از سعادتی که براثر ازدواج با جانشین یعقوب در انتظارش بود، سخن می‌گفت و روح ماه ملک را رنج و آزار می‌داد. طاووس بزعم خود می‌خواست ماه‌ملک را هم خوشنود سازد. وعده‌ها به او می‌داد و مخصوصاً وعده می‌کرد که وقتی برتخت بانوی اول نشست، دوست عزیز خود ماه ملک را ندیمه خویش قرار خواهد داد....

ماه ملک در افکار پریشان به خانه رفت. درخانه دو خبر مهم یکی مسرت‌آمیز و دیگری هراس انگیز در انتظارش بود. خواهر بیوه‌اش که در به رویش بازکرد، ماه‌ملک را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

ـ مژدگانی بده که ازهرت از سفر آمده و سوغات فراوانی «برایمان» آورده و امشب به‌دیدنت خواهد آمد.

از این خبر دنیا را به ماه ملک دادند. او هم خواهرش را بوسید و اظهار شادمانی کرد. یک مرتبه خواهرگره در ابروان انداخت آن زن هم از طرف عمرو آمده و از صبح تا به حال در انتظار تو نشسته و اینقدر حرف زده که من و مادرمان سرسام گرفته‌ایم!

ماه ملک ازاین خبر سخت مشوش گردید. یقین داشت که عمرو از استرداد هدایایش خشمناک شده دوراو را برای همیشه قلم خواهدگرفت. ولی معلوم شد که اشتباه‌کرده است. با دلهره و نگرانی با عاقله زن روبرو شد. زن بسته راکه همراه آورده بود بازکرد زیورآلات متعدد وگرانبهائی راکه درون بسته بود، بیرون آورد و درکنار هم چید. قطعات جدیدی راکه عمرو اضافه کرده بود، نشان داد. چندی در اطراف محسنات برجسته عمرو صحبت کرد بعد سخن از عشق آتشین عمرو به میان آورد

که چگونه در حسرت وصال ماه ملک آرام و قرار ازکف داده و خور و خواب برخود حرام کرده و ماه ملک لگد به بخت خود می‌زند که عمرو را از خود می‌راند.

ماه ملک زیورآلات را در دستمال ریخت و به دست زن داد و گفت:

ـ اگر هزار برابر این جواهرات را بیاورید، من هرگز عفت و عصمت خود را به‌کسی نخواهم فروخت و معشوقه عمرو نخواهم شد.

زن گفت:

پس مژده بده که عمرو راضی شده تو را رسما و شرعا به عقد خود درآورد، باز حرف داری؟

ماه ملک که هرگز باور نمی‌کرد عمرو او را به عقد خود درآورد و باوی ازدواج کند، تصور نمود عوضی شنیده، پرسید:

ـ چه گفتی؟

زن اظهارات خود را تکرار و تائید کرد و علاوه نمود که امشب عمرو خودش بعد از مغرب همانطور مثل دفعه گذشته با تغییر لباس و به‌طور ناشناس به دیدن تو خواهد آمد تا با نظر خود تو ترتیب عقد را بدهد.

ماه ملک که ساعتی پیش از طاووس شنیده بود که عمرو قریبا او را رسما به‌عقد خود در خواهد آورد و مجلس عقدکنان پرسر و صدا و مفصلی برپا خواهد ساخت، وعده‌هائی راکه آن زن از قول عمرو می‌داد، باور نکرد و گفت:

ـ آنچه در نظر من مسلم است، اینکه عمرو هرگز با دختر بی‌کس و گمنامی مثل من عروسی نخواهد کرد و نظرش از ملاقات امشب این است که حیله و شیوه تازه‌ای بکار ببرد، تا شاید مرا به دام بکشد. ولی من فریب او را نمی‌خورم. اولا من اطلاع صحیحی دارم که عمرو همین دو روزه دختر دیگری را از یک خاندان سرشناس عقد خواهد کرد و واسطه این عقد و عروسی برادرش امیر یعقوب می‌باشد. درثانی اگر واقعا خیال دارد با من ازدواج کند و امشب به عقد خواستگاری رسمی و تعیین شرایط عقد و عروسی رسمی می‌آید چرا می‌خواهد مثل دزدها با تغییر لباس و به‌طور ناشناس بیاید؟ چرا نمی‌خواهد برادر بزرگترش را نیز همراه بیاورد؟

در اینجا فکری به‌خاطر ماه ملک رسید که براثر آن مو براندامش راست شد. شاید

مقصود عمرو از آمدن امشب این است که مرا ربوده و دست به دهانم گذاشته، به‌زور بکشد و به خانه خود ببرد. در همان حال پیغام ازهر را به خاطر آورد که او هم امشب به‌دیدنش خواهد آمد. تشویش خاطر و اضطرابش یک برهزار شد. وای اگر این دو نفر بر درخانه من باهم روبرو شوند! خدا می‌داند که این تصادف چه عاقبت شومی برای هر سه نفر ما خواهد داشت.

دست به‌دامن آن زن شد و به التماس افتاد که آن شب عمرو را از آمدن منصرف سازد. زن با خونسردی جواب داد:

ـ اگر عمرو با تغییر لباس و به‌طور ناشناس به دیدن تو بیاید، برای این است که مبادا کسانی او را ببینند و بشناسند هرگاه خدای نکرده کار «عقد» صورت نگیرد، حرف‌هائی پشت سر تو بزنند و تهمت‌هائی به تو ببندند والا اگر مطمئنی که امشب با اوکنار خواهی آمد من پیغام می‌دهم که با لباس معمولی بیاید. و اما منصرف ساختن او از ملاقات امشب از عهده من خارج است. عمرو از تصمیم خود برنمی‌گردد و گوشش به حرف هیچکس بدهکار نیست. این را هم بدانید که اگر بخواهید در به‌رویش باز نکنید با یک لگد در سست و لق خانه را شکسته به زور داخل خواهد شد.

ماه ملک دید که بهتر است عمرو با همان تغییر لباس و ناشناس بیاید. زیرا در صورت تصادف با ازهر لااقل ازهر او را نخواهد شناخت.

با ناله گفت:

ـ باز بهتر است با همان تغییر لباس و ناشناس بیاید.

زن به قصد عزیمت از جا برخاست. یک مرتبه چشمهایش پر از اشک شد. دست به‌گردن ماه ملک انداخت و او را بوسید و گفت:

ـ اگر دختر من هم عقل و هوش و نظر بلندی شما را داشت، مرا این‌طور نالان و گریان نمی‌گذاشت....

سرگذشت دخترش را تعریف کرد: خلاصه اینکه دختری داشتم که در زیبائی و رعنایی نظیر نداشت. یکی از زن‌هائی که دور شهر افتاده، برای عمرو در جستجوی لعبت زیبا بودند، روزی دختر مرا در حمام دیده، تعقیب کرد. خانه ما را یادگرفته،

خبر به عمرو برده. روز دیگر زن ذلیل مرده به خانه ما آمد. چند قطعه زیورآلات طلا، البته نه به این تفصیل که برای شما آوردند، از طرف عمرو تسلیم دخترم کرد. با زبان چرب و نرم عقل از سر دختر ربود و او را به حضور عمرو برد.

عمرو دخترم را پسندید و صیغه کرد و معشوقه و سوگلی خویش قرار داد. یکی دو ماه با او خوش بود. بعد از دخترم سیر شد و رهایش کرد و معشوقه دیگری گرفت.

دخترم روزی چشم بازکرد و خود را در ردیف خدمتکاران و کنیزان دید. در این بین عمرو او را مجبور کرد که خدمت معشوقه جدیدش را به عهده گیرد. دخترم طاقت تحمل این خفت و خواری را نداشت. یک روز در سپیده صبح از در قصر بیرون رفت و ناپدید شد. شهر را زیر و روکردم و خبری ازگمشده‌ام به‌دست نیاوردم. اکنون بیش از سالی است که در آتش فراق او می‌سوزم....

زن گریه را سرداد. بعد روکرد به ماه ملک وگفت:

ـ دخترم تا می‌توانی در مقابل عمرو ایستادگی کن، نمی‌دانم چه‌طوری می‌خواهد تو را به عقد خود درآورد. مهریه سنگینی از حیث پول و ملک بخواه و بگو که صیغه عقد را باید حاجی عبدالنبی، بزرگترین مجتهد شهر بخواند. مجلس عقد کنانت باید مجلل و با شکوه باشد....

زن از نظر خیرِ خواهی راهنمائی‌هائی کرد و ماه ملک را قسم داد که از این مقوله حرفی به عمرو نزند و از در بیرون رفت....

ماه ملک با خواهرش، خورجین سوقاتی‌هائی را که ازهر آورده بود، گشودند. از تماشای پارچه‌های گوناگون قیمت و زیورآلات طلاکوب و جواهر نشان در شگفت ماندند و لذت بردند. ماه ملک که ازهر را از هر جهت پسندیده و به شوهری برگزیده بود، عمرو را در باطن لعنت و نفرین می‌کرد که آن شب مانع از ملاقات «عروس و داماد» گردید.

ماه ملک به خواهرش سپرد که وقتی ازهر آمد، با دلجوئی و عذر خواهی بگوید که ماه ملک از صبح به مهمانی رفته و چون راهش دور است شب هم نخواهد آمد و خواهش کند که فردا شب تشریف بیاورد.

ـ دختر شوریده حال در انتظار عمرو نشست. چون چنانکه گفتیم ابدا باور

نمی‌کرد که عمرو او را رسما به عقد خود درآورد و از فرستادن «مژده عقد» منظوری جز فریب او ندارد. در دل خود لعنت و نفرین بود که نثار عمرو می‌کرد و در همان حال قربان صدقه‌ای بود که هدیه ازهر می‌نمود و تصمیم گرفته بود با عمرو طوری رفتار کند که دیگر پا به خانه او نگذارد....

بالاخره عمرو وارد شد. ماه ملک با قیافه عبوس و اخم تمام با مرد «مزاحم» یا مردم‌آزار روبرو گردید. عمرو تبسمی به لب و سیمایش از نشاط و مسرت می‌درخشید. دختر خشمناک بدون اینکه خوش آمدی بگوید، بالحن زننده‌ای گفت:

ـ آخر شما برادر امیر یعقوب دادگر هستید: خدا را خوش نمی‌آید، که دختر یتیم و بی‌کسی را این‌طور اذیت کنید. نمی‌دانم از جان من چه می‌خواهید مگر دفعه گذشته صحبت ما تمام نشد؟

عمرو بدون اینکه از این طرز برخورد موهن و تلخ برنجد خنده کرد و جواب داد: کمی حوصله داشته باشید تا من حرف‌هایم را بزنم، و نقشه تازه‌ای راکه برای زندگی آینده خودم و شما در نظر گرفته‌ام، شرح دهم. اگر قبول نکردید، برخیزم و گورم راگم کنم.

می‌دانی دختر جان، من تو را از دل و جان دوست دارم. واضحتر بگویم عاشق دیوانه تو شده‌ام. آن دفعه که مرا مایوس کردی و از در راندی، هرچه کردم عشق تو را از دل به درکنم، ممکن نشد. دیدم اگر از تو دور باشم، عماقریب از غصه دق خواهم کرد. تو آن دفعه به من گفتی که فقط در صورتی حاضری درکنار من باشی که من تو را به عقد خود درآورم. من وقتی دیدم که بی‌تو آب خوش از گلویم پائین نمی‌رود و نمی‌توانم بی‌تو زنده بمانم بالاخره دل به دریا زده، تصمیم گرفتم که مطابق میل تو رفتار کنم و تو را شرعا و رسما به عقد خود درآورم. آیا بازهم حرفی داری؟

ماه ملک سخت یکه خورد. با اینکه اظهارات عمرو را با دقت و توجه تمام تحویل گرفته بود، معهذا از بدگمانی که درباره وی داشت باور نکرد و گفت:

ـ مرا دست انداخته و مسخره می‌کنید؟ من همین امروز پیش طاووس بودم و از خود وی شنیدم که شما همین دو روزه او را به عقد خود خواهید درآورد. و عقدکنان پر سر و صدا و مفصلی هم برپا خواهید ساخت. شماکه با طاووس عروسی می‌کنید،

با من چه کار دارید؟

عمرو زهرخندی زد و گفت:

ـ حکایت من و طاووس همان است که مردم می‌گویند: در خانه داماد خبری نیست ولی در خانه عروس بزن بکوب است.

من سرم را هم ببرند ممکن نیست با طاووس عروسی کنم. همانطور که گفتم حاضرم شما را به عقد خود درآورم....

ماه ملک که این را شنید، توگوئی در عالم خلسه فرو رفت. تصویرهائی را که همان روز طاووس سعی می‌کرد درباره زندگی آتیه خود در خانه عمرو در نظر ماه ملک مجسم سازد، به خاطر آورد. طاووس پشت سرهم جلوس خود را برکرسی بانوی اول گوشزد می‌کرد و به ماه ملک وعده می‌داد که او را ندیمه خود قرار خواهد داد. اکنون ماه ملک خود را بجای طاووس برتخت بانوی اول می‌دید و از نشئه‌ی این رویای شگرف عرش برین را سیر می‌کرد.

قیافه‌اش بی‌اختیار شکفته شد و محض اطمینان خاطر پرسید: آیا راست می‌گوئید، یا شوخی می‌کنید؟

عمرو سوگند یاد کرد و گفت راست می‌گوید. حاضر است ماه ملک را رسماً و شرعا به عقد خود درآورد. ولی به شرط و شرایط! دل در سینه دخترک طپیدن گرفت و پرسید:

ـ دیگر شرط و شرایطش چیست؟

وقتی ماه ملک از عمرو شنید که حاضر است او را رسما به عقد خود درآورد ولی انجام این کار شرایطی دارد، دخترک که یک لحظه پیش، خود را بانوی اول می‌دید از آن عالم خلسه بیرون آمد باز نسبت به عمرو و مقصودش بدگمان شد. قیافه شکفته‌اش دوباره تیره وگرفته گردید وگفت:

اگر برای عقد دختری شرایطی درکار باشد معمولا این شرایط از جانب دختر ارائه می‌شود. نه از ناحیه داماد. من نمی‌دانم....

عمرو نگذاشت ماه ملک حرف خود را تمام کند و شتابزده گفت:

ـ شما هر شرطی دارید بفرمائید من همه را با منت و رغبت قبول می‌کنم.

ماه ملک که خود را برای چنین سئوالی آماده نکرده بود متحیر ماند که چه شرایطی به میان آورد. بی‌اختیار مکثی کرد و این مکث و سکوت کمی طول کشید. عمرو با لبخند عاشقانه چشم بردهان «عروس» دوخته منتظر ماند، ماه ملک که در عقد و عروسی چند تن از دختران همسایه و خویشاوند حضور یافته و یکی دوبار هم در گفتگوهای مقدماتی کسان داماد و عروس شرکت کرده بود سوابقی را که در این زمینه داشت به خاطر آورد و گفت: مثلا یکی از شرایط اولیای دختر همیشه موضوع مهریه است که هرچه بگویند داماد باید قبول کند.

عمرو خندید و جواب داد: شما هم بگوئید چقدر مهریه می خواهید. اگر غیر از موضوع مهریه شرائط دیگری هم دارید بفرمائید.

ماه ملک که در خانواده بی‌بضاعتی بزرگ شده و بزرگترین مبلغ مهریه که در مجالس عقد امثال خود دیده بود منتهی از چند صد سکه نقره تجاوز نمی‌کرد.

فکری کرد و با خود گفت: بهتر است از مرگ بگیرم تا به تب راضی شود. باید مهریه سنگین پیشنهاد کنم.

بزرگترین مبلغی که به نظرش آمد هزار مثقال طلا بود!

عمرو که تبسم از لبهایش محو نمی‌شد گفت: قبول می‌کنم دیگر چه؟

ماه ملک گفت: حال که جوانمردی و بزرگواری کردید و مبلغ پیشنهادی را بدون چانه زدن قبول نمودید، قسمت شیربها و رونما و زیرلفظی و لباس همه را به همت بلند خود شما واگذار می‌کنم.

عمرو گفت: خوب تعیین مبلغ مهریه را هم به خود من واگذار می‌کردید.

من بجای هزار مثقال طلا دو هزار مثقال مهریه خواهم داد. رونما و زیر لفظی خواهم داد که لایق دختر فرمانروائی باشد. در حالی که حاضرم جانم را نثار قدم شما کنم، اینها اهمیت ندارد. ماه‌ملک باز شکفته شد. درهمان حال ازهر را به خاطر آورد. بدون اینکه خود ملتفت باشد آهی به یاد او کشیده و از خود پرسید:

آیا ازهر هم به چنین معامله‌ای حاضر می‌شد؟

خودش جواب سئوالش را داد: مشکل!

عمرو با همان روی خوش و مهربانی پرسید: دیگر شرطی ندارید؟

ماه ملک که عمرو را برای قبول شرایطش آماده دید جواب داد: یک شرط دیگری دارم که هم‌اکنون می‌گویم ولی قبل از بیان آن شرط می‌خواهم تذکر بدهم که صیغه عقد ما را باید مجتهد بزرگ سیستان آقای حاجی شیخ عبدالنبی جاری کند. و اما آخرین شرطم این است که می‌گویم: البته دیده و می‌دانید که مجلس عقد در خانه عروس برپا می‌گردد. لازم به یادآوری نیست که مجلس عقد ما بزرگترین عقدکنانی خواهد بود که از زمان تسلط شما بر سیستان در این شهر برگزار خواهد شد. شما برادر و جانشین فرمانروای بزرگ و نامداری مثل امیر یعقوب هستید.

این خانه محقر ما قابل شما نمی‌باشد و تشکیل مجلس عقدکنان دراین خانه موجب شرمندگی و سرافکندگی من خواهد شد.

اگر می‌توانستید قبل از عقد یک خانه دلگشا و وسیعی با اثاثیه آبرومند برای ما تهیه کنید. من این شرایط را محض حفظ شان و شوکت شما می‌کنم والا مدعوین و مهمانان من چه در عقد و چه در عروسی همه همردیف خودم می‌باشند. از آنها رودربایستی ندارم ولی از مهمانان شما که همه از اشراف و بزرگان سیستان خواهند بود خجالت خواهم کشید. راضی نیستم آنها بفهمند که شما با یک دختر ندار و مسکینی ازدواج می‌کنید. آیا حاضرید این شرط را هم قبول کنید؟

تبسم از لبان عمرو محو گردید. ابروان را بالاکشید لختی متفکر و خاموش ماند بعد گفت:

ـ حاضرم چنین خانه‌ای را هم با اثاثیه مجلل برای شما تهیه کنم. ولی!

ـ ولی که چه؟!

ـ بعد می‌گویم دیگر شرطی ندارید؟

ـ نخیر.

ماه ملک ازکلمه «ولی» که عمرو بر زبان آورد، نگران و ناراحت شد وگفت چرا «ولی» آوردید؟

عمرو گفت: من تمام شرایط شما را قبول کردم من هم به نوبه خود شرطی دارم آری فقط یک شرط دارم و متوقع و امیدوارم که شما هم این یک شرط مرا قبول کنید.

ماه ملک که از این حرف عمرو دل در سینه‌اش طپیدن گرفته بود، با نگرانی خاطر

پرسید: آن شرط شما چیست؟

عمرو که به نوبه خود مضطرب بود، و می‌ترسید ماه ملک با آن مناعت طبع و غروری که دارد از آن «یگانه شرط» او استقبال نکند.

از فرط هیجان سرفه نمود، سینه را صاف کرد و گفت:

ـ آن یگانه شرط من فقط این است که عقد ما بی‌سروصدا و دور از چشم یار و اغیار برگزار شود! وقتی صیغه عقد خوانده شد ما شرعا زن و شوهر خواهیم بود. بنابراین اگر مجلس عروسی هم برپا کنیم طوری نخواهد شد!

لحن عمرو و طرز ادای کلامش طوری محکم و جدی می‌نمود که جائی برای چون و چرا باقی نمی‌گذاشت و مسلم بود که از گفته خود عدول نخواهد نمود. دل در سینه ماه‌ملک فرو ریخت. تو گوئی در عالم رؤیا خواب‌های شیرینی می‌دید و یک مرتبه به کنار پرتگاه جانگدازی رسید و از خواب پرید.

آری نقشه‌هائی را که در عالم خیال برای زندگی آتیه با عمرو می‌کشید همه را نقش برآب دید رنگ از رویش پرید و مشوش و پریشان پرسید:

ـ چرا؟! مگر می‌خواهیم دزدی کنیم یا جنایتی مرتکب شویم که باید از مردم پنهان کنیم؟

عمرو متوجه تغییر حال دختر شده و با تأنی و ملایمت جواب داد:

ـ کمی حوصله داشته باشید تا من دلایلی را که دارم بیان کنم.

در ملاقات گذشته هم که اصلا صحبت عقد در بین نبود، گفتم که من همان طوری که خود تو هم توجه داری، برادر و جانشین امیر یعقوب هستم. تمام بزرگان سیستان از لشکری و کشوری مرا می‌شناسند و منتظر هستند من عروسی کنم تا به زعم خود ابراز محبت و شادمانی کنند. مثلا من به دستور برادرم از کسی اعم از دارا و ندار تعارف و هدیه قبول نمی‌کنم. همین بزرگان که گفتم انتظار عروسی مرا می‌کشند تا بنام چشم روشنی هدایای گرانبهائی برای من بفرستند و بدین وسیله مرا مدیون و نمک پرورده خود سازند. اینها تاکنون دختران متعددی را از خاندان‌های اشراف و معتبر به من پیشنهاد کرده‌اند ولی من به هرکدام ایرادی گرفته رد کرده‌ام. این بزرگان وقتی بشنوند که من با تو عروسی کرده‌ام همانطور که آن دفعه گفتم مرا در پشت سر

مسخره و ریشخند خواهند کرد و هزار جور متلک کوک خواهند کرد.

حتی برادرم امیر یعقوب با اینکه خودش از یک خاندان مسکین و نداری است ملامت خواهد کرد که چرا دختر زیبا و اسم و رسم‌داری مثل طاووس راگذاشتم و با تو که... عروسی کردم.

من هزار دلیل دیگر دارم که مرا مجبور می‌کنند تو را در خفا و بی‌سروصدا به عقد خود درآورم. چه کنم؟ از ترس زخم زبان و تمسخر بزرگان قوم ناچارم ازدواج با دختری را که از جان بیشتر دوست دارم از آنها پنهان کنم.

خانه‌ای را که خواستی با کمال منت تهیه می‌کنم و حتی حاضرم آن را پشت قباله‌ات بیندازم ولی عقد و عروسی ما باید در همین خانه که اکنون نشسته‌ایم انجام گیرد. زیرا من هر طور باشد بدخواهان و دشمنانی دارم که قدم به قدم مرا تعقیب می‌کنند تا ایرادی از من بگیرند و مرا هو کنند.

اینها وقتی مطلع شوند که من برای تو خانه بزرگی خریده‌ام فورا شهرت خواهند داد که عمرو پول‌های بیت‌المال مسلمانان را در راه هوی و هوس و عیش و نوش خود خرج می‌کند موضوع بالطبع به گوش برادرم خواهد رسید و او مرا مورد مواخذه سخت قرار خواهد داد حال با این دلایلی که آوردم تصدیق می‌کنی که عقد ما باید بی‌سروصدا و در خفا انجام بگیرد؟

اضطراب و التهابی به ماه ملک دست داده بود که قادر به سخن گفتن نبود. خاموش مانده با یأس و انزجار عمرو رانگاه می‌کرد و ساکت بود عمرو از این سکوت استفاده کرد علاوه نمود: این را هم بگویم که هیچ لزومی ندارد که ما مجتهد بزرگ شهر یعنی حاجی شیخ عبدالنبی را برای خواندن عقد بیاوریم. هر چه به او تأکید کنیم که راجع به این عقد جائی حرف نزند فایده نخواهد داشت و اینجا و آنجا خواهد گفت که صیغه عقد بین عمرو برادر امیر و دختری را جاری کرده است.

ماه ملک ساکت بود. کلمه «عروسی دزدکی» در مغزش جای گرفته دائما صدا می‌کرد و در نهادش خشم و انزجار شدیدی بوجود می‌آورد.

عمرو که از سکوت ماه ملک مشوش شده بود، با لحن بی‌صبرانه‌ای گفت:

ــ منتظرم چرا خاموشی و جواب نمی‌دهی؟

ماه ملک براعصاب زخم خورده خود اندکی مسلط شد با صدائی که از فرط شور و هیجان می‌لرزید گفت:

ـ جوابی ندارم بدهم. جز اینکه بگویم این معامله هرگز سر نخواهد گرفت.

ـ آخر چرا؟ من که تمام شرایط شما را قبول کردم. چه‌طور نمی‌خواهید یک شرط کوچک مرا بپذیرید؟

ماه ملک زهرخندی زد وگفت: پس گوش‌هایتان را باز کنید و ایرادهای مرا خوب و از روی عقل و وجدان بسنجید.

وقتی شما گفتید که حاضر هستید مرا رسما و شرعا به عقد خود درآورید دنیا را به من دادند و من عرش برین را سیر کردم. چه سعادت و افتخاری بالاتر از این که دختری از صنف و طبقه من زن شما و اولین عروس خاندان امیر یعقوب خواهد بود!

ولی افسوس این رویای شیرین اساسی نداشت و بیش از لحظه‌ای نپائید اگر شما مرا به قول خودت بی سرو صدا و مخفیانه و به اصطلاح ما دزدکی به عقد خود درآورید هیچکس وقوع عقد ما را باور نخواهد کرد. خاصه که من هم مجبور خواهم بود این ازدواج من درآوردی را از همه پنهان کنم. همه خواهند گفت که عمرو برادر امیر دختری را با یک مشت طلا فریب داده و عقل از سرش ربوده و معشوقه خود قرار داده است. همانطوری که شما از بزرگان سیستان رودربایستی دارید و ملاحظه می‌کنید، من هم به مراتب بیش از شما از همردیف‌های خود از خویش و دوست و آشنا و همسایه ملاحظه دارم و نمی‌خواهم مورد شماتت و تمسخر آنان قرار گیرم شما آدمیت را فقط در شان و شوکت و مال و دولت می‌دانید ولی من و امثال من در عصمت و نجابت و پاکی و طهارت می‌دانیم.

آن‌طور که از گفته‌های شما فهمیدم می‌خواهید عاقد گمنامی را بیاورید و صیغه عقد را در حضور دو نفریمان جاری کنید و شب بدون عروسی با من زفاف نمائید من حاضر نیستم چنین ذلت و حقارت و خفت را تحمل کنم. خلاصه کلام من در صورتی حاضرم به عقد شما درآیم که عقدکنان پر سر و صدائی برپا سازید و تمام بزرگان سیستان و همچنین کسان و بستگان مرا دعوت نمائید و بعد هم عروسی مفصل و با شکوهی راه بیندازید و در شب زفاف هم باید برادر بزرگتر شما امیر

یعقوب ما را دست به دست بدهد. والسلام شد تمام!

لحن کلام ماه ملک به‌قدری جدی و محکم بود که عمرو یقین کرد آن دختر گدا دست از ادای خود بر نخواهد داشت. با اینکه در دل خود و پیشگاه وجدانش مناعت طبع و غرور همان دخترگدا را تحسین و تقدیس می‌کرد ولی درعین حال هوس و یا بزعم خودش عشق و محبتش را پایمال می‌دید و در دل می‌غرید. باز درصدد تطمیع ماه ملک برآمد. مهریه را به ده‌هزار دینار رسانید وعده‌های فریبنده داد. ولی کمترین نتیجه نگرفت. آخرین حرف ماه ملک این بود: او زهر خندی زد و گفت: شما همین‌طوری که می‌خواهید عقدکنان «دزدکی» درست کنید، همین‌طور هم پس از آنکه به کام دل رسیدید و ازمن سیر شدید مرا دزدکی از خود خواهید راند.

(ماه ملک مخصوصا برای تنبیه عمرو روی اصطلاح «دزدکی» تکیه می‌کرد) و آن‌وقت من فریب خورده نه راه پس خواهم داشت و نه راه پیش. نه از شرم و خجالت می‌توانم در همین خانه خود زندگی از سرگیرم و نه جائی خواهم داشت که از ترس شماتت مردم بدانجا پناه ببرم.

ماه ملک در تمام مدتی که با عمرو گفتگو می‌کرد گوش به زنگ بود که صدای در زدن ازهر را بشنود ولی با کمال تعجب صدائی نشنید و سخت مضطرب و نگران شد. آیا ازهر جوانمرد ورود مرد غریبه و عبا به سر و ناشناس را به خانه من دیده و خیالاتی پیش خود کرده و دور مرا قلم گرفته است؟ نگاهی به روی عمرو کرد و دردل گفت:

خدا ذلیلت کند.

از جا برخاست و با تغییر اظهار داشت: دیگر حرفی ندارم. خدا نگهدارا! مرا ببخشید. مادر و خواهرم منتظرند که شام بخوریم....

گفت و عازم خروج از اتاق شد عمرو که با چشم‌های پر از هوس در تمنا جمال ماه ملک را تماشا می‌کرد و سیر نمی‌شد، وقتی تمام درها را به روی خود بسته دید، دل به دریا زده و برآن شد که ماه ملک را به زور درآغوش بکشد دختر بی‌کس و بی‌پناه را در مقابل عمل انجام شده قرار داده، به زانو در آورد کسانی هستند که آنچه در دلشان می‌گذرد، در برق چشم‌ها و طرز نگاهشان منعکس می‌گردد. ماه‌ملک با آن

هوش و فراست سرشاری که داشت همین‌قدر از آتش نگاه عمرو دریافت که نیت سوئی دارد. قدم تند کرد تا زودتر از اتاق بیرون برود. ولی دیگر دیر شده بود. عمرو خیز برداشت و با دو دست دخترک را بغل کرد و خواست اول بوسه از روی زیبایش برباید منظره دردناکی بوجود آمد. فرشته معصوم و ناتوانی اسیر چنگال دیوی شده بود.

ماه ملک سر را عقب برد و عاجزانه و مایوسانه در مقام دفاع برآمد. خواست فریاد بزند و کمک بطلبد ولی از افتضاح و رسوائی که مسلم بود در خواهد گرفت ملاحظه کرد. عمرو که دو دست را دورکمر ماه ملک حلقه کرده و بالطبع دست‌های دخترک را هم گرفته بود دست چپ خود را آزادکرد تا با همان دست سر ماه‌ملک را از عقب بگیرد و به جلو بکشد تا بتواند او را به‌بوسد.

نبوسیده، شیرینی بوسه را در لب‌های خود احساس می‌کرد. بزعم خود سعی داشت که حتی‌الامکان اذیت و آزاری به ماه‌ملک نرساند.

هنوز در کشمکش بود که یک مرتبه سوزش دردآوری روی شکم خود احساس کرد. عمرو که در جنگ‌های زیادی شرکت کرده و بارها طعم زخم شمشیر و نیزه و خنجر را چشیده بود فورا دریافت که خنجری در شکمش فرو می‌رود. حس کرد که خون گرمی از جای زخم بیرون زده و پیراهنش را خیس کرد همانهدم ماه ملک به صدا درآمد: ولم کن فورا از من دست بردار و عقب برو. والا من دشنه را تا دسته در شکمت فرو می‌کنم و روده‌هایت را بیرون می‌ریزم نامرد....

عمرو که یک دستش پشت گردن ماه ملک و دست دیگرش دورکمر او بود، اول خواست با یک حرکت سریع دشنه را از چنگ ماه ملک بیرون آورد ولی وضع طوری بود که دید اگر دستش را تکان بدهد دخترک فورا دشنه را فرو خواهد کرد. یک مرتبه خنده (البته خنده دروغی) را سر داد و ماه‌ملک را رها کرد و گفت:

ـ آفرین برتو، من خیال بدی نداشتم.

فقط می‌خواستم تو را آزمایش کنم. و بفهمم که تا چه حد استوار می‌باشی. هزار آفرین بر تو ای شیرزن. اکنون علاقه و محبتی که به تو داشتم یک برهزار شد. اگر بنا باشد جان برسر این کار نهم به هر قیمتی شده دست از دامن تو برنخواهم داشت.

عمرو در ظاهر ماه را رها کرد ولی می‌خواست او را غافلگیر کند و دشنه را از چنگش درآورد. ولی موفق به انجام این نقشه نشد. درهمان حینی‌که می‌خواست دوباره به ماه‌ملک حمله کند درد طاقت فرسائی درشکم احساس نمود بی‌اختیار دست روی شکم گذاشت. دستش از خونی که از لباسش هم بیرون زده بود خون آلود شد ماه ملک بدون اینکه منتظر پایان نطق غرای عمرو باشد از اتاق خارج شد. ماه‌ملک دریافت که عمرو بهانه آزمایش را به این نیت به میان آورد که خود را از تنگ و تا نیندازد و الا اگر نوک دشنه به شکمش فرو نرفته بود مسلما بلائی بر سر ماه‌ملک می‌آورد ماه‌ملک در آن حال آشفتگی و شوریدگی به یاد طاووس افتاد و دعای خیری در حق وی نمود. طاووس به ماه یاد داده بود که دخترهائی مانند آنها که حامی و پشتیبانی مثل پدر یا برادر ندارند باید محض احتیاط برای دفاع از عفت و ناموس خود اسلحه‌ای مثل خنجر یا دشنه همراه داشته باشند.

عمرو به قصد عزیمت از اتاق بیرون آمد چند بار ماه ملک را صدا کرد و جوابی نشنید ناچار سر به زیر انداخت و به اصطلاح با لب و لوچه آویزان از خانه بیرون رفت.

طبیعی است که هر قدر نیل به وصال معشوقه مشگلتر شود، آتش عشق درسینه عاشق تیزتر می‌گردد. عمرو می‌رفت و حس می‌کرد که عشق ماه ملک بیش از پیش آتش به جانش زده است. این دختر «گدا» ولی لجوج و پرمدعا با همه وعده‌های طلائی و حقیقی عمرو نه حاضر بود معشوقه او بشود و نه مخفیانه به عقدش درآید. عروسی رسمی با ماه ملک را مایه رسوائی خود می‌پنداشت و امری محال می‌شمرد. پس چه باید کرد؟ مدت‌ها فکر کرد. بالاخره به این نتیجه رسید که یگانه راه وصال ماه ملک این است که همان کاری راکه می‌خواست درخانه وی انجام دهد و او را به زور تصاحب کند و در مقابل عمل انجام شده قرار بدهد به‌نحو دیگری به‌موقع اجراگذارد. اگر این دفعه نوک دشنه ماه‌ملک مانع از انجام مقصودش گردید دفعه دیگر باید پیش بینی‌های لازمه را بکند. عمرو تا چند روز هر دفعه که مرهم روی زخم شکم می‌نهاد و دشنه ماه ملک را به خاطر می‌آورد در دل خود احساس یک نوع خجلت و شرمندگی می‌نمود. چه بارها در جنگ‌های تن به تن یا دسته

جمعی دشمن را خلع سلاح کرده بود ولی دراین مورد از گرفتن سلاح ناچیز یک دختر بی‌یار و یاور عاجز مانده و خود سپر انداخته بود. و اما ماه ملک پس از آنکه در دل خود عمرو را با لعنت و نفرین بدرقه کرد و حرکت عنیف او را دور از جوانمردی شمرد بی‌اختیار دشنه را بیرون کشید و تماشا نمود، سر تیغه دشنه آن را به اندازه یک بند انگشت خون آلود دید. آهسته دور از چشم مادر و خواهر دشنه را شست و از اینکه با این سلاح کوچک مرد دلاوری مثل عمرو را از میدان به درکرده بود احساس غروری نمود و بر خود بالیدن گرفت بی‌اختیار تیغه دشنه را بوسه زد. همان‌دم تصمیم قطعی گرفت که دیگر در به روی عمرو باز نکند و هرگز با او به هیچ عنوانی روبرو نشود. به‌اتاق برگشت و بسته هدایای عمرو را روی فرش دید.

ماه ملک هدایای گرانبهائی که عمرو با مژده «عقد» به توسط آن عاقله زن فرستاده بود همراه خود آورده بود تا اگر معامله با عمرو سرنگیرد آنها را به خود عمرو بدهد. وقتی گفتگو در اطراف عقد به‌طوری که گفتم به مرحله بن بستی رسید، ماه بسته هدایا را جلوی عمرو انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت: حال که معامله ما سر نگرفت این «بیعانه» را هم که فرستاده بودید. مسترد می‌دارم، ولی عمرو بسته را جاگذاشته و رفته بود. ماه‌ملک فکر کرد که عمرو مخصوصا بسته را جا گذاشته تا خود ماه‌ملک مثل دفعه گذشته آن را ببرد و تسلیم کند و مسلما عمرو نقشه کشیده که شاید این دفعه او را به دام اندازد و بلائی برسرش بیاورد. برای احتراز از خدعه احتمالی عمرو تصمیم گرفت بسته را به توسط خواهر بزرگتر و بیوه‌اش بفرستد. خواهر را صدا کرد. جریان را تعریف نمود و دستور داد که دیگر هرگز در به روی این «نره غول» نگشاید. بسته را به دست خواهر داد. بیوه زن آن را باز کرد وقتی چشمش به آن همه طلاآلات و جواهرات افتاد دهانش از تعجب باز ماند و نگاه ملامت باری به روی خواهر نمود و گفت:

ـ چطور از دلت می‌آید این گنج بادآورده را که چند برابر تمام زندگی ما قیمت دارد از دست بدهی؟

عمرو اینها را به تو بخشیده و اعم از اینکه تو با او بسازی یا از نفهمی و جهالت نسازی در هر حال چشمداشتی به اینها ندارد. استرداد اینها منتهای حماقت است

آن‌هم برای دختری مثل تو که آه در بساط ندارد.

ماه‌ملک جواب داد: من که دیگر حسابی با عمرو ندارم، چرا مدیون او و زیر منتش باشم؟

خلاصه گفتگو برسر این موضوع بین دو خواهر به درازا کشید. بیوه هرچه دلیل آورد و نصیحت کرد، ماه‌ملک زیر بار نرفت، عاقبت بیوه‌زن تسلیم شد ولی تصمیم گرفت که چند قطعه از آن طلاآلات راکش برود و برای روز مبادا نگاه بدارد غافل از اینکه این دزدی ممکن است عواقب ناگواری برای ماه ملک داشته باشد!

زن وقتی شنید که عمرو حاضر شده بود ماه را به عقد خود درآورد ولی به ملاحظاتی می‌خواست این «امر خیر» را پنهان از نظر این و آن انجام بدهد، باز به جان ماه‌ملک افتاد و بنای ندامت و ملامت گذاشت وگفت اگر من بجای تو بودم با منت قبول می‌کردم زیرا تو بعد از یک سال از عمرو بچه‌دار می‌شدی و آن وقت عمرو مجبور بود که به خاطر بچه‌اش ازدواج با تو را آفتابی کند....

ماه که هنوز تحت تاثیر ماجرای هولناک و خطرناکی بود که عمرو در وهله آخر بر پا ساخته بود لذا حوصله حرف زدن نداشت گفت: اگر بچه هم پیدا می‌کردم، بچه را از دستم می‌گرفت و در خفا به دایه می‌سپرد و خودم را از در بیرون می‌کرد خواهر گفت: اشتباه می‌کنی من شنیده‌ام که خیلی از فرمانروایان با کنیزان خود عشقبازی کرده و همین که بچه‌دار شده‌اند آنها را به عقد خود در آورده‌اند.

من‌جمله چند نفر از خلفای عباسی مادرشان کنیز بوده و پس از آنکه بچه‌دار شده‌اند خلیفه همان کنیز را آزاد کرده و به عقد رسمی خود درآورده، و او را به‌عنوان اینکه مادر جانشین اوست، بانوی بانوان حرمسرای پر عرض و طول خود قرار داده‌است....

بیوه زن چون دید که ماه ملک گرفته و افسرده می‌باشد، دلش به حال دخترک سوخت و خواست او را با یک صحبت شیرین سر حال بیاورد، خنده کرد و گفت همان مامون که یکی از بزرگترین و مقتدرترین خلفای عباسی به شمار می‌رود مادرش یک کنیز سیاه بد ترکیب و بد ریختی بود و هارون‌الرشید روی اجبار و با نفرت و انزجار با او همبستر شد و از همین هم‌بستری یک شبه بود که مامون بوجود

آمد. هم‌بستر شدن باکنیز مطبخی زشت سیاه داستان با مزه دارد که اگر مایل هستی تعریف کنم. بیوه‌زن بدون اینکه منتظر جواب مثب یا منفی ماه بشود شروع کرد:

می‌دانی که معروفترین و بزرگترین خلیفه که تا به امروز در خاندان عباسی پیدا شده هارون‌الرشید بود. این هارون زن معقوده‌ای داشت بنام زبیده که محبوبه عزیز شوهر و شکوه و جلالش فزون از حد و حساب بود. صدها کنیز از زشت و زیبا و سیاه و سفید به زیر فرمان داشت، روزی هارون هوس کرد که با زبیده شطرنج بازی کند. البته پول در نظر آن دو اهمیت نداشت. قرار گذاشتند که بازنده هرچه را برنده بخواهد تقدیم کند و هر فرمانی بدهد، اطاعت نماید با ذوق و شوق تمام مشغول شدند. اتفاقا زبیده مات شد و باخت و هارون برنده شد. زبیده با شور و هیجان منتظر بود که شوهر از وی چه خواهد خواست. هارون خنده به روی محبوبه نمود و گفت طبق شرطی که بسته‌ایم باید آنچه دلخواه من است انجام بدهی. زبیده که از باطن شوهر «خوشمزه» خبر نداشت، جواب داد: حاضرم دلخواه تو چیست؟

هارون گفت: باید در مقابل من عریان بشوی و راه بروی! زبیده این تقاضا را مخالف شئونات خود دید به التماس افتاد که چیز دیگری بخواه. هارون قبول نکرد. عاقبت زبیده دندان روی جگر گذاشته، حاجت دلخواه شوهر را برآورده ساخت. باز مشغول بازی شدند. این دفعه زبیده برد، هارون مضطرب شد که همسرش از او چه خواهد خواست؟!

ولی اشتباه کرده بود. دلخواه زبیده چیز دیگری بود. می‌خواست به زعم خود از هارون سر این شرط‌بندی انتقام بکشد! درمیان صدها کنیزی که گفتیم از سیاه و سفید و زیبا و زشت در خانه داشت. کنیزی بود بنام فائزه حبشی و سیاه و در زشتی و بد ترکیبی انگشت نمای اهل حرم بود. جایش بیشتر در مطبخ بود و برای فرار از متلک و تمسخر دیگران کمتر از آنجا خارج می‌شد. زبیده به هارون گفت باید یک شب با فائزه هم بستر شوی.

هارون هرچه خواست زبیده را با تقدیم خروارها طلا و صندوق‌های جواهر و غلامان و کنیزان بی‌شمار منصرف سازد زن لجباز قبول ننمود و ایستادگی کرد. هارون ناچار طبق «دلخواه» زبیده رفتار نمود. از این هم‌بستری پس از نه ماه و نه روز و نه

ساعت مامون بوجود آمد!

زبیده که خود پسری از هارون بنام امین داشت و هارون او را جانشین خود می‌خواند، ازکرده پشیمان شد ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت. سال‌ها گذشت و مامون که در خراسان حکومت داشت باکمک و یاری طاهر ذولیمینین که از سرداران نامدار ایرانی بود لشکر به سوی بغداد کشید، خلاصه امین فرزند زبیده زیباکشته شد و مامون فرزند فائزه همان کنیز زشت و سیاه برتخت خلافت جلوس فرمود از آن به‌بعد تا زنده بود دست ندامت به زانو می‌زد و از لجاجت اظهار تاسف می‌نمود. این را هم بگویم....

کلام زن ناتمام ماند در همین حین صدای درکوچه به‌گوش رسید. رنگ از روی ماه‌ملک پرید. مسلما این ازهر است ولی چرا به این دیری؟ آیا با عمرو روبرو شده؟ وای برمن، خاک به سرم شد!

ازهر برای دیدار محبوبه زیبا آرام و قرار ازکف داده با بی‌صبری تمام منتظر بود آفتاب غروب کند وکوچه‌ها را تاریکی فراگیرد تا او به ملاقات دلبر بی‌همتا و زن آتیه خود برود بالاخره شب فرا رسید و ازهر شاد و خندان به راه افتاد. می‌رفت و جملاتی راکه باید برای خوش آیند و دلشادی و جلب محبت ماه‌ملک بر زبان آورد، آماده می‌ساخت. چند قطعه زیورآلات طلاکوب وگوهر نشان راکه برای ماه‌ملک آورده و در جیب گذاشته بود، با دست لمس می‌کرد و قیافه ماه‌ملک راکه از مشاهده و دریافت آنها مسرور و خندان خواهد شد در نظر مجسم می‌ساخت و حظ می‌کرد. با اینکه عبور و مرور درکوچه‌ها کمتر دیده می‌شد، معهذا ازهر که می‌دانست همه مردم شهر او را از هیکلش می‌شناسند، سعی می‌کرد خود را از انظار پنهان بدارد. تقریبا درصد قدمی خانه ماه ملک متوجه شدکه بیست قدم جلوتر از او مردی عبا به سرکشیده و قدم برمی‌دارد. ازهر با همه عجله و اشتیاقی که به دیدار محبوبه داشت، برای اینکه مبادا آن مرد عبا به سر او را بشناسد و ورودش را به خانه ماه ملک به‌بیند پشت سر او به‌راه افتاد تا به نزدیکی خانه ماه ملک رسیدند. ازهر با حیرت جانسوزی متوجه شدکه آن مرد جلو در خانه ماه توقف کرد و درکوبید و بلافاصله در باز شد با خشم و غیظ ازهر را درمیان گرفت. این مرد کی بود؟ چرا عبا به سر کشیده و روی

خود را پوشانده بود؟ باید او را بشناسم. حدسیات رعشه آور و آتشینی به مغزش راه یافت. نسبت به ماه سخت بدگمان شد. فکر کرد اگر وارد خانه ماه بشود ممکن است ماه او را تعقیب کند و بشناسد. همین کار را کرد. پس از ساعتی مرد عبا به سر از خانه ماه بیرون آمد. ازهر به هجوم افکار و خیالات زجرآور عذاب می‌کشید، در تعقیب مرد قدم برمی‌داشت. بالاخره آن مرد به در خلوت‌خانه عمرو برادر یعقوب رسید و آهسته کوبه در را به‌صدا درآورد، نوکری که شمعی به دست داشت، در را باز کرد، مرد عبا را برداشت و به دست نوکر داد و ازهر با خشم و حیرتی که لرزه براندامش انداخته بود، در نور ضعیف شمع عمرو برادر امیر یعقوب را دید و شناخت، خود پیداست که به پهلوان پاکدل و غیور چه حالی دست داد! قدم پیش نهاد....

ازهر وقتی مرد عبا بسر را که از خانه ماه ملک بیرون آمده بود، تعقیب کرد و شناخت که عمرو برادر امیر یعقوب است دود از نهادش برآمد و لختی در دریای افکار و حدسیات جانسوز و دردناک غوطه‌ور گردید. فکری که بیش از همه روحش را رنج و عذاب می‌داد، این سئوال بود که آیا ماه ملک معشوقه عمرو شده و این مرد عیاش برای و بوس کنار به‌خانه دختر فریب خورده رفته؟ مسلما عمرو با چند قطعه زیورآلات و یا چند قواره پارچه و غیره دختر ساده را از راه به در برده است.

قدم پیش نهاد تا عمرو را از خانه بیرون بکشد و جویای حقیقت امر بشود. ولی هماندم به‌خاطرش رسید که عمرو از او ملاحظه دارد و بلکه می‌ترسد و لذا ممکن نیست حقیقت امر را بروز بدهد و شکی نیست که چند راست و دروغ به هم بافته خود را تبرئه خواهد نمود. پس چه باید کرد؟ فکر کرد که دور ماه‌ملک را قلم بگیرد و او را فراموش کند. دختر هرزه به چه درد می‌خورد؟ چه خواب‌های شیرینی برای زندگی آتیه هردومان دیده و چه نقشه‌های روح پروری کشیده بودم. همه نقش برآب شد. به جهنم! ولی دلم می‌خواست بدانم که این معاشقه ننگین اول از جانب کدام یک از این دو گنهکار شروع شد؟.

به فرض هم که فهمیدم و دانستم به چه درد من می‌خورد! دختر بدبخت! عمرو تو را معشوقه خود قرار داد. ولی من حاضر بودم با تو رسما عروسی کنم. راست گفته‌اند که زنها، وفا ندارند و از مکر و حیله آنها نباید غافل بود. در هر حال من حاضر

نیستم پس مانده عمرو را بخورم....

عزم بازگشت نمود و به طرف خانه خود به راه افتاد، چند قدمی که برداشت، دیگر زانوانش از کار افتاد و پاهایش پیش نرفت. تو گوئی ماه ملک در چند قدمی ایستاده و او را به سوی خود می‌خواند. تصمیم گرفت به ملاقات ماه ملک برود و تحقیقات لازمه را به عمل آورد. اگر ثابت شود که مبتکر و پیشقدم دراین کار خود ماه ملک بوده، آب دهان به رویش انداخته برای همیشه رهایش کند و هرگاه معلوم گردد که عمرو با زور و تهدید و یا رشوه و وعده دخترک را فریب داده حق عمرو را کف دستش بگذارد... کوبه در خانه ماه ملک را به صدا درآورد و وارد شد.

ماه‌ملک در اتاق منتظرش بود. دختر رنگ به رو نداشت و دل در سینه‌اش می‌طپید ماه‌ملک برخلاف ملاقات‌های گذشته خنده که سهل است تبسمی هم به لب نداشت و آثار و علائم تشویش و اضطراب در سیمای دلربایش نمایان بود. ازهر متوجه قیافه گرفته ماه ملک شد. خیال کرد که از ورود بی‌موقع او ناراحت و نگران است. ماه ملک هم به‌نوبه خود ملتفت قیافه عبوس و خشمناک ازهر شده و با درنظر گرفتن دیرکردن او یقین نمود که با عمرو مصادف شده و خدا می‌داند که بین آن دو رقیب چه گذشته است. باری ماه ملک با صدای لرزان خوش آمدی گفت: پرسید:

ـ چرا دیر کردید؟

ازهر نگاه غضب آلود و مسخر آمیزی به روی دختر نموده زهرخندی زد و جواب داد: چون فهمیدم که شما مهمان عزیزی دارید، نخواستم مزاحم بشوم. آیا خوش گذشت؟

این جواب ازهر آتش دردناکی برجان ماه‌ملک زد. دختر معصوم بی‌اختیار از سوز دل گریه را سرداد. ازهر در دل گفت گریه یکی از طرق مکر و ریای زن‌ها است. ای دختر ناپاک با این اشک‌ها نمی‌توانی مرا گول بزنی!

ماه ملک با ناله گفت:

ـ شما چرا با من این‌طور سخن می‌گوئید؟ من غیر از شما دراین دنیا ملجاء و پشتیبانی ندارم. اگر سفر نرفته بودید من گرفتار پنجه این مرد خدانشناس نمی‌شدم. بیائید محض رضای خدا مرا از دست این نامرد عمرو برادر امیر نجات بدهید.

ازهر با آن بدگمانی که نسبت به ماه بهم رسانده بود، این اظهارات را حمل بر دوروئی و فریبکاری نمود و گفت:

ـ از قدیم معروف است که گفته‌اند تا که از جانب معشوقه نباشد کششی، کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد. اگر شما مایل به ملاقات عمرو نبودید، چرا او را به خانه خود راه دادید؟ پس مقصر اصلی خودتان هستید! ماه‌ملک جواب داد:

ـ از دست یک دختر بی‌کس و مسکین در مقابل یک مرد شرور و مقتدر چه کاری ساخته است. امشب دومین باری بود که به خانه من آمده وقتی به زنی که از جانب او پیغام آورده بود گفتم که در روی عمرو باز نخواهم کرد از قول عمرو جواب داد که اگر در را باز نکنید، آن را با لگد شکسته وارد خواهد شد.

ماه ملک با جوش و خروش تمام جریان دو بار آمدن عمرو را تعریف کرد و گفت که چگونه در ملاقات اول هدیه‌هائی آورده و می‌خواست ماه ملک را معشوقه خود قرار بدهد و ماه با خشم و نفرت او را از خانه بیرون کرد و هدایای گرانبهایش را هم پس برد.

امشب هدایای بیشتری آورده و بزعم خود به من «مژده» داد که حاضر است مرا رسما و شرعا به عقد خود درآورد ولی به شرط این که این عقد مخفیانه و «دزدکی» انجام گیرد.

من زیر بار نرفتم و او را با نفرین و ناسزا از خانه بیرون کردم. ماه ملک با شور و هیجان تمام جریان حمله ناگهانی عمرو راکه چگونه دستهایش راگرفته می‌خواست به زور او را تصاحب کند و در مقابل عمل انجام شده قرار بدهد تعریف کرد و در خاتمه دشنه را از زیر لباس بیرون کشید و گفت:

ـ این دشنه مرا از سوءقصد آن بدجنس نجات داد. خدایار من بود که از یک فرصت آنی استفاده کرده، سر تیغه دشنه را در شکمش فروکردم. به‌طوری که خون از لباسش بیرون زد و تهدیدش کردم که اگر مرا رها نکند، روده‌هایش را بیرون خواهم ریخت. ناجوانمرد بی‌حیا چون جان خود را در خطر دید، مرا رهاکرد و گفت: غرض بدی نداشته و می‌خواسته غیرت و استواری مرا امتحان کند....

ماه ملک وقتی متوجه شد که ازهر با تبسم تمسخرآمیزی که به لب دارد شرح

ماجرا را باشک و تردید گوش می‌دهد، گفت:

ـ برای این که صدق اظهارات من ثابت شود خوب است به نحوی شکم عمرو را معاینه کنید....

ماه ملک در خاتمه گفت:

ـ هدایائی راکه عمرو آورده و عمدا جاگذاشته به دست خواهرم سپرده‌ام تا فردا ببرد و پس بدهد.

همانَدم خواهرش را صدا زد و دستور داد هدایای عمرو را بیاورد... خواهر بسته را آورد و اقرار کرد که به دستور ماه ملک فردا آن را به خانه عمرو برده و تسلیمش خواهد نمود.

لحن گفتار ماه ملک به حدی صادقانه بود که سوءظن ازهر را تا حدی برطرف ساخت. ولی مرد غیور هنوز مردد و مشکوک بود دشنه را از دست ماه‌گرفت و تیغه آن را امتحان کرد و گفت: خوب تیز هم هست.

پرسید:

ـ آیا این دشنه را همیشه همراه داری، یا امشب محض احتیاط زیر لباس پنهان کرده بودی؟

ماه ملک جواب داد:

ـ چند سال پیش دوست من طاوس خانم که شما هم او را می‌شناسید به من گفت که دخترانی مثل ماکه پدر و برادر و حامی دیگری در خانه ندارند، باید برای حفظ ناموس و جان خود سلاحی با خود داشته باشند. من این نصیحت او را آویزه گوش کردم. از آن به‌بعد همیشه این دشنه را همراه دارم. حتی شبها هم در خواب آن را از خود جدا نمی‌سازم.

ماه ملک دشنه را از دست ازهر گرفت و آهی کشید و گفت:

ـ کاش این دشنه را تا دسته در شکم آن ناجوانمرد فرو می‌کردم و دخترهای ساده و بی‌خبر را از شر او راحت می‌نمودم.

مدتی پشت سر عمرو بدگوئی کرد و گفت:

ـ با این که دختران و کنیزان و رامشگران زیبائی در خانه دارد، معهذا هر چند

وقت شکار تازه‌ای به دام می‌اندازد.

او با شور و هیجان سخن می‌گفت. ازهر او را می‌نگریست و حس می‌کرد که از دل و جان دوستش دارد. ولی افسوس که نسبت به پاکی و طهارت وی مشکوک است و نمی‌تواند سخن از عشق محبت خود به میان آورد با معمای بغرنجی روبرو شده بود. نه به ملاحظه و تعصب ناموس پرستی که داشت می‌توانست با ماه ملک ازدواج کند و نه قادر بود که مهر و محبت نسبت به او را از دل به درکند و فراموشش سازد. فکر کرد که برای پی‌بردن به حقیقت وکنه روابط عمرو با ماه ملک یگانه راه این است که با خود عمرو ملاقات کند تا شاید به حل این مشکل فائق آید. یک کلمه هم راجع به‌عشق و علاقه خود بر زبان نیاورد و بدون این که هدایای گرانبهائی را که برای ماه‌ملک آورده بود از جیب درآورد و تسلیم او بکند از جابرخاست و قصد عزیمت نمود. ماه ملک غمزده و مایوسانه پرسید:

ــ کی خواهید آمد؟ ازهر با خونسردی جواب داد: با خداست!

ماه ملک بعد از رفتن ازهر مدتی اشک ریخت. زیرا معتقد شده بود که ازهر نسبت به صداقت و پاکی او بدگمان شده و دیگر به سراغش نخواهد آمد. مدتی لعنت و نفرین نثار عمرو کرد... پاسی از شب گذشته بود که وارد بستر شد تا بلکه به‌خواب رود و این همه غم و درد را فراموش کند. ولی توگوئی خواب هم از او روگردان شده بود.

آن شب عمرو با زخم شکم که دمبدم دردش شدت می‌یافت به خانه رفت و فورا عقب جراح بزرگ قشون فرستاد. جراح آمد. زخم را معاینه کرد و علت را پرسید، عمرو دروغی از خود ساخت و گفت یکی از کنیزان دیوانه شده و دست به این کار زده است. جراح مرهمی روی زخم گذاشت و دلداریش داد و گفت:

ــ خدا را شکر کنید که به روده‌ها آسیبی نرسیده است و وعده کرد که صبح روز بعد به عیادت خواهد آمد.

عمرو با این که از درد زخم در رنج و عذاب بود تمام فکر و ذکرش پیش ماه‌ملک بود و نقشه‌ها می‌کشید که با چه حیله و تدبیری این دختر سرکش و مغرور را به دام اندازد و بدین وسیله رام و مطیعش سازد. صبح روز بعد که منتظر جراح بود، خبر

آوردند که زنی آمده و می‌گوید امانتی دارد که باید به دست شخص عمرو بسپارد....

خوانندگان خود توجه دارند که این زن کسی جز خواهر بیوه ماه ملک نبود. بیوه زن همانطوری که تصمیم گرفته بود شبانه دو سه قطعه از بهترین هدایای گرانبها را جداکرده، صبح روز بعد بقیه را برداشته روانه خانه عمرو شد.

هرچه دربان و خواجه سرا گفتند که عمرو خواب است و اصرار کردند که امانت را به دست آنها بسپارد، بیوه زن به ملاحظه نقشه‌ای که ریخته بود، راضی نشد و گفت: باید به دست خودش بسپارم اگر هم خواب است می‌نشینم و منتظر می‌شوم تا برخیزد.

ناچار موضوع را به عمرو گفتند. عمرو تصور کرد خود ماه ملک است که مثل دفعه گذشته شخصا هدایا را پس آورده است خوشحال شد. ولی از این که ماه ملک حاضر شده وارد خانه بشود و شخصا امانت را تسلیم کند، سخت متحیر ماند.

آیا فکرهایش راکرده و به عقد راضی شده و اکنون به این بهانه به قصد آشتی آمده است؟

دستور داد زن را از در حیاط خلوت وارد کنند.

کسی حق ورود به این حیاط و اتاق‌های آن را نداشت. عمرو تصمیم گرفت که هرطور شده باید نقشه خود را در تجاوز به ماه عملی سازد چند لا پارچه روی زخم گذاشت. شالی محکم دورکمر پیچید و عازم شد. مرد هوسران که به اصطلاح شکم خود را صابون زده بود، با یک امید مسرت آمیز قدم به اتاق نهاد. زنی که با چادر و روی گرفته، در گوشه‌ای نشسته بود، از جا برخاست و آهسته سلام کرد عمرو به تصور این که ماه ملک است و خجالت می‌کشد، جواب سلام را داد، و با وجد و انبساط گفت: به‌به، قربان قدمت، چرا خبر نکردی تا زیر پایت شتر قربانی کنیم!؟.
بیوه زن که از این اشتباه عمرو خنده‌اش گرفته بود با همان حال خنده گفت: ببخشید امیر، اشتباه کرده‌اید. من ماه ملک نیستم و خواهرش هستم، به دستور ماه‌ملک هدایای مرحمتی را آورده‌ام به حضورتان تقدیم کنم....

گوئی عمرو را در آب یخ زده فرو بردند. زبانش از فرط حیرت و پکری بند آمد. از ذوق و شوقی که داشت، زخم شکم و درد آن را فراموش کرده بود. وقتی ناامید شد

دوباره درد شدیدی احساس نمود و فهمید که این درد نتیجه راه رفتن و طی کردن پله‌ها می‌باشد.

با خشم و غیظ گفت: مگر ماه‌ملک نمی‌داند که من اگر چیزی به کسی هدیه دهم، بعد خواه دوست باشد خواه دشمن، ممکن نیست آن را پس بگیرم. مگر دفعه گذشته یادش نیست که هدایا را پس آورد و من چیزی هم اضافه کردم و به توسط آن زن فرستادم. عمرو مکثی کرد و ادامه داد: آخر این خواهر لجبازت را نصیحت کن. چرا با من این‌طور رفتار می‌کند؟ من که حاضر شدم او را عقد کنم.

بیوه زن که چند قطعه از هدایا راکش رفته و خود را مدیون عمرو می‌دانست و در ضمن توقع احسان و انعامی از مرد سخاوتمند داشت، محض خود شیرینی گفت: والله من خیلی نصیحتش کردم. حتی حاضر نمی‌شدم هدایای مرحمتی را پس بیاورم. ولی، چه کنم که حریف این دختر لجباز نشدم، با هزار دلیل ثابت کردم که شوهری بهتر از شما پیدا نخواهد کرد. بازهم نصیحتش خواهم کرد تا بلکه رامش کنم. حال این امانت را وارسی کنید تا کمینه مرخص شوم.

عمرو بدون این که بسته را برای وارسی و بازکند آن را جلوی بیوه انداخت و آمرانه گفت:

اینها را ببر به خودش بده زن گفت:

ـ قبول نخواهد کرد و با من دعوای مفصلی به راه خواهد انداخت که چرا پس بردم.

عمرو گفت: اگر قبول نکرد، تمام این‌ها مال خودت باشد. بعدها اگر رام شد، هدایای بهتری از من خواهد گرفت.

بیوه زن که دید عمرو آن همه طلاآلات و جواهرات را به خود او می‌بخشد غرق در حیرت و مسرت گردید، همان لحظه پیش خود قیمت آن گنجینه را برآورد کرد و دریافت که با پول آن می‌تواند خانه بزرگی با باغ دلگشا و اثاثه مجلل و ملک و املاک پردرآمد خریداری کند و مبلغی هم نقدینه داشته باشد. آن وقت است که شوهر دلخواهی به سراغش خواهد آمد عمرو را از ته دل دعا کرد و اظهار داشت که آنچه مسلم است خواهرم هدایای مرحمتی را قبول نخواهد کرد. ولی اگر بفهمد که شما

آنها را به من بخشیده‌اید محشری برپا خواهد ساخت.

عمرو گفت: اگر این‌طور است به ماه ملک بگو که عمرو هدایا را پس نگرفت و من آنها را با قهر و تعرض جلویش انداختم و بیرون آمدم. بدون این که به خواهرت حرف بزنی همه را خودت ضبط کن. یک روز به دردت می‌خورد، خواهشی که از تو دارم این است که سعی کن خواهرت را رام کنی و راضی سازی تا به همان نحو که گفتم، به عقد من درآید.

بیوه زن که یک مرتبه به گنج بادآورده رسیده و صدایش از وجد و ذوق می‌لرزید، با لکنت زبان باز عمرو را دعا کرد و گفت:

ـ از خدا می‌خواهم به من توفیق بدهد تا بتوانم خدمتی به شما بکنم... عمرو که این را شنید یک فکر شیطانی به خاطرش رسید. کلام زن را قطع کرد و پرسید:

ـ آیا واقعاً می‌خواهی خدمتی به من بکنی؟

زن قسم خورد که از جان و دل این آرزو را دارد. عمرو پرسید: آیا از ماجرای دیشب ما که منجر به خنجرکشی ماه‌ملک و زخمی شدن من گردید، اطلاع داری؟

زن جواب داد: ماه ملک چیزی از من پنهان نمی‌کند. همه را مفصلا برای من تعریف کرد.

عمرو در حالی که از عنوان مطلب احساس اضطراب و تشویش می‌نمود، پرسید: آیا می‌توانی ترتیبی فراهم بیاوری که من یک شب ماه‌ملک را غافلگیر کنم و به کام دل برسم؟ من یقین دارم که وقتی ماه ملک به‌بیند که کار از کار گذشته است، چاره‌ای جز تسلیم و اطاعت نخواهد داشت و من به شما که جای خواهر من هستید، قول می‌دهم که بعد از آن شب او را همانطوری که به خودش هم گفته‌ام، به عقد خود در خواهم آورد و مسلما دیگر ایراد هم نخواهد گرفت.

بیوه زن که آن سخاوت بی‌نظیر را از عمرو دیده بود، فکر کرد که اگر این خدمت را انجام بدهد، مسلما انعام سرشاری از عمرو خواهد گرفت و در ضمن اسبابی فراهم خواهد آورد که خواهر «نادانش» به عقد برادر و جانشین امیر یعقوب درآید.

جواب داد: انجام این خدمت که در نتیجه آن خواهرم هم به عقد بزرگواری مثل شما درخواهد آمد، کاری ندارد. ما سه نفری، یعنی من و مادرم و ماه ملک شب‌ها

هرسه در یک اتاق می‌خوابیم. شما هر شبی را که معین فرمائید، من کاری می‌کنم که ماه ملک مجبور شود تنها در اتاق جداگانه بخوابد و در ضمن دشنه‌اش را هم که شب‌ها از خود جدا نمی‌کند می‌دزدم و پنهان می‌کنم. فقط شما باید درحدود نیمه‌های شب بیائید تا هرگاه بخواهد داد و فریاد راه بیندازد، به‌گوش کسی نرسد. من درکوچه را باز می‌گذارم و فقط ظاهراً می‌بندم وگوش به زنگ می‌نشینم. بعد اگر لازم باشد، به ماه‌ملک می‌گوئید که از دیوار آمدید، حالا هر شبی را که میل دارید،معین کنید تا اسباب کار را فراهم سازم.

عمرو از راه کنجکاوی پرسید: چه شیوه بکار می‌زنید.

زن خنده‌ای کرد و جواب داد: ماه‌ملک هرگز سیر نمی‌خورد. از بوی آن هم بی‌زار و متنفر است. آن شب سیر ماستی درست می‌کنم. خودم می‌خورم و به مادرم هم می‌دهم. ماه مجبور می‌شود که در اتاق دیگر یعنی همان اتاقی که شما دیده و نشسته‌اید بخوابد.

عمرو این نقشه را پسندید. ولی تعیین شب معهود را موکول بالتیام زخم شکم نمود. در ضمن از زن خواهش کرد که یک روز درمیان سری به او بزند تا به محض بهبودی، شب «وصال» را معین کند.

بیوه زن موقع خداحافظی بار دیگر عمرو را دعا کرد. و از خدا خواست تا هر حاجتی را که عمرو دارد، برآورده سازد! و از در بیرون رفت.

عمرو در حینی که زن «مال دوست» را با چشم بدرقه می‌کرد با خود می‌گفت: پدر پول بسوزد که به خاطر آن خواهر بزرگتر داوطلب و راضی می‌شود که به خواهر کوچکتر و معصوم خود خیانت کند. عجب دنیائی است!

ازهر را گفتیم که نسبت به صداقت اظهارات ماه ملک مشکوک شده، تصمیم گرفت که برای روشن کردن حقیقت روابط عمرو با ماه ملک با خود عمرو ملاقات کند و تا جائی که ممکن باشد، زیر پاکشی کند و اصل مطلب را به دست آورد. صبح زود محض اداء احترام به حضور امیر یعقوب رسید، امیر در ضمن صحبت از اطرافیان جویای حال عمرو شد. جواب شنید که هنوز مریض است و قادر به حرکت نمی‌باشد. یعقوب به ازهر تکلیف کرد که باهم به احوالپرسی عمرو بروند. ازهر در

ظاهر قبول کرد ولی در باطن ناراحت شد. زیرا در حضور یعقوب نمی‌توانست آن‌طوری که می‌خواست با عمرو صحبت کند. اتفاقاً در حینی که از جا برخاسته می‌خواستند حرکت کنند، قاصدی از کابل به حضور یعقوب آمد. امیر که از جهت اوضاع حدود کابل ناراحت و نگران بود، برزمین نشست و بنای سئوالات از قاصد را گذاشت و ازهر را مرخص فرمود تا تنها به عیادت عمرو برود.

آری، گردش روزگار نظر لطفی به ازهر داشت. ازهر به راه افتاد. می‌رفت و سئوالاتی را که باید برای پرس و جو و کشف حقیقت با عمرو مطرح کند، در مغز خود می‌پروراند. قیافه ماه ملک با آن چشم‌های گریان در نظرش مجسم بود، از خدا می‌خواست که صدق اظهارات ماه ملک ثابت و تایید شود و سوءظن او برطرف گردد تا بتواند با ماه ملک ازدواج کند و عروسی مفصل و باشکوهی برپا سازد. در چند قدمی خانه عمرو، با جراح بزرگ قشون روبرو شد. این جراح که در جنگ‌ها همراه قشون بود، محبت‌های زیادی از ازهر دیده و بارها از انعام و احسان او برخوردار شده بود.

جراح با دیدن ازهر جلو آمد و سلام کرد و از زیارت سردار بزرگ اظهار خوشوقتی نمود، در جواب ازهر که ازکجا می‌آئی، گفت: خانه عمرو رفته بودم زخم شکمش را معالجه کنم.

خودش می‌گوید یکی ازکنیزانش دیوانه شده و خنجر به شکمش زده. خدا رحم کرده که به روده‌هایش صدمه نرسیده است....

جراح سر را جلوتر آورده گفت:

ـ مطلب پیش خودتان بماند. به‌کسی حرفی نزنید. عمرو مایل نیست کسی از این موضوع مطلع شود... ازهر وارد شد و با عمرو مصافحه و روبوسی کرد. پس از خوش و بش ازهر گفت:

ـ شنیدم کسالتی دارید، بلا دور است. انشاءالله، خدا بد ندهد! عمرو که جای زخمش پس از تجدید مرهم می‌سوخت، ناله‌ای کرد و دست روی شکم گذاشته، گفت: ناراحتی من از «دمل» بزرگی است که روی شکم پیدا شده و مرا رنج می‌دهد!

ازهر که اظهارات ماه ملک و جراح را به خاطر داشت، فهمید که عمرو حقیقت را

از وی پنهان می‌سازد و دروغ می‌گوید. برای ازهر دیگر جای شکی نماند که ماه‌ملک راست می‌گفته و او با دشنه عمرو را زخمی کرده است. در دل خود به غیرت و تهور ماه ملک آفرین گفت.

ازهر صحبت‌های متفرقه به میان آورد و بعد گفت: شنیده‌ام می‌خواهی با طاووس خانم عروسی کنی، خدا مبارک کند!

عمرو لب ورچید و جواب داد: برادرم خیلی اصرار دارد که من با این دختر عروسی کنم، ولی من از طاووس خوشم نمی‌آید. زیرا دلم جای دیگر است افسوس که این روزگار کجمدار با من سر سازگاری ندارد. از یک طرف طاووس به برادرم گفته است که علاقه قلبی به من دارد و جز من به کس دیگر شوهر نخواهد کرد و اگر من او را نگیرم خودش را خواهد کشت، از طرف دیگر دختری که من دوستش دارم، روی خوشی به من نشان نمی‌دهد و از من گریزان است....

ازهر دیگر کاری با عمرو نداشت. حقیقتی را که می‌خواست به دست آورده بود. ماه ملک در نظرش تبرئه شد و آتش عشق وی در سینه‌اش زبانه کشید. از جا برخاست. هرچه عمرو اصرار کرد برای ناهار نگاهش بدارد. راضی نشد و به راه افتاد....

پس از سرکشی به سربازخانه و رسیدگی به کارهای لشکری به خانه رفت و در انتظار مغرب و فرا رسیدن شب، مشغول دقیقه شماری گردید... هوا که تاریک شد، با ذوق و شوق تمام راه خانه ماه ملک را در پیش گرفت تا رسما از او خواستگاری کند و با نظر ماه ملک ترتیب عقد و عروسی را بدهد.

ازهر شاد و خندان به سوی خانه ماه ملک قدم برمی‌داشت و مثل معروف را که «بی‌گناه پای دار می‌رود، ولی بالای دار نمی‌رود» را به خاطر آورده تکرار می‌کرد و از صمیم قلب شکر خدا را می‌گفت که محبوبه پاکدامنش از تمام اتهامات تبرئه شده است. تا آن روز شیفته جمال بی‌مثال و صورت زیبای ماه ملک بود ولی اکنون می‌دید که ماه‌ملک علاوه بر صورت دلربا از سیرت پسندیده نیز برخوردار می‌باشد. آنچه از سیرت ماه ملک بیش‌تر همه ازهر را مجذوب و مسحور ساخته بود دو موضوع بود: یکی اینکه ماه‌ملک با همه نداری و احتیاج تحت تاثیر بذل و بخشش‌های بی‌حد و

حساب عمرو قرار نگرفته و به هدایای بی‌کران و وعده‌های فریبنده عمرو پشت پا زده، مرد عیاش را از خود رانده بود و دیگر اینکه برای حفظ عفت و ناموس خود از جان گذشته و به زور اسلحه یعنی بکار بردن دشنه پهلوان بی‌باکی مثل عمرو را عقب زده و از تجاوز وی جلوگیری کرده بود ازهر کم‌کم معتقد می‌شد که این دختر را خدا بر سر راه او قرار داده تا با وی ازدواج کند و در مواقعی که به سفر می‌رود، خیالش از جهت همسرش راحت و آسوده باشد. یقین کرده بود که ماه در غیبت او می‌تواند عفت و ناموس خود را حفظ کند....

اکنون ازهر با عزمی راسخ می‌رفت از ماه ملک خواستگاری کند و با نظر خود او تاریخ عقد و عروسی را در نزدیکترین ایام معین نماید....

ماه ملک راگفتیم که شب گذشته بعد از رفتن ازهر غرق دریای غم و اندوه گردید. در نظرش مسلم بود که ازهر عمرو را درحین ورود به خانه او دیده و نسبت به پاکی و طهارتش بدگمان شده و از ازدواج با وی بکلی منصرف گردیده است.

آری، ازهر در جواب ماه ملک که کی خواهید آمد با یک نوع تمسخر و تنفر گفته بود با خداست!

ازهر دوباره بطرف ماه ملک بر می‌گردد

ماه ملک با شنیدن این جواب یقین کرد که ازهر دیگر قدم به خانه او نخواهد گذاشت. تا آن ساعت نمی‌دانست که ازهر را قلبا دوست می‌دارد. وقتی از وی مایوس گردید غم یاس و هجران آتش به جانش زد....

روز بعد هدایای گرانبهای عمرو را به دست خواهرش سپرد تا ببرد و به عمرو پس بدهد. چنانکه گفتیم عمرو پس نگرفت و همه را به بیوه زن بخشید. زن که آن سخاوت را از عمرو دیده و مطمئن بود که اگر بتواند ماه را به ازدواج با عمرو راضی کند انعام و احسان فراوانی از عمرو خواهد دید، پس از بازگشت به خانه بار دیگر ماه ملک را به باد ملامت گرفت که چرا دیوانگی کرده و نخواست به عقد عمرو درآید و زن برادر امیر بشود.

بیوه زن هرچه گفت و دلیل آورد و نصیحت کرد، نتیجه‌ای نگرفت و عاقبت با قهر

و تعرض او را به حال خود گذاشت. ماه ملک آن روز در گرداب یاس و نومیدی آمیخته با درد و غم غوطه‌ور بود هر دفعه که به خاطر می‌آورد ازهر دیگر به خانه او نخواهد آمد، اشتیاقش به دیدن روی وی بیشتر می‌شد.

به نظرش می‌رسید که اگر از دیدار روی ازهر محروم بماند، در آتش غم و اندوه خواهد سوخت بالاخره تصمیم گرفت که روزها به‌طور ناشناس بر سر راه ازهر قرار بگیرد و از زیارت روی وی آتش اشتیاق را تسکین بدهد.

شب شد، ماه ملک وضو گرفت تا نماز بخواند و با خداوند مهربان راز و نیاز کند....

هنوز بر سر نماز بود که در کوچه صدا کرد. با خود گفت ما کسی را نداریم که در این موقع به سراغ ما بیاید!

خواهر بیوه رفت و در را بازکرد و با حیرت و تعجب ازهر را در مقابل دید. مسلما اگر بیوه زن می‌دانست که ازهر برای خواستگاری آمده است به هر حقه و بهانه بود او را رد می‌کرد ولی چون از قهر و تعرض ازهر در شب گذشته اطلاع داشت. تصور نمود که ازهر آمده است تا بار دیگر ماه ملک را توبیخ و سرزنش کند و به اصطلاح زهر خود را بریزد. بدیهی بود که برخورد تلخ ازهر با ماه‌ملک سبب می‌شد که ماه از ازهر بکلی روگردان بشود و قطع امید کند و نسبت به عمرو ملایمتر بشود.

ازهر را به اتاق هدایت کرد و به ماه‌ملک خبرداد. به شنیدن این خبر دل در سینه دختر بی‌خبر فرو ریخت. او هم مثل خواهرش تصور کرد که ازهر آمده تا آخرین تیرهای زهر آگین را که در ترکش ملامت و مذمت دارد برسینهٔ او بزند و دل خود را خنک کند و برای همیشه از در بیرون برود. هرچه فکر کرد دید نمی‌تواند سوءظن ازهر را برطرف سازد. مایوس و ناامید با قلبی فشرده قدم به اتاق نهاد و لرزان و هراسان سلام کرد. ماه ملک که منتظر بود با قیافه عبوس و خشمناک ازهر روبرو بشود، برخلاف انتظار ازهر را با سیمای خندان و بشاش دید. آثار و علائم مسرت و شادمانی در چشم‌های ازهر می‌درخشید با خود گفت: یقین خوشحال است که زهرش را خواهد ریخت و جگر مرا به آتش خواهد کشید. ازهر با صدای بلند جواب سلام ماه‌ملک را داد و بنای احوالپرسی گذاشت.

ماه ملک سیمای مردانه و گیرای ازهر را تماشا می‌کرد و در دل خود عمرو را لعنت و نفرین می‌نمود که نگذاشت به عقد ازدواج چنین مرد محبوبی درآید. برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

ـ شما که دیشب با آن قهر و تغیر از اینجا رفتید من با خود گفتم که دیگر پا به اینجا نخواهید گذاشت. چه عجب. ازهر نگذاشت ماه ملک کلام خود را تمام کند گفت:

ـ من خودم نیامدم خداوند مهربان و علیم مرا به این خانه هدایت کرد.

ازهر که متوجه قیافه ماتمزده و حال پریشان و نگران ماه ملک شده بود برآن شد که زودتر مقصود خود را بیان کند و محبوبه را شاد و آرام سازد. گفت: می‌دانی امشب برای چه مقصودی به اینجا آمدم؟ آمده‌ام تو را خواستگاری کنم.

ماه ملک سخت منقلب شد. یقین کرد که ازهر او را مسخره می‌کند. چشمهایش را پر از اشک کرد و گفت:

ـ خدا شاهد است که من بی‌تقصیرم....

بالاخره ازهر به هر زحمتی بود متقاعدش کرد که قصد شوخی و استهزاء ندارد و واقعا برای خواستگاری آمده است.

خود پیداست که به شنیدن این مژده چه حالی به ماه ملک دست داد اگر شرم و حیا و معتقدات مذهبی در بین نبود، دهان ازهر را بوسه می‌زد.

ازهر محض رعایت ادب و احترام از ماه ملک خواهش کرد که مادر و خواهرش را صدا کند تا مراسم خواستگاری را از بزرگترها به عمل آورد....

مادر ماه ملک از صمیم قلب داماد و عروس را دعا کرد و سعادت آن دو را از خداوند مسئلت نمود ولی خواهر بیوه توگوئی ضربت جانسوزی برجسم و جانش وارد آمده لختی هاج و واج ماند و سپس به خود آمد و ناچار مبارکباد گفت: کاردش می‌زدند خونش در نمی‌آمد. هماندم فکر کرد که هنوز کار تمام نشده و وقت باقی است. باید به هر قیمتی شده این عروسی را به هم بزند.

ماه ملک از ذوق و مسرت سر از پا نمی‌شناخت. مادر و خواهر را در آغوش کشید و بوسید. از خواهرش خواهش کرد تنقلاتی را که شب گذشته برای پذیرائی ازهر

آماده کرده بودند به مجلس بیاورد....

همه دهان‌ها را شیرین کردند.

ازهر صحبت از عقد و عروسی به میان آورد و گفت: چون یعقوب در نظر دارد در آتیه نزدیک برای جنگ با مخالفین لشکرکشی کند و ازهر هم باید بالطبع همراهش باشد لذا باید هرچه زودتر عقد و عروسی را برپا سازند....

بیوه زن خوب به خاطر داشت که ماه ملک پیشنهاد عمرو را درباره عقد فقط بدان جهت رد کرد که عمرو اصرار داشت که این عمل مخفیانه یا به قول ماه دزدکی انجام بگیرد.

وقتی عجله ازهر را برای برگزاری عقد و عروسی دید، تصور کرد که ازهر هم با این عجله و شتابی که برای انجام این کار دارد، عقد و عروسی بی سر و صدائی به راه خواهد انداخت. خواست عمرو را از این قسمت تبرئه کند و دل ماه را نسبت به ازهر چرکین سازد رو به ازهر کرد و پرسید: عقد و عروسی خواهرم را چگونه برگزار خواهید کرد؟

ازهر با شور و هیجان جواب داد: بسته به میل خود ماه ملک است من شخصا خیال دارم تمام بزرگان سیستان را از لشکری و کشوری هم برای عقد و هم برای عروسی دعوت بکنم.

می‌خواهم عروسی برپاکنم که از حیث شکوه و جلال بی‌نظیر باشد و در تاریخ‌ها بنویسند.

ماه ملک چون گل شکفته شد و با چشم‌هائی که از وجد و سعادت می‌درخشید نگاه فاتحانه‌ای به روی خواهر نمود.

بیوه زن گفت: خانه ما به طوری که می‌بینید گنجایش این همه مهمان ندارد.

ازهر جواب داد: خودم هم می‌دانم و فکرش را کرده‌ام قبلا یک خانه بزرگ و دلگشا با اثاثه عالی تهیه می‌کنم و شما را به آن خانه انتقال می‌دهم و بعد دست بکار می‌شوم.

بیوه زن که در این قسمت هم تیرش به سنگ آمد، موضوع مهریه را به میان آورد و مبلغ آن را جویا شد.

ازهر گفت من حاضرم تمام دار و ندارم را به ماه ملک ببخشم هر مبلغی راکه معین کنید قبول دارم.

بیوه زن به خاطر داشت که ماه ملک از عمرو یک هزار مثقال طلا خواست و عمرو داوطلبانه دو هزار مثقال قبول نمود.

برای اینکه سنگ بزرگی انداخته باشد پرسید: آیا پنج‌هزار مثقال خوب است؟

ازهر با خونسردی جواب داد: من که ماه را از جان بیشتر دوست دارم. برای اینکه او را درمیان اقران سربلند کنم دو برابر این مبلغ را بر عهده می‌گیرم. دیگر حرفی دارید؟

بیوه زن که دید هر تیری رها می‌کند به سنگ می‌خورد تصمیم گرفت به ملاقات عمرو برود و جریان را به اطلاع او برساند. تا باکمک عمرو بساط عروسی ماه را با ازهر بهم بزند.

بعد از گفتگوی زیاد بالاخره هم نتوانستند تاریخ عقد و عروسی را معین کنند و موکول به این شد که ازهر خانه را هرچه زودتر تهیه کند و ماه ملک هم خود را از هر جهت آماده سازد.

ازهر در حین عزیمت یک کیسه محتوی پانصد سکه طلا به دست بیوه زن داد تا به مصرف لباس و سایر لوازم عروس برساند. ماه ملک خوشحال شد که با این پول می‌تواند جهیزیه برای خود تهیه کند. ازهر چنان مجذوب محضر و صحبت ماه‌ملک شده بود که دل نمی‌کند. از جا برخیزد و برود. بالاخره پاسی از شب گذشته و ازهر ناچار برخاست و به راه افتاد بیوه زن به بهانه مشایعت و بستن در همراه ازهر حرکت کرد. نزدیک در که رسیدند گفت: خدا مبارک کند ولی آیا خوب فکرهایتان را کرده‌اید؟

لابد می‌دانید که عمرو برادر امیر یعقوب هم خواهان خواهرم است و دلباخته او می‌باشد. عمرو خط نشان کشیده که اگر جان هم بر سر این کار بگذارد، باید با خواهرم ازدواج کند. حالا شما با عمرو چه می‌کنید؟ می‌ترسم خدا نکرده صدمه‌ای به شما بزند.

ازهر زهرخندی زد و گفت: هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. مهم رضایت و میل خود

دختر است که عمرو را از خود رانده و مرا پسندیده است.

اگر عمرو حرف بزند جلویش درمی‌آیم و سرجایش می‌نشانم. هرگاه از عهده برنیایم ارزشی نخواهم داشت.

باری ازهر غرق دریای وجد و مسرت با هزار امید و آرزو شب وصال را که یقین داشت خیلی نزدیک است در نظر مجسم می‌نمود و عرش برین را سیر می‌کرد. شادی و خوشحالی ماه ملک کمتر از ازهر نبود. دختر پاکدل که مرد محبوب را در مشت خود می‌دید از ذوق و شادی در پوست نمی‌گنجید.

عروس و داماد هر دو شب وصال را نزدیک می‌دیدند و حتمی می‌شمردند. ولی ازگردش چرخ کجمدار غافل بودند!

خواهر بیوه ماه ملک صبح روز بعد به بهانه خرید از خانه بیرون آمد و راه خانه عمرو را در پیش گرفت تا او را از جریان خواستگاری ازهر و قطعی شدن عروسی آگاه سازد و برای بهم زدن آن راهنمائی بکند!....

عمرو وقتی ماوقع را شنید سخت پریشان و ناراحت و متحیر گردید از بیوه زن چاره جوئی کرد.

زن گفت یک راهش این است که با ازهر ملاقات کنید و از هر دری صحبت به میان آورید. درضمن از دخترهای این دور و زمانه بدگوئی کنید و برای مثال اسم ماه‌ملک را برزبان آورید و تهمت‌هائی به او بسته بی عفتش بخوانید. بدیهی است که مرد غیور متعصبی مثل ازهر با شنیدن آن تهمت‌های ناموسی بلاشک از عروسی با ماه منصرف خواهد شد. اگر احیاناً ازهر باور نکند، می‌توانید راهنمائیش بکنید که به‌قید قسم از من تحقیقات بکند. آن وقت من می‌دانم چگونه خواهرم را در نظر ازهر بدنام کنم. به طوری که تا زنده است اسمی از ماه نبرد. عمرو نیشخندی زد و گفت: راست است که زن‌ها ظاهر را می‌بینند و به باطن امر کاری ندارند. گیرم که ما ازهر را با این دروغ و حیله از میدان به درکردیم ولی بعد که من ماه ملک را به عقد خود در آوردم و با او عروسی کردم، آیا ازهر نخواهد گفت که چرا من با دختر بی عفت و هرزه‌ای مثل ماه ملک ازدواج کردم؟ مسلما به حیله ما پی‌برده و خدا می‌داند چه به روزگار من خواهد آورد.

عمرو فکری کرد و اظهار داشت گفتگوی ما با ازهر هیچ فایده ندارد یگانه راه چاره این است که ازهر را به یک نحوی از میان برداریم. دراین صورت ماه ملک چند روزی در مرگ ازهر عزادار می‌شود. بعد فراموشش می‌کند و با رضا و رغبت به عقد من درمی‌آید.

توطئه قتل ازهر توسط خواهر ماه‌ملک

زن نابکار که این را شنید با خود گفت: اگر ازهر به دست من کشته شود عمرو پاداش عظیمی به من خواهد داد. برای اینکه عمرو را از اقدام مستقیم منصرف سازد گفت: کشتن پهلوان دلاوری مثل ازهر کار آسانی نیست. قتل مرد سرشناس و سردار عالی‌مقام مثل ازهر سر و صدای زیادی بلند می‌کند. ممکن است رد قاتل را به‌دست آورند و آن‌وقت پای شما را به میان بکشند.

عمروگفت: برای انجام این مقصود دو راه به نظر من می‌رسد، یکی اینکه تیر انداز ماهر و جسوری را بر سر راهش بنشانیم تا شب هنگام در تاریکی ازهر را در حین عبور هدف قرار بدهد و با یک تیر زهرآلود کارش را بسازد. دیگر اینکه زهر قتالی بخورد ازهر بدهیم و خیال خود را راحت کنم.

بیوه زن که خود داوطلب کشتن ازهر بود گفت: ممکن است تیرانداز شما خطا کند و تیرانداز به دست ازهر گرفتار بشود و از ترس جان خود به جرم خود اعتراف کند و راز از پرده برون بیفتد. به عقیده من مسموم کردن ازهر آسانتر و مطمئن‌تر است.

عمرو که قیافه اندیشناکی داشت، پرسید: ازهر چه وقت به دیدن ماه ملک خواهد آمد. زن جواب داد: همین امشب و شب‌های بعد تا وقتی که عروس را به‌خانه خود ببرد.

عمروگفت: همین امشب آزمایش می‌کنیم.

بیوه زن از اینکه عمرو خودش مستقیما اقدام به نابودی ازهر می‌کند و او این شکار قیمتی را از دست می‌دهد دلتنگ و ناراحت شد. معهذا با آن حال شوریده‌ای که داشت از غرض اصلی و مقصود عمده خود که باید عمرو را تلکه کند غافل نبود.

وقتی برای خداحافظی از جا برخاست، گفت: اما از حق نباید گذشت که این ازهر یک مرد سخاوتمندی است. یک کیسه پول طلا به خواهرم داد تا برای خود لباس عقد و عروسی تهیه کند.

خواهر بی‌انصاف نخواست چند عدد از آن سکه‌ها را به من بدهد تا من هم که لباس حسابی ندارم، جامه پاکیزه‌ای برای روز عقد فراهم کنم.

عمرو خندید و گفت: با اینکه یقین دارم با مرگ ازهر این عقد و عروسی سر نخواهد گرفت، معهذا تو باید جامه‌های دلخواهی داشته باشی.

گفت و دست به زیر تشک برد و یک مشت سکه طلا در کف بیوه زن نهاد و تاکید کرد که صبح روز بعد به دیدنش بیاید.

زن به راه افتاد. دستخوش افکار متضاد و پرهیجانی بود از یک طرف نگران و مشوش بود که خواهرش ماه ملک با مرگ ازهر خاک به سر کرده مدت‌ها اشکبار و ماتمزده خواهد بود، از طرف دیگر در عین اینکه دلش به حال ماه ملک می‌سوخت و متاثر می‌شد، فکر می‌کرد که اگر ازهر به دست خود او کشته شود، انعام و احسان سرشاری از عمرو خواهد گرفت.

به خانه که رسید، ماه ملک را در انتظار خود دید. ماه شاد و خندان عازم بازار بود تا با نظر خواهر چند قواره پارچه برای مجالس عقد و عروسی خریداری کند. ماه به‌حدی خوش و خرم بود که صدای قهقهه‌اش تا هفت همسایه می‌رفت.

بیوه زن خنده و قهقهه خواهر را می‌دید و می‌شنید و در دل می‌گفت: ای بیچاره خبر نداری که این خنده و قهقهه به زودی جای خود را به ناله و شیون خواهند داد.

به اتفاق هم به بازار رفتند. ماه‌ملک پارچه‌هائی راکه می‌خواست، خریداری کرد و دو سه قواره هم برای خواهرش خرید.

به خانه برگشتند و هر دو در انتظار شب و آمدن ازهر چشم به راه دوختند....

ماه ملک با وجد و نشاط منتظر بود که ازهر شاد و خندان از در رسیده و تحفه گرانبهائی خواهد آورد. برعکس بیوه زن بادلهره و نگرانی خیال می‌کرد ازهر یا براثر تیر زهرآگین از پا در آمده، نعشش در کوچه خواهد افتاد و یا اینکه هرگاه تیر کارگر نباشد، با زخم دردناک وارد خواهد شد.

آن روز عمرو برای نابودی ازهر نقشه می‌کشید نزدیک غروب یکی از مستحفظین شخص خود را که تیراندازی صدیق و فداکار بود احضار کرد و پس از تمهید مقدمه گفت: باید اوایل شب در کمینگاه بنشیند و ازهر را در حین عبور از پشت سر هدف تیر دلدوز قرار دهد.

مستحفظ جان نثار با اینکه در مقابل عمرو مطیع محض بود و او امر را بی چون و چرا اجرا می‌کرد، به شنیدن نام ازهر که می دانست دست راست امیر یعقوب است، سخت یکه خورد و جرأتی به خود داده پرسید:

مگر ازهر چه کرده که قتلش واجب آمده؟ عمرو جواب داد که ازهر با دشمنان یعقوب منجمله حاکم خراسان و خلیفه بغداد زد و بند کرده که یعقوب را از میان بردارد و خود از جانب خلیفه کارگزار سیستان بشود.

مرد که ازهر را خوب می‌شناخت و از مراتب وفاداری و جان نثاری او نسبت به یعقوب اطلاع داشت، اظهارات عمرو را با حیرت و تعجب آمیخته با شک و تردید تلقی نمود و یقین کرد که عمرو شخصا با ازهر خورده حساب دارد.

چاره‌ای جز اطاعت نداشت. در ظاهر به عمرو قول داد که با یک تیر کار ازهر را بسازد. ولی در باطن نقشه کشید که نه سیخ بسوزد، نه کباب!

راجع به خط سیر ازهر تحقیقاتی نمود و برخاست و عازم اجرای ماموریت خطرناک گردید. عمرو برای اینکه مرد تیرانداز را بیشتر تحریک کند، تاکید نمود ملتفت باش که هرگاه تیرت به خطا نرود، یا کارگر نیفتد، ازهر همانجا گریبانت را گرفته نابودت خواهد کرد....

مرد از در بیرون رفت عمرو یک لحظه دل خود را بدان خوش کرد که با مرگ ازهر به وصال ماه ملک خواهد رسید. ولی فکر جنایت مخوف و خطرناکی که ترتیب داده بود، اندیشناکش ساخت. در عالم خیال نعش خون آلود ازهر را در مقابل خود دید که قاتلش بدان می‌نگرد و برخود می‌بالد و از روی غرور لبخند می‌زند. در اینجا فکر تازه‌ای به خاطرش رسید و با خود گفت: باید تیرانداز قاتل را هم هرچه زودتر از میان بردارم زیرا اگر زنده بماند ممکن است دیر یا زود در عالم مستی و یا هوشیاری این راز بزرگ را فاش کند و کار دست من بدهد. برای از بین بردن تیرانداز به طرح

نقشه‌هائی پرداخت. قیافه مردانه تیرانداز که همیشه آثار و علائم صداقت و آمادگی برای فداکاری و جان نثاری از آن می‌بارید، در نظرش مجسم شد. به خاطر آورد که آن مرد صدیق از همان زمان عیاری یعقوب، در خدمت وی بوده و بارها در میدان‌های جنگ جان خود را در راه یعقوب به خطر انداخته، گوئی یکی در گوشش گفت: چگونه رواست که پاداش یک مرد خدمتگزار و فداکار که جز اطاعت امر تو گناهی ندارد، مرگ باشد!؟

در اینجا وجدانش بیدار شد و به صدا درآمد: ای مرد بی‌همیت. چگونه حاضر شدی که به خاطر هوی و هوس پوچ خود پهلوان پاکبازی مثل ازهر را به نامردی از پای درآوری.

آخر تو برادر جوانمردی مثل یعقوب هستی که تاکنون کسی را به نامردی نکشته است.

یعقوب سلطنت خود را تا حد زیادی مرهون خدمات و جان بازی‌های ازهر می‌باشد. مگر تو دین نداری، مذهب نداری. غیرت و حمیت نداری. چطور وجدانت قبول می‌کند که به عشق دختری که امثالش در سیستان فراوان است، این خون‌های ناحق را بریزی؟....

عمرو دیگر نتوانست صدای وجدان را خفه کند. از کرده پشیمان شد. ولی افسوس که دیر شده بود و پشیمانی سودی نداشت. عمرو مثل هر آدم درمانده و مایوسی متوسل به درگاه الهی شد و نذرها کرد که تیر به خطا رود و ازهر زنده بماند....

شب فرا رسید ماه ملک و خواهرش، اولی با وجد و نشاط و دومی با دلهره و نگرانی در انتظار ازهر دقیقه شماری می‌کردند....

بالاخره درکوچه صدا کرد و ازهر که تیری به دست گرفته بود، با قیافه بشاش و خندان وارد شد. ماه با مشاهده تیر ناراحت و متحیر گردید و پرسید: این چیست؟

ازهر با خنده جواب داد: داشتم می‌آمدم ناگهان دامن جامه‌ام تکان خورد. دست بردم و این تیر را که در لباسم گیر کرده بود بیرون آوردم. نمی‌دانم هوائی بود، یا کسی از دشمنانم آن را به سوی من رها کرد؟....

ازهر پس از احوالپرسی صحبت از خرید خانه به میان آورد و گفت: امروز سه چهار خانه دیدم. ولی هیچکدام را نپسندیدم دلال قول داده است فردا خانه خوبی نشانم بدهد. اگر خوب بود، به شما هم خبر می‌دهم تا بروید ببینید. اگر پسند کردید معامله را تمام می‌کنم.

ماه ملک نمی‌خواست عروسی به تعویق بیفتد.

گفت: شما بپسندید، کافی است. سعی کنید فردا کار خانه تمام بشود.

ازهر هدیه‌ای را که آورده بود تسلیم ماه ملک نمود و ساعتی گفت و خندید و رفت....

بیوه زن وقتی دید که ازهر سالم مانده است، اوقاتش تلخ شد. صبح روز بعد به ملاقات عمرو رفت. عمرو برخلاف معمول که بیوه زن را با تبسم و روی خوش استقبال می‌کرد قیافه گرفته و اندیشناکی داشت. عمرو شب جانگداز و طاقت‌فرسائی را به روز آورده بود.

شب گذشته مرد تیرانداز پس از انجام ماموریت بخصوص آمده گزارش داد که دو تیر از پشت سر به سوی ازهر رها کرد و بلافاصله پا به فرار گذاشت و یقین دارد که ازهر جان سالم به در نبرده است!

گزارش گنگ بود و عمرو که نمی‌دانست کار ازهر به کجا کشیده آیا کشته شده یا مجروح گشته تا صبح نگران و پریشان بود. این است همین که چشمش به بیوه زن افتاد، پرسید: از ازهر چه خبر؟

بیوه زن تبسم تلخی به لب آورد و با لحن تمسخرآمیز جواب داد: این تیرانداز ماهر شما هیچ غلطی نتوانسته بکند و یک مو هم از سر ازهر کم نشده است.

عمرو که این را شنید رو به آسمان کرد از ته دل گفت: الهی شکر!

بیوه زن هاج و واج ماند که چه جای شکرگزاری است؟!

عمرو گفت که من همان دیشب پس از آنکه تیرانداز را مامور کشتن ازهر کردم، بلافاصله از کرده پشیمان شدم و از درگاه الهی مسئلت نمودم که تیر به خطا رود و صدمه‌ای به ازهر نرسد. اکنون شکر کردم که دعای من در پیشگاه خداوند مستجاب شده و ازهر سالم مانده است. از خدا خواستم که راه دیگری برای وصال ماه ملک به

من نشان بدهد. حال بگو ببینم اینها کی خیال دارند عروسی کنند؟

بیوه زن که از تغییر عقیده و اظهارات عمرو یکه خورده و متحیر مانده بود، جواب داد: فعلا ازهر عقب خانه می‌گردد. چون او در نظر دارد عقد و عروسی مفصلی برپا سازد و تمام بزرگان سیستان را دعوت کند. با همه عجله که دارد، باز هم یک هفته طول می‌کشد.

از این جواب چشم‌های عمرو برق زد و گفت: دیدی خدا وسیله ساز است. حرفی می‌زنم به شرط اینکه به کسی نگوئی دیشب که منشی مخصوص برادرم به عیادت من آمده بود، گفت که امیر تصمیم دارد تا سه روز، منتهی چهار روز دیگر از سیستان به سوی کابل حرکت کند. بالطبع ازهر را هم همراه خواهد برد و مرا بجای خود در سیستان خواهد گذاشت. بنابراین مسلم است که ازهر فرصت آن را نخواهد داشت که حتی مجلس عقدکنان برپا سازد. تا چه رسد به عروسی! من در غیاب ازهر به هر نحوی شده، ماه ملک را رام می‌کنم.

زن پرسید: مثلا چه کار می‌کنید؟

عمرو گفت: چون برادرم در سیستان نخواهد بود، عقد و عروسی مفصل و با شکوهی، آن‌طور که دلخواه ماه ملک است، برپا می‌کنم.

عمرو به زن تاکید کرد که تا می‌تواند سعی کند عروسی ازهر را به تاخیر بیندازد.

بیوه زن نابکار قول همه نوع همراهی و مساعدت داد و بیرون آمد.

اظهارات عمرو را که از کشتن ازهر منصرف شده است باور نکرده بود. عقیده داشت که عمرو از عاقبت کار ترسیده و از بیم آنکه مبادا رازش فاش شود و مورد مواخذه امیر قرار گیرد، از کشتن ازهر منصرف شده است. فکر کرد که اگر عمرو مستقیما دل ماه ملک را به دست آورد، کلاه او پس‌معرکه خواهد ماند و پاداش حسابی از عمرو نخواهد داشت. تصمیم گرفت خودش شخصا ازهر را از میان بردارد و با دادن مژده مرگ ازهر، عمرو را مرهون خویش سازد و مزد و پاداش کلانی از او دریافت نماید. بهترین راه هموار برای کشتن ازهر این بود که او را مسموم سازد. این فکر در مغزش جای گرفت و برای انجام مقصود پلید خود مشغول طرح ریزی شد.

چنانکه گفتیم خواهر بیوه ماه ملک وقتی از عمرو شنید که وی از کشتن ازهر

منصرف شده و علت این انصراف هم ندای وجدان و ترس از قهر الهی و غیره بوده، در دل خود به عمرو خندید. عذر و بهانه‌های او را باور نکرد و معتقد شد که عمرو نه از ترس خدا، بلکه از ترس عاقبت کار و رسوا شدن و گرفتاری‌های بعد از آن جرأت این عمل را در خود ندیده است. ولی پیداست که از ته دل تشنه خون ازهر می‌باشد. برای اتمام حجت و کسب اطمینان قطعی پرسید: آیا اصلا به مرگ ازهر راضی نیستید یا فقط خودتان صلاح نمی‌دانید او را شخصا از میان بردارید؟

عمرو جواب داد: می‌خواهم سر به تنش نباشد و مرگ این نره غول راکه سد راه من شده از خدا می‌خواهم. ولی خودم به جهاتی که گفتم نمی‌خواهم دستم را به خون کثیفش بیالایم و امیدوارم دستی از غیب بیرون آید و شر او را از سر من باز کند.

بیوه زن از این جواب عمرو چنین نتیجه گرفت که عمرو به زبان بی‌زبانی مرگ ازهر را از او می‌خواهد و هرگاه وی بتواند عمرو را از میان بردارد، همان دست غیبی خواهد بود که عمرو انتظارش را می‌کشد و شکی نیست که هموزن این «دست غیب» طلا نثار خواهد کرد. زن همانجا تصمیم قطعی به قتل ازهر گرفت و به طور سربسته عمرو را دلداری داده، به آتیه امیدوار ساخت و بیرون آمد.

خود پیداست که یک بیوه زن وامانده نمی‌توانست شمشیر به روی ازهر بکشد یا با تیر و نیزه و خنجر کارش را بسازد. کسی را هم نداشت که عاشقش باشد و به عشق وصال جان خود را به خطر اندازد و به جنگ ازهر برود.

یگانه سلاحی که می‌توانست بکار ببرد همان زهر بود. آری با این اسلحه مطمئن بی‌سر و صدا قادر بود پهلوان کوه پیکری مثل ازهر را بکشد و بعد هم در مرگ او اشک بریزد. ازهر برای انجام عقد و عروسی عجله زیادی داشت و بنابراین بیوه‌زن لازم می‌دید که هرچه زودتر دست بکار شود. عازم بازار شد. از چند عطار و سقط فروش ناشناس زهر قتال خواست. یکی دو سه نفر از آنها با اینکه داشتند بدگمان شدند و ندادند. بیوه زن در دلربائی از جوانان مهارت داشت. عطار جوانی را به‌نظر آورد. بیوه زن مثل خواهرش ماه ملک چشم‌های زیبا و گیرنده‌ای داشت یک چشم را بیرون گذاشت. جلوی دکان جوان رفت و با طنازی و دلربائی زهر خواست. جوان نورس بی‌تجربه با مشاهده دلربائی‌های مشتری و طرز گفتار او، تصور کرد که با یک

زن شوخ و شنگی سر وکار دارد. برای اینکه سر صحبت را بازکند، پرسید: زهر را برای چه می‌خواهد؟

زن جواب داد: درکوچه ما دو سگ پیدا شده که ظاهراً یکی از آنها هم هار است. عابرین را خیلی اذیت می‌کنند. زهر را برای کشتن آنها می‌خواهم.

جوان عطار پرسید: مگر شما مرد ندارید؟

زن گفت: داشتم. شش ماه پیش به رحمت خدا رفت. مدت شوهرداری من از یک سال هم کمتر بود!

زن به نوبه خود پرسید: شما زن دارید؟

جوان جواب منفی داد و گفت: هنوز زن دلخواهم را پیدا نکرده‌ام.

جوان سئوالات دیگری که کرد و زن جواب‌هائی داد و ضمنا گفت که من از این به‌بعد مشتری شما خواهم شد و هرچه لازم دارم از شما که به نظرم جوان معقول و مودبی هستید خواهم خرید. فعلاکار دارم. زودتر مرا راه بیندازید.

جوان مقداری مرگ موش آورد و جلو مشتری گذاشت. زن گفت: طعم مرگ موش خیلی تلخ است ممکن است سگ‌ها لقمه را بچشند و نخورند. سمی می‌خواهم که زیاد تلخ نبوده و اثرش فوری باشد.

جوان فکری کرد و گفت: برای عصری تهیه می‌کنم. آدرس منزل را بدهید خودم می‌آورم. بیوه زن آدرس پیچیده و عوضی داد و گفت: راضی به زحمت شما نیستم. خودم خدمت می‌رسم. عصر باز آمد و زهر راگرفت. جوان توضیح دادکه این سم اثر فوری دارد و منتهی تا نیم ساعت حیوان را از پای درمی‌آورد....

بیوه زن همین که زهر مطلوب را در مشت خود دید، صحنه خیالی مسموم کردن ازهر را به خاطر آورد. دچار هیجان و تشویش گردید. آیا به مقصود خواهم رسید؟ خودش در دل جواب داد: انشاءالله! در اطراف بکار بردن سلاح مرگباری که در اختیار داشت، مشغول مطالعه و طرح ریزی شد. قبل از هرکار لازم دید که آزمایشی به عمل آورد و اثر سم را امتحان کند. از دکان قصابی بر سر راهش بود مقداری گوشت بی‌استخوان خرید و به خانه برد. قدری از سم را در وسط گوشت گذاشت و از خانه بیرون آمد. یکی از سگ‌های ولگرد کوچه را پیداکرد. کمی گوشت سالم به او

داد و سگ را به دنبال خود انداخته به بیست قدمی خانه آورد. در آنجا تکه بزرگی گوشت زهرآلود را جلوی سگ انداخت. سگ مشغول خوردن شد و زن بی‌رحم شتابزده به خانه رفت. جوان عطار گفته بود که این سم منتهی تا نیم ساعت اثر خود را می‌بخشد. بیوه زن که بی‌اختیار مشوش و مضطرب بود، پس از نیم ساعت عازم معاینه سگ شد. همین که در کوچه را باز کرد با وحشت وحیرت سگ را دید که جلوی در افتاده و پوزه خود را که از طرفین آن آب غلیظی می‌چکد، روی چهار چوب گذاشته ناله‌های خفیفی می‌کند. آیا حیوان زبان بسته برای شکایت اینجا آمده یا می‌خواسته از قاتل خود انتقام بکشد؟

با همه ترس و اضطرابی که احساس می‌کرد لگدی به سگ زد تا او را از در خانه براند حیوان بدون اینکه سر خود را بلند کند، زوزه آهسته‌ای کشید و چشم‌ها را برهم نهاد. زن در را بست و به درون خانه رفت. همین که هوا تاریک شد باز درکوچه را باز کرد. سگ همان‌طورکه جلوی در افتاده بود، جان داده بودکوچه را نگاه‌کرد. خلوت بود. باکهنه‌ای که همراه داشت دم سگ راگرفت و تا ده پانزده قدم‌کشید و برد و در وسط کوچه رها ساخت.

آمدن ازهر نزدیک می‌شد. بیوه زن قبلا در نظر داشت که در همان خانه خودشان شیرینی را زهرآلود سازد و به خورد ازهر بدهد. ولی پس از آزمایشی که در مورد سگ به عمل آورد، از این خیال منصرف شد. زیرا سم فوق‌العاده سریع‌الاثر بود و هرگاه در خانه خودشان ازهر را مسموم می‌کرد، ازهر در مقابل چشم‌های خود او و ماه‌ملک جان می‌داد و بدیهی است که مرگ ناگهانی پهلوان جلب توجه می‌کرد و سوءظنی بوجود می‌آورد و خلاصه به احتمال قریب به یقین راز از پرده بیرون می‌افتاد و خود پیداست که عاقبت کار به‌کجا می‌کشید. پس از فکر زیاد به این نتیجه رسید که یگانه راه مطمئن برای کشتن ازهر این است که او را در خانه خودش و با دست یکی از ساکنین همان خانه مسموم سازد. ولی چگونه به خانه ازهر راه یابد و همدستی راکه می‌خواهد به دست آورد؟ گردش روزگار غدار در اینجا هم به استقبال زن نابکار آمد و اسباب کارش را فراهم ساخت!

ساعتی از شب گذشت. ازهر خوش و خرم وارد شد. بیوه زن با قیافه متفکر و

اندیشناک و ماه ملک با روی خندان و سیمای تابناک استقبالش کردند. بیوه‌زن از گوشه چشم ازهر را نگاه می‌کرد و قیافه خندان و بشاش او را با قیافه متشنج و نزاری که بعد از مسمومیت خواهد داشت، مقایسه می‌کرد و در دل خود احساس هول و اضطراب می‌نمود در نظر مجسم می‌کرد که خود او با ماه ملک باید چندی در کنار جنازه ازهر بنشینند و نوحه‌سرائی کنند و اشک بریزند. می‌دانست که ماه ملک پس از مرگ ازهر از زندگی بی‌زار شده خود را بدبخت‌ترین دختران سیستان پنداشته تا چندی گریان و نالان خواهد بود ولی طولی نخواهد کشید که با عمرو عروسی کرده مصیبت ازهر را از یاد خواهد برد.

ازهر خبر خوش آورده بود. خانه‌ای را که برای ماه ملک می‌خواست پیدا کرده و شخصا پسندیده بود و اکنون تقاضا داشت که ماه ملک به اتفاق خواهر بزرگترش روز بعد پیش از ظهر به دیدن آن خانه بروند تا اگر آنها هم پسندیدند، بلادرنگ معامله را تمام کند. گفت که خودش هم در آن خانه منتظرشان خواهد بود. ماه ملک عقیده داشت که رفتن و دیدن آنها لزومی ندارد. همین‌قدر کافی است که خود لازم می‌دید تماس بیشتری با ازهر داشته باشد عقیده ماه ملک را رد کرد و گفت ما بعد از دیدن آن خانه باید سری هم به خانه خود ازهر بزنیم و اتاق‌هایش را ببینیم و حجله عروس و غیره را در نظر بگیریم.

ازهر با خوشوقتی قبول کرد. ازهر هدایائی را که برای هر دو خواهر آورده بود تسلیم آنها نمود. بدیهی است که مال ماه ملک سنگینتر و چربتر بود! ازهر رو به بیوه‌زن کرد و گفت: اگر مایل باشید هدایای سرشار و گرانبهائی به دست خواهید آورد.

بعد گفت که یکی از فرماندهان زیردستش که از هر جهت مرد پسندیده و خوش اخلاقی است، عقب بیوه زن نجیبی می‌گردد که با او ازدواج کند. زن این مرد پارسال فوت کرد از چند جا دخترهائی پیشنهاد کرده‌اند. ولی او که یک آم سی و پنج و چهل ساله‌ای است، دختر نمی‌خواهد و مایل است با یک بیوه زن فهمیده و نجیب عروسی کند. خانه و زندگی خوبی دارد. بعلاوه از غنائمی که در جنگ‌ها به دست آورده، مبالغی هم پول نقد از طلا و نقره و درم و دینار ذخیره کرده است. حال اگر

مایل باشید من حاضرم موجبات این امر خیر را فراهم بیاورم. این را هم بگویم که به تمام معنی یک مرد خوشگل و خوش ریخت و خوش اخلاق می‌باشد.

ماه ملک به شنیدن این پیشنهاد از صمیم قلب خوشحال شد که خواهرش بعد از رفتن او از خانه گرفتار غم و تنهائی نخواهد بود. رو به خواهر کرد و شادان و خندان گفت: خدا مبارک کند! یقین داشت که بیوه زن از جان و دل این خواستگاری را استقبال خواهد کرد. ولی هم ماه‌ملک و هم ازهر هر دو باکمال تعجب دیدند که بیوه گره در ابروان انداخت. قیافه‌ای سخت اخمو و عبوس به خود گرفت و گفت: من می‌خواهم بیوه بمانم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم باکسی، ولو خود امیر یعقوب باشد، عروسی کنم، دیگر حرفش را نزنید و صحبت دیگری به میان آورید.

ماه ملک و ازهر که از دل بیوه زن خبر نداشتن، هر دو متحیر ماندند. البته آنها نمی‌دانستند که بیوه زن برای زندگی آتیه خود چه نقشه‌های پر عرض و طولی کشیده و در انتظار چگونه شوهری روز شماری می‌کند. چنانکه سابقا اشاره کردیم، بیوه در نظر داشت با پول گنجینه گرانبهائی که عمرو به او بخشیده بود (طلاآلات و جواهرات پرقیمتی که عمرو به ماه ملک هدیه کرده و ماه‌ملک آنها را به توسط خواهرش پس داده و عمرو هم همه را به بیوه زن بخشیده بود) و با مزد و اجرت کلانی که به پاداش کشتن ازهر از عمرو خواهد گرفت، زندگی مجلل و پرطمطراقی برای خود فراهم آورده و با یکی از بزرگان عالی مقام سیستان عروسی خواهد کرد....

ازهر رفت. صبح روز بعد ماه ملک و خواهرش مطابق نشانی‌هائی که ازهر داده بود، به دیدن خانه مزبور رفتند. ازهر که در انتظارشان بود، جلو افتاد و همه جا را نشان داد. خانه‌ای بسیار مجلل و اشرافی بود حیاط جداگانه‌ای برای سر طویله و حیاط دیگری برای نوکرها و غلامان و عمارت بزرگی هم با اتاق‌های متعدد برای صاحب خانه داشت. علاوه برآن باغ بزرگ و دلگشائی هم چسبیده به خانه بود. هر دو پسندیدند. ماه ملک این خانه و باغ شاهانه را باکلبه محقر مسکونی خود مقایسه می‌کرد. خود را در عرش برین می‌دید و از ته دل شکر خدا را می‌گفت. در حین گردش در باغ به آلاچیق زیبائی رسیدند که در چهار سمت آن از داخل گلهای سرخ کاشته بودند و دیوارها و طاق آن را از بیرون شاخه‌های پرپشت و سبز و خرم تاک

پوشانده بود. ازهر تبسمی کرد و به خواهر ماه ملک گفت:

ـ ما بعد از عروسی زود زود به دیدن شما و خانم والده خواهیم آمد. باید در همین آلاچیق از ما پذیرائی کنید و عصرانه بدهید.

بیوه زن در ظاهر لبخندی زد وگفت: انشاءالله.

و نگاه عمیقی به سیمای مردانه ازهر نموده، در دل گفت: خبر نداری که از عمرت بیش از یکی دو روز نمانده و دیگر رنگ این باغ و آلاچیق را نخواهی دید.

از آنجا عازم خانه ازهر شدند. ماه ملک با اینکه خیلی دلش می خواست خانه آتیه خود را ببیند و حظ کند ولی خجالت می‌کشید که قبل از عروسی قدم به خانه شوهر گذارد. در مقابل اصرار خواهرش که برای اجرای نقشه پلید خود آشنائی با داخل خانه ازهر را لازم می‌دانست، تسلیم شد و به راه افتاد. باید گفت که یعقوب به فرماندهان و سربازان خود از خزانه دولت حقوق می‌داد. ولی عایدی عمده اینها از راه نهب و غارتی بود که در جنگ‌ها پس از شکست دشمن از اردوگاه‌های فراریان به‌چنگ می‌آوردند. یعقوب کمترین طمعی به اموال غارتی که نصیب لشکریانش می‌شد، نداشت. ازهر مرد مال پرست و طمعکاری نبود. چندان دنبال نهب و تاراج نمی‌رفت. معهذا بسیاری از فرماندهان زیر دستش که سردار بزرگ خود را به خاطر صفات حمیده و ممتازش از جان دوست می‌داشتند، غالباً سهمیه او را از اموال غارتی سبک وزن و سنگین قیمت کنار می‌نهادند و بعد تقدیم حضورش می‌کردند. گاهی می‌شد که ازهر با تنها اسبی که سوارش بود، به میدان جنگ می‌رفت و با صدها اسب‌های راهوار و شترهای بارکش برمی‌گشت. خلاصه ازهر که در بدو کار مثل پسر عمویش یعقوب سهمی از مال دنیا نداشت، اکنون بدون اینکه زحمت زیادی برای جمع‌آوری مال و دولت کشیده باشد، یکی از ثروتمندان سیستان محسوب می‌شد.

ازهر به ملاحظاتی نخواست مهمانان خود را از در بزرگ وارد خانه کند و آنها را از مقابل نوکران و غلامان که درِ بیرونی جمع بودند عبور بدهد. با کلید کلون که همیشه همراه داشت، در خلوت اندرونی را باز کرد و آنها را به درون برد. همین که از هشتی خانه وارد حیاط شدند، ازهر صدا زد: آهای کجائید؟

فورا پنج شش زن و دختر که جملگی کنیز بودند از اتاق‌ها بیرون ریختند و جلو

ازهر آمدند و تعظیم کردند. دو سه نفری جوان و زیبا و بقیه متوسط‌الحال بودند. ازهر کنیزان را به ماه ملک معرفی کرد. ماه کنیزان را می‌نگریست و برخود می‌بالید که عماقریب بانوی خانه شده و تمام آنها در برابرش دست به سینه و گوش به فرمان خواهند داشت.

مسموم شدن کنیز توسط زن بیوه نابکار

بیوه زن نیز کنیزان را از نظر می‌گذرانید و در قیافه‌های آنها دقیق می‌شد تا یکی را برای همدستی زیر سر بگذارد. ازهر با اشاره دست کنیزان را مرخص کرد و با ماه‌ملک و خواهرش برای تماشای اتاق‌های خانه و تعیین حجله عروس به راه افتاد. چند قدمی که رفتند، ازهر سر برگردانید و صدا زد: یکی بیاید.

دو نفر از کنیزان که یکی جوان و زیبا بود و دیگری سالمند به نظر می‌آمد و بروروئی هم نداشت، جلو دویدند. ازهر دومی را نگاهداشت و گفت «همراه ما باش» و اولی را مرخص کرد. بیوه زن متوجه شد که از این انتخاب ازهر کنیز جوان متغیر گردید و آهی کشید و آثار و علائم نارضایتی و رنجیدگی خاطر در قیافه‌اش ظاهر شد. یکی در گوشش گفت: همدستی که می‌خواهی همین کنیز است!

یک مرتبه رو به ازهر کرد و گفت: من خسته شده‌ام.

شما بروید تماشاهایتان را بکنید حرف‌هایتان را بزنید. من با این دختر می‌روم کمی رفع خستگی می‌کنم و می‌آیم. ازهر تصور کرد که بیوه زن خستگی را بهانه کرده و مقصودش این است که لختی عروس و داماد را تنها بگذارد تا اگر حرف‌های محرمانه‌ای داشته باشند، بزنند. مرد بی‌خبر در دل خود به فهم و کمال زن آفرین گفت و به کنیز جوان دستور داد مهمان را به اتاق هدایت کند و شربت و شیرینی بدهد تا رفع خستگی سازد. ازهر با ماه ملک به راه افتادند. کنیز جوان هم بیوه‌زن را به‌اتاق برد و بر روی مخده نشانید. فورا شربت و شیرینی و میوه در مقابلش گذاشت و خود دست به سینه دم در منتظر فرمان قرار گرفت. بیوه زن دهان را شیرین کرد. راجع به طرز زندگی و اوضاع داخلی خانه سئوالاتی نمود و بعد گفت: من از تو خیلی خوشم آمده به خواهرم سفارش خواهم کرد که تو را سرپرست و بزرگتر کنیزان و

خدمتکاران قرار دهد.

اما نفهمیدم چرا سردار تو را وا زد و آن کنیز دیگر را برای همراهی و راهنمائی انتخاب کرد.

کنیز جوان که گوئی داغش تازه شد. آهی از سوز دل کشید و گفت: همیشه این‌طور است. سردار در همه جا او را برمن مقدم می‌دارد و به‌طورکلی او را بیش از همه ما دوست دارد.

بیوه زن قیافه تعجب‌آمیزی به خود گرفت و گفت: من هرچه نگاه می‌کنم می‌بینم شما جوانتر و خوشگلتر و قطعا باهوشتر و زرنگتر هستید. پس چه سری درکار است که سردار به مثل تو دختری با این کمال و جمال اعتنا نمی‌کند و نسبت به آن بدترکیب این همه علاقه و محبت دارد. شاید این زن سردار را به زور جادو و طلسم شیفته خود ساخته است.

کنیز جوان از شنیدن این حرف به هیجان آمد و گفت: ماها وقتی دور هم می‌نشینیم، همین حدس را می‌زنیم، از دست این زن هرچه بگوئید برمی‌آید.

بیوه زن که چشم به چشم کنیز جوان دوخته بود، او را نزدیکتر خواند و ظاهراً محض رعایت احتیاط دور و بر خود را نگاه کرد و آهسته گفت: می‌خواهی کاری بکنم که آن زن را از چشم سردار بیندازم و تو در نظر سردار عزیزتر و محبوبتر از همه باشی؟

چشم‌های کنیز برقی از شادی زد و گوشه چادر بیوه‌زن را بوسید و گفت: اگر این بزرگی و محبت را بکنید، مادام‌العمر دعاگوی شما خواهم بود.

بیوه زن گفت: من گرد مهرگیاه مخصوصی دارم که «نظر کرده» هم می‌باشد. عصری به یک بهانه از خانه بیرون بیا و دم مسجد جامع منتظرم باش تا به دستت بسپارم. مبادا به کسی حرفی بزنی. دیگر خوب نیست بیش از این دراینجا بنشینیم. جلو بیفت و مرا نزد سردار و عروس ببر.

ازهر و ماه ملک که از تماشای اتاق‌ها فارغ شده بودند، محض خاطر خواهر عروس بار دیگر به تماشا پرداختند. اتاقی راکه باید حجله‌گاه عروس باشد معین نمودند. ماه و خواهرش عازم منزل شدند و ازهر هم رفت معامله خانه راکه پسندیده

بودند، به پایان برساند تا ماه ملک هرچه زودتر به خانه جدید اسباب کشی کند و با کمک ازهر خانه را برای مجلس عقدکنان آماده سازد. در بین راه سری به بازار زدند و برای تهیه جهیزیه و لوازم عقدکنان خریدهائی کردند. ماه ملک که خود را از هر جهت سعادتمند می‌یافت، دائما می‌گفت و می‌خندید. ولی خواهرش که کمر قتل دو نفر بیگناه، یعنی ازهر وکنیز جوان را به میان بسته بود قیافه‌ی گرفته و اندیشناکی داشت.

عصر همان روز بیوه زن نابکار زهر قتال را برداشته و به بهانه خرید از خانه بیرون رفت. کنیز جوان در وعده‌گاه منتظرش بود. بیوه زن دختر بی‌خبر را به‌گوشه خلوتی برد وگرد مهرگیاه، یعنی آن زهر قتال راکه درکهنه پیچیده بود، به دستش داد و راجع به طرز شام خوردن ازهر سئوالاتی کرد. معلوم شد که ازهر تنها شام می‌خورد. غذایش ساده، بیشتر کباب است و سر سفره‌اش باید همیشه شربت باشد. گستردن سفره و بردن سینی شام هر شب به عهده یکی ازکنیزان است و اتفاقا آن شب نوبت همین کنیز جوان بود.

بیوه زن گفت که زن و مرد باید هر دو از مهرگیاه بخورند و به‌کنیزک دستور دادکه گرد را در شربت بریزد و درحینی که می‌خواهد شام را به حضور ازهر ببرد، باید اول خودش یک جام از آن شربت بنوشد. در خاتمه گفت این محبت را ازآن جهت در حق تو می‌کنم‌که نسبت به خواهر من مهربان باشی و با صداقت و صمیمیت خدمت او را بکنی.

کنیز قضاگرفته خاتون «نیکوکار» را دعاکرد و رفت.

بیوه زن هم عازم منزل شد. می‌رفت و از هول جنایت سهمناکی که زمینه آن را فراهم‌کرده بود به خود می‌پیچید. یکی دائما درگوشش می‌گفت جواب خدا را چه خواهی داد؟ هرچه سعی می‌کرد خاطر خود را به چیزهای دیگر مشغول‌کند، میسر نمی‌شد. فقط گاهی به خاطر می‌آورد که پاداش هنگفتی از عمرو دریافت خواهد کرد. ولی این یادآوری آنی بود و بازگرفتار هول و هیجان می‌شد....

اول شب ازهر از در وارد شد. به محض ورود کاغذی را که در دستمال بزرگ ابریشمی پیچیده بود، به دست بیوه زن داد وگفت:

ـ این قباله خانه‌ایست که صبح دیدید، خانه را به اسم ماه ملک خریدم و قباله هم به نام او نوشته شد. فردا هم انشاءالله اتاق‌ها را مفروش می‌کنم و اثاثیه‌ای را که لازم است از هر حیث فراهم می‌آورم به طوری که شما بتوانید فردا نه، پس فردا، به خانه جدید اسباب کشی کنید و آن را برای مجلس عقدکنان آماده سازید.

بیوه زن پرسید: برای عقدکنان چه روزی را به مبارکی درنظر گرفته‌اید؟

ازهر جواب داد: من از منجمین پرسیدم چه روزهائی برای عقد و عروسی سعد و مبارک است. گفتند تمام روزهای این هفته نیک است. من می‌خواستم روز چهارشنبه عقدکنان بگیرم و پنجشنبه عروس را ببرم. ولی شنیدم که اگر عروس در روز پنجشنبه به خانه شوهر برود، مادر شوهرش می‌میرد. هر چند من مادر ندارم. ولی چون برای روز پنجشنبه فال بد زده‌اند، تصمیم گرفتم که عقدکنان را روز پنجشنبه برپا سازم و عروس را جمعه ببرم. فردا یکشنبه است.

بنابراین سه روز وقت داریم، من پس فردا دو نفر از کنیزانم را به خدمت شما می‌فرستم تا در اسباب‌کشی و مرتب کردن خانه جدید شما کمک کنند.

بیوه زن که دلش بی‌اختیار درسینه می‌طپید، ازهر را می‌نگریست و با خود می‌گفت: ای بیچاره از عمر تو بیش از دو سه ساعتی باقی نمانده و امشب تمام این نقشه‌ها و آرزوها را به گور خواهی برد....

ازهر گفت: من از فردا شروع به دعوت دوستان و بزرگان خواهم نمود و اول از همه به حضور امیر یعقوب رفته و از او دعوت خواهم کرد. شما هم هرکسی را مایل هستید، دعوت کنید....

ازهر رفت... ماه ملک قباله خانه را بازکرد و خواند قباله همان‌طور که ازهر گفته بود، به اسم او بود و ازهر خانه‌ای را که از خانه‌های درجه یک شهر بود، به قیمت سنگینی خریده بود. بیوه زن از هول جنایتی که در شرف وقوع بود، حال نشستن و صحبت کردن نداشت. خستگی را بهانه کرد و شام هم نخورد و در بستر افتاد. دقایق را می‌شمرد تا روی حساب‌هائی که می‌کرد لحظه مرگ کنیز جوان و بعد ازهر فرا رسید وحشت و اضطراب کشنده‌ای بروجودش مستولی گردید. آنچه روحش را شکنجه می‌داد، کشتن کنیز بیچاره بود. از مرگ ازهر چندان تاثری نداشت، خود را

بدان دلداری می‌داد که ازهر هم خیلی آدم کشته و اکنون مکافات پس می‌دهد ولی کنیز مادر مرده چه گناهی کرده بود که باید در راه ازهر قربانی بشود؟....

شب دردناک و وحشت‌زائی را به روز آورد. صبح با حال پریشان و نگران از خانه بیرون آمد و برای کسب خبر راه خانه ازهر را در پیش گرفت. به صد قدمی خانه ازهر که رسید، از دور عده‌ای را دید که بر در خانه ازهر جمع شده‌اند. دیری نگذشت که تابوتی آوردند و پس از لحظه به درون خانه بردند. زن نابکار آنچه را که باید بفهمد فهمید. دل در سینه‌اش به شدت طپیدن گرفت. زانوانش به لرزه درآمدند. حس کرد که دیگر قادر به توقف نمی‌باشد. با هول و هراس طاقت فرسا به خانه برگشت و در انتظار خبر مرگ ازهر نشست. آیا این خبر شوم را چه کسی و چه موقعی خواهد آورد؟

بیوه زن جنایتکار وقتی جمعی را بر در خانه ازهر مشاهده کرد و لحظه‌ای بعد دید که تابوتی آوردند و به داخل بردند چنان منقلب و مضطرب گردید که حس کرد قادر به ادامه توقف و تماشا نمی‌باشد و مسلما از فرط هول و هیجان نقش زمین شده از حال خواهد رفت. ناچار راه خانه را در پیش گرفت. یقین داشت که هر دو تیرش به هدف خورده و کنیز و ازهر هر دو از پای درآمده‌اند. آشفته و پریشان به خانه رسید. برای تسکین اعصاب و مخصوصاً ضربان قلب که به شدت می‌طپید مقداری گل گاوزبان دم کرد و نوشید... اندکی آرام گرفت منظره‌ای راکه بر درخانه ازهر دیده بود، در نظر مجسم نمود مدتی فکر کرد و به این نتیجه رسید که تابوت را برای حمل جنازه کنیز آوردند تا اول او را از خانه بیرون ببرند و بعد با شکوه و جلال هرچه تمامتر به تشییع جنازه ازهر بپردازند. ازهر بزرگترین سردار یعقوب بود و مسلم بود که جنازه او را در عماری قرار خواهند داد و تمام بزرگان شهر از لشکری و کشوری حتی شخص امیر یعقوب در تشییع جنازه حاضر خواهند شد. خیلی دلش می‌خواست آن مراسم را تماشا کند. ولی از هول جنایتی که مرتکب شده بود، یارای حرکت در خود نمی‌دید. درگوشه خانه نشسته غرق در افکار هراسناک و وحشت آور بود. ماه ملک به سراغ خواهر «مهربان» آمد و چون او را متفکر دید، ناراحت شد و پرسید چرا اینجا نشسته و مرا تنها گذاشته‌ای؟

بیوه زن متوجه شد که باید حال پریشان خود را از ماه ملک پنهان کند و دندان روی جگر بگذارد و با او بگوید و بخندد تا مبادا ماه ملک بعد از اطلاع از مرگ ازهر نسبت به او بدگمان شود. تبسمی به لب آورد و گفت: قدری از اثاثه را برای اسباب‌کشی فردا جمع و جور کردم و خسته شدم.

ماه ملک گفت: من هم مشغول این کار بودم. ولی جمع آوری اثاثه و باربندی را باید به بعد از ظهر موکول کنیم. فعلا برخیز و خودت را درست کن تا برویم همسایگان و دوستان و اقوامم را برای عقدکنان دعوت کنیم.

می‌دانی که زن‌ها را باید زودتر خبر کنیم تا خود را از حیث لباس و غیره آماده سازند.

در نظر بیوه زن مسلم بود که خبر مرگ ناگهانی سردار بزرگ فورا در تمام شهر منتشر شده و همه جا صحبت آن درمیان است. می‌ترسید که ماه ملک ازگفتگوهای عابرین یا از زبان کسانی از مدعوین که این خبر را شنیده یا تشییع جنازه را دیده باشند به این واقعه عظیم پی‌ببرد. آن‌وقت خدا می‌داند که چه محشری برپا خواهد کرد و آوردن او به خانه چقدر مشکل خواهد بود.

لذا گفت رسم نیست و صورت خوشی هم ندارد که خود دختر دور بیفتد و اشخاص را برای عقد و عروسی خودش دعوت کند. من خودم تنها می‌روم و همه را دعوت می‌کنم.

برای تائید نظریه خود دلائلی هم آورد تا بالاخره ماه ملک قانع شد.

ولی گفت که باید از طاووس خانم که سال‌ها با او دوست و همراز بوده و درعین حال رقابت داشته، خودش دعوت کند، بیوه زن با خود گفت چه بهتر از این که ماه‌ملک خبر شوم مرگ ازهر را از همان طاووس بشنود.

هر دو خواهر لباس‌های پاکیزه دربرکردند و زیورآلاتی به خود زده به راه افتادند.

ملاقات ماه ملک با طاووس تماشائی بود. طاووس پس ازگله گذاری از اینکه چرا ماه ملک مدتی است او را از یاد برده و به دیدنش نیامده گفت دعاکن عروسی من با عمرو زودتر سر بگیرد تا تو را پیش خودم ببرم و همیشه باهم باشیم.

ماه ملک لبخندی زد و جواب داد:

ـ من دیگر اختیاری از خود ندارم تا با تو باشم.

ـ چرا؟

ـ می‌خواهم عروسی کنم.

ـ با کی؟

ـ با ازهر.

ـ گفتی با کی؟

ـ با ازهر، سردار بزرگ که شما هم او را خوب می‌شناسید. دهان طاووس از تعجب باز ماند. با اینکه خودش را زن عمرو برادر و جانشین یعقوب می‌دانست معهذا قلبش از حسادت فشرده شد. چشمش برنمی‌داشت که یک دختر گمنام و ندار مثل ماه ملک با سردار نامداری مثل ازهر که بعد از یعقوب در قشون سیستان شخص اول بود و علاوه برجاه و مقام ثروت و مکنت سرشاری داشت عروسی کند. ماه ملک متوجه تغییر حال و حسادت طاووس شد. برای اینکه او را بیشتر تحریک کند گفت: آمده‌ام شما را که نزدیکترین دوست عزیز بلکه خواهر مهربان و «خیرخواه» من هستید، برای عقد و عروسی دعوت کنم. روز چهارشنبه همین هفته عقدکنان و پنجشنبه عروسی است.

طاووس که دستخوش افکار و احساسات شورانگیزی شده بود، گفت: لابد عقدکنان مختصری خواهید گرفت.

ماه ملک با حال هیجان جواب داد:

اتفاقا برعکس است. من به دستور ازهر تمام همسایگان و دوستان و بستگان را از دور و نزدیک دعوت کرده‌ام. ازهر هم به‌نوبه خود تمام دوستان و بزرگان لشگری و کشوری سیستان را هم برای عقد و هم برای عروسی دعوت کرده است.

طاووس زهرخندی زد و گفت: به عروسی کار ندارم ولی می‌دانی که مجلس عقدکنان را در خانه عروس برگزار می‌کنند. نه خانه شما بیش از دو اتاق برای پذیرائی ندارد. هیچ فکرش را نکردید که این همه مهمان راکجا جا خواهید داد؟ اگر روی کول همدیگر هم سوار بشوند، باز هم جا نخواهند گرفت.

ماه ملک از این جواب احساس مسرتی در دل خود نمود درخانه «جدیدمان» برپا

خواهیم ساخت... بعد تعریف کرد که ازهر خانه بزرگی با تالارهای پهناور و اتاق‌های وسیع بنام او خریده و مفروش و مرتب ساخته است و همین فردا به خانه جدید اسباب‌کشی خواهند کرد.

طاووس وقتی آدرس خانه را از ماه ملک شنید معلوم شد خانه را دیده و می‌شناسد. این خانه درگذشته متعلق به برادر درهم فرمانروای سابق سیستان بود.

حسادت طاووس وقتی به حد اعلا رسید که شنید ازهر مهریه ماه‌ملک را ده هزار مثقال طلا قرار داده است.

ماه ملک پرسید: عروسی شما با عمرو چه شد؟ باید عجله کنید زیرا ازهر می‌گفت که امیر یعقوب در نظر دارد همین روزها برای سرکوبی دشمنانش به سوی کابل لشکرکشی کند.

طاووس با اینکه بلاتکلیف بود نخواست خود را از تنگ و تا بیندازد.

جواب داد: فعلا عمرو مریض است و در بستر افتاده و قادر به حرکت نمی‌باشد، ولی ما عجله داریم زیرا امیر هر وقت به سفر می‌رود برادرش را با خود نمی‌برد و در سیستان جانشین خود می‌سازد. ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است؟

ماه ملک ازاین جواب احساس مسرتی در دل خود نمود زیرا دریافت که عروسی او با ازهر مجللتر و باشکوهتر از عروسی طاووس خواهد بود. زیرا واضح بود که با رفتن امیر تمام بزرگان لشکری هم از سیستان خارج خواهند شد و عروسی طاووس چندان جلوه نخواهد داشت.

در دل خود به طاووس می‌خندید که بیچاره از علت بیماری عمرو خبر ندارد و اگر خبر می‌داشت روزگار او را سیاه می‌کرد.

شفای عاجل عمرو را از خدا طلب نمود و از جابرخاست. ماه ملک درحین عزیمت روی طاووس را بوسید و گفت که طاووس باید خواهری کند و موقع عقد در کنار او باشد و با دست سبک و قلب پاکی که دارد، مراسمی مثل سائیدن قند و نبات بالای سر عروس و به کار بردن نخ هفت رنگ و بازکردن و بستن قفل و غیره را بجا آورد....

ماه ملک طاووس را درگرداب افکار و خیالات گوناگون گذاشته و خوش و خندان

از در بیرون رفت.

آنچه طاووس را به هیجان آورده و اندیشناک ساخته بود دو موضوع بود: یکی حس رشک و حسادت چنانکه گفتیم دختر از خود راضی نمی‌توانست ببیند که دختر فقیری مثل ماه ملک که نه اسم و رسم داشت و نه مال و دولت، به شخص بزرگواری مانند ازهر که همردیف و هم‌طراز عمرو بود شوهر کند. در حیرت بود که ازهر روی چه اصلی به یک چنین ازدواج خجلت آوری که با مقام او کمترین تناسبی نداشت و مایه شرمساری و سرافکندگی خودش بود، تن در داده است. پس از فکر زیاد و به مصداق هر که نقش خویشتن بیند درآب، به این نتیجه رسید که بلاشک ماه‌ملک به زور جادو و جنبل ازهر ساده را مجذوب و مسحور ساخته و سوارش شده است. خود طاووس در آن چند روزه برای اینکه عمرو را مثل بره مطیع و رام کند دست به دامن جادوگران و طلسم سازان شهر شده به دستور آنها به کارهای سخت و عجیبی دست زده؟ ولی هنوز نتیجه نگرفته و منتظر بود. از موفقیت باورنکردنی که نصیب ماه ملک شده بود نتیجه گرفت که جادوگر ماه ملک در کار خود خیلی ماهر است و نقشه‌ها و طلسمانش کاملا موثر است تصمیم گرفت که به هر حقه و حیله شده آدرس آن جادوگر را به دست آورد و برای انجام دو مقصود دست به دامن او بشود! یکی جلب محبت عمرو و دیگر بهم زدن عروسی ازهر با ماه ملک!

چرا می‌خواست سنگ تفرقه بین ازهر و ماه‌ملک بیندازد و مانع از عروسی آن دو بشود؟

طاووس احساس کرده بود که عمرو شخصا چندان میل و اشتیاقی برای ازدواج با وی ندارد فقط محض اطاعت امر برادر بزرگتر خود یعقوب مجبور است تن به این کار بدهد در ملاقات‌هائی که با عمرو کرده بود متوجه شده بود که عمرو با همه علاقه‌ای که حرف نمی‌زند و قیافه عبوس به خود می‌گیرد. این است گاهی فکر می‌کرد که شاید عمرو در مورد ازدواج با او امر برادر را زیر پا بگذارد و حاضر به ازدواج نشود.

دراین صورت ازهر تنها کسی بود که طاووس وی را لایق همسری خود می‌شمرد. درضمن به خاطر می‌آورد که یعقوب شخصا ازهر را به برادرش ترجیح می‌داد و او را

از هر جهت بهترین شوهرها برای طاووس می‌دانست. خلاصه مقصود طاووس از بهم زدن عروسی ازهر با ماه ملک این بود که محض احتیاط ازهر را برای خود ذخیره کند!

دختر خرافاتی تصمیم گرفت که هم از راه سحر و جادو و هم به وسیله اقدامات مستقیم به مقصود خود که به هم زدن عروسی ازهر بود مشغول کار شود. چادر به‌سر کرد و به سراغ جادوگر رفت با اینکه تا آن روز برای جلب محبت عمرو پول‌های گزافی به جادوگر حقه باز داده و کمترین نتیجه نگرفته بود، معهذا به «نفس» جادوگر ایمان داشت.

به طور سربسته مطلب خود را که ایجاد نفرت و عداوت بین مردی و دختری بود بیان نمود. جادوگر اسامی آن دو را پرسید. طاووس با اکراه و بی‌میلی برزبان آورد. جادوگر مقداری خاکشیر تلخ در مشت گرفت و لب‌ها را جنبانید و بعد در خاکشیر دمید و گفت این را به درخانه آن دو بپاشید و مطمئن باشید که به خون هم تشنه خواهند شد.

طاووس با ترس و لرز که مبادا کسی او را ببیند دستور را اجرا کرد و به دیدن یعقوب رفت تا قبل از حرکت از سیستان به هر نحوی شده عروسی او را با عمرو روبراه کند و در ضمن به یعقوب حالی کند که ازدواج سردار بزرگی مثل ازهر با یک دختر فقیر که معلوم نیست از پشت کدام بته درآمده کسر شان ازهر است و این پهلوان نامدار را در انظار مردم خوار و خفیف می‌سازد و یک مرد خل وضع معرفی می‌کند و برای یعقوب هم مایه سرشکستگی است که یک چنین مرد خل و چل را دست راست خود قرار بدهد.

ماه ملک به خانه جدید منتقل می‌شود

ماه ملک زودتر از خواهرش به خانه برگشت و با ذوق و شوق تمام، مشغول جمع‌آوری و باربندی اثاثیه گردید با تبسم سعادت باری که به لب داشت اشعار عامیانه را زمزمه می‌کرد. چون می‌دانست که در خانه ازهر غرق در ناز و نعمت خواهد بود، لذا گلیم‌ها و جاجیم‌های پاره و رنگ و رورفته را که بجای فرش بکار

می‌بردند با هر آنچه مفلوک و مندرس بود کنار می‌گذاشت تا به فقرا بدهد. همچنین لباس‌های ارزان قیمت و کهنه خود را درگوشه‌ای می‌نهاد تا بین زن‌های ندار و محتاج محله که می‌شناخت تقسیم کند.

آن روز به هر اندازه که ماه ملک شاد و خندان بود خواهر بیوه‌اش برعکس دقایق جانسوزی را طی می‌کرد. باید گفت که بیوه زن سنگدل درباطن حسودی ماه‌ملک را می‌کرد و این حس حسادت آتش برجانش زده بود. این زن از شوهر خیری ندیده بود، چهارده سال داشت که به جوان علافی بنام یوسف شوهر کرد. یوسف قامت رشید و رخسار مردانه گیرائی داشت. یوسف که دکانش نزدیک خانه آنها بود، دختر را چند بار برحسب تصادف دیده و خواهانش شد و عروسی سرگرفت. همه همسایگان و اقوام دختر عقیده داشتند که وی به اصطلاح شانس آورد و شوهری نصیبش شد که از سرش هم زیاد است، زن و شوهر جوان دو سالی را به خوشی گذراندند. زن کم‌کم متوجه شد که لشکریان یعقوب خاصه فرماندهان آنها در انظار مردم بیش از اصناف وکسبه احترام دارند و از جنگ‌ها با اموال فراوان برمی‌گردند.

کم‌کم بنای زمزمه گذاشت که یوسف هم باید غلامی را کنار بگذارد و جزو لشکریان درآید و با ابراز شجاعت و لیاقت در ردیف فرماندهان قرارگیرد. یوسف از علاقه و محبتی که به زنش داشت قبول کرد. قبل از نام نویسی فنون جنگی را از سوار کاری و شمشیر زنی و تیراندازی و نیزه بازی و غیره فراگرفت و داوطلب خدمت در قشون گردید. یعقوب معمولا افراد جدید را شخصا امتحان می‌کرد و به فراخور لیاقت و آمادگی آنان شغل و مواجبشان را معین می‌نمود. یعقوب از هیکل رشید و پهلوانی یوسف خوشش آمد دستور داد فنون استعمال سلاح‌های گوناگون را به او بیاموزند ولی وقتی شنید و دید که یوسف احتیاجی به این تعلیمات ندارد خوشوقت شد و مقرر فرمود که نام او را جزو سواران فوج مخصوص امیر ثبت کنند دیری نپائید که یوسف همراه یعقوب به جنگ رفت و پس از سه چهار ماه با اموال فراوانی که از غنایم جنگی به دست آورده بود به خانه برگشت. آنچه یوسف و زنش را بیش از مال شادمان ساخته بود اینکه یوسف بر اثر ابراز شجاعت و لیاقت به فرماندهی صد سوار منصوب شده بود، یک ماه بعد در معیت پانصد سوار به جنگ راهزنانی رفت

که راه بست را مغشوش کرده بودند. زن هوسباز به امید اینکه یوسف پخته‌تر شده و از این جنگ غنائم بیشتری خواهد آورد، تمام اموالی را که مرد از جنگ اول آورده بود خرج لباس و زیورآلات خود نمود. ولی افسوس که یوسف در جنگ با راهزنان کشته شد و دیگر باز نگشت. زن در عین جوانی بیوه شد در اوان بیوه‌گی چند نفر طالب ازدواج با وی شدند. ولی هرکدام عیبی داشتند یکی زنش مرده بود و عقب بیوه زنی می‌گشت که از بچه‌هایش پرستاری کند. دیگری پیر و از کار افتاده بود. سومی جوان بود ولی آه در بساط نداشت و غیره... چند سالی در انتظار شوهر دلخواه نشست. عاقبت مایوس شد.

زندگی بخور و نمیری داشتند تا اینکه خواهرکوچکترش ماه ملک به سن ازدواج رسید. وقتی دید که دو نفر که هر دو بعد از یعقوب بزرگترین مردان سیستان محسوب می‌شوند، دلباخته ماه شده و خواهان ازدواج با وی می‌باشند یک مرتبه آتش حسادت در سینه ناپاکش زبانه کشید. چشمش برنمی‌داشت که ماه ملک که تا دیروز از او تو سری می‌خورد و تمام کارهای سخت و سنگین خانه را انجام می‌داد، در عالیترین قصرهای سیستان جای گیرد. غرق در ناز و نعمت و عز و شوکت باشد و او ریزه خوار سفره او! حس می‌کرد که طاقت تحمل این خفت و حقارت را نیاورده، از غصه دق خواهد کرد. برای تسکین آتش حسادتی که سراپایش را مشتعل ساخته بود، لازم می‌دید که به هر قیمتی شده از عروسی ماه ملک، خواه با ازهر و خواه با عمرو جلوگیری کند!

اکنون ازهر را کشته و با این جنایت موفق شده بود که با یک تیر دو نشان بزند. یکی اینکه ماه ملک را از عروسی با ازهر برای ابد محروم سازد و دیگر دستمزد هنگفتی از عمرو دریافت کند و بعد از آنکه سر و صداها خوابید، با پول‌های بادآورده، دستگاه مجللی برای شخص خود برپا سازد و شوهر عالی‌مقام و دلخواهی به‌دست آورد.

حال با عمرو که دیوانه و دلباخته ماه ملک و طالب عروسی با وی بود، چه باید کرد؟ می‌دانیم که ماه ملک پیشنهاد ازدواج عمرو را فقط بدان جهت قبول نکرد که عمرو اصرار داشت عقد و عروسی را بی سر و صدا و مخفیانه یا به قول ماه ملک

«دزدکی» برگزار کند. ولی وقتی دید و یقین کرد که اگر به وصال معشوقه نرسد، همه عمر تلخکام خواهد بود، به بیوه زن گفت که پس از عزیمت برادرش یعقوب از سیستان می‌تواند عقد و عروسی را همانطوری که ماه ملک مایل است، برپا سازد.

بیوه زن یقین داشت که ماه ملک چندی درغم مرگ ازهر سوگوار بوده، بالاخره آرام خواهد گرفت و بعد با رضا و رغبت با عمرو ازدواج خواهد کرد. چگونه این بساط را به هم بزند؟ بهترین راهی که نیل به این مقصود به خاطرش رسید، این بود که سر فرصت با عمرو ملاقات کند و معایب ازدواج پر صدای او را با ماه ملک گوشزد سازد و مخصوصا یادآوری سازد که این عروسی باعث رنجش برادر یعقوب شده و خود او را در انظار مردم خوار و خفیف ساخته، باعث قیل و قال مردم و موجب رسوائی خودش خواهد شد. برای اینکه عمرو به‌کام دل برسد، بهترین راه این است که همان نقشه سابق را اجرا کند. بدین معنی که باکمک بیوه زن نیم شبی ماه‌ملک را غافل سازد وکام دل بستاند و ماه ملک را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهد، مسلم است که پس از انجام این عمل، ماه ملک چاره‌ای جز این نخواهد داشت که جزو معشوقه‌های عمرو درآید....

باری، آن روز که بیوه زن برای دعوت اقوام و دوستان رفته بود، مدتی از ظهر گذشته به خانه بازگشت، بیوه زن به هر خانه که قدم می‌گذاشت منتظر بود که خبر مرگ ناگهانی ازهر را بشنود. ولی برخلاف انتظارش کسی از این واقعه اطلاع نداشت. در ضمن احتمال می‌داد که ممکن است ماه این خبر را از طاووس بشنود و هر خاکی دارد در خانه طاووس به سر کند، این بود که در مراجعت به خانه تاخیر نمود. با آن دلشوره و هیجانی که از ارتکاب جنایت خود داشت، در خانه را به صدا درآورد. گوش به در گذاشت تا بلکه صدای شیون و فغان ماه ملک را بشنود. صدائی نشنید. پس از لحظه طاقت فرسائی که بر زن گذشت. ماه ملک خوش و خندان در را به‌رویش گشود.

ــ تا حالا کجا بودی؟

زن فشار به خود آورده، تبسم زورکی کرد و جواب داد:

ــ دنبال کار تو بودم، عروس خانم!

ــ خوب، زن‌ها این دعوت را چگونه تلقی کردند؟

ــ از قیافه غالبشان معلوم بود که نزدیک است از حسادت بترکند. فقط چند نفری انگشت شمار تبریک گفتند و اظهار خوشوقتی نمودند... بیوه زن هم که می‌دانست هر پیش آمدی روی دهد در هر حال باید فردا به خانه جدید اسباب‌کشی کنند، مشغول جمع‌آوری اثاثه شد. هر لحظه منتظر بود که در کوچه صدا کند و کسی خبر مرگ ناگهانی ازهر را بیاورد. ساعتی که گذشت، صدای در منزل برخاست بیوه زن رو به ماه ملک کرد و گفت:

من خسته‌ام. برو ببین کیست. آیا خبر شوم را آوردند؟

چشم به روزنه گذاشت و مراقب در کوچه و حیاط شد. منتظر بود صدای شیون ماه‌ملک را بشنود ولی اشتباه کرده بود.

زنی از همسایگان نزدیک با دختر پا به بختش که ۱۵ ــ ۱۶ ساله به نظر می‌رسید، وارد شدند. زن صورت ماه ملک را بوسید و گفت:

ــ تو خوشبخت‌ترین دختر این محله ما هستی. می‌دانی که عروس در موقعی که صیغه عقد را می‌خوانند، روی زین اسب می‌نشیند. من آمده‌ام از شما خواهش کنم که وقتی صیغه عقد را خواندند و شما از روی زین بلند شدی، اجازه بدهی که دختر من یک لحظه روی آن زین بنشیند تا بختش باز بشود.

ماه ملک در حق زن و دخترش محبت کرد و قول داد که خواهش او را انجام بدهد. زن دعا کرد و از در بیرون رفت. ساعتی گذشت. باز در کوچه صدا کرد دل درسینه بیوه زن فرو ریخت... اما معلوم شد که باز اشتباه کرده است دختر بی‌بضاعتی از اقوام، آمده بود و تقاضا داشت که ماه ملک برای روز عقدکنان یک دست لباس به او عاریت دهد تا پیش سر و همسر سرافکنده نباشد. ماه با خوشروئی تمام به او هم وعده مساعد داد و به راهش انداخت.

هرچه غروب نزدیکتر می‌شد، دلشوره بیوه شدت می‌یافت بالاخره آفتاب غروب کرد. ماه ملک که مثل شب‌های گذشته منتظر ورود ازهر بود، تغییر لباس داده، مشغول آرایش شد. بیوه زن هم برای اینکه خود را، بی‌خبر از مرگ ازهر وانمود کند، مثل شب‌های گذشته خودش را درست کرد. از هول و هیجان دل در سینه‌اش مثل

شمع می‌سوخت و می‌گداخت. و فرو می‌ریخت. مسلم بود که چون ساعتی از موقع آمدن ازهر بگذرد، ماه ملک نگران و پریشان شده، یا خودش برای کسب خبر خواهد رفت یا او را خواهد فرستاد. وه، که چه شور و غوغائی برپا خواهد شد!

موقع ورود ازهر فرا رسید ناگهان درکوچه صداکرد. این دفعه دیگر شکی نداشت که خبر مرگ ازهر را آورده‌اند. معمولا بیوه زن خودش درکوچه را به روی ازهر باز می‌کرد. ولی آن شب خستگی و بی‌حالی را بهانه کرده، ماه ملک را فرستاد و خود برخاست و به اتاق کوچکی که نزدیک درکوچه قرار داشت رفت تا صحنه هولناکی راکه منتظرش برد، بنگرد و صداها را بشنود.

صدای بازکردن درکوچه را شنید. یکی وارد شد و زن بلافاصله صدای حرف به‌گوشش رسید. نگاه کرد. ازهر را دید که دست ماه راگرفته می‌آیند.

قلم من عاجزتر از آن است شرح دهد که از دیدن ازهر چه حالی به بیوه زن شوریده دست داد. توگوئی مرده‌ای را دید که با دست خود او را در قبر گذاشته بود و اکنون آن مرده از قبر برخاسته به سراغش آمده است. رنگ به رو نداشت و مانند یک مرده متحرک شده بود....

ازهر مژده آورده بود که باکمک یکی دو نفر از دوستانش خانه را به طرز عالی و زیبائی مفروش ساخته و اثاثه درجه یک، از هر قبیل تهیه دیده است... ازهر متوجه قیافه گرفته و رنگ پریده بیوه زن شده، با ملاطفت و مهربانی علت آن را جویا شد. ماه ملک گفت که خواهرم امروز برای دعوت دور خانه‌ها افتاده خیلی راه رفته و خسته شده است.

ازهر تاکید کرد که فردا باید به خانه جدید اسباب کشی کنند وگفت که دو نفر از کنیزهای زرنگ و پرکارش را برای کمک به ماه ملک خواهد فرستاد.

صحبت کنیز که به میان آمد ازهر به یادکنیز جوانمرگ افتاده، بی‌اختیار آهی کشید وگفت: افسوس که دیشب یکی از بهترین کنیزهایم به ناگهان افتاد و مرد و هیچکس هم از علت مرگ او سر در نیاورد.

بیوه زن که علت مرگ کنیز را می‌دانست و متحیر بود که چراکنیز مرد و ازهر زنده ماند، برای اینکه به حقیقت امر پی ببرد پرسید: از چه مرد؟

ازهر جواب داد: این همان کنیز جوانی بود که از شما در اتاق پذیرائی کرد، دیشب موقعی که سینی شام مرا می‌آورد به ناگهان نقش زمین شد و جابجا مرد....

باید گفت که کنیز بدبخت طبق دستور بیوه زن بنا بود که گرد «مهرگیاه» را در شربت بریزد و در همان لحظه که شام ازهر را می‌برد، خودش یک قاشق افشره از این میل کند و بلافاصله شام ازهر را در مقابلش بگذارد. کنیز طبق دستور عمل کرد و در همان حین که می‌خواست سینی شام را به دست گیرد و به حضور ببرد، شربت را سرکشید و به راه افتاد هنوز دو قدمی برنداشته بود که کنیزی جلویش را گرفت و گفت که سردار مشغول نامه‌نگاری است و امر فرمودند که شام را نیم ساعت دیگر میل خواهند کرد. کنیز سینی را بر زمین گذاشت کم‌کم احساس ناراحتی و دل آشوبه نمود. اعتنائی نکرد نیم ساعت بعد سینی را با حال آشفته به دست گرفت و به راه افتاد. هنوز به اتاق ازهر نرسیده بود که با سینی نقش زمین شد. خوراکی‌ها درهم ریخت و پراکنده شد. قدح شربت نیز در هم شکست. کنیز در حال اغماء می‌خواست حرف بزند. ولی قادر به تکلم نبود. لحظه‌ای گذشت و جان به جان آفرین تسلیم نمود.

باری بیوه زن از مرگ ناگهانی کنیز جوان در ظاهر اظهار تاسف نمود و قیافه متاثری به خود گرفت. در همان حال نفس راحتی کشید.

خوشوقت بود که کنیز قدرت تکلم نداشته و الا ممکن بود موضوع مهرگیاه را تعریف کند. با اینکه تیر بیوه زن در اینجا به سنگ خورده بود، معهذا از کشتن ازهر منصرف نشد. باید به هر نحوی شده هرچه زودتر ازهر را قبل از عروسی از پای درآورم. یک دقیقه تاخیر جایز نیست. با همه اضطراب و دلشوره که داشت نقشه‌های گوناگونی برای کشتن ازهر در نظر گرفت.

چطور است همین امشب در حین عزیمت از اینجا مسمومش کنم؟

ازهر که وصال محبوبه دلربا رانزدیک می‌دید و نور سعادت و خوشبختی از سیمای مهربان و مردانه‌اش می‌درخشید، اطلاع داد که آن روز با همه گرفتاری که برای تهیه اثاثیه و مرتب ساختن خانه داشت، معهذا موفق شد که چند نفر از بزرگان لشکری و کشوری شهر را برای عقد و عروسی دعوت کند و قبل از همه از

خوش‌اقبالترین مردان سیستان، یعنی از شخص امیر یعقوب دعوت به عمل آورد و امیر هم باکمال خوشروئی دعوت را پذیرفته، وعده کرد که خودش صاحب مجلس باشد و به مهمانان خوش آمد گوید.

بیوه زن که از حقد و حسد به خود می‌پیچید پرسید: آیا امیر نگفت که چرا دخترهای بزرگان، اشراف راگذاشتی و با دختر فقیری که نه اسم و رسم دارد و نه مال و دولت، عقد ازدواج بستی؟

ازهر جواب داد. اتفاقا وقتی امیر فهمید که عروس از طبقه پائین است و به قول شما نه اسم و رسم دارد و نه مال و دولت، خیلی هم خوشوقت شد و حتی روی مرا بوسید و گفت ما خودمان از میان همین طبقه برخاسته‌ایم و باید این افراد را عزیز بدانیم. جوان‌ها مخصوصا اشراف باید بفهمند که در انتخاب عروس لازم است گذشته از وجاهت موضوع نجابت و عفت دختر را در نظر بگیرند نه اسم و رسم و مال و دولت....

ازهر گفت که امیر یعقوب با سمت بزرگتری که نسبت به ماها دارد، وعده کرده است که در شب زفاف خودش عروس و داماد را دست به دست بدهد، یقین دارم که امیر عزیز یک چشم روشنی سنگین و رنگینی برای عروس خواهد فرستاد....

پهلوان دلباخته که چشم از روی ماه ملک برنمی‌داشت صحبت از اسباب کشی فردا به میان آورد و گفت: علاوه بر دو کنیز دو نفر هم از نوکران خود را خواهد فرستاد تا تمام کارها را انجام بدهند و نگذارند که ماه و خواهرش دست به سیاه و سفید بزنند. تنها کاری که ماه باید انجام بدهد این است که صبح زود وضو بگیرد و آینه و قرآن به خانه جدید ببرد و در طاقچه اتاقی که برای حجله عروس درنظرگرفته‌ایم قرار بدهد و همانجا با آن صفای باطن که دارد دو رکعت نماز بخواند و سعادت و سلامتی ما را از درگاه خداوند مهربان مسئلت نماید و خود من هم به محض ورود به خانه دو رکعت نماز حاجت خواهم خواند.

ازهر رو به بیوه زن کرد و گفت: شما و مادرتان هم باید محض تیمن و تبرک نماز بخوانید.

بیوه زن در حالی که در دل خود برای نابودی ازهر نقشه می‌کشید، برای حفظ

ظاهر او را دعا کرد و از خدا خواست که «صدسال» به او عمر بدهد!

آری زن از خدا بی‌خبر در ظاهر برای ازهر صد سال عمر می‌خواست ولی در باطن با وقاحت تمام از درگاه الهی یاری می‌طلبید تا در کشتن ازهر مددکارش باشد!

ازهر که حس می‌کرد و با چشم هم می‌دید که چگونه محبوبه‌اش از انتقال به خانه جدید دلشاد و خوشحال شده از تماشای قیافه شادمان و خندان ماه ملک حظ می‌کرد و خود از وجد و مسرت عرش برین را سیر می‌نمود.

ازهر چندان علاقه به مشروب نداشت. ولی آن شب برای اینکه عیش خود را تکمیل کند، گفت: اکنون موقع آن است که به سلامتی و سعادت شما در خانه جدید یک جام باده بنوشم.

بیوه زن که این را شنید، بلادرنگ فکر شوم و خطرناکی به خاطرش رسید. فورا از جابرخاست و تنگ شراب را با تنقلاتی آورد و در مقابل ازهر نهاد.

بیوه زن بدکردار از همان لحظه که ازهر را برخلاف انتظار صحیح و سالم دید، از اینکه تیرش با همه دقت و هدف‌گیری به سنگ آمده بود، سخت خشمناک گردید: چطور است این مرد جان سخت را با دست خودم مسموم کنم؟ کار مشکل و خطرناکی است. ولی خدا به دادم می‌رسد!

تصمیم گرفت که به نحوی شده تا می‌تواند ازهر را مست کند و در حینی که ازهر از جا برخاسته و عازم حرکت می‌شود، یک جام شراب زهرآلود بنام «جام خداحافظی» به دستش بدهد. با این ترتیب ازهر مست و لایعقل وارد خانه‌اش می‌شود و پس از لحظه‌ای از پا در می‌آید. اطرافش جمع می‌شوند و چون بوی تند شراب از دهانش استشمام می‌کنند نتیجه می‌گیرند که به علت افراط در صرف شراب قلبش از کار افتاده است. بیوه‌زن سه جام را پر کرده جام اول را به دست ازهر داد. جام دوم را به ماه ملک و سومی را خود برداشت. ازهر از ته دل «به سلامتی» گفته جام را سر کشید و بیوه زن نیز چنین کرد. ولی ماه ملک فقط لبی تر کرد و زمین گذاشت. بیوه زن چند جام دیگر به دست ازهر داد. ازهر که گفتیم عادت به مشروب نداشت و در مجالس میهمانی هم روی اصرار و اجبار، بیش از یکی دو جام نمی‌خورد، آن شب در حضور دلارام چنان از باده عشق سرمست بود که حساب

جام‌های شراب از دستش در رفته و جام‌های پیاپی از دست بیوه زن می‌گرفت و سر می‌کشید.

کم‌کم آثار و علائم مستی، هم از قیافه و هم از طرز رفتار و گفتارش نمایان گردید. شوخی‌هایی می‌کرد و حرف‌هایی می‌زد که زیبنده نبود. ماه ملک که تا آن شب ازهر را بدان حال ندیده بود، ناراحت شد. برای اینکه ازهر مبادا حرکتی خارج از نزاکت بکند، یا حرفی بزند که زیبنده نباشد، رو به ازهر کرد و گفت: ظاهرا شما امشب در صرف مشروب افراط کردید. می‌ترسم خدای نکرده صدمه‌ای به وجودتان بزند.

بعد با سر به خواهرش اشاره کرد که بساط را بردارد بیوه زن این دستور ماه‌ملک را به نفع خود دید و اجرا کرد. تنگ و جام‌ها را برداشت و در طاقچه گذاشت. ازهر از حرف‌های ماه‌ملک به خود آمد و گفت: حق با شما است ولی چکنم که اختیار از دستم خارج شده در محضر شما به قدری خوش بودم که حساب جام‌ها از دستم به در رفت. انشاءالله خواهید بخشید. امشب خیلی نشستم و سرتان را هم درد آوردم. کم‌کم باید مرخص شوم. فردا شب در خانه جدید باید جام اول را خودت به دستم بدهی. ماه ملک برای اینکه ازهر از تذکر او نرنجد، لبخندی به رویش زد و گفت: انشاءالله!

ازهر از جا برخاست. ماه ملک هم بلند شد. ازهر جلوتر رفت و گفت: انشاءالله فردا، ناهار را در خانه جدید با هم خواهیم خورد. چون شماها سرگرم اسباب‌کشی خواهید بود دستور خواهم داد که ناهار را از منزل من بیاورند.

بیوه‌زن صحبت ازهر را با ماه ملک فوز عظیمی شمرده، سم را در جام ریخت و جام را پر از شراب کرد و همینکه ازهر خواست خداحافظی کند، زن جام زهر آلود را به دستش داد و گفت: این جام «خداحافظی» را هم به سلامتی من نوش جان کن.

ماه ملک با عصبانیت به خواهرش چشم دوخت. ازهر جام را گرفت. ولی چون حس کرده بود که ماه از افراط او در باده خواری ناراحت شده، نخواست عروس را دلخور کند. جام را به سوی بیوه زن گرفت و گفت: امشب همه‌اش تو ساقی بودی. اکنون نوبت من است که ساقی باشم. این جام را از دست من بگیر و به سلامتی عروس نوش‌جان کن. من امشب زیاده روی کردم و دیگر میل ندارم.

زن متحیر ماند و از گرفتن جام اباکرد.

ازهر خنده‌کنان گفت: باید حتما بگیری و بنوشی. اگر دستم را برگردانی بد می‌بینی.

هرچه اصرار کرد، زن زیربار نرفت. ازهر خنده بلندی کرد و یک مرتبه گفت: پس بگیر و شراب را به روی سینه زن پاشید و در حالی که قهقهه می‌زد، از در بیرون رفت!... ماه ملک بعد از رفتن ازهر خواهرش را از اینکه آن همه شراب به ازهر خورانده بود، به باد ملامت گرفت و قدغن کرد که دیگر ساقی‌گری نکند....

بیوه زن که قصد ملاقات عمرو را داشت و به بهانه اینکه تنش پاک نیست و برای خواندن نماز باید به حمام برود و تطهیر کند جامه پاک برداشت و از خانه بیرون رفت....

بر در خانه عمرو همان نوکر تیرانداز را دید که از طرف عمرو مامور کشتن ازهر بود و عمدا تیر را به دامن ازهر زده بود، زن چند بار او را دیده و حرف زده بود. زن بدطینت در دلربائی از مردان، مهارت داشت. بدون اینکه قصد و غرض معینی داشته باشد، خوشش می‌آمد که مردها را شیفته خود سازد. روز اولی که مرد تیرانداز را دید و هنوز در فقر و فاقه به سر می‌برد. قیافه و هیکل او را پسندید و از خیالش گذشت که ای کاش خدا وسیله‌ای می‌ساخت که زن این مرد می‌شدم آن روز با طنازی‌ها و دلربائی‌های فریبنده‌ای که بلد بود، توجه مرد غافل را تا حدی جلب نمود و چشم‌های زیبا وگونه سرخ و سفیدش را هم نمایش داد.

در ملاقات دوم بیشتر گرم گرفت و از تنهائی و بی‌کسی خود در عین جوانی شکایت کرد. مرد پرسید: مگر شما شوهر ندارید؟

زن جواب منفی داد. مرد باز سئوال کرد. چرا شوهر نمی‌کنید؟

ـ شوهر خوب کجا پیدا می‌شود!

بیوه زن از اینکه دعاها و نذرهایش قبول شده و خداوند کریم شوهر خوبی بر سرراهش قرار داده، خوشوقت گردید. برای اینکه خود را سبک نسازد، صحبت را ناتمام گذاشت و وارد خانه عمرو شده با این امید که آن مرد ساده پس از خروج وی از خانه عمرو قضیه را تعقیب و از او خواستگاری خواهد کرد. اتفاقا آن روز روزی بود

که عمرو گنجینه طلاآلات و جواهرات ماه ملک را چنانکه سابقاگفته‌ایم، به بیوه زن بخشید.

بیوه زن همین که خود را یک مرتبه صاحب آن همه ثروت باد آورده دید، فورا در عالم خیال یک شوهر عالی‌مقام از بزرگان شهر را برای خود در نظر گرفت و فکر ازدواج با تیرانداز «مفلوک» را از سر بدر کرد وقتی با آن گنجینه از نزد عمرو بیرون آمد، مرد بی‌خبر باز جلویش سبز شد و تا آمد که مقدمه برای خواستگاری بچیند، بیوه زن بهانه آورد و مرد را درگرداب یاس و امید گذاشت و به راه افتاد. باری، آن روز صبح که به بهانه حمام از خانه درآمد و عازم ملاقات عمرو شد. از دور مرد تیرانداز را دید و هماندم فکر تازه‌ای به خاطرش رسید. اگر بتوانم عقل از سر این مرد بربایم و او را شیفته و دلباخته خود سازم، مسلما با عجز و التماس از من خواهد خواست که زن او بشوم. من باید خودم را هم مشتاق این ازدواج نشان بدهم و بعد بگویم که فقط در صورتی حاضر خواهم شد «کنیزی» او را قبول کنم که وی مرا از دست دشمن جانی که دارم یعنی ازهر ایمن سازد.

مرد غافل با مشاهده بیوه زن جلو دوید و سلام کرد و احوالپرسی نمود. از طرز رفتار و گفتارش معلوم بود که با دیدن «دلدار» منقلب شده و به هیجان آمده است.

بیوه زن، با طنازی و کرشمه جواب سلام را داد و با صدای ملیح و خوش آیندی که داشت و با کلمات فریبنده‌ای که بوی دلباختگی می‌داد، بنای احوالپرسی گذاشت. در آن دوره که زن‌ها رو می‌گرفتند صدای ملیح و روح پرور آنان نقش موثری در دلربائی از مردان داشت. بیوه زن در حالی که تظاهر به شرم و حیا می‌نمود گفت: دلم برای شما خیلی تنگ شده بود!

زن جواب داد در ظرف فردا یا پس فردا، مطمئن باش که ازهر آرزوی ازدواج با ماه‌ملک را به گور خواهد برد!

با این کلام بکلی زن بیوه دل و دین از کف مرد ربود و او را امیدوار ساخت. تیراندازم جرأتی به همرسانده خواست اظهار عشق کند و با ایما و اشاره صحبت از ازدواج به میان آورد. ولی زن مجالش نداد و گفت: امیر منتظرم است. بروم او را ببینم. بعد که بیرون آمدم، می‌توانیم قدری صحبت کنیم. من از مردها گریزان هستم. ولی

نمی‌دانم چه سری در کار است که صحبت شما را دوست دارم!

تیرانداز بیوه زن را نمی‌شناخت. حدس می‌زد که وی باید از زن‌هائی باشد که دور خانه‌ها راه می‌افتند و برای عمرو جاسوسی می‌کنند.

عمرو به تصور اینکه بیوه زن خبر خوشی آورده، او را با گرمی استقبال نموده و جویای اخبار تازه شد. زن تعریف کرد که ازهر خانه بزرگ و مجللی با اثاثیه کامل برای ماه ملک و بنام او تهیه کرده. روز عقدکنان و عروسی را هم معین نموده و از تمام بزرگان شهر از لشکری وکشوری و قبل از همه از امیر یعقوب دعوت کرده و شگفت آنکه امیر ازدواج ازهر را با یک دختر گمنام و ندار از طبقه پائین تحسین کرده و حتی روی ازهر را بوسیده و وعده داده که خود شخصا صاحب مجلس باشد و از مهمانان پذیرائی کند.

عمرو آهی از حسرت و ندامت کشید و گفت: من از ترس برادرم که مبادا عروسی مرا با دختر گمنام و بی‌کسی تقبیح کند و مرا مورد تمسخر و سرزنش قرار بدهد حاضر نشدم پیشنهاد ماه ملک را قبول کنم و عقد و عروسی پر سر و صدائی به راه بیندازم. معلوم می‌شود که ازهر برادر من یعقوب را بهتر از من می‌شناسد و روحیه و اخلاق او را در دست دارد. افسوس. هزار افسوس که کار از کار گذشته و پشیمانی دیگر سودی ندارد. یاس از وصال یار عشق و عاشق را یک بر هزار می‌سازد. حال باید تا عمر دارم در آتش عشق و فراق بسوزم و عمری را با تلخکامی به سربرم.

چشم‌های عمرو پر از اشک شد و با لحنی که حاکی از یاس و نومیدی بود پرسید: آیا هیچ راهی به نظرت نمی‌رسد؟

زن جواب داد: یگانه راهش این است که ازهر در ظرف امروز و فردا از بین برود. بیش از سه روز به عقدکنان نداریم.

عمرو که گفته‌ایم راضی به کشتن ازهر نبود، در آن لحظه چنان شوریده و مدهوش بود که صدای وجدان را در سینه خفه کرده و خدا را از یاد برده بود. به مرگ ازهر راضی شد و پرسید: آخر چگونه می‌توانیم این رقیب سر سخت را از میان برداریم. تا کسی خبردار نشود؟

زن جریان نقشه‌ای را که برای مسموم کردن ازهر کشیده و به موقع اجرا گذاشته

بود تعریف کرد و از مرگ کنیز مادر مزده اظهار تاسف نمود. بعد ماجرای شب گذشته را نیز بیان نمود و گفت: مثل اینکه این دشمن جانی ما طلسمی دارد که او را از مرگ نجات می‌دهد.

با این حال هیچ دوئی نیست که سه نشود. اگر کاری در وهله اول انجام نگرفت، در وهله دوم هم به‌جائی نرسید. ولی دفعه سوم حتما مقصود حاصل می‌گردد. من برای کشتن ازهر نقشه تازه کشیده‌ام که یقین دارم این دفعه نتیجه خواهد داد.

زن با همه اصرار عمرو از افشای نقشه خود داری نمود. عمرو که شنیده بود ماه ملک قلبا ازهر را دوست می‌دارد، گفت: شاید ماه ملک پس از مرگ ازهر دیگر حاضر نشود با من ازدواج کند.

زن نیشخندی زد و گفت:

ـ اصلا صلاح شما نیست و در انظار مردم هم خیلی زننده خواهد بود که شما با عروس ناکام ازهر ازدواج کنید. ولی من که شما را مثل برادر دوست دارم و در زندگی تمام امیدم به محبت و «سخاوت» شما است فکر این را هم کرده‌ام. مطمئن باشید که شما را بالاخره بی‌سر و صدا به وصال ماه ملک می‌رسانم.

عمرو حیرت زده پرسید:

ـ چه می‌کنی؟ اگر ماه ملک خود راضی نباشد زور فلک هم به او نمی‌رسد.

زن گفت: همان بساطی راکه یک بار هم گوشزد کردم به راه می‌اندازم. بدین معنی که شبی در کوچه را باز می‌گذارم آن شب ماه ملک را تنها در اتاق جداگانه‌ای می‌خوابانم. شما غافلگیرش می‌کنید و به کام دل می‌رسید و آن وقت ماه چاره‌یی جز این نخواهد داشت که بدون شرط و پیمان تسلیم شما بشود.

عمرو گفت: فردای شبی که از عشق ماه کامیاب شوم، تو را غرق در طلا و جواهر خواهم ساخت. حال این نقشه آخری تو کی عملی خواهد شد؟

زن جواب داد: در ظرف فردا یا پس فردا. مطمئن باش که ازهر آرزوی ازدواج با ماه ملک را به گور خواهد برد!

زن از جا برخاست. عمرو دست به زیر تشک برد و یک کیسه چرمی پر از دینار (سکه طلا) به دست زن داد و گفت: این دشت اول صبح را از من قبول کن، زن عمرو

را امیدوار ساخته، بیرون رفت.

مرد تیرانداز منتظرش بود. گفت: این ارباب ما خیلی پرچانه است چرا اینقدر معطل شدید؟

زن بیوه مرد تیرانداز را اغفال می‌کند

بیوه زن با عشوه و کرشمه صدای ملیح خود را بکار انداخت و گفت: راست می‌گوئید من اگر از کسی مثلا مثل شما خوشم بیاید اگر یک صبح تا غروب با او صحبت‌کنم خسته نمی‌شوم. ولی ساعتی با ارباب حرف بزنم حوصله‌ام سر می‌رود وکسل می‌شوم.

چشم‌های مرد از وجد و مسرت درخشیدن گرفت. زن زیبا که دل از کفش ربوده بود علنا اعتراف می‌کرد که از او خوشش می‌آید.

جرأت بیشتری به هم رسانیده گفت: می‌خواهم حرفی بزنم ولی جرأت نمی‌کنم. زن خندید و جواب داد: مگر من آدمخواره هستم که از من بترسید؟ اینجا نزدیک در خانه خوب نیست صحبت کنیم. بهتر است دورتر برویم و درگوشه خلوتی گفتگو کنیم.

رفتند و به کوچه خلوتی پیچیدند. مرد در حالی که دل در سینه‌اش می‌طپید، با صدای لرزان گفت: خانم، حقیقتش این است که من از روز اولی که شما را دیدم و صدایتان را شنیدم دلباخته شما شدم و از آن به بعد شب و روز فکرم پیش شماست. شما را معطل نمی‌کنم آیا حاضرید مرا به شوهری، یا بهتر بگویم به غلامی قبول کنید؟ من برای خود زندگی مرتب و آبرومندی دارم. با مادرم یکجا زندگی می‌کنم. خانه از خودم دارم. علاوه برچند اسب و شتر یک هزار درهم (پول نقره) نیز پول نقد دارم. هرچه بگوئید اطاعت می‌کنم و دار و ندارم را در اختیار شما می‌گذارم اجازه می‌دهید فردا مادرم را به خواستگاری بفرستم؟

مرد در انتظار جواب از شور و هیجان می‌لرزید. بیوه زن بالحن محکم و جدی گفت: می‌دانی آقا جان، من شبله پیله درکارم نیست. از کسی هم ملاحظه و باک ندارم. آنچه به دل دارم برزبان می‌آورم. من هم به نوبه خود از شما خوشم آمده و

شما را به مردی پسندیده‌ام. من خودم صاحب همه چیز هستم و کمترین احتیاج و چشمداشتی به مال شوهر ندارم. من در این مدت خواستگارهای زیادی داشتم. ولی هیچکدام را نپسندیدم و لایق همسری خود نیافتم. شما تنها مردی هستید که دلخواه من بوده و اگر می‌خواستم شوهر کنم مسلما شما را انتخاب می‌کردم. ولی فعلا نمی‌توانم شوهر کنم.

دل در سینه مرد فرو ریخت و پرسید: چرا چه عیبی در من می‌بینید؟

ـ شما هیچ عیبی ندارید و همان‌طوری که گفتم مرد دلخواه من هستید. ولی من حاجتی دارم و با خدای خود عهد بسته‌ام که تا حاجتم برآورده نشود شوهر نکنم.

ـ چه حاجتی دارید. آیاکاری از دست من ساخته است؟

ـ اگر قسم می‌خورید که این راز مرا نزد کسی فاش نکنید می‌گویم.

مرد بی‌خبر سوگند یاد کرد... زن گفت: من یک دشمن جانی دارم که قسم خورده‌ام تا او را از میان برندارم شوهر نکنم. واضحتر بگویم من به کسی شوهر خواهم کرد که او را از میان بردارد و داد مرا بستاند.

مرد شتابزده پرسید:

ـ دشمن شما کیست؟

زن جواب داد:

ـ شما هم او را می‌شناسید. همان ازهر سردار معروف است.

ارباب شما عمرو به من قول داده بود که او را نابود کند. ولی نمی‌دانم چه شد که به وعده خود وفا نکرد. از دوشق خارج نیست یا ترسید و ملاحظه کرد و یا از عهده‌اش برنیامد.

مرد به خاطر آآورد که عمرو او را مامور کشتن ازهر کرد. ولی وی با اینکه قادر به این کار بود به ملاحظاتی این ماموریت را انجام نداد.

آری، آن شب خوبی‌هائی را که خودش شخصا از ازهر دیده و مردانگی و بزرگواری را که چه در زمان صلح و چه در میدان جنگ از ازهر مشاهده نموده بود به‌خاطر آورد و شرم از خدا و خلق کرده، کشتن چنین مردی را دور از مسلمانی و جوانمردی شمرده، از سرخونش درگذشت. آیا این بیوه‌زن از چه رو تشنه خون ازهر

شده است؟ پرسید: مگر ازهر در حق شما چه بدی یا ظلمی کرده که کمر قتلش را بسته‌اید؟

زن جواب داد: شرحش طولانی است. همینقدر می‌گویم که این نامرد به‌جرم گناهان بزرگی که مرتکب شده از نظر شرع و دین هم واجب‌القتل می‌باشد. چه جرمی بالاتر از این که جوانی از بستگان ما را به خاطر زن زیبائی که داشت به قتل رسانید تا زن بدبخت را تصاحب کند؟

جنایات دیگری هم کرده که بعد تعریف می‌کنم. آنچه مسلم است کشتن ازهر برای تو هم اجر دنیوی دارد و هم ثواب اخروی. تو ازهر را بکش، وبالش گردن من!

زن چون تیرانداز را مات و مبهوت و مردد دید گفت:

ـ اگر قدرت این کار را در خود نمی‌بینی، یا می‌ترسی، خجالت نکش بگو، من اصرار نمی‌کنم. یکی دیگر را پیدا می‌کنم.

مرد تیرانداز خود را بر سر دو راهی عجیبی دید. از یک طرف عشق بیوه زن چنان آتشی برجانش زده بود که حس می‌کرد اگر به وصالش نرسد هستی خود را برباد داده و از غم فراق دق مرگ خواهد شد.

از طرف دیگر با اینکه بنا به گفته‌های بیوه زن ازهر از نظر شرعی واجب‌القتل می‌دانست. معهذا دلش گواهی نمی‌داد که دست خود را به خون او بیالاید.

لختی در کار خود مات و متحیر ماند. عاقبت گفت: امروز فکرهایم را می‌کنم و بعد جواب قطعی به شما می‌دهم. حال شما هم بگوئید چه تضمینی می‌دهید که وقتی مقصودت را انجام دادم با من ازدواج خواهی کرد؟

زن خنده دلربائی کرد و گفت: چه تضمینی بالاتر از این که تو را مرد دلخواه خود دیده و حاضرم با تو عروسی کنم؟! اگر این را قبول نداری حاضرم هر قدر پول و جواهر بخواهی به دستت بسپارم تا در صورتی که به وعده وفا نکنم، همه را ضبط کنی. بالاخره به هرچه بگوئی سوگند یاد می‌کنم. این را هم بدان من آنقدرها هم که خیال می‌کنی عاجز نیستم و می‌توانم به زور پول دلاوری را اجیر کنم.

مرد جویای آدرس بیوه زن شد تا صبح برود و او را از هر تصمیمی که خواهد گرفت، آگاه کند. زن خندید و گفت: آدرس خانه‌ام را وقتی خواهم داد که مادرت

بخواهد به خواستگاری بیاید. خوب فکرهایت را بکن. من همین امروز غروب برای جواب خواهم آمد همینجا. منتظرم باش.

بیوه زن عازم حمام شد و به زعم خود شستشوئی کرد و باگیسوان آبدیده به خانه رفت

ماه ملک که آینه و قرآن به خانه جدید برده و در آنجا با همه صفای باطن دو رکعت نماز بجا آورده، تازه به خانه برگشته بود، دید که دو نوکر و دو کنیز که ازهر فرستاده بود، منتظر هستند.

نوکرها وقتی اثاثه محقر و اندک ماه را دیدند، به روی هم نگاه کرده، چشمک هائی زدند. برای حمل اثاثه چندین اسب و شتر آورده بودند. اثاثه را دید زدند. دو اسب کافی بود. باقی را عودت دادند. ماه ملک و خواهرش زیر بازوی مادر پیر را گرفته به خانه جدید رفتند.

ازهر در تزئین اتاق‌ها از حیث قالی و پرده و غیره نهایت سلیقه را بکار برده. ماه‌ملک و خواهرش اتاق‌ها را می‌گشتند و سرکشی می‌کردند.

ماه ملک با وجد و نشاط تمام بر خود می‌بالید و بیوه زن از رشک و حسادت به خود می‌پیچید. اتاق‌ها را قسمت کردند. ماه ملک همان اتاقی را که برای حجله عروسی معین شده بود، انتخاب کرد. بیوه زن هم اتاق دور افتاده‌ای را که صندوقخانه محکمی داشت، برگزید. ظهر ناهار مفصلی از خانه ازهر آوردند. ازهر زیاد ننشست و برای تکمیل اثاثیه بیرون رفت... بیوه زن نیز در حوالی غروب به ملاقات تیرانداز شتافت.

کسانی هستند که خود راگول می‌زنند و برای ارتکاب گناه و جنایت لباس شرعی می‌دوزند. تیرانداز با اینکه در قلب خود ازهر را مرد مسلمان و پاک و شریف می‌شمرد، معهذا چون عشق بیوه زن دل و دین از سرش ربوده بود، مدتی مردد بود. بالاخره به استناد گفته‌های بیوه زن که ازهر را از نظر شرع و دین واجب‌القتل خوانده بود، حاضر به ارتکاب این جنایت گردید و دل خود را بدان خوش کرد که اگر این قتل نفس گناه باشد، این گناه به گردن زن خواهد بود. مرد گمراه درضمن یقین داشت که با کشتن ازهر رضایت خاطر ارباب خود عمرو را هم فراهم آورده و پاداش بزرگی از او

خواهد داشت.

بیوه زن با مسرت بی‌حد از تصمیم مرد آگاه شد. انگشتری گرانبهائی بیرون آورد و گفت: هرچند رسم براین است که انگشتری را داماد به عروس می‌دهد، ولی من می‌خواهم با تقدیم این انگشتری قول و قرار عروسیمان را در همینجا محرز کنم. با دست خود انگشتری را در انگشت مرد جای داد و با دلربائی گفت: اگر نامحرم نبودیم، همینجا ترا می‌بوسیدم.

بیوه زن مسیر ازهر را نشان داد و گفت: ازهر تا یک ساعت دیگر از فلان کوچه خلوت عبور خواهد کرد. مرد که بکلی عقل و هوش از دست داده بود گفت: مطمئن باش که از عمر ازهر بیش از ساعتی نمانده. با یک تیر کارش را خواهم ساخت.

مرد با خنده و شوخی برگزار کرده، گفت: اگر کار ازهر به یاری خدا امشب تمام شد فردا آدرس می‌دهم تا مادرت را به خواستگاری بفرستی. خدا پشت و پناهت باشد. خدا حافظ!

مرد تیرانداز به بیوه زن قول قطعی داد که شب همان روز کار ازهر را خواهد ساخت و زن را دلخوش و امیدوار به راه انداخت. با چشم‌های پرتمنا بدرقه‌اش می‌کرد و دلخوش بود که عماقریب به وصال دلدار خواهد رسید. زن با قدم‌های تندی دور می‌شد مرد ناگهان از خود پرسید. اگر این دلبر طناز واقعاً مرا مرد دلخواه خود یافته و مایل است با من عروسی کند. چرا آدرس خانه‌اش را از من پنهان می‌کند؟ از طرز رفتار و گفتارش معلوم است که یک زن ناقلا و زرنگی می‌باشد.

شک آمیخته به سوءِظن به دلش راه یافت: شاید مهر و محبتی که نسبت به من اظهار می‌دارد، ساختگی است و منظورش این است که ازهر را با دست من از میان بردارد و همین که منظورش عملی شد کلاه گشادی سر من بگذارد. یعنی روی از من پنهان کند و دیگر به سراغم نیاید. آن‌وقت من می‌مانم و خر حمالی مفت! باید خانه‌اش را یاد بگیرم و خودش را هم بشناسم که کیست و ازکدام خانواده است. فوراً پسر بچه‌ای راکه از همسایگان بود و درکوچه بازی می‌کرد، صدا زد و یک درهم در کفش گذاشت زن را از دور نشانش داد و گفت: دنبال این زن برو و خانه‌اش را یاد بگیر و بعد به من نشان بده. یک سکه نقره دیگر هم انعام خواهم داد.

پسرک که از خانواده فقیری بود و شاید تا آن روز یک سکه نقره گیرش نیامده بود به راه افتاد. شکی که نسبت به زن ناشناس و کارهای او به دل مرد راه یافته بود کم‌کم قوت بیشتری گرفت. به‌خاطر آورد که چندی قبل هم اربابش عمرو او را مامور کشتن ازهر کرده بود. ولی او به ملاحظه مردانگی و بزرگواری ازهر و خوبی‌هائی که خودش از این سردار نامدار دیده بود، از دلش نیامد ازهر را بکشد. پس معلوم می‌شود که ارباب و این زن هر دو تشنه خون ازهر می‌باشند و مقصود هر دو یکی است. آیا اینها چه دشمنی با ازهر دارند و چه رازی دراین کار نهفته است؟ ولی به من چه! او قسم خورده که پس از مرگ ازهر با من ازدواج خواهد کرد. من هم سوگند یاد کرده و قول مردانه داده‌ام که دشمن او را از میان بردارم. او ازهر را یک قاتل بی‌رحم می‌داند و کشتن او را از لحاظ شرع دین واجب می‌شمارد. شاید کار خداست که قصاص جنایات ازهر با دست من انجام پذیرد.

در هر حال وبال خون ازهر به گردن زن خواهد بود.

مرد دلباخته در عین اینکه دست‌های خود را آغشته به خون ازهر می‌دید در عالم خیال صدای ملیح زن در گوشش صدا می‌کرد و عشوه و دلبری‌های او در نظرش مجسم می‌شد و به خود وعده می‌داد که عماقریب این فرشته خدا رسانده را درکنار خود خواهد دید و زندگانی شیرینی در زناشوئی خواهد داشت. شرط وصال یار کشتن ازهر بود. مرد تصمیم قطعی داشت که همان شب با یک یا دو تیر دلسوزکار ازهر را بسازد. ولی هر لحظه که به فکر قتل ازهر می‌افتاد بی‌اختیار حالت خفقان پیدا می‌کرد و جسم سنگینی روی قلب خود احساس می‌نمود.

تیرانداز چشم به راه بود. مراجعت او قدری طول کشید. بالاخره پسرک شاد و خندان آمد و گفت: همان‌طور که گفته بودید دنبالش افتادم و دورا دور تعقیبش می‌کردم تا اینکه به در حمام زنانه رسید و داخل حمام شد. این‌قدر صبر کردم تا بیرون آمد و عقب سرش رفتم تا به درخانه رسید در زد مردی که ظاهراً از نوکرانش بود در را بازکرد و او هم داخل خانه شد.

پسر آدرس کامل کوچه و خانه را داد. این خانه چنانکه گفته‌ایم در سابق متعلق به برادر درهم فرمانروای پیشین سیستان بود و تیرانداز هم آن را می‌شناخت. مرد وقتی

خانه را شناخت، یقین کرد که زن آینده‌اش صاحب ثروت و مکنت سرشاری می‌باشد و آنچه راجع به مال و دولت خود تعریف می‌کرد، حقیقت دارد. فکر کرد که با پول زنش می‌تواند یک عده سوار تهیه کند و خدمت عمرو را رها کرده جزو فرماندهان قشون امیر یعقوب قرار گیرد.

ظهر که رسید برای تعیین کمین‌گاه شب به راه افتاد. کوچه خلوتی را که بیوه‌زن برای کشتن ازهر انتخاب کرده بود در روشنائی روز بازدید کرد و پسندید و به هوش و ذکاوت زن آفرین گفت. قوه مرموزی او را جلو برد تا به نزدیکی خانه معشوقه رسید و چون می‌دانست که داماد سرخانه خواهد شد از داشتن زن ثروتمندی با چنان خانه اشرافی برخود بالیدن گرفت. خدایاکی به کام دل خواهم رسید؟ آنچه مرد بی‌خبر را بیش از همه دلشاد می‌کرد، این بود که زن آتیه‌اش او را مرد «دلخواه» خود خوانده و از روی «صدق و صفا» اظهار عشق و محبت کرده و به قید سوگندهای غلیظ قول ازدواج داده بود... قصد مراجعت نمود. سر به زیر انداخته غرق در افکار شیرین خود بود. ناگهان صدای مردی را بیخ گوش خود شنید که سلام کرد. برگشت و یکی از نوکرهای ازهر را دید که کیسه بزرگی به کول داشت. تیرانداز پس از احوال پرسی اشاره به کیسه کرد و پرسید: این کوله‌بار چیست؟

نوکر گره در ابروان انداخته جواب داد: میوه است که برای عروسی خانم می‌برم.

ـ مبارک باشد، می‌خواهی عروسی کنی؟ کی انشاءالله؟

نوکر زهرخندی زد و گفت: ما کجا عروسی کجا. کار ما خرحمالی است. تاکنون خدمت یک خانه را می‌کردیم، حال باید خدمت دو خانه را بکنیم.

تیرانداز به محض اینکه آن چند کلمه را راجع به عروسی ازهر شنید. چنان منقلب و شوریده گردید که یارای ادامه صحبت در خود ندید و بدون اینکه راجع به عروس و اوضاع و احوال خود عروس و خاندانش سئوالاتی بکند، عجله در کار را بهانه کرد، خداحافظی گفت و به راه افتاد. فکری به خاطرش رسید که دل و دین از کفش ربود و دیوانه‌اش کرد. اکنون به زعم خود علت اصلی اصرار بیوه‌زن را برای کشتن ازهر فهمیده بود. یقین کرد که ازهر عاشق بیوه زن شده و می‌خواهد با بذل پول و اعمال قهر و زور با او ازدواج کند و چون زن «بی‌پناه» در مقابل ازهر قدرت مقاومت

ندارد و فقط خود تیرانداز را مرد دلخواه خود یافته و مایل است با او عروسی کند، لذا مرگ ازهر را یگانه راه نجات خود می‌داند. تا با خیال راحت با مرد دلخواه خود خوش باشد. در اینجا به یاد اظهارات بیوه افتاد که گفته بود ازهر مرد جوانی را به‌قتل رسانیده تا زن زیبای او را تصاحب کند. شاید آن مرد بدبخت شوهر همین زن بوده که اکنون می‌خواهد انتقام بکشد. حال می‌فهمم که چرا خود عمرو هم تشنه خون ازهر بود که مرا مامور کشتن او نمود. مسلما زن بیچاره از ظلم و جور ازهر به عمرو هم شکایت کرده و قتل شوهر جوانش را تعریف نموده و عمرو را چنان متاثر ساخته که وی با همه علاقه و محبتی که به سردار بزرگ و سپهسالار قشون سیستان داشت، قتل او را واجب شمرد و انجام این کار را بر عهده من گذاشت. کاش همان وقت کار این نامرد را ساخته بودم. امشب خدمتش می‌رسم! تیرانداز در تصمیم خود برای کشتن ازهر راسختر شد....

در همان ساعاتی که مرد دلباخته ساده لوح در انتظار شب و کشتن ازهر با بی‌صبری تمام دقایق را می‌شمرد، بیوه‌زن نیز به نوبه خود با افکار هولناک و شورانگیزی دست به گریبان بود. فکر می‌کرد که مرد تیرانداز پس از کشتن ازهر بلافاصله تقاضای وفای به عهد، یعنی ازدواج خواهد نمود. در حالی که زن پرمدعا به‌طوری که سابقاً اشاره کرده‌ایم نقشه‌های بالا بلندی برای ازدواج خود درنظر گرفته بود و تیرانداز را به نوکری و غلامی هم قبول نداشت و به هیچ قیمتی نمی‌خواست و نمی‌توانست زن او بشود. این را هم می‌دانست که وقتی مردی عاشق و دلباخته زنی بشود. تا به وصال دلدار نرسد، ولو پای جان در میان باشد دست برنمی‌دارد. می‌ترسید که مرد تیرانداز پس از یاس از وصال وی عشقش مبدل به نفرت گردد و درصدد انتقامجوئی برآید و از جان خویش گذشته و راز قتل مرموز ازهر را آشکار سازد و او را رسوا کند. مسلم بود که مردم سیستان از خاص و عام با آن محبت و علاقه‌ای که به پهلوان بی‌همتای خود داشتند، با محرک و مرتکب قتل او چه معامله می‌کردند. مرتکب قتل را از وسط دو نیمه می‌کردند و محرک قتل را که زن بود سنگسار می‌کردند.

پس علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد! تصمیم گرفت که پس از مرگ ازهر

بلافاصله مرد تیرانداز را یا مستقیماً یا با دست شخص ثالثی از میان بردارد. و خیال خود را راحت سازد.

آن روز به مرد تیرانداز سالی گذشت. تیر و کمان کوچکی داشت که مخصوص فواصل نزدیک بود و تیرش ردخور نداشت. این سلاح مطمئن را چند بار وارسی نمود و زیر لباس پنهان کرده، در انتظار نشست بالاخره آفتاب غروب کرد. دیگر چیزی نمانده بود که هوا تاریک شود و به سوی کمینگاه راه بیفتد. جلو درخانه قدم می‌زد که ناگاه زنی به مقابلش رسید و ایستاد و سلام کرد و آهی کشید و گفت: خسته شدم. خدا به ارباب ما یک جو عقل و یک ارزن انصاف بدهد تا نه خودش را این‌طور خوار و خفیف کند و نه ما را این‌قدر اذیت و آزار بدهد!

این زن را خوانندگان می‌شناسند. همان عاقله زنی است که محرم و طرف اطمینان عمرو بود. برای عمرو کنیز پیدا می‌کرد و چند بار از طرف ارباب خود هدایا و پیغام‌هائی برای ماه ملک برده بود. با اینکه از سنش گذشته و امیدی به یافتن شوهر نداشت. معهذا زن زنده دلی بود. از مردان جوان خوشش می‌آمد و از صحبت آنان لذت می‌برد. من جمله به مرد تیرانداز علاقه خاصی داشت. هر وقت به او می‌رسید مدتی با وی حرف می‌زد و درد دل می‌کرد.

تیراندازکه برای کشتن ازهر هنوز یک ساعت وقت داشت، برای تخفیف هیجان و اضطرابی که روحش را رنج می‌داد، صحبت زن را مغتنم شمرده پرسید: مگر ارباب چه کرده که می‌گوئی خود را خوار و خفیف ساخته و تو را هم اذیت و آزار داده؟

زن با آب و تاب تمام تعریف کردکه عمرو عاشق دختری از یک خانواده گمنام و ندار شده، اول می‌خواست به زور پول و هدایای قیمتی دختر را بفریبد و معشوقه خود قرار دهد. دختر زیر بار نرفت و هدایا را پس فرستاد و جواب داد در صورتی حاضر است درکنار عمرو باشد.

که ارباب او را رسماً و شرعاً به عقد خود در آورد و عروسی کند. عمرو ناچار قبول کرد ولی به این شرط که این عقد و عروسی بی‌سر و صدا و مخفیانه انجام گیرد. این دختر زیبا با همه فقر و نداری و بی‌کسی دارای مناعت طبع و همت بلندی است که نظیر ندارد. در جواب عمرو پیغام داد که عقد و عروسی او باید خیلی مجلل و

باشکوه باشد و از تمام بزرگان شهر باید دعوت به عمل آید... تیراندازکه هنوز تصور می‌کرد معشوقه عمرو همان بیوه زن است که وی را مرد دلخواه خود یافته، در دل خود به غیرت و همت وی هزار آفرین گفت.

زن به صحبت ادامه داد: دراین ضمن ازهر سردار معروف دختر را در جائی دید و دلباخته‌اش شد و به خواستگاریش رفت، دختر هرچه خواست و هر شرطی به میان آورد، ازهر چند برابر آن را به ذمه گرفت. دختر راضی شد. عمرو که این را شنید، دست به دامن خواهر بزرگتر دختر گردید....

تیرانداز هاج و واج ماند. اگر دختر راضی شده با ازهر ازدواج کند، دیگر چرا به‌دیدن عمرو می‌آید و تشنه خون شوهری مثل ازهر می‌باشد؟ پرسید: مگر این دختر خواهر هم دارد؟

زن جواب داد: آری خواهر بیوه بزرگتر از خود دارد که غالباً به دیدن عمرو می‌آید. لابد شما هم او را دیده‌اید، همین امروز صبح هم آمده بود. از آن زن‌های مکار و نابکار است که از هیچ جنایتی روگردان نمی‌باشد. به عمرو وعده داده بود که با دست خود ازهر را از میان بردارد و عمرو را به‌وصال معشوقه برساند. هر وقت به‌دیدن عمرو می‌آید، من از پشت در به صحبت آنها گوش می‌دهم. با گوش خود شنیدم که زن بد طینت تعریف می‌کرد که دوبار درصدد مسموم کردن ازهر برآمده ولی وی به طور معجزه‌آسائی از مرگ نجات یافته است. زن جریان مسموم شدن کنیز و نجات ازهر و همچنین شراب مسموم و باز نجات ازهر را مفصلاً تعریف کرد و گفت: زن بی‌حیا به عمرو قول داده است که برای کشتن ازهر نقشه مطمئنی کشیده که در ظرف امشب یا منتهی فردا شب عملی خواهد شد و یقین دارد که این دفعه ازهر جان سالم به در نخواهد برد.

زن سر رو به آسمان بلند کرد و با سوز دل گفت: خدایا خودت ازهر را از شر این قطامه حفظ فرما! بیش از دو روز به عروسی ازهر نمانده. خدایا عنایتی کن و نگذار که عروسی این جوانمرد بزرگوار با آن دختر نجیب مبدل به عزا گردد!

خود پیداست که مرد تیرانداز پس از شنیدن این مطالب و پی‌بردن به ماهیت و هویت بیوه زن خواهر ماه ملک چه حالی به همرسانید. تا آن ساعت بیوه زن

جنایتکار را «فرشته» می‌شمرد که خدا رسانده است، اکنون آن فرشته در نظرش به‌صورت عفریته‌ای درآمده بود که بندگان خدا را بدون کمترین رحم و شفقت و فقط محض خاطر جیفه دنیا به‌گور می‌فرستاد. آنچه از جنایات بیوه زن، مرد فریب خورده را بیش از همه تکان داد و جسم و جانش را به لرزه درآورد، کشتن کنیز جوان بی‌گناه بود. بیوه زن بدطینت اعتراف کرده بود که اگر کنیز را نمی‌کشت. ممکن بود که وی «راز مهرگیاه» یعنی علت مرگ ازهر را فاش سازد و مرتکب را رسوا کند.

در اینجا یک مرتبه فکری به خاطر تیرانداز رسید که لرزه براندامش انداخت. فکر کرد که اگر به دستور زن خونخوار ازهر را می‌کشت، مسلماً زن نابکار برای اینکه سرپوشی روی این جنایت بگذارد، خود او را هم زنده نمی‌گذاشت. مرد معتقد شد که خداوند مهربان به جوانی او رحم آورد و آن عاقله زن را بر سر راهش قرار داد تا حقایق را تعریف کند و وی را از کشتن ازهر باز دارد.

عاقله زن مرد بیچاره را در گرداب وحشت و اضطراب گذاشته، تاکید کرد که جائی از این مقوله حرف نزند تا مبادا به‌گوش بیوه زن، یا عمرو برسد. خداحافظی کرد و رفت.

مرد غرق در این اندیشه بود که با بیوه زن چه معامله بکند که ناگهان فکر دیگری به مغزش راه یافت که بیش از پیش نگران و پریشانش ساخت. به بیوه زن قول داده بود که همان شب ازهر را به قتل برساند. حال که به حقایق امر پی برده بود دیگر امکان نداشت دست به روی ازهر بلند کند ولی جواب بیوه زن را چه بدهد؟ شکی نبود که وقتی بیوه زن دریابد که مرد به علت نامعلومی از کشتن ازهر منصرف شده سعی خواهد کرد او را با وعده‌های فریبنده جدید راضی کند و همین که از جلب رضایت مرد مایوس بشود از ترس اینکه مبادا مرد این راز را فاش کند و قضیه را به‌طلاع شخص ازهر برساند، بلاشک درصدد نابودی او برخواهد آمد. پس چه باید کرد؟ مرد جان خود را در خطر دید و وحشت و نگرانی شدیدی بر وجودش مستولی گردید. در همان حال به یاد ازهر افتاد که بیش از خود او در معرض خطر جانی قرار داشت. بیش از دو روز به عروسی ازهر نمانده بود و اگر این عروسی سر می‌گرفت و ازهر کامیاب می‌شد، دیگر ماه‌ملک ارزشی برای عمرو نداشت. بنابراین مسلم بود

که بیوه زن تمام مساعی خود را در این دو روزه بکار خواهد برد تا ازهر را قبل از عروسی با ماه ملک از میان بردارد. مرد مدتی فکر کرد تا برای حفظ جان خود و نجات ازهر از مرگ تدبیر صائبی بیندیشد. یگانه راه چاره که به‌نظرش مطمئن رسید، این بود که بیوه زن را از میان بردارد و جهان را از لوث وجود ناپاکش صفا سازد. آری باید این قطامه را بدون معطلی به جهنم بفرستم والا ازهر بیچاره راکه عروسیش دو روز دیگر است. زنده نخواهد گذاشت. ولی چگونه و درکجا این کار را انجام بدهم اصلاح؟ صلاح است که شب هنگام در گوشه خلوتی به دامش بیندازم و با یک ضربت کارش را بسازم. یکی درگوشش گفت این زن خونخوار را باید با همان سلاحی از پای درآوری که خود او بکار می‌برد. یعنی با همان سم قتالی که کنیز ناکام را به دیار عدم فرستاد. تو هم باید با همان سم او را به درک بفرستی. ولی من سمی ندارم و نمی‌دانم آن را چگونه و ازکجا تهیه کنم. باید از خودش بگیرم و به خوردش بدهم و روح پاک کنیز معصوم را شاد کنم. فکر کرد و نقشه کشید و به سوی کمینگاهی که بنا بود از آنجاکار ازهر را بسازد، روانه شد. طولی نکشید که ازهر با آن هیکل پهلوانی و قامت رشید نمایان گردید. این دفعه ازهر تنها نبود. چند قدم عقبتر از او سه نفر حرکت می‌کردند یکی کیسه بزرگی به کول گرفته بود و دو نفر دیگر سینی‌های مسی بزرگی بر سر نهاده بودند. مرد آنچه راکه ظهر از نوکر ازهر شنیده بود به خاطر آورد و فهمید شامی است که از خانه ازهر به خانه عروس می‌برند. تیرانداز کمان را به دست گرفت و کوله بار را هدف قرار داده تیری رها کرد و پا به فرار گذاشت. حامل کوله بار اصابت چیزی را احساس نمود رفقایش را متوجه ساخت. آنها با تعجب تیر را بیرون کشیدند و ارباب را صدا زده، ماجرا را اطلاع دادند. حیرت عظیمی آمیخته به نگرانی به ازهر دست داد. به خاطر آورد که یک بار دیگر نیز در همین مکان تیری به سوی او انداختند که خوشبختانه به دامنش گرفت. این کیست که قصد کشتن مرا دارد؟

من به کسی بدی نکرده‌ام. دشمنی دراین شهر ندارم....

بیوه زن که تصور می‌کرد دل و دین از مرد تیرانداز ربوده و او را آلت مطیع دست خود قرار داده، یقین داشت که عاشق دلباخته و جان نثارش به وعده وفا نموده و

ازهر را خواهد کشت. منتظر بود که نوکرها جسد نیمه‌جان یا اگر تیر کارگر باشد نعش ازهر را خواهند آورد. وقتی ازهر را صحیح و سالم دید سخت ناراحت شد.

ازهر تیر را نشان داده گفت: دومین بار است که در فلان کوچه به سوی من تیراندازی می‌کنند. دفعه اول تیر به دامن لباسم گرفت و امشب هم نوکری که بار میوه به کول داشت، بلاگردان من شد. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم دشمنی در این شهر ندارم که تشنه خون من باشد... شاید امشب دشمن تیرانداز مرا هدف قرار داده بود و تیرش خطا رفت. خدا همیشه نگهدار من است. حیات و ممات آدمی در دست خداست. بالاخره من دشمن نامرئی را پیدا می‌کنم.

بیوه زن سخت افسرده و پریشان گردید. برای کشتن ازهر یک فردا را داشت. پس‌فردا روز عقدکنان بود.

ازهر صحبت را تغییر داد. مدتی با ماه ملک که از این پیش آمد گرفته و اندیشناک شده بود، گفت و خندیده شام را باهم خوردند و ازهر با دل خوش از در بیرون رفت. می‌رفت و شب زفاف را در نظر مجسم می‌کرد. دلارام را شاد و خندان در آغوش خود می‌دید و تبسم مسرت‌آمیز از لبانش محو نمی‌شد.

بیوه زن صبح روز بعد به سراغ تیرانداز رفت. قیافه گرفته و متغیری داشت. بالحن ملامت بار گفت: دیشب هم که نتوانستی کاری صورت بدهی. پس چه باید کرد؟ مایک امروز و امشب را فرصت داریم... آیا امشب می‌توانی این نامرد را از میان برداری؟ و اگر حس می‌کنی که موفق نخواهی شد، بی‌رودربایستی بگو تا من دیگری را مامور این کار بکنم... دراین صورت دیگر حسابی باهم نخواهیم داشت.

مرد که تا دیروز شیفته صدای ملیح و دلنواز و گفتار روح پرور زن بود و او را فرشته معصومی می‌پنداشت، اکنون خود را با عفریته‌ای روبرو می‌دید که صدای زننده‌اش سوهان روح بود. چقدر دلش می‌خواست که همانجا گلوی این مار خوش خط و را بگیرد و با زجر و شکنجه بی‌جانش سازد.

ولی روی نقشه‌ای که کشیده بود، دندان روی جگر گذاشته از دیدار «دلبر» اظهار خوشحالی نمود. چندی از عشق و علاقه خود سخن گفت. صحبت از ازدواج سعادت‌آمیز و زناشوئی بهشتی فیمابین به میان آورد و به جان «دلدار گلعذار» قسم

خورد که برای انجام مقصود او، یعنی کشتن ازهر از هیچگونه جانبازی مضایقه ندارد. بعد گفت: اگر شما کمک مختصری بکنید، من همین امروز نعش ازهر را تحویلتان می‌دهم.

زن حیرت زده پرسید: چه کمکی از دست من ساخته است؟

مرد جواب داد: من که شما را از جان بیشتر دوست دارم، حاضرم ازهر را در روز روشن جلوی چشم مردم بکشم و خود هم به جرم این قتل کشته شوم. ولی شما می‌خواهید که ازهر درگوشه خلوتی دور از چشم مردم کشته شود و قاتل او شناخته نگردد. کشتن ازهر در شب تاریک مشکل بلکه محال است. من که تیرم به خطا نمی‌رود و گنجشک را در هوا می‌زنم. دیدید که دو مرتبه ازهر را هدف قرار دادم و موفق نشدم. اکنون کار مشکلتر شده زیرا همان‌طوری که گفتید ازهر به وجود یک دشمن نامرئی پی برده از این پس تنها از خانه بیرون نخواهد آمد و همیشه چند نفر همراه خواهد داشت. من فکر کرده‌ام که مطمئنترین راه کشتن ازهر بدون اینکه سر و صدائی بلند شود، یا کسی مورد سوءظن قرار گیرد، این است که او را مسموم کنیم. من این کار را برعهده می‌گیرم. ازهر غالباً به عیادت عمرو می‌آید و خدمتشان را هم من می‌کنم اگر شما بتوانید همین امروز قدری سم تهیه کنید و تحویل من بدهید، دیگر کار تمام است!

بیوه زن به یاد مسمومیت و مرگ کنیزک افتاد و در دل تصدیق کرد که سم مطمئن‌ترین سلاحی است که ازهر را نابود خواهد کرد. بیوه زن برای حفظ ظاهر گفت: متاسفانه من سمی ندارم. ازکجا بیاورم؟ خودت باید پیدا کنی.

مرد اظهار داشت که دربازار عطاران فراوان است. اگر من خودم بخرم چون بیشتر خرید خانه با من است و غالب بازاری‌ها مرا می‌شناسند، ممکن است بعد از مرگ ازهر نسبت به من بدگمان بشوند و حرف‌هائی بزنند و اسم مرا سرزبان‌ها بیندازند و خلاصه اسباب زحمت بشوند. ولی چون شما زن هستید کسی هم شما را نمی‌شناسد، به سهولت می‌توانید تهیه کنید. زن حقه‌بازکمی بهانه آورد و بعد حاضر شد از همانجا به بازار برود تا بلکه «به یاری خدا» تهیه کند.

مرد اظهار رضایت و خوشوقتی نمود و گفت: دستمزد من چه خواهد بود.

بیوه زن که یقین داشت عقل و هوش و دل و دین از مرد ربوده، با عشوه و لحن عاشقانه جواب داد: چه دستمزدی بالاتر از این که قسم خورده‌ام با مرد دلخواهم که تو باشی عروسی خواهم کرد. اگر موضوع این ازهر لعنتی دربین نبود، اکنون در خانه تو خوش و خندان بودیم.

مرد گفت: اینها درست ولی بعد از مرگ ازهر عروسی ما قهراً چندی به تاخیر خواهد افتاد. من طاقت دوری تو را ندارم. تا آن وقت نمی‌توانم صبر کنم. کسی چه می‌داند، شاید هم گیر افتادم و آرزوی وصال تو را به گور بردم. امروز باید پس از آوردن سم قدم رنجه فرمائی و به منزل من بیائی تا ساعتی در کنار هم بگوئیم و بخندیم و خوش باشیم.

بیوه زن بالحن جدی گفت: این خیال را از سر به در کن، ما نسبت به هم هنوز نامحرم هستیم. صبر داشته باش، همه کارها درست می‌شود. مرد اظهار داشت: اگر نیائی دست و دلم به کار پیش نخواهد رفت. این یک ساعت به من قوت قلب می‌بخشد و با دلی خوش کارم را انجام می‌دهم....

زن که گفته‌ایم تصمیم داشت پس از مرگ ازهر بلافاصله خود مرد تیرانداز را هم از میان بردارد، تا سرپوش مطمئنی به روی جنایت بگذارد خندید و جواب داد. تا به‌بینم چطور می‌شود! در حینی که آن دو در ظاهر نسبت به هم اظهار مهر و محبت می‌نمودند درباطن نقشه قتل یکدیگر را می‌کشیدند. زن بدجنس مرد را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: با همان سمی که ازهر را خواهی کشت، خودت نیز به درک خواهی رفت!

مرد هم به نوبه خود زن را برانداز می‌کرد و در دل می‌گفت: بدجنس لعنتی! انتقام کنیزک بی‌گناه را از تو خواهم گرفت و سمی را که برای قتل ازهر خواهی آورد، به‌خورد خودت خواهم داد و بندگان خدا از شر تو عفریته آسوده خواهند ساخت!

این پندار آن دو بود تا نصیب و قسمت چه باشد؟

طاووس را گفتیم که وقتی ماه ملک به دیدنش رفت و در حالی که سیمای زیبایش از نور سعادت و خوشحالی می‌درخشید او را برای عقد و عروسی خود دعوت نمود. طاووس برای حفظ ظاهر تبریک گفت ولی درباطن به دو علت مشوش و

آشفته گردید. یکی اینکه صحبت عروسی او با عمرو مدت‌ها قبل از ازدواج ماه‌ملک با ازهر به میان آمده بود.

اکنون می‌دید که ماه ملک در آستانه حجله عروسی قرارگفته و حال آنکه با همه وعده‌های یعقوب هنوز از عمرو خبری نیست. دیگر اینکه طاووس یک دختر مآل اندیش بود. از روی قرائن حس کرده بود که عمرو چندان تمایل و علاقه برای ازدواج با او ندارد و اگر هم حاضر به این کار بشود. فقط محض اطاعت امر برادرش یعقوب خواهد بود. ولی این احتمال هم می‌رفت که عمرو در یک چنین مسئله حیاتی زیر بار دستور برادر نرود و از ازدواج با طاووس سرباز زند. تنها کسی که طاووس بعد از عمرو او را لایق همسری خود می‌دانست، ازهر سردار بزرگ بوده که اکنون می‌خواست با ماه ملک عروسی کند. طاووس به دو علت بر خود واجب می‌شمرد که ازدواج ازهر را با ماه ملک بهم بزند. از یک طرف روی رشک و حسادت چشمش بر نمی‌داشت که دختر گمنام و بی‌کس و نداری مانند ماه ملک زن بزرگترین سردار سیستان بشود و در قصر مجللی جای گرفته بر یک عده غلامان و کنیزان زرخرید حکمروائی کند. از طرف دیگر محض رعایت احتیاط لازم می‌دید که ازهر را برای خود ذخیره کند و زیر سر بگذارد تا در صورت استنکاف عمرو از ازدواج با او زن ازهر بشود.

طاووس نقشه‌هائی طرح کرد و به ملاقات یعقوب رفت. پس از تمهید مقدمه مبنی براینکه یعقوب باید مراقب نزدیکان و اطرافیان خود باشد تا فرو شکوه و جاه و جلال فرمانروائی را از هر جهت رعایت کنند، صحبت از عروسی ازهر به میان آورد و عنوان کرد که ازدواج ازهر با دختری از خانواده فقیر صورت خوشی ندارد. هم برای خود ازهر و هم برای شخص امیر بسیار زننده و مایه آبروریزی می‌باشد. مردم....

یعقوب نگذاشت طاووس کلام خود را تمام کند. سخت برآشفت و متغیر گردید و گفت: این موضوع یک بار دیگر در حضور من مطرح شد. من همان وقت گفتم که ما از میان همان طبقه به قول تو فقیر برخاسته‌ایم و باکمک آنها به این مقام رسیده‌ایم و تمام پشت‌گرمی ما به این طبقه است. اگر روزی دشمنی به شهر سیستان حمله کند، همین‌ها شمشیر به دست گرفته از ما دفاع خواهند نمود و الا اعیان و اشراف که عده

آنها انگشت شمار است، هرکدام در سوراخی مخفی خواهند شد. من از این انتخاب ازهر به قدری خوشم آمد که رویش را بوسیدم و قول دادم خودم صاحب مجلس بشوم و عروس و داماد را مثل فرزندان خود دست به دست بدهم....

طاووس که تیرش به سنگ آمده بود، صحبت از عروسی خود با عمرو به میان آورد و بنای گله و شکایت گذاشت که هنوز بلاتکلیف است و نمی‌داند که بالاخره عمرو با او ازدواج خواهد کرد، یا نه.

همه مردم شنیده‌اند که من نامزد عمرو هستم. هرکس به من می‌رسد تاریخ عقد و عروسی را جویا می‌شود و من از جواب عاجز می‌مانم و شرمنده می‌شوم.

طاووس به زحمت چشم‌هایش را پر از اشک ساخت و با حال گریه گفت: پنجشنبه عقدکنان و جمعه عروسی ازهر است. ولی من برای اینکه با سئوالات و ریشخندهای مردم روبرو نشوم، نخواهم رفت.

یعقوب سخت متاثر شد و گفت: مطمئن باش که عروسی تو با عمرو قطعی و حتمی است. ولی لابد شنیده‌ای که عمرو مریض بود و از خانه بیرون نمی‌آمد. اکنون حالش بهتر شده، من کاری می‌کنم که عقد و عروسی تو بلافاصله بعد از عقد و عروسی ازهر انجام بگیرد. گفتی پنجشنبه عقدکنان و جمعه عروسی ازهر است؟ تو از همین امروز می‌توانی مهمانی‌هایت را برای شنبه و یکشنبه دعوت کنی. خودم نیز مردم را دعوت خواهم کرد و برای تو و عمرو عقد و عروسی مفصلی خیلی مجللتر از عروسی ازهر برپا خواهم ساخت.

طاووس شاد و خندان راحت یعقوب را دعاکرد و بیرون رفت. بار دیگر غرق در افکار و پیش‌بینی‌های سکرآور خود گردید: تاج پادشاهی را بر سر عمرو و خود را برتخت ملکه ایران می‌دید. با همه عشق و علاقه‌ای که در سابق نسبت به یعقوب داشت، اکنون ازخدا می‌خواست که عمرو زودتر جانشین یعقوب بشود تا او به آرزوی خود برسد و خواب‌های شیرینش تعبیر گردد.

غروب روز سه‌شنبه بود که یعقوب عازم عیادت و ملاقات برادرش عمرو شد. زخم شکمش التیام پذیرفته و حال خودش بجا آمده بود. درانتظار شنیدن مژده مرگ ازهر دقیقه‌شماری می‌کرد. بیوه زن قول قطعی داده و مطمئنش ساخته بود که به هر

نحوی شده کار ازهر را در روز سه‌شنبه یا منتهی چهارشنبه تمام خواهد کرد و در هر حال ازهر آرزوی عقد و عروسی را به گور خواهد برد.

یعقوب وارد شد و از بهبودی حال برادر اظهار خوشوقتی نمود.

بعد صحبت از عروسی ازهر به میان آورد و گفت: پس فرداکه پنجشنبه است روز عقدکنان ازهر است و جمعه هم عروسی خواهد کرد. ازهر پسر عموی ما و بزرگترین سردار قشون ماست و حق بزرگی به گردن ما دارد. من و تو تا می‌توانیم باید دراین امر خیر، به او خدمت کنیم. اظهارات برادر را تصدیق کرد و گفت که هر خدمتی از دستش برآید و هر طور برادرش صلاح بداند انجام خواهد داد.

قرار شد هر دو برادر در روزهای عقد و عروسی جلو در قرار بگیرند و به مهمانان خوش آمد گویند و پذیرائی کنند.

یعقوب گفت: چون من در نظر دارم که در هفته آینده برای سرکوبی پسر زنبیل که قلعه نایلامان را مستحکم ساخته و یاغی شده حرکت کنم، لذا تصمیم گرفته‌ام که عروسی تو را هم با طاووس قبل از حرکت برپا سازم. بدین معنی که شنبه را عقدکنان و یکشنبه را عروسی بگیریم. من همین امروز جمعی از بزرگان لشکری را دعوت کردم و فردا هم ازگروه دیگری دعوت خواهم نمود و از بقیه هم در همان مجلس عقد و عروسی ازهر دعوت به عمل خواهیم آورد.

عمرو به‌شنیدن اسم طاووس ابرو درهم کشید. خواست بگوید که طاووس را دیده ولی نپسندیده و مایل نیست با او ازدواج کند. در همان لحظه به خاطر آورد که وقتی ازهر بمیرد و عروسی به عزا شود. بالطبع موضوع عقد و عروسی اوهم با طاووس نیز مسکوت و موقوف خواهد ماند. برای اینکه برادر را از خود نرنجاند و منتی که هیچ مایه نداشت سرش بگذارد گفت: من سابقا هم عرض کردم که فعلا قصد ازدواج ندارم. ولی چون شما برادر بزرگتر هستید و حق پدری به گردن من دارید، هرچه بفرمائید اطاعت می‌کنم.

یعقوب روی برادر را بوسید، از داشتن یک چنین برادر صدیق و مطیعی اظهار خوشوقتی نمود و از ته دل عمرو را دعا کرد و گفت: طاووس دختری است که صورت زیبا را با سیرت نیکو توام دارد. تو در زندگی با او خوشبخت و سعادتمند

خواهی بود. این دختر تو را از صمیم قلب دوست دارد. فردا صبح که روز چهارشنبه است، من یک انگشتری قیمتی می‌آورم تا باهم به خانه طاووس برویم. من انگشتری را به دستش می‌کنم و مژده می‌دهم که خود را برای عقدکنان روز شنبه آماده سازد. پارچه و کلیه لوازم عقد و عروسی را خودم تهیه می‌کنم و می‌فرستم.

عمرو که یقین داشت اجل بالای سر ازهر چرخ می‌خورد و عروسی او مبدل به‌عزا شده و عروسی طاووس هم بالطبع موقوف خواهد ماند، به روی برادر نگاه می‌کرد و در دل به او می‌خندید....

گفتیم صبح زود روز چهارشنبه که فردای آن روز عقدکنان ماه ملک بود مرد تیرانداز به بیوه زن قول داد که هرگاه او بتواند سمی تهیه کند، ازهر را همان روز مسموم خواهد کرد. بیوه زن شتابزده سم را تهیه کرد و آورد و به دست تیرانداز داد.

تیرانداز برای جلب اطمینان زن سئوالاتی راجع به مقدار و بهترین طرز استفاده سم نمود و جواب‌های کافی شنید. سم را در جیب مخفی نمود و تبسم عاشقانه و پرتمنائی به روی زن زد و گفت:

ــ حال باید به وعده وفاکنی و مراد مرا بدهی.

توطئه مرد تیرانداز می خواهد زن بیوه را مسموم کند

بیوه با حیرت و نگرانی پرسید: کدام وعده؟

مرد جواب داد: آیا به این زودی فراموش کردی؟ مگر قرار ما براین نشد که قدم رنجه فرمائی و به خانه من بیائی تا ساعتی درکنار هم خوش باشیم و من قوت قلبی بهمرسانیده با جان و دل دنبال ماموریت خطرناک بروم؟

امتناع و استنکاف زن فایده نبخشید. بیوه زن فکری کرد و صلاح خود را در اطاعت دید و با ناز و دلبری مخصوص به خود گفت: می‌آیم. ولی باید قول مردانه بدهی که دست به سوی من دراز نکنی!

زن که تیرانداز را عاشق دلباخته خود می‌پنداشت، تصور نمود که اگر ساعتی در کنار مرد دلباخته بنشیند، می‌تواند آن دیوانه را، دیوانه‌تر کند و همانگونه که خود مرد می‌گوید قوت قلبی به او به‌بخشد تا درکشتن ازهر جدی‌تر و حریصتر بشود. زن

پروائی هم از این ملاقات محرمانه و ترس از رسوائی نداشت. زیرا چنانکه گفته‌ایم تصمیم گرفته بود که پس از مرگ ازهر بلافاصله مرد تیرانداز را هم از میان بردارد تا پرده ضخیمی روی جنایت بزرگ خود بکشد.

باری، با هزار ادا و ناز همراه مرد به راه افتاد. مرد قبلا خانه را خلوت کرده بود. تیرانداز جوان در سن و سالی بود که حرص هوسرانی برتمام تمنیات و احساساتش غلبه داشت. تا دیروز حاضر بود که یک بوسه از سر و روی «دلارام» برباید و جان شیرین را نثارش کند. ولی اکنون بیوه زن جنایتکار در نظرش یک لاشه سگ مرداری بود که مرد حتی از لمس بدن او نفرت داشت. با این حال برای اینکه زن را بدگمان نسازد با آن همه نفرت و کینه دست به گردنش انداخت و رویش را بوسید سپس به بهانه آوردن شیرینی از اتاق بیرون رفت. موقعی که زن برای تهیه سم عازم بازار شد، مرد هم به خانه شتافت و مقدمات کار را فراهم ساخت.

یگانه خدمتکاری را که در خانه داشت و پیرزنی بود، خواست و یکی از پنجره‌های اتاق مهمانخانه را به او نشان داد و گفت: مراقب باش و هر وقت دیدی که من این پنجره را بازکردم فورا درکوچه را محکم به کوب و بیا به من بگو که امیر تو را به حضور طلبیده.

مرد یک ظرف شیرینی عالی تهیه کرده بود که آن را با عسل می‌ساختند و مخصوص اعیان و اشراف بود. سه عدد از شیرینی‌ها را به ازهر آلوده ساخت و آنها را بالای ظرف چیده بود آن ظرف را با یک بشقاب نقل در سینی گذاشت و آورد و در مقابل زن نهاد و با خنده گفت: دهان خود را شیرین کنید تا همیشه شیرین کام باشیم. زن چند دانه نقل برداشت و گفت: دست من سبک است. سرت را جلو بیاور تا به‌دست خودم نقل در دهانت بگذارم.

مرد اطاعت کرد. ولی سخت مضطرب و مشوش گردید: اگر این زن نابکار بخواهد یکی از شیرینی‌های مسموم را در دهان من بگذارد، تکلیف چیست؟ تاخیر درکار جایز نبود. دست به سوی یکی از شیرینی‌های زهرآلود درازکرد و گفت: حال نوبت تو است که دهان بازکنی تا من هم با دست خودم این شیرینی عسلی را در دهانت بگذارم.

دل در سینه مرد می‌طپید. اولین بار بود که در عمرش می‌خواست مرتکب یک چنین جنایت ناجوانمردانه‌ای بشود. هنوز شیرینی را برنداشته بود که یک مرتبه صدای کوچه با شدت تمام بلند شد. مرد تصور کرد که خدمتکار اشتباه کرده و «خوف» خط و نشان کشید. خدمتکار آمد و گفت: امیر فرستاده کار فوری با شما دارد. امر فرموده‌اند بدون یک لحظه معطلی به خدمت بشتابی.

تیرانداز خود دم در رفت. قضیه حقیقت داشت. فرستاده عمرو گفت که ساعتی پیش امیر یعقوب به اتفاق ازهر به خانه ما آمدند و می‌خواهند جائی بروند و تو را هم با خود ببرند. منتظرت هستند. آب سردی به سراپای تیرانداز ریختند. به اتاق برگشت و مراتب را به اطلاع زن رسانید. زن فورا از جا برخاست و گفت: خدا اسباب کارت را فراهم آورده و ازهر با پای خودش به استقبال مرگ آمده. باید فرصت را مغتنم بشماری و همانجا کارش را بسازی. من رفتم. مرد شیرینی زهرآلود را برداشت و به سوی زن درازکرد و گفت:

ـ پس دهانت را شیرین کن.

زن گفت من گرمیم کرده. عسل برای مزاج من ضرر دارد. حکیم‌ها غدقن کرده‌اند که پرهیز کنم.

خم شد و نقلی برداشت و به دهان گذاشت و گفت برای شیرین کامی همین هم کافی است. امروز منتظر خبر مرگ ازهر خواهم بود و فردا به دیدنت خواهم آمد.

گفت و شتابزده از در بیرون رفت.

مرد که نقشه‌هایش برآب دید، آهی کشید و متحیر ماند که چگونه بار دیگر زن را به‌دام اندازد. شیرینی های مسموم را در جیب گذاشت تا در کوچه پایمال کند.

یعقوب طبق وعده‌ای که به طاوس داده بود، صبح روز بعد که چهارشنبه بود، یک حلقه انگشتری قیمتی با مقداری پارچه و زیورآلات تهیه نمود و در حینی که می‌خواست از خانه خارج بشود، ازهر وارد شد.

یعقوب که هرگز چیزی را از ازهر پنهان نمی‌کرد، او را در جریان گذاشت و تکلیف کرد که در این امر خیر همراهش باشد. ازهر نیز قبول کرد.

ازهر که از سوابق عشق عمرو نسبت به ماه ملک و پیغام‌ها و پیشنهادهای گوناگون

و فریبنده او خبر داشت، باطناً خوشحال شد که عمرو پس از عروسی با طاووس دیگر مزاحم ماه ملک نخواهد شد. آخرین پیغامی که عمرو به توسط عاقله زن برای ماه فرستاد، این بود که اگر ماه ازهر را از خود براند، وی حاضر است عروسی مفصلی طبق دلخواه ماه ملک به راه اندازد و چند برابر آنچه راکه ازهر جهت مهریه و هدایا و غیره می‌دهد، تقدیم بدارد. خانه‌ای بزرگتر و بهتر از آنچه ازهر بنام ماه ملک خریده تهیه و تقدیم بدارد و دو پارچه آبادی پشت قباله‌اش بیندازد و غیرو....

ماه ملک این آخرین تشبث عمرو را با تمسخر و استهزاء تلقی کرد و عاقله زن را دست خالی به راه انداخته، بعد جریان را برای ازهر تعریف کرده بود.

باری، عمرو ورود یعقوب و ازهر را با خوشروئی استقبال کرد. یعقوب انگشتری و هدایائی راکه آورده بود، به عمرو نشان داد و گفت:

ـ باید هم اکنون به خانه طاووس برویم و این انگشتری را به دستش کنیم و شیرینی بخوریم.

یعقوب که بر سر نشاط بود ادامه داد: ما تا چند روز دیگر باید از سیستان حرکت کنیم. ولی قبل از حرکت چهار روز پشت سرهم خوش و خرم خواهیم بود. فردا و پس فرداکه پنجشنبه و جمعه است به مبارکی و میمنت عقد و عروسی ازهر را برپا خواهیم داشت، شنبه و یکشنبه هم عقد و عروسی عمرو را برگزار خواهیم کرد.

هدایا را با چند ظرف شیرینی در خوانچه‌هاگذاشتند و پیشاپیش به توسط همان مرد تیرانداز به خانه طاووس فرستادند و بعد هر سه باهم به راه افتادند. طاووس که قبلا از ماجرا اطلاع داشت، مقدم مهمانان را با وجد و مسرت تمام استقبال نمود... یعقوب با دست خود حلقه را در انگشت طاووس کرد و مبارک بادگفت. طاووس که به آرزوی خود رسیده و از شادی سر از پای نمی‌شناخت، به یعقوب گفت که طبق دستور شما برای یک عده از اقوام و دوستان دعوتنامه فرستاده‌ام و بقیه را هم فردا و پس فردا در مجالس عقد و عروسی ازهر دعوت خواهم نمود.

یعقوب اظهار داشت که خودش هم جمعی را دعوت کرده و تمام بزرگان شهر باید در عروسی برادرش شرکت کنند.

عمرو خودنسرد بود. او روی وعده‌های بیوه زن یقین داشت که ازهر آخرین

ساعات زندگی را طی می‌کند و با به هم خوردن عروسی او، بالطبع عروسی طاووس هم موکول به آتیه دور و درازی خواهد شد و تا آن وقت هم وی می‌تواند به‌هر نحوی شده طاووس را از سرباز کند.

یعقوب به طاووس توصیه کرد که خانه را برای عقدکنان آماده سازد و هرچه کم و کسر داشته باشد، به او اطلاع بدهد تاوی تهیه کند. همین توصیه را به عمرو هم نمود و خنده‌کنان گفت:

ـ باید بهترین مطرب‌ها را دعوت کنی....

هر سه دهان‌ها را شیرین کردند و رفتند. طاووس پس از صرف ناهار با اینکه کارهای زیادی داشت، همه را زمین گذاشت و به خانه ماه ملک شتافت تا مژده عروسی خود را به او بدهد و از سعادتی که نصیبش شده بود، آگاه سازد. طاووس جریان آمدن یعقوب را در معیت عمرو و ازهر و آوردن انگشتری و سایر هدایا را با آب و تاب تمام تعریف کرد. و اطلاع داد که عقد و عروسی او با عمرو بلافاصله بعد از عقد و عروسی ماه ملک انجام خواهد گرفت. ماه ملک از این مژده اظهار مسرت و خوشوقتی نمود. ولی خواهرش سخت اندیشناک گردید. طاووس در ضمن اطلاع داد یعقوب و ازهر برای ناهار به خانه عمرو رفتند تا صورت مدعوین را تهیه و تکمیل کنند و برای تهیه اسباب و لوازم کار ترتیبی بدهند، بیوه زن از این خبر خوشوقت گردید و یقین کرد که مرد تیرانداز فرصت را مغتنم شمرده و در همان خانه عمرو کار ازهر را خواهد ساخت. اما آنچه بیوه زن را اندیشناک ساخت، این بود که عمرو چاره‌ای جز اطاعت امر برادرش یعقوب را نداشت و مجبور بود دیر یا زود با طاووس عروسی کند و دراین صورت موضوع ازدواج عمرو با ماه ملک از بین خواهد رفت. بیوه زن تا چندی روی حسادتی که نسبت به ماه ملک می‌ورزید چشمش برنمی‌داشت که خواهر کوچکترش با یک مرد نامدار مثل عمرو که جانشین امیریعقوب بود، ازدواج کند و او ریزه خوار خواهرش باشد. برای اینکه عمرو را به‌وصال ماه ملک برساند و دستمزد کلانی بگیرد نقشه طرح کرده بود که شبی بساطی فراهم آورد تا عمرو ماه ملک را غافلگیر سازد و به زور تصاحب کند. بیوه زن این نقشه را به عمرو اطلاع داده و او هم قبول کرده بود. چندی بعد بیوه زن از این فکر

منصرف شد و صلاح خود را در این دید که عمرو رسما با او عروسی کند.

علت تغییر رای بیوه زن این بود که خودش آرزو داشت به یک مرد عالی‌مقام از بزرگان شهر شوهر کند. فکر کرد که اگر عمرو با خواهر او عروسی کند، کسانی هم از بزرگان برای کسب افتخار خویشاوندی با خاندان امیر یعقوب طالب ازدواج با خود وی خواهند بود تا باجناق یا به اصطلاح همریش عمرو باشند!

این بود که به‌شنیدن خبر ازدواج عمرو با طاووس ناراحت و اندیشناک گردید. ولی خیلی زود راه حلی برای این مشکل پیداکرد و آرام‌گرفت. مطمئن بود که تا یکی دو ساعت دیگر خبر مرگ ازهر را خواهد شنید و خیالش از این جهت راحت خواهد شد. با مرگ ازهر موضوع عقد و عروسی ماه ملک بالطبع از بین خواهد رفت. ماه چندی عزادار بوده و بعد آرام خواهد گرفت. ولی مشکل بزرگ این است که با بودن طاووس عمرو از ترس برادر جرأت نخواهد کرد که در صدد ازدواج با ماه برآید. چگونه این مشکل را از سر راه بردارم؟ زیاد فکر نکرد. تصمیمش را گرفت: اگر طاووس هم از بین برود، جاده بکلی صاف خواهد شد. کشتن طاووس هم کاری ندارد و خودم می‌توانم به تنهائی از عهده برآیم!

بیوه در انتظار خبر مرگ ازهر دقیقه شماری می‌کرد. چشم به راه و گوش به صدای درکوچه داشت. دو ساعتی از ظهر گذشته بود که درکوچه به صدا درآمد. کنیزی رفت تا درکوچه را بازکند، بیوه زن از پشت شیشه چشم به حیاط دوخت. ناگهان با کمال حیرت و نگرانی ازهر را دید که با قدم‌های تند به سوی اتاق ماه ملک می‌رود. ازهر هرگز در چنین ساعتی به خانه نمی‌آمد. آیا براثر سم حالش منقلب شده و مرگ خود را نزدیک دیده و اکنون برای وداع ابدی آمده است؟

ازهر برخلاف معمول قیافه گرفته و فشرده‌ای داشت.

ماه ملک نگران و مضطرب شد و با صدای لرزان گفت: خیر است انشاءالله! چه عجب در این وقت روز به دیدن ما آمده‌اید؟

ازهر آه سنگینی کشید و در حالی که برق اشک در چشم‌هایش می‌درخشید به زحمت از ریزش آن جلوگیری می‌کرد گفت:

ـ آمده‌ام با شما خداحافظی کنم!

مرد پهلوان از شدت تاثر و برای جلوگیری از گریه‌ای که راه گلویش را می‌فشرد، سکوت کرد. برای بیوه زن شکی نماند که تیرانداز کار خود را انجام داده و ازهر خود را در آستانه مرگ می‌بیند....

فکری به خاطر بیوه زن رسید که ناراحت و پریشانش کرد:

نکند مرد همین جا تمام کند و ما را به دردسر بیندازد. خدایا خودت به‌دادم برس!

ازهر برای تسکین اعصاب آب خوردن خواست و جامی سرکشید. چشم به روی افسرده و پژمرده ماه ملک دوخت و گفت: امان از دست این فلک کجمدار که نگذاشت آب خوشی ازگلوی ما پائین برود. فردا روز عقدکنان ما بود. ولی افسوس که روزگار غدار بساط ما را برهم زد. من فردا در سپیده صبح باید همراه امیر یعقوب از سیستان حرکت کنم.

ازهر تعریف کرد امروز یعقوب مرا فورا به حضور خواست هرگز امیر را بدان سان آشفته و اندیشناک ندیده بودم. خلاصه گفت قاصدی از کابل آمده و خبر آورده که پسر زنبیل پس از تصرف و استحکام قلعه نایملامان با یک عده از دشمنان من زدوبند کرده و قشون معظمی فراهم ساخته و درصدد است لشکر به سوی کابل بکشد و پس از تصرف این شهر به سیستان حمله کند. ما که برای تسخیر خراسان آماده می‌شدیم باید قبل از لشکرکشی به سوی خراسان بلا درنگ عازم خطه کابل بشویم و پسر زنبیل و سایر همدستان او را از میان برداریم و با خیال راحت به‌جنگ محمدبن طاهر کارگزار خراسان حرکت کنیم. ممکن است یک روز تاخیر کار ما را مشکل سازد. بنابراین ما باید در سپیده صبح فردا با تمام قشونی که در اختیار داریم از سیستان حرکت کنیم. تو هم برو و سربازانت را از سواره و پیاده آماده کن. می‌دانم که از تاخیر عقد و عروسی خودت که بنا بود فردا و پس فردا برگزار شود ناراحت خواهی شد. ولی چاره‌یی نیست. انشاءالله به زودی برمی‌گردیم و با شکوه و جلال بیشتری برگزار می‌کنیم.

امیر یعقوب حق بزرگی به گردن من دارد و من ناچارم اوامر او را اجرا کنم....

قلب ماه ملک فشرده شد. به گریه درآمد و پرسید: این سفر شما چند مدت طول می‌کشد؟

ازهر که خود نمی‌دانست چه مدتی دور از سیستان خواهند بود، محض تسلیت خاطر ماه ملک جواب داد: یک، منتهی دو ماه.

بیوه زن که فقط حساب کارهای خود را می‌کرد، پرسید: آیا عمرو هم در این سفر همراه شما خواهد بود؟

ازهر جواب داد که عمرو بنام جانشین یعقوب در سیستان خواهد ماند تا قشون ذخیره تجهیز کند.

در اینجا لبخندی زد و گفت: ظاهراً امیر برای رفع دلتنگی من با عمرو هم دستور داد که در غیاب او از عروسی با طاووس خودداری کند تا بعد از مراجعت از سفر عروسی من و عمرو یکجا برپا گردد.

بیوه زن تصمیمش راگرفت. اگر طاووس را هرچه زودتر از میان بردارد، می‌تواند در غیاب ازهر به هر حیله شده ماه ملک را به ازدواج با عمرو راضی کند و اگر احیاناً ماه ملک زیر بار نرود، همان نقشه غافلگیری را به موقع اجرا گذارد و عمرو را به وصال ماه ملک برساند و بعد مجبورش سازد تا با او ازدواج کند.

ازهر با این که برای رسیدگی به تجهیزات و تدارکات لشکریان خود کارهای زیادی در پیش داشت، معهذا از ماه ملک دل نمی‌کند و حاضر نبود به این زودی از او جدا شود. یک نگاه بیشتر به روی دلارام و یک کلمه صحبت اضافی با معشوق عزیز را مغتنم می‌شمرد. برای دلداری ماه ملک گفته بود که این سفر یک الی دو ماه بیشتر طول نخواهد کشید. ولی با اطلاعی که از نقشه‌های یعقوب داشت، می‌دانست که مدت این سفر شاید هم از یکسال بیشتر خواهد بود. ماه ملک پیاپی اشک می‌ریخت و با چشمان اشکبار ازهر را می‌نگریست. ازهر گفت: من به غلامان و کنیزان و تمام خدمه که در خانه دارم سپرده‌ام هر فرمایشی داشته باشید، بی‌چون و چرا اطاعت کنند. به ناظر خانه‌ام هم دستور داده‌ام هر قدر پول یا چیزهای دیگر بخواهید فورا فراهم آورده و تقدیم کند. عمر سفر کوتاه است. انشاءالله تا یکی دو ماه دیگر برمی‌گردم، سوغاتی مفصلی برای شما می‌آورم. دراینجا رو به ماه ملک و خواهرش کرد و پرسید: چه دوست دارید برای شما بیاورم؟

ماه ملک با حال گریه جواب داد: سلامتی، فقط خواهشی که دارم زود زود نامه

بفرستید.

بالاخره ازهر از جا برخاست. ماه ملک گفت: فراموش نکن همیشه زره محکم دربر داشته باشی، خود را بی‌جهت به خطر نینداز. ازهر از این «مصحلت بینی» خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ زره و کلاه‌خود و غیره بجای خود، ولی در جنگ فقط خدا باید حافظ انسان باشد. شما هم دعاکنید که خدا مرا حفظ کند. من بارها در جنگ ها دیده‌ام کسانی از دور که رزمگاه را تماشا می‌کردند و بایک تیر هوائی از پای درآمدند. ولی کسانی در بحبوحه جنگ در محاصره دشمن قرار گرفتند و جان سالم بدر برده‌اند... صحنه خداحافظی ازهر با دو خواهر بس رقت‌انگیز و سوزناک بود. ماه ملک به صدای بلند گریه و ناله می‌کرد و در همان حال ازهر را دعا می‌کرد. بیوه زن نیز تحت تاثیر قرار گرفته اشک می‌ریخت.

ازهر در حینی که می‌خواست از اتاق قدم بیرون نهد، دست به جیب برد و دو کیسه پول درآورد، به دست بیوه زن داد و گفت:

ـ یکی مال شما و دیگری مال ماه ملک. این‌ها را برای خرده خرجی داشته باشید. بازهم تاکید می‌کنم. هرقدر پول لازمتان شد، از ناظرم بگیرید.

ماه ملک و خواهرش اشک ریزان داماد را تا درکوچه مشایعت کردند. ماه ملک که نزدیک بود از شدت اشک و تاثر بی‌حال بشود اختیار از کف داده، دست ازهر را بوسید و یک مرتبه دست‌ها را دور گردنش حلقه زد و سر و رویش را غرق بوسه ساخت. دلش می‌خواست ساعت‌ها روی شوهر مهربان و محبوب را ببوسد. ازهر بوسه‌ای برپیشانی ماه ملک زده، خود را عقب کشید. ماه ملک قرآن بالای سر ازهر گرفت و ازهر در حالی که زیر لب دعا می‌خواند سه بار از زیر قرآن رد شد و خدا نگهدار گفت و از در بیرون رفت....

ماه‌ملک ساعت‌ها گریه می‌کرد. اشک‌های آتشین می‌ریخت و آرام نمی‌گرفت. آیا یک بار دیگر روی ازهر را خواهم دید یا در فراق او از غم و غصه دق خواهم کرد؟

برای سلامتی ازهر و بازگشت سریعش ازاین سفر جنگی نذرها می‌کرد و با خدای خود عهد و پیمان می‌بست.

یکی از نذرهایش این بود که پس از مراجعت ازهر و انجام عروسی چهارده دختر فقیر و بی‌کس را به یاد چهارده معصوم تحت حمایت خویش قرار بدهد و آنها را با جهیزیه مرغوب و عالی به خانه شوهر بفرستد همان دم به خاطر آورد که ازهر در حین عزیمت دو کیسه پول به خواهرش داد که یکی مال خود او باشد و دیگری را به ماه ملک بدهد.

ماه ملک بدون فکر زیاد تصمیم گرفت که همه پول کیسه را بین فقرای سیستان قسمت کند. دختر پاکدل دراین مورد از حیله و خیانت خواهر بدگوهرش خبر نداشت. بیوه زن بعد از رفتن ازهر لختی ماه ملک را دلداری داد و چون دید که آرام نمی‌گیرد، گریه‌اش طول خواهد کشید رسیدگی بکارهای پول به اتاق خصوصی خود رفت. کیسه‌های چرمی را باز کرد. هرکیسه محتوی پانصد سکه طلا «دینار» بود. بیوه‌زن که دراین مدت برای خود «خزانه» ترتیب داده بود سکه‌های طلای یکی از کیسه ها را خالی کرد و بجای آن پول نقره «درهم» ریخت و سر کیسه را دوخت وکنار گذاشت. ساعتی بعد که ماه ملک کمی آرام گرفت، خواهر «مهربان» را صدا زده او را از تصمیم خود آگاه ساخت و گفت که می‌خواهد تمام پول اهدائی ازهر را برای سلامتی او بین فقرا قسمت کند. بیوه زن از این که خواهرکم عقلش می‌خواهد آن همه پول را نفله کند، دلخور شد وکار خود را در تبدیل سکه‌های طلا به نقره یک نوع الهام غیبی، دانست. در دل خود خواهرش را مسخره می‌کرد که تا دیروز برای یک درهم معطل بود اکنون بجای این که روزگارگذشته را در نظر بگیرد و قدر پول را بداند خود را گم کرده و حاتم طائی شده، می‌خواهد دریک وهله پانصد درهم را دور بریزد. خاک به سرش!....

در سپیده صبح روز بعد امیر یعقوب با قشونی مرکب از پانزده هزار سوار و پیاده از شهر سیستان به سوی کابل راه افتاد. یعقوب در حالی که ازهر پهلوان در طرف راست او اسب می‌راند، از دروازه بیرون رفت. مردم سیستان که در زیر سایه یعقوب از نعمت امنیت و رفاه و آسایش برخوردار شده و قبلا از حرکت امیر اطلاع یافته بودند در مسیر حرکت قشون جمع آمده، از صمیم قلب به صدای بلند او را دعا می‌کردند. صلواة می‌فرستادند و فتح و ظفرش را در جنگ‌های آتیه از درگاه احدیت

مسئلت می‌نمودند. همان شب در چند جاطاق نصرت‌های شادی برپاکرده و قرآن و ادعیه دیگر بالای طاق‌ها قرار داده بودند تا همه قشون از زیر قرآن رد بشوند. ماه‌ملک و خواهرش نیز درمیان زن‌ها جای گرفته بودند. ماه ملک قرآن کوچکی راکه همراه آورده بود، برسینه می‌فشرد. زیر چادر اشک می‌ریخت و شوهر عزیز را دعا می‌کرد. درحینی که یعقوب و ازهر درکنار هم از مقابل آنها عبور می‌کردند، ماه‌ملک می‌دید و باگوش‌های خود می‌شنید که بعضی از زن‌ها هیکل پهلوانی ازهر را به همدیگر نشان می‌دادند، اسمش را بر زبان می‌آوردند و ماشاءالله می‌گفتند. او نیز در همان حال غم و اندوه از داشتن چنین شوهر بی‌همتا برخود می‌بالید و خدا را شکر می‌کرد.

طاووس هم مثل سایر مردم خبر سفر ناگهانی و غیرمترقبه یعقوب و ازهر را شنیده و از هر جهت خوشحال شد یکی اینکه «شوهرش» عمرو بنام جانشین یعقوب برمسند فرمانروائی جلوس کرد وکسی چه می‌داند شاید یعقوب درجنگ کشته شد و عمرو که برخلاف برادرش شیفته جاه و جلال و فر و شکوه بود برکرسی فرمانروائی بنشیند و طاووس هم همسر او شود و یکسال بعد هم مادر جانشین عمرو باشد. دیگر این که چنانکه گفته‌ایم طاووس نسبت به ماه ملک حسادت می‌ورزید و آن دخترگدا را لایق همسری سردار بزرگی مثل ازهر نمی‌دانست و در ضمن سخت دلتنگ بودکه عروسی ماه‌ملک با ازهر، جلوتر از عروسی خود او برگزار خواهد شد. یعقوب داوطلب شده بود که عروسی ازهر سردار محبوبش را با شکوه و جلال هرچه تمامتر برپا سازد و خود صاحب مجلس باشد و از مهمانان پذیرائی کند. می‌ترسیدکه عروسی خود او با عمرو از حیث فرو و شکوه به پاکرده به پایه عروسی ماه ملک نرسد و او دربین مهمانان سرافکنده و خجل بشود. حال که خبر سفر ازهر را شنید مطمئن شدکه عروسی او دو روز دیگر برپا خواهد شد. فکر می‌کرد که عمرو جای طلب برادر را در دیده عروسی خود را برپا خواهد ساخت که مردم سیستان نظیر آن را از حیث شکوه و جلال ندیده باشند.

سابقا اشاره کرده‌ایم که طاووس اعتقاد محکمی به جادو و طلسم داشت و برای هرکار اعم از مهر و همه چیز دست به دامن دعا نویسان و جادوگران می‌شد. روی حسادتی که نسبت به ماه ملک می‌ورزید می‌کوشیدکه به زور جادو و طلسم عروسی

آنها را برهم زند و سنگ تفرقه بین آن دو بیندازد. وقتی شنید ازهر به طور ناگهانی، و البته برخلاف میل خود مجبور به عزیمت از سیستان شده و عقد و عروسی او موقوف گشته و موکول به آتیه نامعلومی گردیده است. این پیش آمد را نتیجه طلسمات جادوگر دانست و در دل خود به «نفس» برحق جادوگر آفرین گفت. همان صبح پنجشنبه برای اظهار قدردانی و سپاسگزاری مقابل معجزه‌ای که دیده بود به خدمت جادوگر رفت.

انگشتر گرانبهائی تقدیمش نمود. تا آن روز از جادوگر فقط این را خواسته بود که عقد و عروسی مرد و دختری از دشمنان او را برآورند حال که با عزیمت ازهر مرادش در این قسمت برآورده شده بود، درصدد برآمد که کار را به آخر برساند. رفتن ناگهانی داماد را به یک سفر دور و دراز به جادوگر اطلاع داد و از وی خواست کاری بکند که داماد از این سفر به سیستان برنگردد. جادوگر که مشتری خرپول و خوش باوری گیر آورده بود قیافه متفکری به خود گرفت و گفت: کار مشکل و پرزحمتی است. باید قبلا طالعش را ببینم....

رملی انداخت. چندی ساکت و خاموش در اشکالی مرکب از نقطه و خط که از روی مهره‌های رمل به روی کاغذ نمل کرده بود، غور نمود، آنگاه گفت: از قراری که رمل جواب می‌دهد، این شخص از جنگجویان نامدار است....

چشم‌های طاووس ازتعجب گرد شد؟ این جادوگر معجزه می‌کند از کجا فهمید که مرد مورد نظر یک جنگجوی نامداری است!؟....

می‌دانیم که سرمایه اصلی جادوگران همانا هوش و فراست شخصی و عوامی و خوش باوری مشتریان است. این جادوگر از همان اظهارات طاووس مبنی براین که مرد مورد نظر به‌طور ناگهانی در سپیده صبح از سیستان حرکت کرد، دریافت که این مرد مسلما از جنگجویان است که به‌طور ناگهانی در سپیده صبح با قشون از سیستان عزیمت کرده و چون می‌دانست که طاووس از طبقه اشراف است و سر و کارش هم بالطبع با افراد همین طبقه می‌باشد. نتیجه گرفت که مرد مورد نظر باید یک نفر از جنگجویان بزرگ باشد.

طاووس گفت: خواهشمندم رک و راست بگوئید آیا می‌توانید کاری بکنید که این

مرد یا بکلی از بین برود، یا این که لااقل دیگر رنگ سیستان را نبیند؟
جادوگر با قیافه مردی که به گفته‌های خود عقیده و ایمان دارد دارد جواب داد: کار نشد ندارد. برای از بین بردن این دشمن شما، کافی است که یکی از ارواح خبیثه یا اجنه را مامور نابودی او بسازم انجام این کار برای من مثل آب خوردن است. ولی من تاکنون فتوای مرگ کسی را نداده و نخواهم داد. اما می‌توانم کاری بکنم که او دیگر آب سیستان را نخورد. آنجا این مقصود هم زحمت زیادی دارد. یکی این که باید چله بنشینم. دیگر هدهد زنده به دست آورم بیست و چهار روز در قفس نگاهش بدارم خوراکش حب‌السوس باشد و بجای آب گلاب بنوشد. روز ۲۵ باید کاردی از نحاس احمت به‌دست گیرم. اسم اعظم و طلسمات دیگر روی آن بنویسم. سرش را طوری از تن جدا کنم که یک قطره خونش برزمین نریزد....
جادوگر کارهای مشکل راکه باید در مدت چهل روز انجام دهد شرح داد و گفت: در این مدت باید در دکان را تخته کنم و مشتری دیگر نپذیرم.
خلاصه مرد حقه‌باز پول کلانی از طاووس گرفت و او را مطمئن ساخت و خوش و خندان روانه کرد.

طاووس که عقیده داشت بساط عقد و عروسی او با عمرو فقط در سایه طلسم و جادو فراهم آمده و خیال می‌کرد که ماه ملک هم به زور طلسم و جادو ازهر را به‌دام انداخته و شیفته خود ساخته است. می‌ترسید که ماه ملک متوسل به اهل استخر بشود و جادوهای او را دربرهم زدن عروسی ماه با ازهر و آخرین جادویش را برای درماندن ازهر و برنگشتن او به سیستان، بی‌اثر سازد و عقیم گذارد. روی این فکر تصمیم گرفت به دیدن ماه ملک برود و زیر پاکشی کند و جادوگری راکه برای انجام مقاصد ماه ملک کار می‌کند، بشناسد و به هر قیمتی شده او را از حمایت ماه ملک منصرف سازد. دختر تیره درون خوشحال بود که موفق شده بساط عروسی ماه و ازهر را بهم بزند و کاری بکند که آن دو این آرزو را به گور ببرند. غافل بود که دنیا در مکافات است و هرکسی سزای عمل خود را در همین دنیا می‌بیند. خبر نداشت که یعقوب به خاطر ازهر و من‌باب دلجوئی ازهر به برادرش عمرو هم دستور داده که عقد و عروسی خود را با طاووس موکول به آتیه کند. در همان لحظاتی که طاووس در

عالم خیال خود را بعد از دو روز در آغوش عمرو می‌دید و عرش را سیر می‌کرد. آری در همان ساعات در جای دیگر نقشه هولناک و جانسوزی برای از بین بردن خود او در جریان طرح و بررسی بود. ماه ملک و خواهرش پس از تماشای حرکت قشون به‌خانه برگشتند. ماه ملک آرام نمی‌گرفت، اشک می‌ریخت. آفتاب که یک نیزه بالا آمد بیوه زن بهانه آورد و از خانه بیرون رفت و به ملاقات عمرو شتافت موقعی رسید که عمرو برای از اولین بار عازم دارالحکومه بود. عمرو با علاقه‌ای که به شکوه و جلال داشت، دستور داده بود که یک عده سوار جزو موکبش باشند این است که درخانه عمرو ازدحام بود و بیوه زن به زحمت زیاد موفق شد که به توسط خواجه سرائی به حضور عمرو راه یابد. آثار و علائم وجد و سرور آمیخته با خودنمایی و غرور از قیافه عمرو نمایان بود. عمرو با خوشروئی تمام شروع کرد:

ـ چشم ما روشن، بگو به‌بینم ماه ملک چه می‌کند. حالش چه‌طور است؟

ـ فعلاً که در فراق ازهر ماتم گرفته است.

عمرو ابرو درهم کشید و گفت: با همه آن وعده‌ها و قسم‌ها عاقبت هم کاری درحق ازهر انجام ندادی و این مزاحم را از سر راه ما برنداشتی. اکنون ماه ملک در انتظار مراجعت ازهر چشم به راه نشسته و دیگر دست من به دامان او نخواهد رسید. من هرچه به خود فشار می‌آورم نمی‌توانم عشق ماه ملک را از دل به درکنم. اگر به وصال ماه‌ملک نرسم، همه عمر تلخکام خواهم بود. مگر تو به من قول نداده بودی که دست ماه‌ملک را در دست من بگذاری؟

آیا مرا دست انداخته بودی؟....

بیوه زن قسم‌ها خورد که چند بار ازهر را تا لب گور برد ولی وی به طور عجیبی از چنگش فرارکرد. آخرین دفعه جام شراب زهر آلود را به دستش دادم، جام را به‌لب‌ها نزدیک کرد. یک مرتبه شوخی‌اش گرفت و شراب را روی لباس من پاشید و از در بیرون رفت.

عمرو گفت: گذشته‌ها گذشته. حرفش را هم نزن. صاف و پوست کنده بگو آیا اکنون که ازهر هم‌گورش راگم کرده، امیدی هست که من به وصال ماه‌ملک برسم؟....

سابقاً گفته‌ام بیوه زن فکر کرده بود که اگر عمرو رسما با ماه ملک عروسی کند،

مسلما مردی هم از بزرگان سیستان با خود او ازدوج خواهد کرد تا باجناق عمرو بشود و از این راه کسب افتخار کند.

روی این فکر بود که در جواب عمرو گفت: وصال ماه ملک برای شما فقط درصورتی امکان پذیر خواهد بود که رسما با وی عروسی کنید.

عمرو گفت: خودت هم می‌دانی که من از عشق و علاقه‌ای که به او دارم در هفته گذشته حاضر به این کار شدم و به خودش هم پیغام دادم که حاضرم رسما و شرعا او را به عقد خود درآورم و عقد و عروسی مفصلی طبق دلخواهش برپا سازم. ولی اکنون بدبختانه دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم. زیرا برادرم یعقوب همان دختره طاووس را برای من نامزد کرده و قرار بود که بلافاصله بعد از عروسی ازهر ماهم عروسی کنیم. خواست خدا بود که ازهر از سیستان رفت و عروسی او و همچنین عروسی من با طاووس موکول به آتیه و مراجعت برادرم شد. بنابراین من بهچیوجه نمی‌توانم با ماه ملک عروسی کنم.

دراینجا عمرو کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: تنها راهی که برای وصال ماه‌ملک مانده، این است که تو به وعده‌یی که سابقا به من داده بودی وفا کنی. یعنی شبی درخانه را باز بگذاری و من در نیمه‌های شب ماه ملک را در اتاقش غافلگیر کنم و به کام دل برسم و آن وقت ماه‌ملک خود را در مقابل عمل انجام گرفته دیده، چاره‌یی جز تمکین اطاعت نخواهد داشت. آیا حاضری به این وعده وفا کنی؟

می‌دانی که در مقابل این خدمت چه پاداشی از من خواهی گرفت؟ بیوه زن جواب داد: این نقشه مال زمانی بود که ما در خانه کوچک و دور افتاده خود زندگی می‌کردیم. دراین خانه جدید که ازهر برای ماه ملک خریده و فعلا در آن سکونت داریم، انجام این نقشه محال است و امکان ندارد. زیرا از هر چند نفر غلام و کنیز به ماه بخشیده که همیشه در خانه هستند. شب‌ها دو نفر ازکنیزان پشت اتاق مخصوص ماه ملک به سر می‌برند و به نوبت بیدار می‌مانند وکشیک می‌کشند تا هرگاه ماه ملک کاری داشته باشد، انجام بدهند. از غلامان هم یکی تا صبح بیدار می‌ماند و مراقب خانه می‌باشد. ممکن است در تاریکی شما را ببینند و نشناسند و صدمه بزنند که جبران پذیر نباشد. تازه اگر شما را بشناسند و صدمه هم نزنند، رسوائی بزرگی به‌بار

خواهد آمد.

عمرو تاب و توان از دست داد و بالحنی حاکی از تاثر و حسرت گفت: پس چه خاکی به سرکنم؟گفتم که اگر به وصال ماه نرسم، از زندگی سیر و بی‌زار خواهم بود. با این فکر و مغز پریشان چگونه می‌توانم حکومت کنم، بکارهای مردم برسم!؟

بیوه زن لبخندی زد و گفت: همانطوری که گفتم: یگانه راه وصال این است که شما با ماه عروسی کنید. حال می‌گوئید که تنها سد و مانع این راه همانا وجود این دختره بی‌معنی طاووس است. بنابراین اگر این مانع از سر راه برداشته شود، جاده کاملا هموار خواهد شد.

عمرو معنی کلام بیوه زن را درست درک نکرد و گفت:

ـ می‌خواهی بگوئی که من نامزدی خود را با طاووس به هم بزنم.

ممکن نیست، من نمی‌خواهم و اصلا نمی‌توانم حرف برادر بزرگترم را زمین بیندازم. ناچارم که دیر یا زود برخلاف میل خود با طاووس عروسی کنم.

بیوه زن تبسم دیگری تحویل عمرو داد و گفت: به عرایض کنیزتان درست توجه نفرمودید. مقصودم این بود باید کاری بکنیم که این مانع از سر راه برداشته شود.

عمرو باز هم «جان کلام» بیوه زن را نفهمید و گفت: مقصودت این است کاری بکنیم که خود طاووس از عروسی با من منصرف شود؟ ولی این کار محال است. از قراری که شنیده‌ام یگانه آرزوی طاووس این است که زن من بشود. روزی که من بعد از برادرم برتخت فرمانروائی جلوس بکنم، او هم بانوی اول گردد. طاووس توقع مهر و محبتی هم از جانب من ندارد فقط دلش به این خوش است که بزعم خود ملکه ایران باشد. بیوه زن از «کند ذهنی» عمرو برآشفت. صدا را بلندتر کرد و گفت: حواستان کجاست؟ مقصود من این است که اگر حرفی ندارید، طاووس را از میان برداریم. به عبارت دیگر سر به نیستش بکنیم.

عمرو ماتش برد، لرزی بر سراپای وجودش مستولی شد. عجب زن خونخواره‌ایست، راستی که ترسناک است! اگر روزی با شخص من دربیفتد و یا با دشمنان من زد و بند کند؟....

عمرو زبانش بند آمده، قدرت تکلم از دست داده، با بهت و حیرت زن را

می‌نگریست.

بیوه زن که مرد را بدان سان آشفته دید، گفت اگر ماه ملک را می‌خواهید راهی جز نابودی طاووس ندارید والا خود دانید.

فردا است که ازهر از سفر برمی‌گردد و ماه ملک را تصاحب می‌کند و آن‌وقت دیدار شما با ماه ملک می‌ماند به قیامت!

زن نابکار که خوب می‌دانست وصال ماه یگانه آرزوی عمرو است و مرد دلباخته برای نیل بدین آرزو حاضر است تا پای جان فداکاری کند، خواست با این تذکر آتشی از یاس نومیدی در دل وی بیفروزد تا وی برای غلبه براین یاس درصدد چاره جوئی برآید.

عمرو خود را برسر دو راهی عجیبی دید: یا وصال ماه ملک یا مرگ طاووس! متحیر بود کدام یک از این دو راه را انتخاب کند. وصال ماه یگانه آرزوی شیرینی بود که در زندگی داشت و ترک یار در نظرش محال می‌نمود.

از طرف دیگر کشتن یک زن بی‌دفاع و بی‌گناه جنایتی بود که می‌دانست تا زنده است فراموشش نخواهد شد و چه بسا که در همان حین بوس وکنار با ماه ملک نعش طاووس در نظرش مجسم شده او را ناراحت و تلخکام خواهد ساخت. پس چه باید کرد؟

عمرو با همه عشق و علاقه که به ماه ملک داشت و یگانه هدف و آرزویش در زندگی همانا وصال یار بود چنین می‌پنداشت که اگر به این آرزو نرسد از زندگی مایوس و بی‌زار شده و همه عمر غصه‌دار و تلخکام خواهد بود. معهذا وجدانش راضی نمی‌شد که برای نیل بدین آرزو حکم قتل طاووس را صادر کند و برای دیدار یار از روی نعش وی بگذرد. این است از بیوه زن پرسید: آیا بجز کشتن طاووس راه دیگری به نظرت نمی‌رسد که ما به طریق دیگری این مانع را از سر راه برداریم؟

بیوه زن فکری کرد و جواب داد:

ـ چه‌طور است چند نفر از اوباش را تطمیع کنیم که شبی از دیوار و به زور وارد خانه طاووس بشوند و بلائی برسرش بیاورند و هیاهو راه انداخته رسوائی برپا سازند و به گوش همسایگان برسانند و فرار کنند. یا اینکه طاووس را به زور از خانه‌اش

بکشند و ببرند و دو سه روز نگاه بدارند. و بعد رهایش سازند آنوقت بهانه خوبی به‌دست شما....

عمرو نگذاشت بیون زن کلام خود را تمام کند. خشمناک شد و گفت: هیچ تصور نمی‌کردم که تو اینقدر بی‌فکر و بی‌شعور باشی. هر افتضاحی که سر طاووس بیاورند قبل از همه دامنگیر خود من خواهد بود. مردم چه خواهند گفت؟ همه خواهند گفت که عمرو اینقدر بی‌عرضه و بی‌غیرت است که اوباش شهر نامزدش را بی‌ناموس کردند. اگر مرتکبین را هم مجازات کنم و حال آنکه تقصیری جز اجرای اوامر ما را نداشته‌اند باز هم در انظار مردم سرافکنده و شرمسار خواهم بود!....

بیوه زن گفت: عیب کار اینجاست که ازهر و برادرت تا یک الی دو ماه دیگر به سیستان مراجعت خواهند کرد و ما وقت کافی نداریم که نقشه‌های دیگری طرح کنیم و به موقع اجرا گذاریم.

عمرو پرسید: چه کسی گفته که اینها تا یک ماه دیگر مراجعت خواهند کرد؟ سفر اینها لااقل یک سال، بلکه بیشتر طول خواهد کشید.

برادرم دراین سفر با دو دشمن قوی‌پنجه سر و کار خواهد داشت. یکی از این دو دشمن همان پسر زنبیل پادشاه سابق کابل است که قلعه نایلامان را مستحکم کرده قشون معظمی گرد آورده و در نظر دارد کابل را فتح کند و بعد به سیستان حمله آورد.

دشمن دیگر که به مراتب خطرناکتر می‌باشد عبدالرحمن خارجی است که قریب به ده دوازده هزار نفر از خوارج را دور خود جمع کرده و راه‌ها را ناامن ساخته و به‌روی کاروانیان بسته خطر جنگ با خوارج دراین است که اینها صف آرائی نمی‌کنند و در میدان جنگ با حریف روبرو نمی‌شوند بلکه در دره‌ها و پشت کوه‌ها مخفی شده طرف را غافلگیر ساخته حمله می‌کنند و پس ازکشت وکشتار پا به فرار می‌گذارند و دوباره درکوه‌ها و دره‌ها مخفی می‌شوند. من از جهت برادرم و همچنین ازهر خیلی نگران هستم و می‌ترسم که مورد حمله غافلگیر ناگهانی خوارج قرار بگیرند و خدای نکرده از بین بروند.

بیوه زن با خوشحالی گفت: پس خوب شد، یک سال وقت داریم و من می‌توانم سرفرصت شما را به مرادتان برسانم. مطمئن باشید. ولی به یک شرط.

ـ چه شرطی؟

ـ شرط این است که کاری به کار من نداشته باشید و مرا درهرکاری که می‌کنم آزاد بگذارید.

عمرو دریافت که بیوه زن می‌خواهد به زبان بی‌زبانی بگوید که اگر برای انجام مقصود مرگ طاووس را لازم بشمارد ازکشتن او خودداری نکند.

دراین دنیا آدم‌هائی هستند که دانسته و فهمیده خود را گول می‌زنند. آنچه را می‌بینند و می‌شنوند اگر منافعشان اقتضا کند ندیده و نشنیده می‌گیرند. عمرو با اینکه به منظور بیوه زن که نابودی طاووس بود کاملا پی‌برد، معهذا به روی خود نیاورد و با خود گفت: من که به این زن جنایتکار اکیداً قدغن کرده‌ام که از کشتن طاووس خودداری کند. حال اگر طاووس را از بین ببرد گناه این جنایت به گردن خودش خواهد بود و من تقصیری نخواهم داشت!

در جواب بیوه زن گفت: من از تو فقط وصال ماه ملک را می‌خواهم وبس. کاری هم به کار تو نخواهم داشت.

عمرو دراینجا آهی کشید و ادامه داد: بارها گفته‌ام که وصال ماه ملک یگانه آرزوئی است که من در زندگی دارم. روزی که تو مرا به این آرزو برسانی هرچه بخواهی باکمال منت و سپاسگزاری تقدیم خواهم کرد. خدا راگواه می‌گیرم که اگر تمام ثروتم را طلب کنی بدون مضایقه نثار قدمت خواهم نمود.

بیوه زن قیافه غمگین به خود گرفت و جواب داد: من طمع به مال دنیا ندارم. من هم برای خود آرزوئی دارم که فقط شما می‌توانید آن را برآورده سازید.

عمرو گفت: باز هم تکرار می‌کنم که شما دست ماه ملک را در دست من بگذارید، آن‌وقت هرچه از من بخواهید انجام خواهم داد.

آرزوی شما چیست؟

ـ خجالت می‌کشم بر زبان آورم.

ـ خجالت ندارد. زود بگوئید. مردم منتظر من هستند. دیر شده باید به‌دارالحکومه بروم.

بیوه با دلربائی و لوندی گفت: آرزوی من این است که پس از عروسی شما با

ماه‌ملک من هم به یک مرد آراسته شوهر کنم که لایق «باجناقی» شما باشد.
عمرو لختی در فکر فرو رفت. بزرگان قوم راکه به درد این کار می‌خوردند از نظر گذراند یک مرتبه با ذوق و خوشنودی گفت: پیدا کردم!
در بین نزدیکان برادرم امیر یعقوب مردی بنام یوسف است که طرف اعتماد کامل و لطف برادرم می‌باشد. برادرم هر شهری راکه مسخر می‌کند او را به حکومت آن شهر منصوب می‌سازد.
تا با آن امانت و درستکاری که دارد، مردم را مجذوب فرمانروائی برادرم سازد. مدتی شیراز و بعد کرمان بود. یوسف که چهل سال بیشتر ندارد، چند سال پیش با دختری ازدواج کرد ولی دخترک مبتلا به قولنج شد و به رحمت خدا رفت. یوسف از من حرف شنوی دارد. قول می‌دهم که به محض انجام کار من و ماه ملک موجبات عروسی شما را فراهم آورم. همان‌طوری که خودت گفتی یوسف کسی است که از حیث شان و مقام و شخصیت لیاقت «باجناقی» مرا دارد. یوسف شکل و اندام خوشگلی دارد، مردی است بگو و بخند. یقین دارم شما با او خوشبخت خواهید بود.
بیوه زن شادمان شد و وعده ملاقات بعدی را با عمرو معین کرد و خوش و خندان از در بیرون رفت. کیسه پولی را که عمرو درحین خداحافظی در کفش نهاده بود، دردست می‌فشرد و قدم برمی‌داشت. اسم یوسف درگوشش صدا می‌کرد. چه اسم قشنگی! هم خوشگل است و هم خوش اخلاق! همان مردی است که دلخواه من می‌باشد. به نظرش می‌رسید که از مدت‌ها پیش یوسف را دوست دارد. خدایا! کی می‌رسد آن شبی که یوسف عزیز مرا عقد کند و بخانه خودش ببرد؟
بیوه زن مدتی در عالم خیال با یوسف عشقبازی می‌کرد تا بالاخره به خود آمد.
شرط وصال یوسف این بود که قبلا عمرو به وصال ماه ملک برسد ولی افسوس که دو مشکل بزرگ و بغرنج برسر این راه قرار داشت.
یکی از آن دو وجود طاووس بود و دیگری راضی کردن ماه ملک به ازدواج با عمرو
مسلم بود که طاورس به هیچ قیمتی امکان نداشت از ازدواج با عمرو منصرف

بشود. عمرو هم به احترام دستور برادرش نمی‌توانست طاووس را رد کند و با دیگری ازدواج نماید. یگانه راه چاره در نظر بیوه زن همان نابودی طاووس بود. در این باره زیاد فکر نکرد. تصمیمش را گرفت. باید قبل از هر کاری در اولین فرصت طاووس را به گور بفرستد. ولی باید این کار را طوری انجام بدهد که عمرو سوءظن نبرد و مرگ طاووس را حمل برمشیت الهی بکند. مشگلتر از موضوع طاووس قضیه خود ماه ملک بود. بیوه زن خوب می‌دانست که علاقه ماه ملک به ازهر تنها به‌خاطر شأن و مقام و ثروت او نمی‌باشد. بلکه وجود شخص ازهر را از جان و دل دوست می‌دارد و نسبت به عمرو نه فقط علاقه‌یی ندارد... بلکه به جهاتی از عمرو بدش می‌آید و از او متنفر است هروقت صحبت عمرو به میان می‌آمد، ماه ملک با غیظ و خروش تمام به یاد شبی می‌افتاد که عمرو به قصد تجاوز به او حمله‌ور شده بود و ماه ملک به خواست الهی با زخم دشنه که به شکم او زد، به طور معجزه آسائی خود را نجات داده ماه ملک همیشه اظهار تاسف می‌کرد که چرا نتوانست دشنه را تا دسته در شکم عمرو فرو برد و روده‌هایش را بیرون بریزد و دختران معصوم مردم را از شر این ناجوانمرد شهوت پرست نجات بدهد.

بیوه زن برای رام کردن ماه ملک نقشه‌ها می‌کشید و راه‌هائی در نظر می‌گرفت و با اطمینانی که به عقل و هوش و فکر و حیله خود داشت، خیال می‌کرد که بالاخره موفق خواهد شد که ماه ملک را به عروسی با عمرو راضی کند ولی تازه اگر به این مقصود هم می‌رسید، با اشکال دیگری روبرو می‌شد. عمرو نمی‌توانست بدون اجازه و حضور برادرش یعقوب با دختری رسما عروسی کند و حال آنکه ماه ملک چنانکه در سابق گفته بود توقع داشت که مجالس عقد و عروسی او باید مفصل و پر سر و صدا و با حضور تمام بزرگان لشکری و کشوری برگزار شود از عروسی مخفیانه یا «دزدکی» بی‌زار و گریزان بود و به خاطر داریم که عروسی او با عمرو بر سر همین اختلاف سرنگرفت. عمرو بعداً حاضر شد که مطابق میل و دلخواه ماه ملک عروسی کند ولی دیگر دیر شده بود زیرا ماه ملک مهر ازهر را به دل گرفته و با او عهد و پیمان بسته بود. باری بیوه زن می‌رفت و به این مشکلات فکر می‌کرد و چنانکه اشاره کردیم با اطمینانی که به خود داشت تصور می‌کرد که بر همه مشکلات فائق آمده و یوسف

را بهمسری خود انتخاب خواهد کرد. در هر حال تصمیمش براین شد که قبل از هر کار به حساب طاووس برسد و او را ازمیان بردارد.

تازه به خانه‌اش رسیده بود که طاووس از در وارد شد. طاووس با رفتن ازهر از سیستان نتیجه گرفته بود که عروسی ماه ملک موکول به آتیه نامعلومی شده ولی عروسی خود او با عمرو پس از دو روز برپا خواهد گشت.

طاووس وقتی سیمای اندوهناک ماه ملک را دید بی‌اختیار در دل خود احساس خوشنودی نمود. درهمان حال برای حفظ ظاهر قیافه تاثر آمیزی به خود گرفت و برای خوش آیند ماه ملک خواست دلسوزی کند و ماه‌ملک را دلداری بدهد گفت من خیلی متاسف شدم که عروسی شما با ازهر عقب افتاد. انشاءالله به زودی و سلامتی برمی‌گردد و شما هم به کام دل می‌رسید.

با این‌حال باید پس فردا در عقدکنان حاضر بشوید و در شب عروسی هم باید ساقدوش من باشید....

ماه ملک نیشخندی زد و گفت: مگر خبرندارید؟ حسب‌الامر امیر یعقوب عقد و عروسی شما هم مثل مال من موکول به مراجعت امیر شده!

تعجب می‌کنم چه‌طور عمرو مراتب را به شما اطلاع نداده است!

طاووس سخت یکه خورد. حسادت و عداوتی که در سینه پرکینه‌اش نسبت به‌ماه‌ملک داشت، دو چندان شد. فکر کرد که امیر یعقوب مسلما برای خاطر ازهر که مبادا از تعویق عروسیش دلتنگ بشود عروسی عمرو را هم موکول به مراجعت خود نموده آری اگر پای این ازهر جوانمرگ شده در میان نبود، من سه روز دیگر در آغوش همسرم بودم. سابقاً گفته‌ایم که طاووس عقیده محکمی به دعا و طلسم و جادو داشت. و برای انجام هرکاری دست به دامن جادوگران می‌شد و هر موفقیتی را که نصیبش می‌شد از اثر دعا و طلسم می‌شمرد. وقتی از ماه‌ملک شنید که عروسی خودش به‌تاخیر افتاده، تصمیم گرفت به حضور جادوگر معبود خود برود و از او بخواهد تا به‌زور طلسم و جادو عمرو را وادار کند که منتظر مراجعت یعقوب نشده و بساط عقد و عروسی را به راه بیندازد.

گفتیم که طاووس به مصداق همانگونه که خودش می‌پنداشت، تصور می‌کرد که

ماه ملک هم به زور طلسم و جادو دل ازکف ازهر ربوده و بر او مسلط شده والا سردار بزرگ و دولتمندی مثل ازهرکجا و دختر فقیر و بی‌کسی مثل ماه ملک کجا! مقصودش از ملاقات ماه ملک این بود که زیر پاکشی کند و جادوگر «صاحب نفسی» راکه ازهر را عاشق بی‌قرار ماه ملک ساخته بشناسد و با دست او ماه ملک را سیه بخت و بیچاره سازد. گفت: با اینکه یعقوب به برادرش دستور داده که عروسی را موکول به مراجعت او کند، ولی من به شما قول می‌دهم که عمرو را وادار خواهم ساخت که منتظر مراجعت یعقوب نشود و عروسی را برپا سازد.

بیوه زن که به عمرو قول داده بود عروسی او را با طاووس بهم بزند. بشنیدن حرف‌های طاووس گوش‌ها را تیزکرد و گفت: گمان نمی‌کنم عمرو در مقابل برادرش نافرمانی کند. شما چه‌طور می‌توانید او را وادار سازید؟

طاووس گفت: من از شما و خواهر عزیزم ماه ملک چیزی پنهان نمی‌کنم. دعانویسی دارم که تاکنون هر مرادی داشته‌ام برآورده ساخته. دعاها و طلسمات او ردخور ندارد. همین امروز به سراغش می‌روم و دست به دامنش می‌شوم تا عمرو را وادار به عروسی کند.

دراینجا طاووس رو به ماه ملک کرد و پرسید: راستی دعانویس شما کیست، از قرار معلوم خیلی صاحب نفس است که مرد خونسردی مثل ازهر را عاشق و دلباخته شما ساخت و او را وادار کرد که مثل شمائی را به همسری انتخاب کند. باید در کار خود خیلی ماهر باشد.

دعانویس

من در عالم خواهری خواهش دارم او را به من نشان بدهید. ماه ملک که در تمام عمرش سر و کاری با دعا نویسان و جادوگران نداشت، دهان باز کرد تا جواب طاوس را بدهد، ولی خواهرش که هماندم نقشه تازه‌ای برای از بین بردن طاووس به‌خاطرش رسید، به ماه ملک مجال حرف زدن نداد و گفت: راستش این است که ماه‌ملک از جائی خبر ندارد. تمام کارهایش را من انجام می‌دهم من نمی‌دانم دعا نویس شما کیست ولی خودم یکی را سراغ دارم که واقعا معجزه می‌کند. هر حاجتی

داشته باشید برآورده می‌سازد. این خانه بزرگ و اعیانی را که می‌بینید و ازهر به‌نام ماه خریده، در واقع خانه‌ایست که ما از همان دعا نویس داریم. پس از آنکه ازهر ماه‌ملک را پسندید و نامزد کرد بنای رفت و آمد گذاشت. هر دفعه که این سردار نامی به آن خانه محقر و اکبیر ما می‌آمد من و ماه ملک از خجالت آب می‌شدیم می‌خواستیم زمین دهان باز کند و ما را فرو برد. من از خدا خانه بزرگی خواستم و نذری کردم و پیش دعانویسم رفتم و بدون اینکه او را از مقصودم آگاه سازم همین‌قدر گفتم حاجتی دارم که او باید کمک کند تا برآورده شود. من نمی‌دانم این مرد چه دعائی کرد یا چه طلسمی بکار برد که دو روز بعد معجزه حیرت آوری روی داد، ازهر این خانه را به‌اسم ماه ملک خرید و ما را از آن قفس تنگ بیرون آورد و دراین باغ دلگشا جای داد....

بیوه زن مکار برای اجرای نقشه تازه که برای ازبین بردن طاووس درنظر گرفته بود این دروغ‌های شاخدار را از خود ساخته با آب و تاب شورانگیز تحویل طاووس داد و طاووس خرافاتی هم همه را باور کرد و فی‌المجلس تصمیم گرفت که به هر قیمتی شده این جادوگر را بشناسد و با دست او هم ماه ملک را سیاه بخت کند و هم برای انجام مقاصد خود از طلسمات وی استفاده نماید. دامن بیوه زن راگرفت و با عجز و التماس جویای نام و نشان و جا و مکان این جادوگر اعجاز آفرین گردید. بیوه زن پس از مدتی ناز و ادا بالاخره راضی شد ولی با این شرط که قبلا طاووس او را با جادوگر مخصوص خود آشنا سازد.

طاووس از جان و دل این شرط را قبول کرد. می‌دانیم که بیوه جادوگری نمی‌شناخت تا به طاووس معرفی کند. زن حقه‌باز جادوگر بی‌همتا معرفی نماید و به‌توسط همان جادوگر قلابی و همچنین جادوگر مخصوص طاووس به اسرار و نیات طاووس پی‌ببرد و با دست آنها نابودی طاووس را فراهم آورد.

هر دو مثل دو یار وفادار از جابرخاستند و به راه افتادند در حالی که از ورود به دکه و آشنایی با جادوگر خودداری نمود و گفت:

ـ خودم سر فرصت به سراغش می‌روم....

نوبت به بیوه زن رسید. البته جادوگری نداشت که نشان بدهد. طاووس را به

صحن مسجد جامع شهر برد. چرخی در اطراف صحن زد. با شیخی که از صحن مسحد می‌گذشت، چند کلمه صحبت کرد و با قیافه آزرده نزد طاووس برگشت و گفت: دعانویس من خانه و دکه معینی ندارد. غالبا در گوشه‌یی از صحن مسجد می‌نشیند و به درد دل مردم می‌رسد.

من امروز و فردا چند بار به اینجا سرمی‌زنم. هر وقت دیدمش فورا شما را خبر می‌کنم.

ازهم جدا شدند. طاووس به حضور جادوگرش شتافت تا از او بخواهد که به زور دعا و طلسم عمرو را وادار سازد منتظر مراجعت یعقوب نشود و هرچه زودتر عروسی کند.

بیوه زن هم به جستجو رفت تا مرد بی‌خبری را به دام اندازد و از او طبق دلخواه خود جادوگری سازد و تحویل طاووس بدهد.

پیدا کردن مردی که مطیع بیوه زن باشد و به دستور او نقش یک جادوگر و دعانویس را بازی کند، کار آسانی نبود. از مردهائی که بیوه زن با آنها آشنائی داشت، کسی به درد این کار نمی‌خورد و اسباب دردسر می‌شد. مردهائی هم که بیوه زن نمی‌شناخت و از اخلاق و روحیات آنان اطلاعی نداشت ممکن بود پس از اطلاع از مقصود وی او را با لعنت و ناسزا از خود برانند.

آن روز هرچه در شهر گشت و جستجو کرد، نتیجه‌ای نگرفت و خسته و کوفته به خانه رفت. شب خوابش نمی‌برد. برای یافتن مرد دلخواه نقشه‌ها می‌کشید. بالاخره نقشه خوبی به نظرش رسید، آن را پسندید و با خیال یوسف همان شوهر آراسته و عالی‌مقامی که عمرو وعده داده بود به خواب رفت. در خواب خود را همسر یوسف می‌دید و برخود می‌بالید. صبح تحت تاثیر خواب‌های شیرینی که دیده بود، خوش و خندان برخاست. اکنون برای رسیدن به آرزوی خود، یعنی ازدواج با یوسف عجله و شتابش برای برهم زدن عروسی عمرو با طاووس و رسانیدن عمرو به‌وصال ماه ملک یک بر هزار شده بود زیرا ازدواج خودش با یوسف عزیز بسته به‌انجام این دو مقصود بود. ساعتی به ظهر مانده، از خانه بیرون آمد و یک راست به‌سوی مدرسه‌ای که معروف به مدرسه عابدیه بود روانه شد.

عده زیادی شاگرد در اتاق‌های متعدد این مدرسه سکونت داشتند و تحصیل می‌کردند. با قدم‌های آهسته از مقابل اتاق‌ها می‌گذشت و شاگردان راکه تازه از درس فارغ شده بودند از نظر می‌گذرانید.

یکی از شاگردهای سالمند سر از اتاق بیرون کرد و پرسید: همشیره کاری داشتید؟

عقب کسی می‌گردید؟

بیوه زن او را باب طبع ندید و جوابی نداد. دراین ضمن چشمش به مرد دیگری افتاد که درگوشهٔ ایوان یکی از اتاق‌ها نشسته بود. از وضع لباسش معلوم بود که اهل این شهر نیست و تازه از دهات آمده است. بیوه زن درگوشهٔ دیگر ایوان نشست. مرد نگاهی به سویش نمود و روی برگردانید.

بیوه زن آه بلندی کشید. به‌طوری که صدای آن به گوش مرد رسید. مرد بی‌اختیار برگشت و نگاهش کرد. بیوه زن بالحن و صدای شرمناک گفت: حضرت آقا یک استخاره بکنید.

مرد تسبیح درآورده استخاره کرد و جواب داد: خوب است!

ـ آقا شما اهل این شهر نیستید؟

ـ نه، همشیره. من دیروز از ده آمده‌ام. تا در یکی از مدارس اینجا اتاق پیداکنم و تحصیلاتم را به پایان برسانم. هنوز جائی پیدا نکرده‌ام پول حسابی هم در بساط ندارم که جا و منزلی تهیه کنم دیشب در حیاط کاروانسرا خوابیدم.

بیوه زن مردی راکه عقبش می‌گشت پیداکرده بود. گفت:

ـ یک استخاره دیگر هم بکنید.

مرد دانه‌های تسبیح را شمرد و جواب داد: این هم خوب است.

زن نزدیکتر رفت و به بهانه درست کردن چادر نیمرخ زیبای خود را نشان داد و گفت: می‌دانید استخاره دومی را به چه نیتی خواستم؟ من عقب مردی می‌گردم تا در مقابل پاداشی که می‌گیرد کاری برای من انجام دهد. استخاره را به این نیت خواستم که چه‌طور است آن کار را به شما رجوع کنم. حال که خوب آمد درست گوش کنید. ببینید چه می‌گویم.

در اینجا بیوه زن متوجه شد که مرد با چشم‌های پرآرزو و تمنا او را می‌نگرد. برای اینکه مرد را با یک امید شیرین و مسرت آمیز خوشدل کند و هرچه تمامتر مطیع خود سازد گفت: آقا می‌خواهم به شما متوسل بشوم برای این است که بیوه زنی هستم جوان بیست و هفت هشت ساله. خدا ثروتی داده که معاشم به خوبی می‌گذرد و محتاج نان آوری نیستم، تنها غمی که به دل دارم، این است که سایهٔ مردی بالای سرم نیست تا در زندگی پشتیبان و کمک باشد....

مرد بی‌خبر ازاین حرف سخت تکان خورد و منقلب شد:

ـ آیا این زن گلویش پیش من گیر کرده و به زبان بی‌زبانی مرا به شوهری دعوت می‌کند؟ خوشگل که هست، ثروت هم که دارد، ای خدای روزی رسان!....

مرد با صدای تقریبا لرزان پرسید: خیال ندارید شوهر بکنید؟

ـ چرا، خیلی هم دلم می‌خواهد که سایهٔ مردی بالای سرم باشد. زندگی من از هر جهت تامین است و چیزی هم جز مهر و محبت از شوهر توقع ندارم. اگر از این گرفتاری که دارم خلاص بشوم آن‌وقت به امید خدا... تا قسمت چه باشد!

خلاصه دهان مرد آب افتاد. آتیه خوش و سعادتمندی در نظرش جلوه‌گر شد. با خود گفت: خدا این زن را بر سر راه من قرار داده... تا چشم هم ولایتی‌ها کور شود! مرا با آن افتضاح و رسوائی از ده بیرون کردند، حال اگر بشنوند از حسادت خواهند ترکید....

باید گفت این مرد که خود را «حاجی رضی» می‌نامید، مکه نرفته بود و عنوان حاجی را برای جلب احترام بنام خود اضافه کرده بود. درهر حال مرد پاک و درستکاری نبود. چند سال پیش ملای یکی از دهات اطراف سیستان فوت کرد و این مرد که کسی ازسابقه‌اش خبر نداشت، از فوت ملا آگاه شده به آن قریه آمد و خود را جا کرد.

از شرح اعمال ناروائی که مرتکب می‌شد، می‌گذریم. متاهل نبود ولی اخیراً یک دهقان متمول فوت کرد و چون اولاد نداشت سهم زیادی از املاکش به زن رسید. برادرکوچکتر دهقان متوفی تصمیم داشت عیال بیوه برادرش را به حباله نکاح آورد. حاجی هم که وصف زیبائی و ثروت بیوه زن را شنیده بود، درصدد برآمد با او

ازدواج کند و قبل از اینکه عده شرعی بیوه به سرآید، او را بالطائف‌الحیل به خانه خود برد و برخلاف شرع و عرف به عنف مورد تجاوز قرار داد. زن که عفیف و نجیب بود مراتب را به برادر شوهر متوفی خود اطلاع داد. مردم خبردار شدند. برای این مرد رسوائی بزرگی به بار آمد. خلاصه اهل قریه مرد بدکار راکتک جانانه‌ئی زدند و با فحش و دشنام و مشت و لگد از ده بیرون کردند. حاجی ناچار به شهر آمد....

بازی حاجی رضی برای جلب رضایت خاطر بیوه زن و برای اینکه خود را یک مرد فداکا جلوه بدهد، حاضر شد که اوامر او را هرچه باشد بی‌چون و چرا اجرا کند. گفت: حالا بفرمائید چه کاری دارید تا انجام بدهم؟ مطمئن باشید که تا پای جان در خدمتگذاری حاضرم.

بیوه زن سینه را صاف کرد و شرح مفصلی بیان نمود خلاصه اینکه دختری از اقوام من که نامزد هم دارد خیالات آورده و نزدیک است کارش به جنون بکشد. چون عقیده زیادی به دعا و طلسم دارد، من می‌خواهم شما را به عنوان یک رمال و دعانویس صاحب نفس، به او معرفی کنم و شما باید آنچه را من تعلیم می‌دهم به او بگوئید و عمل کنید تا آرام بگیرد.

مرد بیکار و ماجراجو که این پیشنهاد را شنید تبسم به لب آورد و گفت: عجب حکایتی است!

من سالها در دهات مشغول رمالی و دعانویسی بودم.

سررشته کاملی دراین کار دارم. غالبا دعاهایم موثر می‌شد در رمل هم ید طولائی دارم. نیت طرف را در خانه‌های رمل می‌خواندم و می‌گفتم.

حاجی رضی راست می‌گفت. مدتی در دهات می‌گشت و فال‌بینی و دعا نویسی می‌کرد.

اکنون با این خودستائی می‌خواست بیوه زن را از این راه هم شیفته خود سازد. افسوس ابزار کار ندارم والا همینجا رملی برای شما می‌انداختم.

بیوه زن گفت: من فعلا نیتی ندارم. باشد برای روزی که خیالم از جهت این دختره راحت بشود.

از شرح جزئیات می‌گذریم. از همانجا به بازار رفتند. بساط و لوازم رمالی و

دعانویسی را از هر حیث تهیه کردند. بیوه زن حاجی را به صحن مسجد جامع برد و جایش را معین کرد. آنچه راکه رمال ساختگی باید به دختر «خیالاتی» بگوید، مفصلا تعلیم داد و گفت که عصر همان روز دخترک به تنهائی به سراغش خواهد آمد. بیوه زن با دلربائی‌های فریبنده چنین وانمود کرد که گذشته از این کارها اصلا بوجود شخص حاجی علاقمند شده و روز بعد هم به دیدنش خواهد آمد. حاجی بیش از پیش به آتیه درخشان خود امیدوار شد. بیوه زن پس از تکرار تعلیمات لازمه بیست سکه نقره (درهم) که برای ملا پول هنگفتی بود با عذر خواهی در کفش نهاد و مثل یک زن دلباخته که دل نمی‌کند از معشوق جدا شود و با هزار غم و افسوس روی اجبار و ناچاری او را ترک می‌گوید، به راه افتاد حاجی با چشم‌های هوسباز زن را بدرقه می‌کرد و از اینکه مورد توجه بیوه زن زیبا و ثروتمندی واقع شده، می‌بالید و وعده‌ها به خود می‌داد.

بیوه زن سخت خوشحال بود که مرد ساده و احمق راگیر آورده و شیفته خود ساخته است و مرد ابله به امید ازدواج با او تمام دستورات و تعلیماتش را بی‌چون و چرا اجرا خواهد کرد. آری، با دست همین مرد موفق خواهم شد که طاووس را از میان بردارم....

باید گفت که رضی آن‌طور هم که بیوه زن گمان می‌کرد ساده لوح و احمق نبود، اگر بیوه زن حدس می‌زد که در مراوده به سراغش نمی‌رفت و زمینه آن همه دردسر و زحمت را برای خود فراهم نمی‌ساخت.

باری بیوه زن عصر همان روز طاووس را به مسجد برد و از دور رمال را نشان داد و رفت....

حاجی قیافه متین و موقری به خود گرفت. طاووس با ادب و احترام سلام کرد و بدون اینکه نیت خود را برزبان آورد، درخواست کرد رملی بریزد مرد با طرز کار رمال‌ها کاملاً آشنا بود. دعائی خواند و مهره‌های رمل را فرو ریخت و کاغذی برداشته اشکال رمل را به روی کاغذ آورد و پس از چندی تفکر و سکوت دستورات و تعلیمات بیوه زن را به خاطر آورد و مدتی صغری وکبری چید و بعد گفت در خانه اول رمل که خانه طالع است، شکل «لحیان» آمده که بسیار مبارک و پر میمنت

می‌باشد. ستاره طالع شما بسیار بلند و درخشان می‌باشد. ولی به‌طوری که خانه پنجم زایجه نشان می‌دهد ابری جلوی ستاره طالع شما نمایان است که اگر برطرف شود، شما به تمام آرزوهای خود خواهید رسید. در اینجا مرد شیاد مکثی کرد و بعد ادامه داد: اصل نیت و سئوال شما راجع به ازدواج است. جوانی از بزرگان عالی‌مقام و مقتدر سیستان شما را نامزد کرده ولی چندان رغبت و اشتیاقی به انجام این عمل خیر نشان نمی‌دهد....

طاووس با خود گفت: شاید موضوع نامزدی مرا همان خواهر ماه ملک به این مرد گفته است و این غیبگوئی رمال از آنجا سرچشمه می‌گیرد. باید علم و هنر این مرد را آزمایش کنم.

طاووس بالحنی که ظاهراً حاکی از ایمان و اعتقاد کامل بود، گفت:

ـ آنچه در رمل دیدید و برزبان آوردید، همه درست بود.

همان‌طور که گفتید نامزدم چندان علاقه و محبتی نسبت به من نشان نمی‌دهد و مثل این است که در فکر عروسی هم نمی‌باشد. آیا شما می‌توانید دعائی بدهید یاکاری بکنید که نامزدم علاقه و محبت شایانی نسبت به من پیداکند و هرچه زودتر بساط عروسی را فراهم آورد؟ اگر شما این حاجت مرا برآورده سازید، هرچه بگوئید و بخواهید بی‌مضایقه اطاعت و تقدیم خواهم کرد. اگر این محبت و بزرگواری را بکنید، هم اجر دنیوی و هم ثواب اخروی خواهد داشت. از شما پنهان نمی‌کنم که در این باره به چند نفر دعا نویس و رمال مراجعه کرده‌ام ولی نتیجه نگرفته‌ام. با همه پول‌هائی که از من گرفته و وعده‌هائی که داده‌اند نتوانسته‌اند کاری انجام بدهند.

رضی جواب داد: من یک آدم وارسته هستم. چندان توقع مزد و اجرت ندارم. اصل منظورم خدمت به خلق‌الله است. ولی نه به همه کس. چون شما را یک دختر خداشناس و نجیب دیدم، این است سعی می‌کنم، شما را به مرادتان برسانم. به‌شرط آنکه هرچه می‌گویم بپذیرید و انجام بدهید. جلب محبت نامزدتان برای من کاری ندارد. من هم اکنون دعائی می‌نویسم. به شما می‌دهم. این دعا را در یک فنجان آب بشوئید و یک فنجان هم گلاب به آب اضافه کنید. قدری از این آب دعا را به درخانه خودتان و قدری هم به درخانه نامزدتان بریزید و بعد نعلی راکه می‌دهم

در ساعت معین در آتش بگذارید و آتش را باد بزنید. وقتی نعل روی آتش قرارگرفت و سرخ شد دل در سینه نامزدتان از مهر و محبت آتش خواهد گرفت و اختیار از کف داده به زیارت شما خواهد آمد....

لحن کلام مرد رمال به حدی محکم و اطمینان‌بخش بود که طاووس غرق در حیرت شد. تا آن روز هیچ دعانویس به این صراحت سخن نگفته و وعده نداد بود، اگر وعده این مرد راست باشد، باکمک او به تمام آرزوهایم خواهم رسید. آیا ممکن است عمرو به دیدن من بیاید؟ باور نمی‌کنم!

مرد تکه کاغذی برداشت حروف‌ها و اشکال مختلفی روی آن نوشت. بعد نعل کهنه‌یی از زیر تخته پوست بیرون آورد. چیزهائی هم روی آن نوشت. سپس رو به طاووس کرد و گفت: حال باید ساعت عمل نعل را معین کنم. مهره‌های رمل را در دست چرخانید، روی کتاب ریخت و حساب‌هائی پیش خود کرد و گفت: فردا شب پس از غروب آفتاب که نماز مغرب و عشا را بجا آوردید، نعل را در آتش بگذارید و منتظر باشید. آب دعا را می‌توانید طبق دستور همین امروز یا فردا بریزید. سپس فردا نتیجه را به من خبر بدهید.

طاووس با شک و تردید کاغذ و نعل راگرفت. یک مشت پول نقره زیر پوستی که مرد روی آن نشسته بود گذاشت. خداحافظی کرد و به راه افتاد. همین که طاووس از در مسجد بیرون رفت، حاجی پول‌ها را شمرد. بیست و پنج درهم بود. مزد رمال‌ها حداکثر از یک درهم تجاوز نمی‌کرد. رضی که در یک روز چهل و پنج درهم به دست آورده بود عرش را سیر می‌کرد.

طاووس که تحت تاثیر وعده صریح مرد رمال متفکر و مشکوک بود، به خانه رفت. بزعم خود محض امتحان تصمیم گرفت طبق دستور رمال عمل کند. دعا را در آب شست و گلاب بدان اضافه کرد.

صبح روز بعد مقداری در خانه خود پاشید و بقیه را در شیشه ریخت و در ساعتی که می‌دانست عمرو در خانه نیست. به در خانه‌اش رفت. دربان جلویش راگرفت و گفت:

طاووس شیشه را به زمین انداخت. شیشه شکست و آبش چهار چوب در اطراف

آن را خیس کرد. طاووس در مقابل بدخلقی دربان که مجبور بود خورده شیشه‌ها را جمع کند، از افتادن و شکستن شیشه گلاب اظهار تاسف نمود و به راه افتاد و به خانه رفت و باکمال بی‌صبری منتظر غروب آفتاب شد. دختر خرافاتی در انتظار غروب دقایق می‌شمرد. تا آن روز طبق دستورات مبهم رمالان و دعا نویسان کارهای زیادی انجام داده، ولی نتیجه نگرفته بود. آنچه طاووس را متفکر و متحیر می‌ساخت. صراحت وعده مرد رمال بود با همه شک و تردیدی که در دلش جای گرفته وکمترین امیدی به آمدن عمرو نداشت معهذا مصمم شده بود که وعده‌های این رمال را هم آزمایش کند. بالاخره آن روزکه برای طاووس سالی گذشت به پایان رسید. آفتاب غروب کرد.

طاووس نماز مغرب و عشا را بجا آورد. از خدمتکار یک منقل آتش و بادبزن خواست و منقل را به اتاق خلوتی برد. خدمتکار بی خبر و حیرت زده را از اتاق بیرون فرستاد و در حالی که دل در سینه‌اش از هیجان می‌طپید، نعل را در آتش گذاشت و مشغول بادزدن شد. با همه شک و تردیدی که داشت گوش به زنگ بود. آتش را باد می‌زد و با خود می‌گفت: گمان نمی‌کنم، باور ندارم، شاید این مرد مرا دست انداخته وقتی فردا بگویم که نامزدم نیامد، ایرادی از اعمال من گرفته نسخه دیگری خواهد داد. حیف از آن همه پول که دادم، یک درهم هم زیادش بود....

باد می‌زد و خود را از همه خوش باوری و سادگی ملامت می‌کرد. کم‌کم نعل در آتش سرخ می‌شد و طاووس لحظه به‌لحظه برشدت باد زدن می‌افزود تا این آزمایش مسخره زودتر پایان پذیرد. نعل کاملا سرخ شد. اما صدای درکوچه به‌گوش نرسید. دخترک نعل را پشت و رو می‌کرد. دمبدم بر یأس و نومیدیش می‌افزود. برای تنبیه و سرزنش رمال «حقه باز» جملاتی تهیه می‌کرد: باید این شیاد را رسوا کنم تا با این وقاحت و پررولی بندگان خدا را دست نیندازد و فریب ندهد. برای آخرین بار نعل را پشت و رو کرد. چشم بدان دوخت وگوش به زنگ نشست... باز هم خبری نشد. بالاخره بکلی مایوس گردید و با خشم و غیظ انبر را جلو برد تا نعل را دور بیندازد. هنوز انبر به نعل نرسیده بود که صدای درکوچه بلند شد. با اینکه باور نداشت که کوبنده در عمرو باشد، معهذا دل در سینه‌اش فرو ریخت. نعل را سرجایش گذاشت

و دم پنجره آمد تا ببیند کیست. خدمتکار با قدم‌های آهسته به سوی درکوچه رفت و یک مرتبه دوان دوان آمد و گفت: خانم، امیر عمرو است!

خود پیداست که پس از آن همه شک و تردید و یاس و نومیدی چه حالی به طاووس دست داد. با معجزه عجیب و حیرت آوری روبرو شده بود. غرق دریای افکار و احساسات هیجان آوری گردید. از لعن و طعن و ناسزاهائی که پشت سر رمال «راستگو» گفته بود پشیمان شد و استغفار کرد. معجزه از این بالاتر نمی‌شود! دیگر دست از دامن این مرد بزرگ برنمی‌دارم. حال یقینم شد همانطوری که امشب عمرو را به خانه من فرستاد، می‌تواند در آتیه نزدیکی مرا هم در لباس عروس به خانه او بفرستد. باید دست، بلکه پای خواهر ماه ملک را ببوسم که این مرد اعجازکننده را به من معرفی کرد. ولی نه! صلاحم نیست که این معجزه را برای او تعریف کنم. ممکن است روزی با من در بیفتد و با دست این رمال صدمه‌هائی بزنند....

عمرو با قیافه بشاش و خندان وارد شد. معلوم بود که از این دیدار راضی و خوشحال است.

طاووس پس از سلام و تعارف با لحن گله آمیز گفت: چه عجب یادی از فقرا کردید هیچ می‌دانید چند وقت است شما را زیارت نکرده‌ام. باور از بخت ندارم که تو مهمان منی!

عمرو که سیمایش از وجد و نشاط می‌درخشید جواب داد:

ـ راست می‌گوئید و حق دارید. از غفلتی که شده شرمنده‌ام. البته عفو خواهید فرمود.

طاووس که تمام هوش و حواسش پیش رمال بود برای اینکه تاثیر «نعل» را بفهمد پرسید: حال بفرمائید، چطور شد که پس از آن همه بی‌لطفی و فراموشی یک مرتبه به‌یاد ما افتادید و اینطور بی‌خبر آمدید؟ حقش بود که قبلا خبر می‌دادید تا من تهیه می‌دیدم.

عمرو گفت: بار دیگر از این غفلت معذرت می‌خواهم، و امیدوارم جبران کنم. اما اینکه می‌پرسید چطور شد که سرزده و بدون خبر قبلی خدمت رسیدم خودم هم تعجب می‌کنم تا ساعتی پیش در دارالحکومه بودم و به کارها رسیدگی می‌کردم. کارم

خیلی زیاد است. بالاخره خسته شدم و اشخاصی را که آنجا بودند مرخص کردم و به‌قصد خانه و استراحت از دارالحکومه بیرون آمدم.

همین‌که پا در رکاب گذاشتم، یک مرتبه شما با آن صورت زیبا و دلربا در نظرم مجسم شدید، یکی درگوشم گفت باید همین دم به زیارت نامزدت طاووس خانم بروی. با آن خستگی که داشتم هرچه خواستم این دیدار را موکول به بعد یا لااقل فردا بکنم، نشد که نشد. توگوئی یک دست غیبی لجام اسب مرا گرفت و به اینجا کشانید. بی‌اختیار با همان عده سوار که جزو موکب هستند به درخانه شما آمدم و واقعا هم از این پیش آمد خوشحالم.

طاووس که شنید عمرو با یک عده سوار حکومتی به در خانه‌اش آمده سخت خوشحال شد و خود بالیدن گرفت. تمام همسایگان و اهل کوچه مخصوصا آنهائی که باور نمی‌کردند طاووس نامزد عمرو باشد، اکنون ورود او را به خانه طاووس دیده و او را با نظر احترام و ستایش کاملی خواهند نگریست.

طاووس با همه شک و تردیدی که راجع به آمدن عمرو داشت معهذا محض احتیاط وسایل پذیرائی آماده کرده بود. پرسید: شراب میل دارید؟

عمرو جواب داد: من مشروب نمی‌خورم. ولی امشب که سعادت دیدار شما نصیبم شده است، یک جام به سلامتی نامزد عزیز و مهربانم می‌نوشم.

عمرو جامی سرکشید. صحبت‌های شیرین و خوش‌آیندی به میان آورد. طاووس هرچه خواست که صحبت از عقد و عروسی به میان آورد، رویش نشد و خجالت کشید. عمرو با همان قیافه پر وجد و نشاطی که آمده بود، مثل یک جوان دلباخته که از دیدار نامزد محبوبش خوشحال و سعادتمند شده باشد، با طاووس خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

آن شب یکی از خوشترین شب‌های عمر طاووس بود. از فرط مسرت سر از پا نمی‌شناخت. این شادی و مسرت طاووس نه از جهت دیدار نامزدش عمرو بود می‌دانیم که طاووس مهر و محبتی نسبت به شخص عمرو نداشت. عمرو را فقط برای این می‌خواست که منتظر بود عمرو روزی برکرسی فرمانروائی جلوس کند و او هم همسر رسمی او شود. بیشتر مسرت طاووس از این جهت بود که رمال یا

دعانویس با آن قدرت و عظمت بی‌نظیر پیدا کرده بود و می‌توانست با دست او به تمام آرزوهای خود برسد و هر نیتی که دارد عملی سازد. همان شبانه تصمیم گرفت در اولین فرصت به سراغ رمال برود و به زور ادعیه و طلسمات او عمرو را مجبور کند که منتظر مراجعت برادرش امیر یعقوب نشده هرچه زودتر مراسم رسمی عقد و عروسی را با شکوه و جلال تمام برپا سازد.

عجب دنیائی است! درهمان ساعاتی که طاووس با اطمینان تمام به خود وعده می‌داد که به زودی با کمک رمال به خانه شوهر خواهد رفت و در ضمن عروسی ماه‌ملک را با ازهر برهم خواهد زد بیوه زن هم به نوبه خود نقشه می‌ریخت که با دست همین رمال عروسی طاووس را با عمرو منتفی سازد و از بین ببرد و اگر جریان امر اقتضا کند، خود طاووس را هم از میان بردارد.

باری، حال باید دید که چه قوه مرموزی گریبان عمرو را گرفت و او را کشید و به‌دیدار طاووس آورد.

بیوه زن پس از آنکه «رضی» را پیدا کرد و با آن مرد دهاتی و ساده‌لوح قرارگذاشت که نقش فال‌بین و دعانویس رابازی کند و هر جور که او دستور می‌دهد در خانه‌های رمل قلابی ببیند و تحویل آن دختر (طاووس) بدهد، به ملاقات عمرو رفت بیوه زن حس کرده بود که با نشان دادن صورت زیبای خود به دهاتی و اظهار اینکه از حیث ثروت و تمول مستغنی است و آرزوئی جز این ندارد که شوهر دلخواهی پیدا کند و سایه مردی بالای سرش باشد و با دلبری‌های دیگر دل ازکف دهاتی ساده لوح ربوده و امیدهای شیرین در دلش پدید آورده و با این مکر و حیله او را مطیع خود ساخته است.

مطمئن بود که «رضی» کور کورانه اوامرش را انجام خواهد داد تا جائی که اگر حکم قتل طاووس را صادر کند بی‌چون و چرا اجرا خواهد نمود... بیوه زن در اینکه مرد «دهاتی ساده لوح» را فریب داده و دهانش را به امید ازدواج آب انداخته او را آلت دست قرار داده اشتباه نکرده بود. اشتباهش چنانکه گفته‌ایم در اینجا بود که «میرزا رضی» برخلاف تصور بیوه زن احمق و ساده‌لوح نبود. بلکه شیاد حقه‌بازی بود که صد تا مثل بیوه زن را تشنه لب آب می‌برد و تشنه برمی‌گردانید.

باری بیوه زن در تمام مدتی که طاووس در کنار رمال نشسته بود، از دور مراقب بود، همین‌که طاووس از مسجد بیرون رفت بیوه زن به سوی رمال شتافت. رمال آنچه راکه به دختر «خیالاتی» گفته بود و موضوع نعل و وعده آمدن نامزد و غیره تعریف کرد و در حالی که آثار و علائم هوس و تمنا در طرز نگاه و قیافه‌اش نمایان بود خنده کرد وگفت: ای کاش اثر نعل حقیقت داشت تا من خودم نعلی هم بنام شما در آتش می‌نهادم تا به دیدار من می‌آمدید و ساعتی از صحبت شما محظوظ می‌شدم. نمی‌دانید چه علاقه‌یی به شما پیداکرده‌ام....

بیوه زن آهی کشید و باگفتن «تا قسمت چه باشد و خدا چه خواهد» کلام عاشقانه رمال را قطع کرد. وقت این کارها را نداشت همینقدر خوشحال بود که دل از کف «دهاتی» ربوده و بادلربائی‌های فریبنده و وعده‌های مبهم ولی اطمینان بخش مرد را بیش از پیش امیدوار ساخته است. به راه افتاد مرد رمال که دلباخته بیوه زن شده و فریب ظاهرسازی و حقه بازی زن را خورده بود. تصور می‌کرد که زن هم به او علاقمند می‌باشد، گمان می‌کرد که به زودی ازدواج دو دلداده صورت خواهد گرفت. پس از رفتن بیوه زن از جا برخاست تا او را تعقیب کند و خانه زن آینده‌اش را بشناسد.

همین کار را هم کرد و وقتی دید که زن وارد یک خانه بزرگ و مجلل شد، از اینکه یک زن ثروتمند به دامش افتاده سخت شادمان گردید.

بیوه زن برای عمرو تعریف کرد که چگونه یک مرد ساده‌لوح دهاتی بنام «میرزارضی» را به تور انداخته و با مکر و حیله او را مطیع محض خود ساخته و بنام یک رمال و دعانویس «صاحب نفس» به طاووس معرفی کرده است. باید کاری کرد که طاووس عقیده و ایمان محکم و کاملی نسبت به رمال ساختگی پیدا کند و دستورات او را به التمام انجام دهد و آن وقت است که ما می‌توانیم با دست همین رمال عروسی شما را با طاووس به هم بزنیم. برای اینکه برادر شما امیر یعقوب بهم خوردن این عروسی را از چشم شما نبیند باید در انظار مردم چنین وانمود کنید که طاووس را از ته دل دوست می‌داشتید و علاقمند بودید که با وی عروسی کنید. رمال به طاووس نعلی داده که امشب در آتش خواهد نهاد تا شما به دیدنش بروید. برای

اینکه طاووس عقیده و ایمان کاملی به گفته‌های رمال پیدا کند باید امشب با سر و صدا به ملاقات طاووس بروید و با مهر و محبت با او صحبت کنید.

عمرو قبول کرد و چنانکه دیدیم به عنوان «نامزد بازی» به ملاقات طاووس رفت.

طاووس که این معجزه را از رمال دید ایمان قلبی نسبت به وی پیداکرد و مطمئن شد که باکمک این مرد صاحب نفس به بزرگترین آرزوی خود که عروسی با عمرو قبل از بازگشت یعقوب بود، خواهد رسید. روز بعد با شور و شعف تمام به قصد زیارت رمال مقدس صاحب نفس به مسجد جامع رفت. ولی رمال را آنجا ندید.

آن روز «میرزا رضی» طبق دستور بیوه زن نیامده بود تا طاووس را تشنه‌تر سازد. فردای آن روز سرجایش بود و برای دو زن فال بینی می‌کرد. پس از رفتن زن‌ها طاووس وارد شد قبل از هرکاری دامن قبای رمال را بوسه زد و اثر نعل را تعریف کرد. ده سکه طلا (دینار) زیر تخته پوست رمال گذاشت.

بار دیگر از روی صدق و صفا رمال را دعا کرد. بعد بالحنی حاکی از شرم و خجلت گفت: حال که مهر و محبت مرا در دل نامزدم زنده کردید، استدعا دارم حاجت دیگری که دارم برآورده سازید.

رمال با خونسردی وکم اعتنائی پرسید: دیگر چه می‌خواهید؟

طاووس جواب داد: نامزدم خیال ندارد به این زودی با من عروسی کند و می‌گوید باید منتظر بازگشت برادرش باشد. برادرش به سفر دور و درازی رفته و شاید مراجعتش یک سال طول بکشد. استدعا دارم کاری بکنید که منتظر برادرش نشود و هرچه زودتر عروسی را راه بیندازد.

رمال گفت: البته انجام مطلب شما به یاری خدا ممکن است. ولی اندکی باید صبر کنید. هنوز آتش محبت نامزدتان نسبت به شما چنانکه باید و شاید در سینه‌اش شعله‌ور نشده است. ما اول باید این آتش را دامن بزنیم و شعله‌ور سازیم تا آن جوان از خود بیخود شده صبر و قرار از دست بدهد و عروسی را برپا سازد....

مرد باز نسخه‌ها و دستوراتی به طاووس داد و او را روانه ساخت.

دو روز بعد طاووس با حیرت تمام یقین کرد که عشق و محبت در دل عمرو همانطور که رمال پیشگوئی کرده بود، شعله‌ور شده است. عمرو در روز روشن با

موکب پرشکوه فرمانروائی به خانه طاووس رفت، یک گردبند طلای گوهر نشان و گران قیمت تقدیم کرد، پس از اظهار عشق و علاقه به طاووس صحبت از عروسی به میان آورد و از اینکه برای انجام عروسی باید منتظر مراجعت برادرش باشد، ابراز تاسف نمود.

عمرو طبق تعلیمات بیوه زن در ضمن صحبت با بزرگانی که مقرب درگاه برادرش یعقوب بودند، باگوشه وکنابه سخن از عروسی آتیه خود و علاقه به نامزدش به‌میان می‌آورد و از خدا می‌خواست که برادرش زودتر از این سفر برگردد تا او هم به کام دل برسد.

بیوه زن وقتی مطمئن شد که طاووس ایمان محکمی به گفته‌های رمال پیداکرده و دستورات او را کورکورانه باور می‌کند و انجام می‌دهد درصدد برآمد که با دست رمال طاووس را از عروسی با عمرو منصرف سازد. رمال در یکی از روزها رملی برای طاووس ریخت شرح مفصلی بیان نمود و خلاصه گفت: با اینکه نامزد فعلی شما جوان آراسته‌ای است، ولی به طوری که خانه‌های رمل نشان می‌دهند، این جوان برادری بزرگتر از خود دارد که سال‌هاست دلش درگروی عشق شما می‌باشد و شما را از صمیم قلب دوست می‌دارد. اگر شما از عروسی با نامزد فعلی منصرف بشوید، برادرش به محض مراجعت شما را به عقد خود در خواهد آورد و آن‌وقت است که ستاره طالع شما به اوج درخشندگی و سعادت خواهد رسید....

طاووس اخلاق یعقوب و سوابق خود را باوی به خاطر آورد. یعقوب را مرد زندگی ندید. مخصوصا یادش آمد که یعقوب خودش او را نامزد عمرو کرد. خلاصه برای اولین دفعه غیب گوئی رمال را نشنیده گرفت. بیوه زن و رمال به وسایل دیگری متشبث شدند. ولی هرچه گفتند وکردند و هر حیله بکار بردند، نتوانستند طاووس را از عروسی با عمرو منصرف کنند. بیوه زن که در آتش انتظار عروسی خودش با یوسف عزیز، همان شوهری که عمرو وعده داده بود، می‌سوخت و عجله‌اش برای رساندن عمرو به وصال ماه ملک بیشتر به خاطر شخص خودش بود، بالاخره برای نیل به مقصود چاره‌یی جز کشتن طاووس ندید. ولی این کار آسانی نبود. می‌دانست که عمرو قلبا مایل به‌نابودی طاووس نمی‌باشد و اگر بفهمد که او طاووس را کشته

است، مسلما از وی متنفر خواهد شد. و بدتر از همه اینکه ممکن است راضی نشود که مرد آراسته و پاکدل و خدمتگذاری مثل یوسف با یک بدطینت آدمکشی ازدواج کند مدتها فکر کرد تا بالاخره نقشه ماهرانه‌یی برای نابودی طاووس کشید. نزد رمال رفت و تعلیمات مفصلی به او داد. رمال دراین مدت با پول‌های کلانی که از طاووس گرفته بود، سر و وضع خود را به‌خوبی مرتب کرده بود. وقتی دستورات «عجیب» بیوه زن را شنید، تبسمی به لب آورد و گفت: من تاکنون آنچه خواسته‌اید، انجام داده و شما را راضی و خوشنود ساخته‌ام. ولی شما کمترین توجهی به حال زار من نکرده‌اید. من در آتش عشق شما می‌سوزم.

اگر به کام دل نرسم، از بین خواهم رفت. امروز می‌خواهم کار را یک سره کنم. روک و راست بگوئید آیا حاضرید با من ازدواج کنید؟ اگر قول می‌دهید، تا پای جان در خدمتگذاری حاضرم والا دور مرا قلم بگیرید و احمق دیگری را آلت دست خود قرار بدهید. انجام کاری که امروز از من می‌خواهید، بسته به جوابی است که باید به‌من بدهید.

بیوه زن، که عجله درکارداشت خود را در محظور بغرنجی دید. آنچه به خاطرش نمی‌رسید و از یادآوری آن متنفر می‌شد، همانا توقع و انتظار این مرد احمق بود. فکر کرد که این آخرین باری است که بوجود رمال احتیاج دارد و ازاین پس دیگرکاری بااو نخواهد داشت و روی نکبتش را نخواهد دید. پس بهتر است سرش را شیره بمالد و امیدوارش سازد.

با عشوه و نازگفت: لابد تاکنون حس کرده‌اید که من خودم ارادت و بلکه محبت قلبی به شما دارم. سابقا هم گفته‌ام که یگانه آرزویم این است که سایه مردی بالای سرم باشد. کیست بهتر از شما! شما همان مرد دلخواهی هستید که من در عالم خیال برای شوهری مجسم می‌کردم. ولی من یک زن تنها و بی‌کس نیستم. باید قبلا بابستگانم گفتگو کنم و رضایت آنها را جلب نمایم. من همین دم مبلغی به شما می‌دهم تا سر و سامان آبرومندی برای خود فراهم آورید، تا قسمت چه باشد! انسان هرچه می‌خواهد باید از خدا بخواهد. من آنچه از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد. شما هم دعا کنید تا خداوند ارحم‌الراحمین اسباب کار ما را فراهم آورد!....

مرد بی‌خبر که این جواب را از بیوه زن خوشگل و جوان و ثروتمند شنید، دنیا را به کام خود و خویشتن را در عرش برین دید. دستورات بیوه زن را خوب به خاطر سپرد و با بی‌صبری تمام منتظر طاووس شد.

طاووس بدستور دعانویس به شهر بست رفت

طاووس چنانکه گفتیم از وی خواسته بود کاری بکند که نامزدش منتظر بازگشت برادرش نشود و عروسی را برپا سازد. مرد رمال هر دفعه نسخه‌ها و دستورات جدیدی به دختر بی‌خبر می‌داد و او را سرگرم می‌کرد و امیدوار می‌ساخت. آن روز طاووس به خدمتش رسید، مرد که قیافه جدی و اطمینان‌بخشی به خود گرفته بود، گفت: من دیشب تا صبح نخوابیدم. ورد می‌خواندم و دعا می‌کردم و رمل می‌ریختم تا راهی برای گره‌گشائی از کار شما و انجام مقصودی که دارید، پیدا کنم. عاقبت از عالم غیب راهی به من الهام شد. که اکنون آن را به شما نشان می‌دهم و البته در رد یا قبول آن مختارید. اگر می‌خواهید هرچه زودتر به آرزوی خود برسید، چاره‌یی جز اختیار این راه ندارید....

دل در سینه طاووس می‌طپید و با ایمانی که به‌گفته‌های رمال داشت، عروسی خود را نزدیک می‌دید.

رمال ادامه داد: شما باید هرچه زودتر به شهر دیگری بروید و آن شهر هم به‌طوری که از احکام رمل استخراج کرده‌ام، شهر «بست» است. در اولین شب جمعه که پیش می‌آید حمام بروید بعد از نماز مغرب و عشا اوراد و ادعیه‌یی راکه می‌دهم بخوانید با خیال راحت بخوابید. مطمئن باشید که همان شب مثل شبی که نعل در آتش نهادید آتش عشق و محبت و سوزش هجران و فراق چنان در سینه نامزدتان شعله‌ور می‌شود که هرکاری دستش باشد زمین می‌گذارد و به سوی شما می‌شتابد و روز بعد شما را شرعاً به عقد خود در می‌آورد و بعد که باهم به سیستان برگشتید، عروسی مفصلی در این شهر برپا می‌سازد. حال مختارید. در هر صورت این تنها راهی است که شما را به آرزویتان می‌رساند....

پیشنهاد عجیبی بود که انجام آن بس مشکل می‌نمود، طاووس نتوانست در

محضر رمال تصمیم بگیرد. یک روز مهلت خواست. رمال تاکید کرد که درصورت تصمیم به مسافرت به ملاقات او برود. تا دعای سفر بخیر در گوشش بخواند. طاووس ساعت‌ها فکر کرد. بالاخره شوق و ذوق شدیدی که به انجام مراد خود داشت، غالب آمد. شهر بست در نظرش یک ولایت غربت نبود. اقوام متشخص و سرشناسی در آن شهر داشت که مسلم بود با مسرت و خوشنودی در مجلس عقد طاووس با برادر و جانشین امیر یعقوب حضور خواهند یافت. علاوه برآن طاووس می‌توانست عمرو را وادار سازد که حاکم و تمام بزرگان شهر را به مجلس عقد دعوت کند. تصمیمش را گرفت و برای خداحافظی و شنیدن دعای سفر به حضور رمال رفت. رمال مدتی لب‌ها را جنبانید و بعد دهان را به گوش طاووس نزدیک کرده، زیرلب دعائی خواند. در حینی که طاووس از روی صدق و صفا و به امید دیدار خداحافظی کرد و خواست به راه بیفتد رمال مهره‌یی درکفش نهاد و گفت با این مهره مرکب از چند گیاه محبت و در واقع نظر کرده است. من دعاهائی خوانده در آن دمیده‌ام. باید همان شب جمعه که گفتم قبل از خواب دعا بخوانی و این مهره را بدون جویدن فروببری تا اثر خود را ببخشد. خدا نگهدار!

خوانندگان قطعا خود پی می‌برند که آن مهره را همان بیوه‌زن به رمال داده بود. اگر مرد رمال همه با همه شیادی و حقه‌بازی می‌دانست که مهره کذائی چه خاصیتی خواهد داشت، آن را به دست دختر غافل نمی‌داد.

روز بعد طاووس در معیت یک غلام و دو کنیز به عنوان دیدار خویشان و اقربا عازم شهر بست شد و در خانه یکی از اقوام متمول و سرشناس منزل کرد. طاووس روی عقیده و ایمانی که به گفته‌های رمال داشت، علت واقعی مسافرت ناگهانی خود را به بست از کسی پنهان نکرد و به تمام اقوام خود مژده داد که نامزد عمرو جانشین امیر یعقوب است.

قرار بود عقد و عروسی آنها بعد از بازگشت امیر به سیستان انجام پذیرد. ولی چون هیچ‌کدام طاقت چنین انتظار طولانی را نداشتند لذا قرارگذاشتند مراسم عقد را دربست به عمل آورند و جشن عروسی را پس از بازگشت امیر در سیستان برپا سازند. تا چند روز دیگر خود عمرو هم وارد بست خواهد شد.

شب جمعه معهود فرا رسید. طاووس غسل کرد و شب تمام دستورات رمال را بجا آورد و موقع خواب مهره «نظرکرده» را فرو برد.

در سپیده صبح برخلاف معمول از اتاقش برای نماز بیرون نیامد. آفتاب دمید و یک نیزه بالا آمد. کنیزانش نگران شدند. بالای سرش آمدند و با وحشت و حیرت کشنده‌یی خانم خود را مرده یافتند. فریاد برآوردند و کمک طلبیدند. صاحبخانه و خانمش رسیدند و با غم و اندوه بی‌پایان توام با حیرت و تعجب با نعش مهمان عزیز روبرو شدند. سایر اقوام را خبر کردند.

گروه کثیری با چشم‌های گریان در اطراف نعش «عروس ناکام» جمع آمدند. در اطراف علت مرگ ناگهانی مدتی تبادل نظر و گفتگو کردند.

بالاخره اکثریت براین عقیده شدند که عروس جوانمرگ از فرط «ذوق» سکته کرده است. حاکم شهر بست که از ورود طاووس و مسافرت قریب‌الوقوع عمرو و موضوع عقدکنان خبردار شده و خود را برای پذیرائی از فرمانروای سیستان آماده می‌کرد وقتی خبر مرگ ناگهانی عروس را شنید خود را موظف دانست که عمرو را از مرگ جانسوز عروس ناکام آگاه سازد. تا باشد که از مسافرت غم‌انگیز به بست خودداری کند.

نامه پر سوز و گدازی نوشت و با قاصد بادپیما به سیستان فرستاد حاکم در ضمن‌نامه خود علت مرگ ناگهانی طاووس را همانطورکه در افواه شایع بود سکته از فرط ذوق و مسرت قلمداد نمود.

بیوه زن مرتبا عمرو را از بازی‌هائی که با دست رمال ساختگی سر طاووس می‌آورد آگاه می‌ساخت و در ضمن عمرو را وادار می‌کرد که به عنوان نامزد بازی به‌خانه طاووس برود و هدایائی به او بدهد و علاقه خود را به طاووس و عروسی با وی به گوش اطرافیان برساند. تا وقتی موضوع عروسی به هم خورد و منتفی گردید تقصیر را به گردن طاووس بیندازند.

روزی که طاووس عازم بست شد، بیوه زن خوش و خندان عمرو را آگاه ساخت و در جواب عمرو که این کار چه نتیجه‌یی دارد، برای فریب و اغفال عمرو گفت: رمال به‌طاووس دستور داده است که مدت طولانی در بست اقامت کند و منتظر شما باشد

و شما می‌توانید این مسافرت ناگهانی و بی‌اجازه او را حمل بر سرکشی و بی‌اعتنائی نسبت به خود کنید و چنین وانمود سازید که طاووس برای فرار از عروسی سیستان را ترک گفته و به این بهانه نامزدی خود را با او بهم بزنید و مطمئن باشید که برادرتان هم حق را به جانب شما خواهد داد. من هم در این مدت گوش‌های ماه ملک را پر می‌کنم تا او را برای ازدواج با شما راضی و آماده سازم.

بدیهی است که زن نابکار راجع به مهره محبتی که بادست رمال به طاووس داده بود حرفی نزد.

بیوه زن که می‌دانست تا چند روز دیگر خبر مرگ ناگهانی طاووس خواهد رسید، این حرف‌ها را از آن جهت در گوش عمرو می‌خواند تا در مرگ طاووس سوءظنی متوجه او نشود.

چند روزگذشت و قاصد حاکم بست با خبر مرگ طاووس وارد شد. عمرو سخت منقلب و متاثرگردید. در حیرت بود که این پیش آمد را چگونه تعبیرکند. اگر طاووس در سیستان مرده بود، سوءظنش متوجه بیوه زن می‌شد. ولی بیوه زن که دربست نبود. شاید هم سکته کرده باشد!

وقتی عمرو خبر مرگ ناگهانی طاووس را به بیوه زن داد، زن حقه‌باز از مهابت جنایت جانسوزی که مرتکب شده بود، به‌لرزه درآمد.

جوانی و زیبائی طاووس مخصوصا ناکامی آن دختر فلک زده که درعین جوانی با آن همه امید و آرزو به گور رفت، در نظرش مجسم شد: جواب خدا را چه خواهم داد؟ خدا از این گناه من نخواهد گذشت.

آثار و علائم تاثر و تألم بی‌اختیار در قیافه‌اش نمایان گردید قطرات اشک از چشم‌هایش فرو ریخت. ولی این حال بیش از لحظه‌ای نپائید. عواملی را که محرک اصلی این جنایت شده بودند به خاطر آورد.

پول‌هائی را که از عمرو خواهد گرفت حساب کرد. زندگی خوشی را که با شوهر آتیه‌اش یوسف خواهد داشت، به‌نظر آورد و آرام گرفت. در جواب عمرو گفت:

ـ اینها همه کار خدا است. خدا این‌طور خواسته بود! و الا دختر جوان را چه به سکته؟....

باری عمرو به قدری از خبر مرگ ناگهانی طاووس منقلب و متحیر و پریشان شده بود که با اینکه مرگ طاووس راه را برای نیل به وصال ماه ملک باز می‌کرد و می‌بایستی باعث خوشنودیش باشد معهذا یارای ادامه صحبت نداشت بیوه زن را به‌حال خود گذاشت و رفت.

عمرو مجلس سوگواری مفصلی به مناسبت مرگ نامزدش برپا ساخت که در آن تمام بزرگان لشکری و کشوری شهر حضور بهم رسانیده صاحب عزا را تسلیت گفتند و در بین اینها کسانی هم بودند که در ظاهر با قیافه ماتمزده و اندوهناک تسلیت می‌گفتند ولی در باطن خوشوقت بودند که شاید به یاری خدا بتوانند دختر خود را به‌جانشین امیر بدهند!

روزها می‌گذشت و مرد رمال در گوشه صحن مسجد جامع نشسته در انتظار بیوه‌زن چشم به راه دوخته بود. مرد که دلباخته بیوه زن شده و از زبان معشوقه سخنانی حاکی از مهر و محبت و آرزوی ازدواج با مرد «دلخواه» شنیده بود، باتکاء اظهارات زن، خود را همان مرد «دلخواه» وی می‌شمرد و با ذوق و اشتیاق تصور می‌کرد که خود زن به سراغش آمده کار را تمام خواهد کرد. ولی روزها می‌گذشت و خبری از معشوق نبود. جانش از انتظار به لب رسید. شاید دلبر بی‌همتا خدا نکرده مریض شده، شاید هم خجالت می‌کشد خودش پیشقدم بشود. آری رسم هم نیست که زن به خواستگاری مرد برود. وظیفه مرد است که قدم پیش نهد.

تصمیم گرفت به در خانه بیوه زن برود و جویای حالش بشود. رفت و به غلامی که دربان بود، نشانی‌هائی داد و خانم را خواست.

مرد طوری خود را آراسته بود که غلام تصور کرد از محترمین است و به توسط یکی از کنیزان به خانم پیغام داد که شخص محترمی با او کار دارد. بیوه زن به‌تصور اینکه شاید کسی از محترمین شهر پیغامی از جانب ازهر آورده، دستور داد شخص «محترم» را به اتاقی در قسمت بیرون خانه هدایت کنند و خود چادر سنگین و رنگینی به سر کرده وارد اتاق شد. همین که چشمش به رمال افتاد، سخت مضطرب گردید و خشکش زد. از فرط ناراحتی بدون خوش و بش و احوالپرسی گفت: خانه مرا از کجا پیداکردید و برای چه به اینجا آمدید؟

مرد که تبسم پرتوقعی به لب داشت، جواب داد: مدتی از شما بی‌خبر ماندم و نگران شدم. آمدم ببینم چرا دیگر به سراغ من نیامدید؟

مرد به این خیال که خدماتش را به رخ بیوه زن بکشد، پرسید:

ـ آیا دختر خانم به بست رفت و به آرزویش رسید؟ آیا هنوز در بست است یا به سیستان برگشته؟

بیوه زن که تازه خبر مرگ طاووس را شنیده بود، جواب داد: آری، به بست رفت. گمان می‌کنم به آرزویش هم رسیده باشد. ولی از مراجعتش اطلاع نداریم.

مرد که هوس و شهوت از چشمانش می‌بارید با همان لحن و نگاه پر تمنا پرسید: من کی به آرزوی خود خواهم رسید؟

بیوه زن که دل در سینه‌اش می‌طپید، گفت اینجا جای این حرف‌ها نیست. ممکن است حرف‌های ما را بشنوند و اسباب زحمت بشوند شما بروید، من فردا یا پس فردا خدمت می‌رسم و حرف‌هایمان را می‌زنیم. انشاءالله کاری می‌کنیم!

مرد ناچار از جا برخاست و گفت: همینقدر بدانید که من بیش از این طاقت صبر و انتظار ندارم. باید هرچه زودتر به وعده خود وفا کنید.

بیوه زن را در گرداب ناراحتی و نگرانی غوطه‌ور ساخته از در بیرون رفت.

بیوه زن که تا آن ساعت گمان می‌کرد دیگر هرگز با رمال روبرو نخواهد شد، از اینکه مرد خانه‌اش را شناخته، سخت ناراحت شد. وعده‌های شیرین و فریبنده‌ای را که به او داده و او را به ازدواج امیدوار ساخته بود، به خاطر آورد. در نظرش مسلم شد که مرد دست بردار نخواهد بود و در صورت یاس و نومیدی از انجام ازدواج، ممکن است رسوائی ننگ آوری برپا سازد. فکر اینکه چگونه او را از سرباز کند، سخت خاطرش را به خود مشغول داشت....

و اما رمال که خانه طاووس را هم شناخته بود، به دیدن «دختر خیالاتی» رفت تا هرگاه از مسافرت برگشته باشد، نیل به آروزیش را تبریک بگوید و باشد که پاداش قابلی از او دریافت نماید و در ضمن اگر مقتضی باشد، تحقیقاتی راجع به بیوه‌زن به‌عمل آورد. بر در خانه طاووس با غلام سیاهپوشی روبرو شد و تقاضای ملاقات با دختر خانم نمود. غلام مرد «موقر» را برانداز کرد. با یک نوع تاثر و تعجب گفت: مگر

خبر ندارید؟ خانم که برای چند روز به شهر بست سفر کرده بود، در همان شهر به‌رحمت خدا رفته است. رمال که ساعتی پیش از بیوه زن شنیده بود دختر به آروزی خود رسیده است، با شنیدن خبر مرگ او غرق در حیرت و تعجب گردید. غلام در جواب رمال که خانم چگونه و از چه مرضی فوت کرده با شور و هیجان تمام جریان مرگ خانم را تعریف کرد. خلاصه اینکه خانم در اولین شب جمعه ورودش به بست نمازش را بجا می‌آورد و دعاهای زیادی می‌خواند و آخر شب وارد بستر می‌شود. و دیگر برنمی‌خیزد! در هر حال می‌گویند مرگش آنی بوده و ظاهراً سکته کرده است!

لرز جانسوزی بر اندام مرد رمان نشست. یک مرتبه به یاد «مهره محبت» افتاد که بیوه زن داده بود تا او بخورد دختر بدبخت بدهد. افکار و حدسیات هول‌انگیزی به‌مغزش راه یافت.

بااینکه مرد رمال مطمئن نبود که دختر ناکام با خوردن «مهره محبت» از دنیا رفته است، معهذا تصمیم گرفت که موضوع مهره محبت و مرگ ناگهانی دختر را مستمسکی قرار بدهد و با این حربه بیوه زن را به زانو درآورد و مجبور به ازدواج کند!

میرزا رضی یا رمال ساختگی پس ازگفتگوی مفصل با غلام سالمند طاووس و کسب اطلاعات زیاد درباره آن دختر ناکام به راه افتاد. با اینکه مطالب حیرت‌زا و هیجان آوری از غلام شنیده بود که بعضی از آنها مثل خبر مرگ ناگهانی طاووس در نظرش معمای بغرنجی می‌نمود. که می‌بایستی حل و فصل کند، ولی عشق و علاقه به بیوه زن زیبا و جوان و ثروتمند و ازدواج با او چنان به خود مشغولش داشته بود، که دیگر در مغز و خاطرش جائی برای افکار دیگر نمانده بود.

روز بعد باز با همان لباس رمالی عازم مسجد شد و درگوشه‌یی از صحن آن بساط فال‌بینی و رمالی را پهن کرده، در انتظار دلدار چشم به راه دوخت. شگفت آنکه مرد شیاد در این مدت مشتریانی پیداکرده و یک رمال «حسابی» شده بود. هر روز چند زن وگاهی هم مرد برای فال‌بینی وگرفتن دعا و طلسم دست به دامنش می‌شدند. مرد حقه‌باز قبلاً مشتری را به حرف می‌گرفت با شیوه‌هائی که می‌دانست کم و بیش از منویات او به دست می‌آورد و بعد فال می‌دید و دعاها و طلسماتی تحویلش می‌داد و مشتری را خوشنود و امیدوار ساخته به راه می‌انداخت. آن روز که منتظر

بیوه زن بود برای اینکه مشتری‌ها مزاحم نشوند، کسی را نمی‌پذیرفت. و با این بهانه که ساعت برای رمل سعد نیست و نحس است، رد می‌کرد و موکول به فردا می‌نمود و با همین «بی‌طمعی و بی‌نیازی» بر عقیده و ایمان مشتریان نسبت به خودش می‌افزود.

و اما بیوه زن وقتی دید که «میرزا رضی» خانه او را شناخته، سخت ناراحت شد. تا آن روز گمان می‌کرد که دیگر با او روبرو نخواهد شد و مرد غافل چندی در انتظار نشسته بالاخره مایوس شده دنبال کار خود خواهد رفت. اکنون در نظرش مسلم بود که مرد دلباخته به استناد همان اظهارات پرمهر و محبت و وعده‌هائی که از زبان خود بیوه زن شنیده بود، دست از سرش برنخواهد داشت. چگونه او را از سر باز کند؟ مدتی فکر کرد. بهترین راه که برای رفع شر آن مرد به نظرش رسید، اینکه موانعی برای ازدواج بتراشد و پولی به او بدهد تا با زن دیگری عروسی کند....

رمال درست مثل عاشقی که معشوقش از در در آید، با روی خوش و خندان بیوه‌زن را استقبال کرد ولی همان دم دریافت که دلدار سر حال نیست و افسرده و گرفته می‌باشد. به روی خود نیاورد و پس ازگله از اینکه چرا دراین چند روزه یادی از او نکرده، با هزاران حسرت و آرزو پرسید: انشاءالله خبر خوشی آورده‌اید. من تمام کارهایم را روبروه کرده‌ام.

خانه خوبی در آن سر شهر با اثاثه مجلل تهیه دیده و طبق دستور شما خود را یکی از تجار معتبر هرات معرفی کرده، از هر حیث خود را آماده ساخته‌ام. فقط منتظر مژده از طرف شما هستم که بفرمائید عمل خیر ماکی انجام خواهد گرفت؟

بیوه زن که منتظر این سئوال بود و جواب آن را آماده کرده بود، آهی کشید و باصدا و لحن پرملال گفت: خدا هیچکس را مثل من بدبخت نکند، یک روز خوش در عمرم ندیده‌ام. مثل این است که مرا برای تحمل درد و غم آفریده‌اند، مژده را که منتظرش هستید، نه امروز و نه روز دیگر هرگز از من نخواهید شنید. بزرگترهای خانواده راضی نشدند و اجازه ندادند با یک مرد «غریب» که اهل این شهر نمی‌باشد ازدواج کنم والا من خودم از خدا می‌خواستم....

بیوه زن برحسب ظاهر گریان شد و صورت خود را زیر چادر پنهان کرد تا

اشگهایش را پاک کند.

خود پیداست که «میرزا رضی» با آن همه امید و آرزو که به دل داشت و در انتظار ازدواج با محبوبه زیبا و ثروتمند عرش برین را سیر می‌کرد، با شنیدن سخنان بیوه زن چه حالی به هم رسانید. زبانش بند آمد. بیوه زن با همان لحن گریان ادامه داد: من تا عمر دارم سپاسگزار محبت‌های شما و همیشه به یاد شما خواهم بود. چه خاکی به‌سر کنم که اختیاری از خود ندارم و سرنوشت مرا باید دیگران معین کنند. چاره‌یی جز سوختن و ساختن نیست. شما هم باید مرا فراموش کنید و بهتر از همه این است که از این شهر بروید.

آری، باید مرا فراموش کنید و بهترین راه فراموشی هم این است که دل به دیگری ببندید تا مرا از یاد ببرید. برای اینکه دراین قسمت خدمتی به شما کرده باشم، حاضرم مبلغ قابلی تقدیمتان کنم. شما با این پول می‌توانید کنیز زیبائی که ساز بداند و آواز هم بخواند، بخرید و با او خوش باشید. می‌دانید بسیاری از «آقایان» برای اینکه گرفتار طوق لعنت ازدواج نشوند، کنیز می‌خرند و با آنها عیش و نوش می‌کنند. اگر شما علاقه‌یی به کنیز ندارید، می‌توانید با این پولی که تقدیم می‌کنم با یک زن یا دختر زیبا ازدواج کنید. البته دختر بهتر از بیوه زن است.

زن دست به زیر چادر برد و کیسه پول بالنسبه بزرگی جلو مرد گذاشت و گفت: این کیسه محتوی پانصد درهم است که رفاه آسایش شما را از هر حیث تامین می‌کند. ولی همان‌طوری که گفتم بهتر است از این شهر بروید. زیرا ممکن است کسانی شما را در کار رمالی دیده باشند و اسباب زحمت بشوند.

میرزا رضی از جواب یاسی که بیوه زن داد، نومید نشد. با هوش و فراستی که دشت، دریافت که اصرار بیوه زن راجع به رفتن وی از شهر سیستان بدان جهت است که می‌ترسد میرزا ماجرای دختر خیالاتی را فاش سازد. راست است که میرزا از همان آغاز آشنائی با بیوه زن مهر او را به دل گرفته و به ازدواج با او علاقمند شده بود و با اظهار تمایل و وعده‌های فریبنده زن که می‌گفت میرزا همان مرد دلخواهی است که وی آرزو دارد در زیر سایه‌اش زندگی کند، مطمئن بود که این ازدواج انجام خواهد گرفت.

این علاقه میرزا به ازدواج وقتی یک بر هزار شد و به نهایت درجه رسید که میرزا بیوه زن را تعقیب کرد و خانه بزرگ و اعیانی او را با آن دم و دستگاه مشاهده نمود. خود را شوهر زنی دید که هم زیبا و جوان بود و هم مال و دولت فراوان داشت.

این بود که از جواب یاس بیوه زن از میدان در نرفت و بر آن شد که بیوه زن را از راه تهدید و تخویف به زانو درآورد و مجبور به ازدواج کند. همان مردی که تا دیروز برای یک دینار معطل بود نگاه حقارت آمیزی به کیسه نموده، زهر خندی زد و گفت:

این پول درد مرا دوا نمی‌کند، اصلا پول وقتی که خوشبختی نیاورد، به چه درد می‌خورد؟ من شما را می‌خواهم، من روی وعده‌های خود شما شب و روز در انتظار مژده ازدواج بودم....

بیوه زن هر چه عذر آورد و دلیل و نصیحت شمرد، حتی حاضر شد خودش زن یا دختر زیبا و ثروتمندی از یک خانواده نجیب و محترم برای میرزا پیداکند، مرد زیربار نرفت. صحبت به درازا کشید. بیوه زن که دید با سلاح پول کاری از پیش نرفت، خواست مرد مزاحم را فریب دهد و موقتاً سرگرم کند تا سرفرصت فکر اساسی برای رفع مزاحمت و طرد او بکند.

با ایماء و اشاره اظهار تاسف نمود که اقوام سنگدل نمی‌گذارند با مرد دلخواه خود ازدواج کند و چند روز مهلت خواست تا بلکه بتواند آنها را راضی کند. میرزا باهوشتر از آن بود که به منظور زن پی‌نبرد. تصمیم گرفت که بیوه زن را با همان سلاح تخویف و تهدید که داشت به زانو درآورد. پس از کمی صحبت‌های متفرقه پرسید، راستی آن قوم و خویش شما همان دختر خیالاتی که ظاهراً اسمش طاووس خانم بود، چه شد و کارش به کجا کشید؟

بیوه زن با خونسردی جواب داد: دیروز هم این سئوال راکردید و من گفتم که به بست رفت و ظاهراً به آرزویش هم رسید!

میرزا نیش‌خندی زد و گفت: چرا حقیقت را از من پنهان می‌کنید؟ آیا آرزوی دختر بدبخت مرگ بود که در بست بدان نائل گردید؟ چطور شما با آن علاقه و نزدیکی که با دختر داشتید، از مرگ او اطلاع ندارید؟ من طبق دستور شما دعاهای دروغکی به او دادم که در اولین شب جمعه اقامت خود در بست بخواند و مطمئن باشد که

نامزدش دیوانه‌وار به دیدار او خواهد رفت. ولی معلوم شد که در همان شب جمعه بجای نامزد عزارئیل بالای سرش رفته و جانش را گرفته است.

دل در سینه بیوه زن فرو ریخت. پرسید: شما ازکجا فهمیدید؟

میرزا جواب داد: به در خانه‌اش رفتم و یکی از غلامانش مفصلاً جریان مرگ دختر ناکام را تعریف کرد.

بیوه زن که سخت مضطرب و پریشان شده بود گفت:

راستش این است که من هم از مرگ او خبر داشتم. ولی از دلم نیامد شما را ملول و اندوهگین سازم آری می‌گویند دختر بیچاره که منتظر بود نامزدش برسد و همانجا با او عروسی کند، از شدت ذوق و شوق سکته کرده است. خیلی دلم سوخت!

مرد گره در ابروان انداخته، قیافه اندیشناک و حیرت‌زده به خود گرفت و گفت: من تاکنون نشنیده و ندیده‌ام که کسی از شوق و ذوق سکته کند. گمان می‌کنم علت مرگش همان «مهره محبتی» بوده که شما دادید و من هم تسلیم او کردم و سپردم که قبل از خواب ببلعد. مسلماً آن مهره با مواد سمی مخلوط بود... مرد مکثی نمود و سپس علاوه کرد:

اگر بستگان طاووس که از یک خانواده محترم و بزرگی است از قضیه مهره با خبر شوند، مسلماً اسباب زحمت شما خواهند شد و به عبارت دیگر شما را متهم به قتل دختر خواهند نمود.

دل در سینه بیوه زن طپیدن گرفت: این مرد به اسرار من پی برده و اکنون مرا تهدید می‌کند که اگر زیر بار ازدواج نروم، این راز مخوف را فاش خواهد ساخت. اگر با من دربیفتد ممکن است قضیه را به گوش عمرو برساند و در نظر عمرو که به هیچوجه مایل به مرگ طاووس نبود مرا رسوا و منفور سازد ای کاش می‌توانستم یکی از آن مهره‌ها را هم به خورد این نامرد بدهم. در هر حال باید هرچه زودتر این ناکس نمک نشناس را به نحوی از میان بردارم. فعلاً چاره‌یی جز این ندارم که او را امیدوار سازم و زبانش را ببندم.

در حالی که صدایش از شور و هیجان می‌لرزید گفت: من از آن مهره‌ها زیاد دارم. می‌خواهید بیاورم و در حضور خود شما فرو برم. وانگهی چه دشمنی با طاووس

داشتم که باعث مرگش بشوم؟! مگر فراموش کرده‌اید که چگونه با دست خود شما در حقش محبت می‌کردم و نامزدش او را دوست ندارد «خیالات» آورده بود و من سعی می‌کردم او را از آن حال بیرون بیاورم.

میرزا گفت: من به دستور شما آن بیچاره را به بست فرستادم و به اطمینان وعده شما مطمئنش ساختم که نامزدش هم پشت سر او به بست خواهد رفت. چرا نامزدش را به بست نفرستادید؟ بیوه زن جوابی نداشت به این سئوال بدهد. با آن همه دل و جرئتی که داشت خود را باخت و پرسید: حالا می‌گوئید که من او راکشتم!

میرزا نفس عمیقی کشید و جواب داد:

ـ خدا می‌داند!

بیوه زن گفت: در هر حال این حدس غلطی راکه به مغزت راه یافته در جائی و نزد کسی بازگو نکنید. والا برای هر دوی ما اسباب درد سر خواهد شد.

میرزا تا می‌توانست بیوه زن را درباره مرگ ناگهانی طاووس و علت آن استنطاق کرد. بالاخره از جواب‌های ضد و نقیض وگفته‌های بی‌سر و ته بیوه و آشفتگی حال و کلام او دریافت که حدسش صائب بوده و طاووس براثر خوردن همان مهره محبت جان داده است.

در اینجا یک مرتبه فکر تازه و هولناکی به خاطر میرزا راه یافت که اندامش را به‌لرزه درآورد. اگر این زن برخلاف میل و روی اجبار به ازدواج با من راضی بشود، ممکن است روزی هم مرا مسموم کند. نه، از خیر این ازدواج گذشتم. حالاکه دمش لای تله گیر کرده، باید تا جائی که ممکن است تلکه‌اش کنم.

آری، راست گفته‌اند که از عشق تا نفرت یک قدم است پس از آنکه برای میرزا رضی یقین حاصل شد که قاتل دختر ناکام همین بیوه زن زیبا و دلربا بوده، آن همه مهر و محبت از دلش بیرون رفت و جای خود را به نفرت و عداوت داد.

بیوه زن برای اینکه میرزا را موقتاً رام و راضی و ساکت سازد، تا فکری به حالش بکند دوباره صحبت از بخت بد و یگانه آرزوی خود که همان ازدواج با میرزا، یا مرد دلخواه خود بود به میان آورد و وعده کرد که در ظرف یک هفته به هر طریقی شده اقوام و خویشاوندان را قانع سازد و بساط عروسی را فراهم آورد. بیوه زن برای

نابودی میرزا نقشه‌هائی در نظر گرفت و برای انجام یکی از این نقشه‌ها لازم بود که خانه و مسکن میرزا را بشناسد. پس از اظهار امیدواری براینکه، انشاءالله به یاری خدا کار ازدواج انجام خواهد گرفت با ابراز ذوق و شعف خواستار شد که خانه و زندگی میرزا را ببیند تا هرگاه کم و کسری داشته باشد اصلاح کند.

میرزا با اینکه از ازدواج با زن آدمکش بکلی منصرف شده بود، تصور کرد که برای جبران کم و کسری می‌تواند مبلغی پول درآورد. راضی شد و زن را همراه خود برد و خانه‌ای را که در کنار شهر و نقطه‌یی دور افتاده اجاره کرده بود نشان داد.

این خانه جمعاً چهار اتاق داشت که دو اتاق آن مفروش و آراسته و دو اتاق دیگر خالی مانده بود. میرزا به طور سربسته برای تزئین آن دو اتاق خالی کمک خواست و زن هم با جان و دل وعده داد که هرچه زودتر وسایل آرایش و تزئین خانه «آتیه» را فراهم آورد. بیوه زن به میرزا دستور داد که دیگر فال‌بینی و رمالی نکند.

بیوه زن به راه افتاد. می‌رفت و فکر می‌کرد که چگونه جان خود را از سر مرد شیاد خلاص کند. هرچه فکر می‌کرد می‌دید که اگر مرد زنده بماند دیر یا زود جریان رمال شدن خود و اسرار مرگ طاووس را که همه مردم سیستان می‌دانند نامزد عمرو بوده، فاش کرده و رسوائی بزرگی به بار خواهد آورد. چگونه او را از میان بردارد؟ راه‌های گوناگونی به نظرش می‌رسید ولی در انتخاب یکی از آنها مردد بود.

صبح روز بعد میرزا به ملاقات بیوه زن رفت.

بیوه زن مات و مبهوت از آمدن میرزا چاره‌یی جز پذیرفتن ندید. میرزا گفت: من آمده‌ام خیال خود و شما را راحت کنم. راجع به ازدواج استخاره کردم، بد آمد و راه نداد. اکنون آمده‌ام خرج سفری از شما بگیرم و به یک ولایت دور دست بروم تا بتوانیم همدیگر را فراموش کنیم. اگر شما پانصد دینار (سکه طلا) به من بدهید تا عمر دارم دعاگو خواهم بود. والا چه عرض کنم؟

زن بیوه مرد شیاد دعانویس را در زندان مسموم می‌کند

مبلغ هنگفتی بود. بیوه زن خوب می‌فهمید که مرد شیاد باج می‌خواهد. تازه معلوم نبود که با پرداخت این پول شر مرد از سرش کنده خواهد شد. فکری کرد و

جواب داد: فعلاً این مبلغ را موجود ندارم. انشاءالله تا آخر هفته تهیه و تقدیم می‌کنم.

بیوه زن از اینکه میرزا از ازدواج منصرف شده، اظهار تاسف نمود. درهر حال میرزا را امیدوار ساخته، به راه انداخت و در تصمیم خود برای نابودی وی راسختر شد. بیوه صبح روز بعد به ملاقات عمرو رفت. اول صحبت از ماه ملک به میان آورد و گفت امیدوار است تا روزی که چله طاووس به سر رسد، عمرو را به وصال ماه برساند. پس از آنکه مدتی صغری وکبری چید و گفت: ظاهراً مرد رمال فهمیده است که طاووس نامزد شما بوده و ممکن است کارهائی راکه در این مدت به دستور من انجام داده، به گوش این و آن برساند....

بالاخره درخواست کرد که عمرو چند روزی رمال را به زندان بیندازد و بعد التزام بگیرد و از این شهر تبعیدش کند.

عمرو قبول کرد و همان روز آدرس خانه رمال را از بیوه زن گرفته، مرد بی‌خبر را دستگیر و به زندان فرستادند. میرزا هرچه پرسید که تقصیرش چیست، جوابی نشنید. زندان تاریک و خلوت بود. میرزا که در این اواخر خوب می‌خورد و خوب می‌نوشید و می‌پوشید، سخت رنج می‌برد. مخصوصاً از غذای زندان که به خور و نمیری بیش نبود، می‌نالید و عذاب می‌کشید، و هرچه در اطراف علت توقیف خود فکر می‌کرد راه به جائی نمی‌برد.

روز دوم ورودش به زندان بود که نزدیک ظهر بسته بزرگی محتوی دو سه نوع خوراک و شربت و دوغ در مقابلش نهادند وگفتند پیرمرد محترمی نذری داشته که قبول شده و این ناهار را برای زندانی جدیدالورود فرستاده است. میرزا جویای اسم و رسم آورنده شد. گفتند که عصری عقب ظرف‌های خالی خواهد آمد. می‌توانیم اجازه ملاقات بدهیم.

میرزا رضی از ته دل بانی خیر را دعا کرد و با حرص و ولع مشغول خوردن و نوشیدن شد.

این آخرین ناهار بود که مرد قضاگرفته خورد و برای استراحت بعد از ناهار روی زمین مرطوب زندان درازکشید و دیگر برنخاست!

خوانندگان ارجمند خود حدس می‌زنند که این ناهار را بیوه زن فرستاده بود. زن

جنایتکار غذاهای مسموم را تا نزدیکی زندان برد و توقف کرد و منتظر شد. فکر می‌کرد که اگر میرزا رضی بشنود که بانی خیر زنی می‌باشد، ممکن است فرستنده را بشناسد، قضیه مهره محبت را به خاطر آورد و از قبول «احسان» امتناع ورزد. برآن شد که غذا را با دست دیگری به میرزا برساند. لختی در نزدیکی زندان انتظار کشید تا پیر مرد ظاهرالصلاحی را دید که تسبیح به دست اورادی زیر لب می‌خواند و قدم برمی‌دارد. جلو رفت، سلام کرد و گفت چون زن است و جوان است، نمی‌خواهد با زندانبان روبرو بشود. نذری داشته که قبول شده و این غذا را برای یک زندانی بدبخت بی‌تقصیر آورده. نشانی‌های زندانی را داد و خواهش کرد بسته را بـه او برساند. ثواب دارد، عصر کس دیگر را عقب ظرف‌های خالی می‌فرستد. پیرمرد بی‌خبر محض رضای خدا و اجر اخروی خواهش زن را با کمال میل قبول کرد و انجام داد....

عمرو مجبور بود لااقل تا چله طاووس عزادار باشد. بیوه زن که وعده داده بود در این مدت ماه ملک را آماده سازد و عمرو را به وصال معشوقه برساند تا خودش هم با کمک عمرو به وصال یوسف ندیده، ولی عزیزش برسد مشغول کار شد.

بیوه زن که خیالش از جهت طاووس و مرد رمال راحت شده بود، دیگر کاری نداشت جز اینکه عمرو را به وصال ماه ملک برساند. این دو خون ناحق را برای انجام دو منظور که در دل می‌پرورانید ریخته بود. یکی اینکه به هر حیله و نیرنگی شده خواهر معصومش ماه ملک را در آغوش عمرو بیندازد و انعام کلانی از عمرو دریافت نماید و دیگر اینکه خودش هم با یک مرد آراسته و عالی‌مقام مثل یوسف که بنا به گفته‌های عمرو هم خوش هیکل و زیبا، و هم ثروتمند بود عروسی کند و با یک چنین شوهر دلخواه هم آغوش شود و در ردیف بانوان بزرگ سیستان قرار گیرد.

خوب می‌دانست که فریفتن ماه ملک و وادار ساختن او به ترک نامزدی ازهر و قبول نامزدی عمرو کار آسانی نیست. زیرا از گفتار و رفتار ماه ملک معلوم بود که مهر و محبت ازهر در دلش محکم جای گرفته و تاپای جان رشته این محبت و علاقه را نخواهد گسست. ولی بیوه زن ناامید نبود. با اطمینانی که به قدرت حیله و نیرنگ خود داشت امیدوار بود که بالاخره به مقصود خواهد رسید. اولین زمزمه که بنا کرد

راجع به مرگ ناگهانی طاووس بود. برای اینکه صفات حسنه و بزرگواری عمرو را گوشزد ماه ملک کند گفت این عمرو عجب مرد دل نازک و مهربانی است. با اینکه کمترین علاقه و محبتی به طاووس نداشت و فقط محض اطاعت امر برادر بزرگتر او را نامزد کرده بود، معهذا وقتی خبر مرگ او را شنید، به حدی غمگین و متاثر گردید که هنوز هم وقتی اسم طاووس را می‌شنود بی‌اختیار گریه می‌کند. چندی پیش که برای کسب خبر راجع به ازهر «بی‌وفا ولاابالی» تو نزدش رفته بودم، دیدم هنوز سوگوار است. برای تسلیت خاطرش گفتم که دختر زیبا در سیستان فراوان است. حال که از بند نامزدی طاووس آزاد شده می‌تواند برای تسلی خاطر دختر دلخواهی را به نامزدی برگزیند و با او عروسی کند. در جوابم آهی کشید و گفت که دختر دلخواه من و تنهاکسی که می‌تواند این دل شکسته و روح افسرده مرا تسلیت بخشد همان خواهر سنگدل تو ماه ملک است که خودش بهتر از همه می‌داند که مدت‌هاست در آتش عشقش می‌سوزم ولی رحمی به حالم نمی‌کند. در صورتی که می‌داند حاضرم هرچه بگوید و بخواهد اطاعت کنم و غلام حلقه به گوش او باشم!....

لحن کلام بیوه زن در ظاهر به‌قدری صادقانه و دلسوزانه بود که ماه‌ملک باور کرد. دختر خوش قلب با اینکه دل خوشی از عمرو نداشت و خاطره تلخ و هولناک سوءنظر شبانه عمرو راکه به قصد تجاوز به او نزدیک شده و ماه با زخم دشنه او را از خود رانده بود هنوز فراموش نکرده بود. معهذا دلش به حال عمرو سوخت و اظهار دلسوزی کرد. ولی رک و راست گفت که نسبت به عهد و پیمانی که با ازهر بسته وفادار خواهد ماند و عمرو باید او را فراموش کند. بیوه زن از در دیگر وارد شد و بنای بدگوئی از ازهر را گذاشت. ازهر را متهم به بی‌وفائی و لاابالیگری نمود و گفت: ازهر چند ماه است که به سفر رفته و دراین مدت نخواسته با یک نامه خشک و خالی تو را یاد و شاد کند. قطعاً سرش به کنیزهای زیبا و ارزان قیمتی که در آن سمت‌ها فراوان است گرم شده و تو را بکلی فراموش کرده والا هرماه چند قاصد از اردوی یعقوب به سیستان می‌آید و اغلب و بلکه تمام سرداران و فرماندهان نامه‌هائی برای کسان و زن و بچه خود می‌فرستند. تنها ازهر است که جانش در می‌رود دو کلمه برای تو

بنویسد... شاید هم در جنگ زخمی شده یا از پا درآمده....

زن نابکار چندان پشت ازهر بد گفت و او را بی‌وفا نامید که در دل دختر معصوم و ساده رخنه کرد و او را نسبت به وفاداری ازهر مشکوک و غصه‌دار ساخت و یک نوع یاس و نومیدی در دلش راه یافت. بیوه زن متوجه حال ماه ملک شده، پیشنهاد کرد که فرصت را از دست ندهد و تا زود است با عمرو کنار بیاید. اما «ماه ملک با خشونت تمام خواهر را از خود راند....

دو روز بعد خبری در شهر سیستان پیچید که امیر یعقوب درجنگ به سختی مجروح شده و یک عده از سربازانش در آن جنگ از پا درآمده‌اند. این خبر صحت داشت و مردم سیستان را سخت متاثر و متالم ساخت. بیوه به محض اطلاع از آن به‌ملاقات عمرو شتافت و پیشنهاد کرد که عمرو به‌نحوی خبر دیگری منتشر سازد که یعقوب و لشکریانش دراین جنگ مهیب غافلگیر شده و مورد حمله ناگهانی قرار گرفته‌اند و یعقوب با اینکه مستحفظین دلاور احاطه‌اش کرده بودند با دست عبدالله بن صالح فرمانده قشون دشمن زخمی شده و یک عده هم از فرماندهان و سرداران قشونش به قتل رسیده‌اند و احتمال دارد که ازهر نیز جزو کشتگان باشد.

بیوه زن خبر کشته شدن ازهر را با آب و تاب تمام برای ماه ملک تعریف کرد، به‌این امید که شاید ماه ملک از بازگشت ازهر مایوس شود و متوجه عمرو گردد. ولی این توطئه هم نتیجه نداد و ماه ملک گفت که هنوز خبر مرگ ازهر قطعی نشده و احتمالی بیش نیست. اگر هم خدای نکرده ازهر از بین رفته باشد تا عمر دارد سیاهپوش و سوگوار خواهد بود و شوهر اختیار نخواهد کرد.

اکنون موقع آن است که بیوه زن و عمرو را که هر روز نقشه تازه‌یی برای ماه‌ملک می‌کشیدند به حال خود گذاریم و به سراغ یعقوب قهرمان نامدار سیستان برویم.

سابقاً گفتیم یعقوب با آن همت بلندی که داشت به تسخیر ممالک بزرگی مثل فارس و کرمان و سیستان و غیره قانع نشده، می‌خواست تمام ممالک ایران زمین را به‌تصرف درآورد و بعد به سوی بغداد لشکرکشی کند. خلافت عباسیان را براندازد و دست اعراب را از نهب و غارت مردم ایران کوتاه سازد قبل از هرکار تصمیم داشت خراسان را فتح کند و محمدبن طاهر را که آخرین بازمانده سلسله طاهریان بود و بر

خراسان حکومت می‌کرد و باجگذار خلیفه بغداد بود ازمیان بردارد. برای حمله به خراسان لازم بود که قبلاً از پشت سر خود، یعنی خطه کابل و هرات خیال خود را راحت کند.

با لشکر مجهزی از سیستان به سوی کابل حرکت کرد بدون تصادف با مانعی به حدود کابل رسید و به قلعه نایلامان نزدیک شد. پسر زنبیل پادشاه سابق کابل که به‌دست یعقوب کشته شده بود، قلعه نایلامان را مستحکم ساخته و قشون معظمی گرد آورده در نظر داشت لشکر به سیستان بکشد و انتقام پدر را از یعقوب بگیرد. یعقوب قلعه را محاصره کرد. جنگ‌های سختی بین دو لشکر روی داد. طولی نکشید که یعقوب آن قلعه مستحکم را مسخر ساخت. پسر زنبیل و سربازانش اسیر شدند و به فرمان یعقوب به زندان رفتند. یعقوب پس از چند روز استراحت در کابل به سوی هرات حرکت کرد. در بین راه با عبدالرحمن خارجی که برآن حدود مسلط شده و مشغول نهب و غارت کاروانیان بود، روبرو گردید. محمدبن طاهر فرمانروای خراسان بارها برای سرکوبی و دفع عبدالرحمن خارجی به خلیفه بغداد مراجعه و استمدادکرده بود ولی خلیفه هم نتوانسته بودکمکی بکند. یعقوب فکر کرد که هرگاه عبدالرحمن را از میان بردارد، مورد توجه و عنایت خاص خلیقه قرار خواهد گرفت. با وجود برف و سرما حمله کرد. عبدالرحمن پس از جنگ‌های سخت خود را حریف میدان یعقوب ندید. عاجز ماند و امان خواست. یعقوب با این شرط که عبدالرحمن مسئولیت امنیت راه‌ها را بر عهده گیرد امان داد و به سوی هرات به راه افتاد. دیری نگذشت که پیروان عبدالرحمن که شیفته دلاوری و جوانمردی و فتوت یعقوب شده بودند سر عبدالرحمن را از تن جداکرده به حضور یعقوب فرستادند. یعقوب در راه هرات با دشمن تازه‌که هیچ انتظارش را نداشت روبرو شد. باید گفت که شهرت و کشورگشائی او در تمام اطراف و اکناف ایران پیچیده بود. چه بسا مردمی ماجراجو و شهرت پرست که می‌شنیدند یک جوان مسگرزاده با دست خالی قد علم کرده و ممالک زیادی را به تصرف درآورده و به عبارت دیگر از مسگری به فرمانروائی رسیده،، بر حال یعقوب حسد می‌بردند و خود را با وسایل و امکاناتی که داشتند بالاتر و والاتر می‌شمردند و کار کشورگشائی و نیل به فرمانروائی

را آسان پنداشته علم طغیان برمی‌افراشتند من‌جمله مرد دلاور و رشیدی بنام عبداله‌بن صالح در حدود هرات با کمک برادران خود لشکر بزرگی گرد آورده و درصدد بود که به سیستان حمله برد و یعقوب را از میان بردارد و تاج فرمانروائی بر سر نهد. صالح وقتی خبر ورود یعقوب را به حدود هرات شنید این پیش آمد را از یاری بخت بلند خود دانسته و با اطمینانی که به زور بازو و شجاعت و دلاوری خود و لشکریانش داشت چنین پنداشت که یعقوب با پای خود به سوی مرگ و نابودی آمده است. در محل مناسبی به قشون یعقوب حمله کرد. صالح پیشاپیش لشکریانش جلو می‌راند و حقیقتاً از کشته پشته می‌ساخت. هدف اصلی صالح این بود که خود را به یعقوب برساند و با دست خود او را از پای درآورد. درآن صحنه کارزار خونین عقب یعقوب می‌گشت. بالاخره او را دید و شناخت و حمله کرد. مرد شمشیرزن با حمله سهمناک خود اطرافیان یعقوب را پراکنده ساخت و جلو یعقوب رسید. با سرعت باد و برق شمشیر فرود آورد و یعقوب را که خود شمشیرزن بی‌همتائی بود مجروح ساخت. صالح متوجه شد که زخم کاری به حریف نزده و خواست با ضربت دیگری کار یعقوب را بسازد. یعقوب که دست راستش سالم مانده بود با دشمن زورمند مشغول کشمکش گردید. هرگز در هیچ جنگی با چنین حریف بی‌باک و شمشیرزن ماهری روبرو نشده بود و حس می‌کرد که با قویتر از خود پنجه در افکنده است. صالح با تمام زور و مهارتی که داشت تلاش می‌کرد ضربت دوم را وارد کند و چیزی نمانده بود که به مقصود نایل گردد. در این لحظه خطرناک بود که ازهر به داد یعقوب رسید و او را از مرگ حتمی نجات داد. ازهر که باگروهی از سربازان دشمن زد و خورد می‌کرد به محض اینکه متوجه جنگ تن به تن یعقوب و صالح گردید با یک عده سوار صف‌ها را شکافته به کمک یعقوب شتافت. صالح که ساعتی پیش هیکل پهلوانی و زور و بازوی ازهر را دیده بود، همین که چشمش به ازهر و سوارانش افتاد، جان خود را در خطر دید و ناچار سر اسب را برگردانیده از مقابل یعقوب فرار کرد. یعقوب با اینکه خون از زخمش بیرون می‌زد، جنگ را ادامه داد. عاقبت سربازان صالح پشت به میدان جنگ کردند و پا به فرار گذاشتند. خود صالح نیز فرار را برقرار ترجیح داد. یعقوب جمعی را مامور تعاقب دشمن نمود. ولی

کاری از پیش نرفت. صالح به هر حیله و زحمتی بود خود را به نیشابور رسانید تا با کمک محمدبن طاهر کارگزار خراسان قشون معظمی برای جنگ با یعقوب فراهم آورد.

یعقوب مثل یک سردار فاتح وارد هرات شد. مردم این شهر که جانشان از مظالم کارگزاران خلیفه و ظلم و تعدی اعراب به لب رسیده و وصف عدل و داد و رعیت پروری یعقوب را شنیده بودند، از جان و دل استقبال شایانی به عمل آوردند. یعقوب در اندک زمانی ریشه‌های ظلم و جور را برانداخت و باگستردن عدل و داد و تامین رفاه و آسایش مردم اهالی شهر را چنان شیفته خود ساخت که جملگی قسم یاد کردند نسبت به او وفادار باشند و هرکسی را که در صدد طغیان برعلیه او برآید، سرکوبی کنند.

باری در هرات بود که ازهر به یاد دلبر دورافتاده آهی از سوز دل کشید و از اینکه دراین مدت نتوانسته بود نامه و هدیه‌ای برای او بفرستد، سخت ملول و متاثر گردید.

بارها گفته‌ایم که ازهر دست راست یعقوب بود و شب و روز در کنار او به سر می‌برد و به اصطلاح فرصت سر خواراندن نداشت.

ازهر از قلعه نایلامان غنائم گرانبهائی به‌دست آورده بود. از بین غلامان خاصه خود قاصد مخصوصی برای اعزام به سیستان انتخاب کرد و به توسط آنها همراه با نامه‌ای که به ماه ملک نوشته بود تحف و هدایای گرانبهائی از طلاآلات و جواهرات و پارچه‌های زربفت و گران قیمت برای نامزد محبوب ارسال نمود. ماه ملک روزهای سیاه و تلخی را طی می‌کرد. بیوه زن دائماً صحبت از مرگ ازهر به میان می‌آورد. در ظاهر به ماه‌ملک تسلیت می‌گفت و در ضمن گوشزد می‌کرد که بهتر است ازهر را فراموش کند و با عمرو گرم بگیرد. ماه ملک خبر مرگ ازهر را باور نکرده بود. صدائی از غیب درگوشش می‌گفت که ازهر زنده است. ماه ملک که تاحدی خواهر بیوه‌اش را شناخته بود، حدس می‌زد که این خبر را خواهرش با عمرو از خود ساخته‌اند تا وی را به دام اندازند. آنچه روح او را رنج می‌داد، این بود که ازهر او را از یاد برده و از فرستادن یک نامه هم مضایقه کرده است.

در چنین روزهای پر درد و رنج بود که قاصد ازهر از راه رسید و خود را معرفی

کرد. بیوه زن به تمام غلامان و کنیزانی که ازهر به ماه ملک بخشیده بود دستور اکید داده بود که در تمام کارها ولو مربوط به ماه ملک باشد به او مراجعه کنند و جواب بخواهند. غلام دربان، ورود قاصد ازهر را به بیوه زن اطلاع داد. بیوه زن به‌شنیدن اسم ازهر یکه خورد و مضطرب شد. بارها با قسم و آیه درگوش ماه ملک خوانده بود که ازهر بالقطع کشته شده و ماه ملک باید او را فراموش کند و تا فرصت باقی است دل عمرو را به دست آورد. تصمیم گرفت آنچه را قاصد آورده از وی دریافت نماید و از ماه ملک پنهان کند. ولی قاصد از تسلیم نامه و سوغاتی به بیوه‌زن ابا نمود و گفت: سردار امر فرموده است که این‌ها را به دست نامزدش خانم ماه ملک تقدیم کنم....

اصرار بیوه زن بجائی نرسید. عاقبت با پرخاش گفت که اجازه نمی‌دهد مرد غریبه و نامحرمی با نامزد سردار روبرو شود و گفتگو کند. با حال قهر و تعرض راه خود را گرفت و رفت. این قاصد از غلامان خاصه ازهر بود. سال‌ها بر در خانه او پرورش یافته و تمام غلامان و کنیزان ازهر را می‌شناخت. غلام به خانه خود ازهر رفت. کنیزی را که نسبت به سایرین سمت بزرگتری داشت، ملاقات کرد و جریان را با او درمیان نهاد و چاره‌جوئی کرد. کنیز گفت:

ـ من طبق دستور سردار هر چند وقت به دیدن نامزدش می‌روم. تا اگر کاری داشته باشد انجام بدهم.

کنیز نامه و سوغات‌ها را از غلام گرفت و روز بعد حسب‌المعمول به دیدن ماه‌ملک رفت. مژدگانی خواست و نامه و بسته سوغات را تقدیم نمود. ماه‌ملک چنان شادمان و خوشحال شد که بی‌اختیار از جا جست و روی کنیز را بوسه زد. کنیز مزبور درضمن صحبت آمدن قاصد و امتناع او را از تسلیم امانت به خواهر ماه ملک تعریف کرد. ماه ملک از اینکه خواهرش موضوع را از او پنهان کرده بود بی‌اندازه متغیر گردید.

باری دختر دلباخته قبل از اینکه سوغاتی‌ها را تماشا کند مشغول خواندن نامه شد. ازهر در نامه خود از اینکه دراین مدت به علت گرفتاری زیاد نتوانسته بود مکتوبی برای ماه ملک بفرستد عذرخواهی کرده و معذرت خواسته، نوشته بود که در آتش عشق نامزد عزیزش می‌سوزد و شب و روز در همه جا و همه حال فکر و

ذکرش پیش ماه ملک است و غیره... سپس ذکر کرده بود که احتمال دارد یعقوب او را به حکومت کابل و هرات معین کند. اگر ماندگار باشد. ماه‌ملک را نزد خود برده عروسی خواهد کرد و هرگاه همراه یعقوب به سیستان برگردد، به محض ورود بساط عروسی را به راه خواهد انداخت. در حالی که ماه ملک با دریافت نامه و هدایای ازهر چون گل شکفته شد و غرق در مسرت و شادی گردید، برعکس خواهر بدخواه و نابکارش بی‌اندازه پریشان و متحیر ماند. دیگر کمترین امیدی نداشت که ماه ملک را متوجه و متمایل عمرو سازد. در نظرش مسلم بود که اگر عمرو به وصال ماه نرسد، خود او هم به وصال یوسف عزیزش نخواهد رسید. دراین مدت با خیال یوسف خوش بود. چه بسا که در عالم خیال این شوهر دلخواه را در آغوش می‌کشید و برخود می‌بالید. وقتی فکر می‌کرد که ماه ملک عماقریب با سردار نامداری مثل ازهر عروسی خواهد کرد، ولی او از وصال یوسف محروم خواهد ماند، حس حسادتی که نسبت به خواهر کوچکتر داشت یک بر هزار می‌شد.

افسرده و پریشان به ملاقات عمرو رفت. جریان وصول نامهٔ ازهر را تعریف کرد و با لحن قطعی گفت که دیگر کمترین امیدی نیست که بتوان ماه ملک را از ازهر جدا کنند.

معروف است که هرچه مانع بر سر راه عاشق بیشتر بشود. آتش شور و اشتیاق دلباخته برای نیل به وصال معشوقه شعله‌ورتر می‌گردد. عمرو به‌شنیدن خبر یاس، آهی از سوز دل کشید و گفت: من بارها گوشزد کرده‌ام که اگر به وصال ماه نرسم و کامیاب نگردم، تا عمر دارم معذب و تلخ‌کام خواهم بود. چه باید کرد؟ من اگر خطر جان هم دربین باشد، دست بردار نخواهم بود. آخر فکری به حال من بکن. چاره‌یی بیندیش!

بیوه‌زن لختی فکر کرد و گفت: تنها راه چاره این است که تو به هر نحوی شده ماه‌ملک را به زور و عنف به چنگ آوری و تصرف کنی. وقتی ماه ملک بدین روز افتاد دیگر روی آن نخواهد داشت که به روی ازهر نگاه کند و ناچار به ازدواج با تو راضی خواهد شد. برای اجرای این نقشه ما دو راه در پیش داریم. یکی اینکه من ماه‌ملک را در اوایل شب از خانه بیرون ببرم و به جای خلوتی که قبلاً با تو معین خواهم کرد

برسانم و تو غافلگیرش کنی و چادرشبی برسرش بیندازی و دهانش را بگیری و با خود ببری... دیگر اینکه ترتیبی فراهم بیاوریم که تو در دل شب وارد بسترش بشوی و کام دل بستانی.

عمرو زهرخندی زد و گفت: این نقشه دومی را یک بار آزمایش کردیم و کامیابی من این است که با زخم خنجر ماه ملک از خانه بیرون رفتم! در اطراف این دو نقشه به بحث و حلاجی پرداختند. معلوم شد که اجرای نقشه دوم خطرناک بوده و امکان‌پذیر نمی‌باشد. زیرا غلامان قلدری بر در خانه کشیک می‌دهند و شب‌ها هم دو کنیز پشت اتاق خواب ماه ملک به سر می‌برند. نقشه اول، یعنی ربودن شبانه ماه‌ملک از کوچه، عملی‌تر و آسانتر می‌نمود. تصمیم گرفتند آن را به موقع اجرا گذارند. قرار شد که عمرو شخصاً شب هنگام در شهر گردش کند و کوچه خلوتی را که زیاد از خانه ماه ملک دور نباشد در نظر بگیرد و به بیوه زن نشان بدهد. عمرو همین کار راکرد و روز بعد شکارگاه کذائی را به بیوه زن نشان داد. بیوه زن محل را پسندید و رفت تا اسباب کار را فراهم آورد....

ماه ملک از وقتی که به خانه جدید آمده بود کمتر از خانه بیرون می‌رفت. دوستان و بستگانش به دیدن او می‌آمدند. ولی او با عذرهای موجه از بازدید خودداری می‌نمود. تنهاکسی که ماه ملک گاهی به دیدن او می‌رفت، دختری بود بنام «لیلی» که ماه ملک از زمان طفولیت با او دوستی داشت و بعد هم خواهر خوانده‌اش شده بود. اتفاقاً منزل لیلی در نزدیکی همان کوچه خلوتی قرار داشت که عمرو و بیوه زن برای ربودن ماه ملک در نظر گرفته بودند.

هوا تاریک شده بود که بیوه زن از کوچه به خانه آمد و سراسیمه وارد اتاق ماه‌ملک شد و با حال زار و پریشان گفت: به دیدن مادر دوست و خواهر خوانده تو لیلی رفته بودم. طفلک لیلی سخت مریض و در حال احتضار است. با دست لرزان و نیمه جان دامنم راگرفت و در حالی که به زحمت سخن می‌گفت و اشک می‌ریخت، اظهار داشت که می‌خواهد قبل از مرگ تو را ببیند و وصیتی که دارد بکند....

تاثر دردناکی به ماه ملک دست داد. لیلی را از دل و جان دوست می‌داشت. محرم اسرارش بود... گفت: ولی چگونه در این وقت شب از خانه بیرون بروم؟

بیوه زن زبان چرب و نرمش را بکار انداخت. چندان گفت و دلیل آورد و اصرار کرد تا ماه ملک راضی شد که به عیادت یگانه دوستش برود... بیوه زن در ظاهر خود را غمگین و اندوهناک می‌نمود. ولی در باطن شاد و خوشحال بود که بالاخره خدمت بزرگی به عمرو خواهد کرد و پاداش سرشاری از او خواهد گرفت. آماده حرکت شدند.

عمرو به اتفاق یکی از نوکران جانباز و زورمند خود درگوشه‌یی از کوچه خلوت که مسیر ماه ملک بود کمین کرده و با شور و هیجان تمام انتظار می‌کشید. یقین داشت که موفق به ربودن معشوقه «لجباز» شده و ساعتی بعد او را در آغوش خود خواهد دید. دل در سینه مرد هوسباز شهوتران از ذوق و شور می‌طپید و در عالم خیال برای رام کردن ماه ملک نقشه‌های فریبنده و دلنوازی می‌کشید.

شور و هیجان بیوه زن نیز کمتر از عمرو نبود. اطمینان داشت که تا چند لحظه دیگر عمرو را به آرزوی دیرینش رسانیده و روز بعد پاداش کلانی از وی دریافت خواهد کرد آری عمرو بارها گفته تاکید کرده بود که اگر بیوه زن به نحوی او را به‌وصال ماه ملک برساند هموزنش طلا خواهد داد و علاوه بر این دست او را دردست یوسف خواهد گذاشت.

باری بیوه زن و ماه ملک چادر به سر کرده آماده حرکت شدند. در حینی که می‌خواستند از در اتاق خارج بشوند ماه ملک شتابزده برگشت و دشنه‌اش را برداشت و زیر لباس روی سینه گذاشت.

بیوه زن بی‌اختیار شبی را که ماه ملک همین دشنه را در شکم عمرو فرو برده بود، به‌خاطر آورد، زهر خندی زد و گفت: مگر می‌خواهی به جنگ بروی. ببر بگذار سرجایش!

ماه ملک جواب داد: هرچه باشد، شب است و کوچه هم خلوت. ممکن است با مستی یا ولگردی روبرو شویم. احتیاط را نباید از دست داد.

به راه افتادند موقعی که می‌خواستند از در خانه خارج بشوند، ماه ملک پا سست کرد، رئیس غلامان را صدا زد و گفت: ما به عیادت مریض می‌رویم چون شب و دیروقت است، دو نفر از غلامان همراه ما بیایند.

بیوه زن سخت ناراحت و مضطرب شد. با آرنج به پهلوی خواهرش زد که لزومی ندارد. ولی ماه ملک اعتنا نکرد. غلامان فورا مسلح و آماده شدند.

بیوه زن بی‌اندازه نگران و پریشان گردید. در نظرش مسلم شد که حتما زد و خوردی فیمابین روی خواهد داد: البته اگر این دو غلام زنده بمانند بعدا جریان ربودن ماه ملک را برای ازهر تعریف خواهند کرد و آن وقت خدا می‌داند که ازهر با آن غیرت و تعصبی که دارد، چه بلائی بر سر عمرو خواهد آورد. باید به عمرو بگویم که این دو غلام را زنده نگذارد.

تصمیم به قتل آن دو غلام گرفت. ولی همان دم این فکر به خاطرش رسید که هرگاه این دو غلام هم کشته شوند باز راز از پرده برون خواهد افتاد، غلامان دیگری که در خانه ماندند و حرکت این دو نفر را در معیت ماه ملک دیدند، پس از اطلاع از مرگ غلامان و ناپدید شدن ماه ملک تمام ماجرا را به ازهرگزارش خواهند داد و ازهر به حقیقت امر پی برده، عمرو را زنده نخواهد گذاشت.

بیوه زن خود را با معمای بغرنج و خطرناکی روبرو دید و راه حلی به نظرش نرسید.

فکری کرد و با خود گفت: من که ضامن عاقبت کار نیستم فردا پاداشم را از عمرو می‌گیرم. باقیش با خداست. ازهر می‌داند با عمرو!

بیوه زن و ماه ملک از جلو و غلامان با اندک فاصله از پشت سر آنها قدم برمی‌داشتند تا به کوچه خلوت رسیدند دل در سینه بیوه زن از جا کنده می‌شد. در دوران گذشته مراحل خطرناک و هولناکی را طی کرده بود. ولی هرگز بایک چنین ماجرای شورانگیز و پرهیجانی روبرو نشده بود.

عمرو از دور سیاهی دو زن را دید که جلو می‌آمدند. به نوکر زورمندی که همراه آورده بود، آماده باش داد.

نوکر چاجیم ضخیمی را که بنا بود روی سر ماه ملک بیندازند، باز کرد و آماده ساخت. عمرو با همه دل و جرئتی که داشت، از فرط هیجان صدای ضربان قلب خود را می‌شنید. ازکمینگاه بیرون آمد و مهیای حمله شد. محض رعایت احتیاط به سر و ته کوچه نظر انداخت. در همان لحظه که ماه ملک مقابلش رسید، یکمرتبه

چشمش به غلامانی افتاد که پشت سر ماه ملک و خواهرش به فاصله چهار و پنج قدم جلو می‌آمدند. تو گوئی دنیا را بر سرش کوبیدند. خشکش زد و متحیر ماند که تکلیف چیست. مسلم بود که اگر حمله کند، غلامان رشید در صدد دفاع برآمده و کار به زد و خوردی خواهد کشید که عاقبت آن معلوم نبود. فکر کرد که قبلا از پشت سر به غلامان حمله کند و آنها را از پا درآورد و بعد ماه ملک را برباید. صدائی در گوشش گفت: ای نامسلمان، چگونه راضی می‌شوی که برای ارضای شهوت خود و انجام یک فعل حرام خون ناحق دو بی‌گناه را بریزی؟

سعی کرد این صدا را خفه کند. ولی همان دم فکری که لحظه‌یی پیش به خاطر بیوه‌زن راه یافته بود، در مغز عمرو هم جاگرفت: دربان خانه ماه ملک که خروج ماه را از خانه و همراه بردن دو غلام را دیده بود، پس از اطلاع از مرگ غلامان و ربودن ماه‌ملک، جریان را به ازهر گزارش می‌دادند و ازهر رباینده‌ٔ نامزدش را می‌شناخت. درصورتی که عمرو نقشه کشیده بود که پس از رام کردن ماه ملک برای تبرئه خود در مقابل ازهر چنین وانمود کند که ماه ملک با عشق و علاقه‌یی که به او داشته با پای خود و با رضا و رغبت به سراغ او رفته است.

ازهر انتقام مرگباری از او می‌کشید و برادرش یعقوب هم مورد خشم و غضبش قرار می‌داد و به جرم تعدی بنوامیس مردم از جانشینی خود مغزولش می‌کرد و به زندانش می‌افکند. گذشته از اینها جریان ماجرا به گوش مردم می‌رسید و عمرو مغضوب و منفور خاص و عام می‌گردید....

هرچه فکر کرد حمله را مناسب ندید. ناچار خود را عقب کشید. در حینی که بیوه‌زن و ماه ملک اولی با دلشوره جانسوز و دوم با خیال راحت از مقابلش می‌گذشتند، بیوه زن که خودش کمینگاه را معین کرده بود، زیر چشمی نگاهی بدان سوی نمود. در تاریکی، سیاهی عمرو و نوکرش را دید. از اینکه مطمئن بود که عمرو بیش از یکنفر همراه نیاورده بود ناراحت شد. با این حال مطمئن بود که عمرو با آن شور و ولعی که داشت، حمله خواهد کرد. ولی خبری نشد. چند قدمی که جلو رفتند، بیوه زن برای اینکه فرصتی برای حمله به عمرو بدهد، یک مرتبه بنای آه و ناله گذاشت. به دیوار تکیه کرد: آخ مردم، دیگر پاهایم پیش نمی‌رود، چرا یک مرتبه

اینطور شدم؟ دارم می‌میرم.

دیگر نمی‌توانم قدمی بردارم. من همینجا می‌نشینم. تو خودت تنها برو، خدایا به‌دادم برس....

ماه ملک پاکدل و بی خبر از همه جا از تغییر حال و بیماری ناگهانی خواهر بزرگتر سخت نگران و پریشان گردید. قدری بازوان خواهر را مالش داد. دست روی قلبش گذاشت. بیوه زن چندی این بازی را ادامه داد. ولی هرچه منتظر شد، از حمله عمرو اثری ندید تا بکلی مایوس گردید. خود را مجبور دید که تمارض را ادامه دهد. بار دیگر گفت که قادر نیست قدمی بردارد و با آه و ناله به ماه ملک تکلیف کرد که خودش بتنهائی در معیت یکی از غلامان به عیادت دوستش لیلی برود.

ماه ملک جواب داد:

ــ مراقبت و معالجه تو واجبتر است.

خلاصه یکی از غلامان بیوه زن را به کول گرفت و با این وضع عازم مراجعت به‌خانه شدند. بیوه زن درحین مراجعت کمینگاه را از نظر گذرانید و اثری از عمرو ندید، نقشه‌هایش مخصوصا انتظار پاداش از عمرو گرفتن «هموزن خود طلا» جملگی نقش برآب شده بود. در دل خود فحش و ناسزای فراوان نثار عمرو نمود او را ترسو و بی‌غیرت خواند... به خانه رسیدند. ماه ملک با جان و دل مشغول مداوای خواهر عزیز گردید. معلوم شد بیوه زن «سردیش کرده» با خوردن مقداری عسل و غیره حالش کم کم بجا آمد و خوابید. صبح صحیح و سالم از جا برخاست و به بهانه مراجعت به طبیب به ملاقات عمرو شتافت. بیوه زن عمرو را مورد ملامت و سرزنش قرار داد.

عمرو به نوبه خود بیوه زن را که عرضه نداشته مانع از همراهی غلامان بشود، توبیخ نمود....

خلاصه پس از گفتگوی بسیار قرار براین شد که بیوه زن نقشه دیگری برای انجام مقصود بکشد....

بیوه زن چند بار در ضمن صحبت با عمرو با ایما و اشاره وعده‌ئی را که عمرو به او داده بود که او را به عقد ازدواج یوسف درآورد گوشزد می‌کرد و عمرو هم هر دفعه

بیوه زن را امیدوار و مطمئن می‌ساخت که به این وعده وفا خواهد نمود....

روزها می‌گذشت. عمرو وصال ماه ملک را از بیوه زن طلب می‌نمود. بیوه زن آنچه از حیله و نیرنگ در چنته داشت بکار می‌برد. ولی هر دفعه بخواست خداوندی تیرش به سنگ می‌خورد. ما از شرح نقشه‌های گوناگونی که زن نابکار برای فروختن خواهر معصوم خود می‌کشید می‌گذریم. همین‌قدر می‌گوئیم که ماه ملک چند بار به لب دامی که بیوه زن بر سر راهش گسترده بود نزدیک شد. ولی هر دفعه به طور معجزه‌آسا از سقوط نجات یافت. بالاخره کاربجائی رسید که هم عمرو و هم خود بیوه زن تقریبا از نیل به مقصود ناپاک خود مایوس شدند.

تنها امیدشان براین شد که ازهر در جنگ کشته شود و راه به روی آنان بازگردد.

بالاخره خبر رسید که یعقوب پس از استقرار امنیت کامل در نواحی کابل و هرات و تامین عدل و داد و آسایش و رفاه مردم عازم بازگشت به سیستان می‌باشد. یعقوب درنامه خود به عمرو نوشته بود که اول در نظر داشت ازهر را به حکومت ولایات مزبور منصوب کند ولی چون قصد دارد لشکر به سوی خراسان بکشد و محمدبن طاهر و سایر کارگزاران خلیفه را در خراسان از میان بردارد لذا صلاح ندید سردار لایق و نامداری مثل ازهر را از خود جدا سازد به همین جهت دیگری را به حکومت هرات و کابل معین کرده، ازهر را همراه خواهد آورد.

عمرو که بازگشت برادر را نزدیک دید، با کمال جدیت مشغول رتق و فتق امور و رسیدگی به کار ادارات مختلف گردید تا اگر نواقصی در کار باشد برطرف سازد و مورد ایراد برادر قرار نگیرد. روزی هم برای سرکشی به زندان رفت. در ضمن صحبت با زندانیان ناگهان به یاد مرگ ناگهانی مرد رمال افتاد و سئوال کرد که رمال از چه مرضی مرد.

زندانبان جواب داد:

ـ پس از آنکه او را به زندان آوردند. من حسب‌المعمول به قصد زیر پاکشی با او صحبت کردم و گرم گرفتم و علت توقیفش را جویا شدم. بیچاره آهی از سوز دل کشید و گفت من دارم مکافات پس می‌دهم. بعد تعریف کرد که من رمال نبودم. زنی مرا به اینکار واداشت. من به دستور این زن دختر جوانی را فریب می‌دادم. تفصیلش

طولانی است. دخترک با غوای این زن عقیده و ایمان محکمی نسبت به من پیدا کرده بود و هرچه می‌گفتم بی‌چون و چرا انجام می‌داد.

دختر می‌خواست محبت نامزدش را جلب کند و من طبق دستوراتی که این زن به‌من می‌داد با آن دختر رفتار می‌کردم. یک روز باز طبق دستور همین زن به دختر گفتم که باید به شهر بست برود و مطمئن باشد که نامزدش صبر و قرار از کف داده پشت سر او به بست رفته و در همانجا با وی عروسی خواهد کرد. در ضمن زن نابکار حیله‌ای بنام «مهره محبت» به من داد تا آن را تسلیم دختر نمایم و سفارش کنم که در اولین شب جمعه بعد از نماز و ادعیه آن را بخورد و بخوابد. من همین کار را کردم از آن به بعد زن دیگر به سراغ من نیامد چندی که گذشت من به درخانه دختر رفتم و جویای حالش شدم. کسانش گفتند که دختر ناکام در همان اولین شب جمعه ورودش به بست سکته کرده و از دنیا رفته است.

آن وقت به من الهام شد که آن مهره محبت سم قتالی بوده که زن با دست من به‌خورد دختر معصوم داد و او را کشت و مرا هم در این قتل و جنایت شریک کرد....

لرزی بر اندام عمرو نشست. تازه پی برد که بیوه زن جنایتکار طاووس را کشته است. به روی خود نیاورد و باز علت مرگ رمال را جویا شد. زندانبان جواب داد:

گمان می‌کنم مرد بدبخت از خوردن غذائی که از خارج به عنوان نذر آورده بودند مسموم شد و درگذشت. روزی پیرمردی یک بسته محتوی اغذیه خوب و مرغوب برای رمال آورد. وقتی بیرون آمد، پرسیدم آیا با این زندانی نسبتی داری که این محبت را در حقش کردی؟ جواب داد من او را نمی‌شناسم. زنی در چند قدمی زندان جلوی مرا گرفت و گفت چون نمی‌خواهد با زندانبانان روبرو شود و با مردان نامحرم گفتگو کند، لذا از من خواهش دارد که این غذا را به زندانی جدید برسانم. من هم محض ثواب قبول کردم. زن گفت که کس دیگر را عقب ظرف‌ها خواهد فرستاد.

در هر حال مرد قضا گرفته آن غذا را خورد و دراز کشید و دیگر برنخاست من گمان می‌کنم که آن زن با زندانی بدبخت دشمنی داشته و با این شیوه نکوکاری او را مسموم کرد. کسی هم عقب ظرف‌های خالی نیامد.

آثار مسمومیت در قیافه رمال کاملا نمایان بود.

در نظر عمرو مسلم شد که قاتل رمال نیز همان بیوه زن جنایتکار بوده عجب زن بی‌رحم و قسی‌القلب است! تا جائی که اطلاع دارم سه نفر را مسموم کرده است باقی را خدا می‌داند. اگر روزی بامن در بیفتد زنده‌ام نخواهد گذاشت.

این زن از لحاظ شرعی و عرفی واجب‌القتل است. من از خیر اوگذشتم باید تا زود است فکری به حالش بکنم! بیچاره طاووس! صد بارگفتم که من به مرگ طاووس راضی نیستم. با این حال او را هم کشت. اگر زنده بماند مرتکب قتل‌های جدیدی خواهد شد. باید مسلمانان را از شر این قطامه خلاص کنم....

مکافات عمل

یعقوب با قشون ظفر نمونش وارد سیستان شد. مردم شهر از مرد و زن و کوچک و بزرگ برای استقبال بیرون آمده بودند. به صدای بلند خوش آمد می‌گفتند. صلوات می‌فرستادند و یعقوب را از صمیم قلب دعا می‌کردند. اتفاقا خط سیر یعقوب و قشونش از مقابل خانه ماه ملک می‌گذشت. ماه ملک تنها درگوشه خلوتی مخفی از انظار به تماشا ایستاده بود. ولی بیوه زن به میان جمعیت رفته بود تا بلکه از یک آدم مطلع سراغ شوهر آتیه خود یوسف را بگیرد قد و بالا و شکل و شمایل او را زیارت کند. ازهر با آن هیکل پهلوانی و سیمای خوشگل در سمت راست یعقوب اسب می‌راند. هر دوخواهر با دیدن ازهر به هیجان آمدند. ماه ملک چون گل شکفته شده با وجد و غرور به خود وعده می‌داد که به همین زودی با بزرگترین سردار قشون عروسی کرده، به کام دل خواهد رسید.

برعکس بیوه زن با بغض و کینه ازهر را می‌نگریست و از خود می‌پرسید که آیا این دفعه موفق به کشتن این مرد خواهم شد تا هموزن خود از عمرو طلا بگیرم و با یوسف عزیزم عروسی کنم؟ بخت به یاری بیوه زن آمد. درمیان جمعیت پیر زنی را دید که تمام فرماندهان و سران قشون رامی‌شناخت و با اسم و رسم به اطرافیان معرفی می‌کرد. سوارها با ردیف‌های چهار نفری در حالی که فرمانده آن دسته پیشاپیش اسب می‌راند از مقابل جمعیت می‌گذشتند. یک مرتبه پیره زن مردی راکه پیشاپیش یک دسته سوار نیزه‌دار حرکت می‌کرد نشان داد و گفت: این هم یوسف

سمنانی است که از فرماندهان بزرگ و درعین حال مشاور محرم یعقوب است.

یوسف زیباتر و آراسته‌تر از آنچه بیوه زن در عالم خیال مجسم می‌کرد در نظرش جلوه نمود. آری، این همان شوهر دلخواهی است که من آرزویش را به دل گرفته‌ام. باید به هر قیمتی شده با او عروسی کنم....

ازهر ساعتی بعد از ورود به دیدن ماه ملک شتافت. خود پیداست که دویار دلباخته و هجران کشیده با چه شور و شعفی برخورد کردند. هر دو اختیار از کف داده، دست به‌گردن هم انداختند و سر و روی یکدیگر را غرقه بوسه ساختند. ازهر سوغاتی مفصلی برای ماه ملک و همچنین خواهر و مادر پیرش آورده بود. ازهر مژده داد که با یعقوب صحبت کرده و قرار است همین دو سه روزه بساط عقد و عروسی را برپا سازند.

ماه ملک از مسرت و شادی سراز پا نمی‌شناخت ولی بیوه زن از بغض و حسد به خود می‌پیچید. ازهر را باکینه و عداوت برانداز می‌کرد و در دل می‌خندید و با خود می‌گفت: آرزوی عروسی را به گور خواهی برد!

آن شب یعقوب و سردارانش شام را مهمان عمرو بودند....

یعقوب ازهر را درکنار خود نشاند جریان جنگ‌هائی راکه در این سفر کرده بود برای عمرو تعریف می‌کرد تا به جنگ خونین و سهمناکی که با عبدالله بن صالح کرده بود رسید. یعقوب جای زخمی راکه صالح به او زده و خوب شده بود به عمرو نشان داد وگفت: من تاکنون در هیچ جنگی با یک شمشیر زن زورمند و بی‌باکی مثل صالح روبرو نشده بودم. این ازهر بود که مرا از مرگ حتمی نجات داد اگر ازهر طرفةالعین دیرتر می‌رسید کار من ساخته بود. اگر من کشته می‌شدم قشون متواری و فراری می‌شد و اکنون نه من بودم و نه تو و نه سیستان. تمام متصرفات ما به دست صالح می‌افتاد و او هم یک نفر از خاندان ما را زنده نمی‌گذاشت. خلاصه ما هستی خود را مدیون ازهر عزیز هستیم و بر توست که باید قدر او را بدانی....

و اطلاع داد که ازهر مصمم است همین دو روزه با ماه ملک عروسی کند. باید تا زود است به هر نحو شده عروسی او را از میان برداریم، عمرو که روی اظهارات برادرش یعقوب ازهر را نجات دهنده خود و خاندانش می‌شمرد، وجدانش راضی

به مرگ ازهر نشد. فداکاری و خدمت بزرگ ازهر را گوشزد کرد و گفت: من از خیر ماه‌ملک گذشتم با این درد می‌سوزم و می‌سازم ولی راضی نیستم یک مو از سر ازهر کم بشود. تو هم فکر کشتن ازهر را از سر بدرکن و تسلیم رضا و مشیت الهی باش.

بیوه زن که محرک اصلی او برای کشتن، همانا حس حسادتی بود که نسبت به خواهرش می‌ورزید. گفت: اگر شما هم دور ماه‌ملک را قلم‌گرفته باشید من راضی و مایل نیستم که خواهرم زن این مرد خود خواه بشود. من خواه شما بخواهید یا نخواهید کار خود را خواهم کرد....

گفتگو به درازا کشید. بالاخره عمرو که می‌دانست بیوه زن علاقه بی‌حدی برای ازدواج با یوسف دارد، گفت:

ــ اگر می‌خواهی به همین زودی با یوسف عروسی کنی، باید حرف مرا گوش کنی... این اسلحه کارگر شد. بالاخره قرارگذاشتند که بیوه زن کشتن ازهر را موکول به بعد از عروسی کند. عمرو وعده داد که بعد از عروسی خودش هم با بیوه زن در کشتن ازهر تشریک مساعی خواهد کرد. عمرو در حینی که این وعده را به بیوه زن می‌داد، در باطن نقشه می‌ریخت که هر چه زودتر زن خونخوار را از میان بردارد.

عقدکنان و عروسی ماه ملک با شکوه و جلال بی‌نظیر برگزارگردید. مردم شهر که شرح جانبازی‌ها و خدمات ازهر را شنیده و محبت و احترام او را به دل گرفته بودند، خود را در این شادمانی شریک می‌دانستند.

در شب عروسی ماه ملک راکه بر اسب خاصه امیر یعقوب سوار بود، با حشمت و جلال تمام در معیت یک موکب پرشکوه به خانه داماد بردند. یعقوب شخصا عروس و داماد را دست به دست داد. ماه ملک و ازهر به آرزوی دیرین رسیدند و شیرین‌ترین شب‌های زندگی را به صبح رساندند....

آن شب بیوه زن درحالی که از رشک و حسد دل در سینه‌اش می‌سوخت و می‌گداخت، ساقدوش عروس بود. با آتشی که سرا پایش را ملتهب ساخته بود تبسم ساختگی به لب آورده، ازهر رامی‌نگریست و برای او خط و نشان می‌کشید.

عمرو هم که معلوم است چه حال زاری داشت، تمارض کرده در مجلس عروسی حاضر نشد. در خانه نشسته زانوان را بغل کرده به بخت بلند ازهر و طالع خود

می‌اندیشید و در گرداب غم و اندوه و یاس و حرمان دست و پا می‌زد....

دو روز بعد بیوه زن فرصتی یافته به ملاقات عمرو رفت تا راجع به نابودی ازهر گفتگو کند. عمرو دیگر طاقت دیدن روی بیوه زن را نداشتت. به نظرش می‌رسید که از دست‌های بیوه زن خون می‌چکد. یقین داشت که زن خونخوار عاقبت بلائی بر سر ازهر خواهد آورد و اگر خود عمرو هم او را به وصال یوسف نرساند، از صدمه‌اش در امان نخواهد بود. در تصمیمش برای از بین بردن زن جنایتکار راسختر شد. دندان روی جگر گذاشته، صحبت از یوسف به میان آورد و بیوه زن را به این شرط که دستورات او را اجرا کند، بیش از پیش امیدوار ساخت. وعده‌های عمرو راجع به عروسی قریب الوقوع خود با یوسف بر سر وجد و نشاط آمده بود، خوشحالی و مسرتش وقتی به حد اعلا رسید که شنید عمرو از رای خود برگشته و با کشتن ازهر موافقت دارد. نحوه نابودی ازهر و چگونگی انجام این عمل مطرح شد. عمرو عنوان کرد که تو اکنون، یعنی بعد از رفتن ماه ملک به خانه شوهر در خانه تنها مانده‌ای اگر در موقعی که ازهر برای ساعتی به خانه شما می‌آید یا در آن ساعتی که تو به خانه آنها می‌روی ازهر را مسموم کنی، مسلما مورد سوءظن قرار خواهی گرفت که عاقبت بدی برای تو خواهد داشت. بدین جهت من تصمیم گرفته‌ام که با کمک تو خودم شخصا ازهر را از میان بردارم. بیوه زن یقین کرد که عشق به ماه ملک هنوز در دل عمرو بیرون نرفته و همین عمرو که دیروز می‌گفت پس مانده ازهر را نخواهد خورد، چشمش به دنبال ماه ملک است و برای وصال او حاضر شده شخصا ازهر را نابود سازد. خوشحالتر شد و پرسید چه کمکی از دست من ساخته است؟

عمرو با دلیل و برهان ثابت کرد و بیوه زن را قانع ساخت که هرگاه بیوه زن در خانه خود، یا در خانه ماه ملک ازهر را مسموم کند، مورد سوء ظن قرار خواهد گرفت. ولی خود عمرو می‌تواند باتردستی تمام این کار را البته با کمک بیوه زن در خانه یعقوب انجام بدهد و مورد کمترین سوءظنی قرار نگیرد. وقتی توافق کامل حاصل شد، عمرو گفت مشکل کار در این است که سم قتالی ندارد و نمی‌داند آن را از کجا به‌دست آورد.

بیوه زن دست به جیب برد و مهره‌یی به اندازه یک نخود درشت بیرون آورد و

گفت: من همیشه برای احتیاط و برای روز مبادا مقداری سم همراه دارم. یک دهم این مهره که به شما می‌دهم خیلی‌ها را از پا درمی‌آورد. ملتفت باشید دم دست نگذارید و هرچه هم زیاد آمد، دور بیندازید....

بیوه زن خوشحال بود که تکلیف بزرگی از گردنش ساقط شده و یقین داشت که عمرو باکشتن ازهر خود به وصال ماه ملک رسیده و بیوه زن را هم به وصال یوسف خواهد رسانید. با عشوه و کرشمه پرسید:

ـ آیا یوسف را بعد از مراجعت ملاقات کرده‌اید؟

عمرو جواب داد: دیشب یوسف بر سر سفره در کنار من نشسته بود. ولی چون کسانی صحبت‌های ما را می‌شنیدند، نخواستم راجع به تو سخن به میان آورم. امشب بعد از شام با او خلوت کرده و راجع به ازدواجش با تو صحبت خواهم نمود.

من در بدو امر در نظر داشتم که عروسی من با ماه و عروسی تو با یوسف در یک شب برپا شود. ولی بعد متوجه شدم که ماه پس از مرگ ازهر باید سه ماه و اندی عده شرعی نگاه بدارد.

از دلم نیامد که تو را منتظر بگذارم و تصمیم گرفتم عروسی تو را جلو بیندازم. امشب هرطوری شده یوسف را راضی خواهم کرد که همین دو روزه مراسم عقد و عروسی با تو را باشکوه و جلال تمام برپا سازد. فردا صبح منتظرت خواهم بود مژده بزرگی به تو می‌دهم. عمرو فکری کرد و ادامه داد: من عجله‌ام بیش از توست. باید عروسی تو با یوسف قبل از مرگ ازهر برگزار گردد. والا یوسف هم مانند سایر بزرگان قوم مجبور خواهد شد که تا چهلم ازهر سوگوار باشد. ضمن سوغاتی‌ها و هدایائی که ازهر برای عمرو آورده بود یک قوطی هم نان شیرینی عسلی پخت هرات قرار داشت که بسی خوشمزه و عالی بود. عمرو قوطی را از طاقچه برداشت و جلوی بیوه‌زن گذاشت. هر دو خوش و خندان دهان را شیرین کردند. بیوه زن عمرو را دعا کرد و شاد و خرامان از در بیرون رفت تا صبح روز بعد به ملاقات عمرو بشتابد و مژده عروسی خود را با یوسف عزیز از زبان او بشنود. بیوه زن که از وجد و مسرت سر از پا نمی‌شناخت و دلش می‌خواست که همه عالم در شادی او شریک باشند، به دیدن خواهر نو عروسش ماه ملک رفت. پس از تمهید مقدمه بنای تعریف و تمجید از

عمرو گذاشت. ماه ملک به تصور اینکه خواهرش باز می خواهد صحبت از عشق و علاقه عمرو به میان آورد، گره در ابروان انداخت.

بیوه زن متوجه تغییر حال ماه ملک شد و گفت: عمرو در صدد برآمده مزاحمت‌هائی را که درگذشته روی جوانی و نادانی برای خانواده ما فراهم آورده، جبران کند. امروز مرا خواست، ازگذشته‌ها معذرت طلبید و بعد گفت که با یوسف سمنانی که از بزرگان لشکری و در عین حال مشاور محرم و مخصوص یعقوب است گفتگو کرده و او را راضی ساخته که با من ازدواج کند. ماه ملک با آن نیت پاک و روح تابناکی که داشت سخت خوشحال شد. وصف یوسف را از ازهر شنیده بود و حال برخود می‌بالید که خواهر بیوه‌اش بالاخره شوهر دلخواهی پیداکرده و با یک رجل عالی مقام عروسی می‌کند و ازهر از داشتن چنین باجناقی خوشوقت خواهد بود.

اتفاقاً ازهر در آن ساعت در خانه بود. برای احوالپرسی از خواهر زنش وارد اتاق شد و همین که از زبان ماه ملک خبر عروسی نزدیک بیوه زن را با یوسف شنید، صمیمانه تبریک و تهنیت گفت و بعد شرح مبسوطی در اطراف شخصیت بارز و محسنات و صفات حسنه یوسف بیان نمود. یوسف را از نزدیکترین دوستان خود خواند و خنده‌کنان به ماه ملک گفت باید یک چشم روشنی عالی وگرانبها برای این عروس و داماد تهیه کنی....

ازهر مدتی هم در تعریف هیکل خوش قواره و سیمای مردانه و جذاب یوسف داد سخن داد. بیوه زن با شنیدن این تعریف و توصیف‌ها عشق و علاقه‌ش به عروسی با یوسف یک بر هزار شد. بانگاهی عمیق ازهر را می‌نگریست و از اینکه این مرد خوش قلب و خیرخواه تا چند روز دیگر با دست عمرو مسموم می‌شود و به گور می‌رود و خواهر نو عروسش که اکنون مثل گل شکفته است عزادار و پژمرده خواهد بود، قلبش بی‌اختیار فشرده می‌شد. سعی می‌کرد وجدان خود را بدین جمله آرام سازد که «هرچه خدا خواست همان می‌شود». آری هستند آدم‌هائی که جنایات خود را به حساب «مشیت الهی» می‌گذارند.

بیوه زن به سوی خانه خود به راه افتاد. قضا را خط سیرش از مقابل خانه طاووس می‌گذشت. بی‌اختیار قتل دختر ناکام را به خاطر آورد و احساس ندامت و پشیمانی

عمیقی نمود. من طاووس را بدین قصد کشتم تا خیال عمرو را آسوده و راه را برای وصال ماه ملک به روی عمرو باز کنم. مقدر نبود که عمرو به وصال ماه برسد و دختر بیچاره مفت و مسلم قربانی نقشه‌های بی‌اساس من گردد. خوب، چه می‌شود کرد. اجلش رسیده بود! از یادآوری قتل طاووس به یاد کشتن کنیز جوان ازهر و مرد رمال افتاد. آری، مرد رمال اگر زنده می‌ماند مسلما اسباب زحمت می‌شد. مرد ناپاک و حقه‌بازی بود!

از یادآوری خون‌های ناحقی که ریخته بود، جسم سنگینی روی قلبش نهادند. آیا من هم مکافات پس خواهم داد؟ در اینجا فکری به مغزش راه یافت و برای تسکین خاطر با خود گفت: در توبه همیشه باز است. رو به آسمان گرفت و مظلومانه گفت: خدایا توبه کردم، قسم می‌خورم تا زنده هستم دیگر مرتکب این کارها نشوم.

در همین لحظه ندائی به گوشش رسید، ای زن نابکار آیا با این توبه و استغفاری که می‌کنی، قربانیان جنایات تو زنده خواهند شد؟ باش تا مکافات و سزای اعمال خود را ببینی!....

به خانه رسید. باهمه ذوق و شوقی که برای عروسی خود داشت، ساعتی در گوشه‌یی نشست و غرق در افکار پریشان گردید. بعد از ساعتی برای اینکه آن افکار جانسوز و ملال‌آور را از سر به در کند، به صندوقخانه خود رفت. البسه و پارچه زیبا و جواهرات و زیورآلاتی را که داشت همه را بیرون ریخت تا بهترین آنها را برای روزهای عقد و عروسی انتخاب کند. سرگرم شد، افکار تیره را از سر به در کرد و باز برسر وجد و نشاط آمد جامه‌ها را یکی یکی دربر می‌کرد. گردن و سینه و گوش‌ها و دست‌ها را با جواهرات و زیوآلات می‌آراست. خود را در آینه تماشا می‌کرد و از مشاهده سیمای زیبا و دلربا و قد و قامت موزون خود لذت می‌برد و خود را از حیث زیبائی رخسار و برازندگی اندام با ماه ملک مقایسه می‌کرد. خود را از او زیباتر می‌دید و احساس غرور و رضایت می‌نمود.

آن شب دمبدم از خواب می‌جست و باز به خیال یوسف دیده برهم می‌نهاد. دقایق را می‌شمرد تا کی صبح بشود و برای شنیدن مژده و تاریخ عروسی به ملاقات عمرو برود.

خود پیداست که صبح روز بعد با چه شور و هیجان و ذوق و اشتیاق به دیدن عمرو رفت. عمرو منتظرش بود. چشمش که به بیوه زن افتاد، تبسم به لب آورد و گفت: مژده که کارها طبق مراد و دلخواه درست شد. دیشب مفصلا با یوسف صحبت کردم تا جائی که ممکن بود از تو تعریف نمودم و چندان گفتم و ستودم که یوسف ندیده عاشق بی‌قرار تو شد. اکنون عجله او برای عقد و عروسی بیش از من و تو است خلاصه قرار شد که یوسف امروز عصر دو نفر خانم از منسوبین خود را با یک حلقه انگشتری و چیزهای دیگر به خانه تو بفرستد و تاریخ عقد و عروسی را با نظر تو معین کنند.

بیوه زن چنان بر سر ذوق و مسرت آمد که دلش می‌خواست از راه سپاسگزاری عمرو را در آغوش بکشد غرق بوسه سازد. بالاخره هم طاقت نیاورد و دست عمرو راکشید و بوسید. تا توانست تشکر کرد و دعای خیر در حقش نمود. در خاتمه گفت:

ـ از خدا می‌خواهم همانطوری که مرا به مرادم رسانیدید، خداوند هم شما را یاری کند و به آرزوئی که دارید برساند.

عمرو که تبسم مرموزی به لب داشت نیشخندی زد و گفت:

ـ مبارک باشد! حالا موقع آن است که من و تو قبل از همه به خوشی عروسی شما بامرد دلخواهتان دهانمان را شیرین کنیم.

گفت و قوطی شیرینی دیروزی را آورد، جلو بیوه زن نهاد و دست درازکرد، یک شیرینی برداشته گفت: به پای هم پیر شوید. خدا به هر دوی شما طول عمر عطا فرماید! من امروز از ته دل خوشحالم.

بیوه زن نیز که از شادی و مسرت روی پا بند نبود، شیرینی را برداشت و دردهانش گذاشت. اندکی که جوید، گفت: مگر این شیرینی از دیروزی نیست؟ طعم مخصوصی دارد؟ انگار شیرینی‌اش کمتر شده است.

عمرو که به زحمت شوریدگی حال و التهاب درون را مخفی می‌کرد، با تبسم و خنده جواب داد:

ـ از همان شیرینی دیروزی است. عوض نشده تو دهانت از لذت عروسی به‌قدری شیرین شده که اینها دیگر به دهانت مزه نمی‌کند!

عمرو دو عدد دیگر با اصرار به بیوه زن داد و گفت: خدا حافظ، برادرم منتظر است،کمی هم دیر شده، من باید بروم به امید دیدار!

عمرو برای آخرین بار نگاه عمیق و دقیقی به روی خندان و شادمان بیوه انداخت و با حالی آشفته و منقلب از در بیرون رفت.

عمرو مردی دلاور و شمشیر زن بود. چه بساکه در صحنه کارزار به ضرب شمشیر و گرز و نیزه ده‌ها تن از جنگجویان دشمن را به خاک هلاکت می‌افکند و بی‌جان می‌ساخت، ولی نه تنهاکمترین تاثر و تاسفی احساس نمی‌کرد، بلکه پس از شکست و فرار دشمن به رشادت خود می‌بالید و ساعتی بعد آن صحنه خونین را از یاد می‌برد. ولی اکنون از کشتن بیوه زن سخت آشفته و پریشان حال بود. از خود می‌پرسید: آیا لایق‌شان من بود که با همان سلاحی که نامردها و زن‌های نابکار برای نابودی دشمن بکار می‌برند، این زن را از میان بردارم؟ ولی چارهٔ دیگری نداشتم. این زن خونخوار شرعا و عرفا واجب‌القتل بود. تا جائی که من با این اطلاعات ناقصم خبر دارم، سه نفر را مسموم کرده و کشته بود. من نمی‌توانستم و وجدانم اجازه نمی‌داد که مرد شریفی مثل یوسف سمنانی را وادار سازم که طوق لعنت ازدواج با یک چنین قطامه را به گردن بیندازد، یقین دارم که وقتی این زن درباره یوسف از من مایوس می‌شد،کینه مرا به دل می‌گرفت و مرا هم مسموم می‌کرد و به گور می‌فرستاد. نه،کارخوبی کردم قصاص واجب بود، انتقام طاووس وکنیز راگرفتم و شخص خودم و خلق‌الله را از شر این شیطان صفت نجات دادم. اگر به دست داروغه می‌افتاد، سنگ سارش می‌کردند. از کرده خود پشیمان نیستم... و اما بیوه زن غافل از سرنوشت شوم و جانگدازی که در انتظارش بود، شاد و خندان راه خانه را در پیش گرفت تا خود را برای پذیرائی از خانم‌هائی که بنا به گفته عمرو قرار بود با انگشتری عروسی و هدایا به‌دیدنش بروند و تاریخ عقد و عروسی را معین کنند، آماده سازد.

خوانندگان عزیز خود متوجه شده‌اند که عمرو باهمان مهره سمی که از خود بیوه‌زن گرفته بود، شیرینی‌های «عسلی» هرات را مسموم ساخته و به خوردش داده بود.

بیوه زن دربین راه به خانه ماه ملک که در مسیرش قرار داشت رفت و بدون اینکه

لحظه‌یی بنشیند و خستگی درکند همانطور ایستاده به ماه ملک مژده داد که عصر خانم‌هائی از طرف یوسف انگشتر و غیره خواهند آورد و روز عقد و عروسی را معین خواهند کرد. ضمنا از ماه ملک خواهش کرد که در این مراسم حضور بهمرساند.

بیوه زن با ضربان شدید قلب که می‌پنداشت از ذوق و شوق است، وارد خانه شد. به محض ورود کنیزها را خواست و گفت چون عصر امروز چند نفر خانم محترم انگشتری عروسی برایش خواهند آورد، لذا لازم است خانه را خوب جارو و تر و تمیز کنند. شیرینی و شربت و تنقلات حسابی آماده سازند و انعام خوبی بگیرند، کنیزها صمیمانه مبارک باد گفتند و با شور و شعف مشغول کار شدند.

بیوه زن از همان گرد راه به صندوقخانه خود رفت: تا برای عصر بهترین لباس‌ها و زیورآلات را انتخاب کند. تازه نشسته بود که حس کرد دلش به طور بی‌سابقه و دردناکی مالش می‌رود. لبخندی زد و با خود گفت: این از ذوق و شوقی است که به دل دارم. ولی درد به‌سرعت رو به شدت می‌نهاد. تعجب کرد، دیری نگذشت که درد طاقت فرسا شد. مثل اینکه دلش را قیمه قیمه می‌کنند و در آتش می‌کشند. عنان اختیار ازکف داد و فریادی کشید و کمک طلبید.

هرچه سعی کرد که جامه‌ها و جواهرات را که بیرون آورده بود، سر جایشان بگذارد و از انظار غیر مخفی کند، دستش یارا نداشت.

کنیزی به صدای فریادش آمد و چون حال خانم را بدان سان زار دید. گفت: شاید مثل چند روز پیش سردیتان کرده است.

کنیز دوید و قوطی شیرینی عسلی راکه ازهر آورده بود جلویش گرفت. ولی زن یارای حرکت نداشت و دستش پیش نمی‌رفت. بیوه زن به محض اینکه چشمش به شیرینی افتاد، یک لرزه براندامش نشست. چه دریافت و یقین کرد از شیرینی هراتی که در خانه عمرو خورده بود، مسموم شده است. کمترین سوءظنی نسبت به عمرو نبرد. بلکه تصور نمود که عمرو با همان مهره سمی که روز گذشته از خود او گرفته بود، تا به خورد ازهر بدهد شیرینی‌ها را مسموم کرده و ندانسته و نفهمیده به‌خورد او داده است.

با زهر که می‌خواستیم ازهر را مسموم کنیم، خودم مسموم شدم. تقصیر خودم

بود.

فهمید و یقین کرد که رفتنی است. دود ازنهادش برآمد و نعره از دل کشید و با خود گفت: از ماست که برماست!

در اینجا به یاد طاووس افتاد: آری، بعد از آنکه دختر ناکام را با آن همه امیدها و آرزوهای شیرین دلخوش ساختم، در همان لحظانی که منتظر قدوم نامزد محبوبش بود. به گور فرستادم. اکنون خودم در حالی که تا چند ساعت دیگر از طرف شوهر محبوب و دلخواهم انگشتری خواهند آورد، آرزوی عروسی را به گور می‌برم، آیا آه طاووس مرا گرفته و مکافات پس می‌دهم؟

با ایما و اشاره به کنیز حالی کرد که می‌خواهد ماه ملک را ببیند.

دیگر قدرت تکلم و حرکت نداشت. در حال احتضار چشم‌ها را برهم نهاد کنیز که با یک چشم جواهرات و با چشم دیگر قیافه مرگبار خانم را می‌نگریست فکری به‌خاطرش رسید. خانم را دو سه بار صدا زد. خانم چشم باز نکرد و جوابی نداد. کنیز که ماجرای مرگ طاووس را شنیده بود که از ذوق عروسی سکته کرد و مرد، یقین کرد که خانم بیوه‌اش هم از ذوق عروسی دچار سکته شده است و دیگر چشم باز نخواهد کرد.

قدم پیش گذاشت و چند قطعه از بهترین جواهرات و زیورآلات مرصع راکه بیوه زن آنها را به پاداش جنایت‌های خود دریافت کرده بود برداشت و زیر لباس پنهان نمود و از اتاق بیرون پرید و خدمتکار دیگری را به سراغ ماه ملک فرستاد.

ماه ملک شتابزده و پریشان وارد شد ولی دیگر کار ازکار گذشته بود.

ماه ملک مهربان دست به‌گردن خواهر انداخت. او را بوسید و صداکرد...کمترین حرکتی از بیوه زن دیده نشد....

بیوه زن درگذشت. شیون و فغان ماه ملک کنیزان را هم به‌گریه انداخت. ماه ملک کمی که آرام‌گرفت، ازکنیزان جویای حال خواهرش شد. کنیزک تعریف کرد که خانم شاد و خندان به خانه آمدند و مژده دادند که عصر امروز انگشتری عروسی برایش خواهند آورد. ما مشغول تنظیف خانه شدیم. خانم هم به طوری که ملاحظه می‌کنید به همین صندوقخانه آمد، لباس‌ها و جواهراتش را بیرون آورد. ناگهان ما فریادش را

شنیدیم. وقتی وارد اتاق شدیم خانم در حال سکرات موت بود. کنیز لختی مکث کرد. بعد گفت: گمان می‌کنم خانم ما هم مثل آن طاووس از ذوق عروسی سکنه‌اش زد....

این بود پایان سرنوشت بیوه زن خداناشناس و جنایت کاری که عاقبت سزای عمل خود را دید و با همان سلاحی که بندگان خدا را از پای درمی‌آورد، خود نیز کشته شد. راست گفته‌اند چه نکن که خود افتی....

اکنون برسرگذشت قهرمان دلاور ایران، یعقوب لیث صفاری باز می‌گردیم. یعقوب پس از سه ماه توقف در سیستان با قشون معظم و آراسته به قصد تسخیر خطهٔ خراسان به راه افتاد. در آن زمان محمد بن طاهر که آخرین پادشاه سلسله طاهریان بود ظاهرا بر خراسان فرمانروائی می‌کرد. محمدبن طاهر مردی بود عیاش و شرابخوار.

شب و روز خود را در عیش و نوش به سر می‌برد. روزها و هفته‌ها و بلکه ماه‌ها می‌گذشت و بزرگان لشکری و کشوری رنگ او را نمی‌دیدند، تمام اوقات شبانه روز خود را در محفل دلبران ماهرو و ساقیان به اصطلاح معروف سیمین ساق و رامشگران خوش نواز به سر می‌برد و از دنیا و مافی‌ها غافل بود.

یعقوب به پشت دروازده نیشابور که پایتخت خراسان بود رسید و رسولی نزد محمد فرستاد و پیغام داد که من باتو کاری ندارم و یگانه تقاضایم از تو این است که عبدالله بن صالح را که شمشیر به روی من کشیده و زخمی به من زده و بعد فرار کرده و نزد تو آمده است، به من تسلیم کنی. محمد چنان سرگرم باده و عیش بود که فرستاده یعقوب موفق به ملاقات او نشد. مردم نیشابور که از ظلم و جور بستگان فرمانروای عشرت پناه به جان آمده و وصف عدل و داد و رعیت پروری یعقوب را شنیده بودند، رسولانی به حضور یعقوب فرستاده، او را به شهر خواندند.

خلاصه محمد وقتی به خود آمد نیشابور را در حال سقوط بود. خود را در معرض خطر دید. ناچار با جمعی از بزرگان قوم به آستان بوسی یعقوب رفت و حسب‌الامر یعقوب خود و همراهانش به زندان افتادند. یعقوب فاتحانه و درمیان استقبال پرشور مردم وارد شهر شد....

چندی گذشت اطرافیان محمدبن طاهر که به علت دادگستری یعقوب دستشان از جور و تعدی و نهب و غارت مردم کوتاه شده بود، بنای توطئه‌چینی برعلیه یعقوب گذاشته و درصدد برآمدند مردم را برضد او بشورانند و او را از نیشابور بیرون رانند. منجمله یعقوب را یک نفر «خارجی» و دشمن خلیفه اسلام خواندند و شهرت دادند که یعقوب برای فرمانروائی خراسان منشور یا فرمانی از خلیفه ندارد و خودسرانه به زور بر نیشابور مسلط شده و چنین آدمی دشمن اسلام می‌باشد و بر مسلمانان واجب است که او را از بین ببرند.

یعقوب که این زمزمه‌ها را شنید، تصمیم گفت. «منشور» خلیفه راکه البته دردست نداشت، به مردم نشان بدهد.

حسب‌الامر یعقوب جارچی‌ها در کوچه پس کوچه‌های شهر راه افتادند و جارزدند که هرکس از هر طبقه می‌خواهد منشور خلیفه را زیارت کند، در فلان روز در مقر امیر حاضر شود....

در روز معهود دو هزار نفر از غلامان یعقوب غرق در سلاح و هرکدام یک عمود طلا یا نقره به دست گرفته، در جایگاه معین صف کشیدند. یعقوب درمیان احساسات پرشور مردم وارد شد. و مانند فرمانروایان عظیم‌الشان برتخت فرمانروائی جلوس نمود. بعد به صدای بلند گفت: شنیده‌ام بعضی‌ها می‌گویند که من فرمان و منشور امیرالمؤمنین خلیفه را ندارم و این ولایت را به زور غصب کرده‌ام.

امروز شما را به اینجا دعوت کرده‌ام تا فرمان و منشور خلیفه را نشان بدهم. حیرت عظیمی به حضار دست داد.

همه می‌دانستند که یعقوب منشوری از خلیفه ندارد یعقوب به یکی از ملتزمین که پای تخت ایستاده بود حکم کرد برود و منشور خلیفه را بیاورد.

مرد رفت و لحظه‌یی بعد با سینی طلائی که با دودست آن راگرفته بود وارد شد. حضار نگاه کردند و از ترس به لرزه درآمدند. درمیان سینی یک شمشیر برهنه دیدند که قسمتی از تیغه آن را پارچه پیچیده بودند. دل‌ها درسینه طپیدن گرفت کسانی مرگ را روبرو دیدند ولی از ترس ساکت ماندند دم نزدند یعقوب شمشیر را برداشت، پارچه را باز کرد، دسته شمشیر را به دست گرفت و شمشیر را به چپ و راست

حرکت داد سکوت مرگباری برآن مجلس حکمفرما بود. آری بزرگان نیشابور مرگ را دریک قدمی می‌دیدند و از وحشت و هراس برخود می‌پیچیدند.

ناگهان مرد از جان‌گذشته‌یی برپا خاست و تعظیمی به یعقوب کرد و در حالی‌که صدایش از ترس می‌لرزید گفت:

ظاهراً امیر قصد جان ما را دارند ولی ما هرگز جسارتی نکرده و چنین حرف‌هائی نزده‌ایم.

یعقوب در حالی‌که تبسم به لب داشت و شمشیر برهنه را می‌جنباند جواب داد:

من قصد جان کسی را ندارم. چون شنیدم کسانی از بین شما گفته‌اند و به من ایراد گفته‌اند که منشور امیرالمؤمنین خلیفه بغداد را ندارم. لذا خواستم فرمان منشور خلیفه را به آنها نشان بدهم. فرمان امیرالمؤمنین همین شمشیر است و بس. مگر نه این است که خلیفه را هم همین شمشیر برمسند خلافت نشانده است؟ پس مرا نیز همین شمشیر بر مسند حکمرانی خراسان و شهر نیشابور جای داده است.

حاضرین نفسی تازه کرده گفتند چنین است.

یعقوب شمشیر را کنار نهاد و گفت بجای اینکه از من فرمان امیرالمؤمنین را بخواهید، بروید در فکرکار و زندگی خود ظلم و جور را از بیخ برکنم و دست ظالمان را از سر عموم مردم کوتاه کنم!....

علاقه و محبت مردم نسبت به یعقوب بیش از پیش در دل‌ها جای گرفت. در مساجد و مجالس یعقوب را صمیمانه دعا می‌کردند و بنام او خطبه می‌خواندند.

یعقوب پس از تصرف نیشابور مدتی دراین شهر اقامت کرد و دست عمال کارگزاران خلیفه را از جور و تعدی کوتاه ساخت و باگسترش عدل و داد و تامین رفاه و آسایش خلق‌الله مردم شهر را شیفته خود نمود. یعقوب که از علاقه و محبت مردم موطنش سیستان نسبت به خود آگاه بود، برای اینکه همشهریان خود را بیش از پیش مسرور و شادمان سازد، دستور داد محمدبن طاهر را با اسیران دیگری که در فتح نیشابور گرفته بود، به سیستان ببرند.

یعقوب در نیشابور خبردار شد که دشمن خونیش عبدالله بن صالح همان کسی که در جنگ زخمی به یعقوب زده بود، پس از یاس ازکمک طاهریان به طبرستان، یعنی

مازندران گریخته و حسین بن زید علوی راکه برآن خطه فرمانروائی داشت، تحریک کرده که قشون معظمی فراهم سازد و به نیشابور حمله برد.

یعقوب آماده حرکت به طبرستان گردید. قبلا نیز نامه‌ای به عنوان اتمام حجت بداعی فرستاده از وی خواست که عبدالله بن صالح را تسلیم کند و الا با داعی همان معامله را خواهد کرد که در نیشابور با محمدبن طاهر نمود. داعی از تسلیم عبدالله امتناع ورزید و یعقوب با لشکر ورزیده و آراسته‌یی به سوی گرگان که در آن زمان مقر داعی بود حرکت کرد. داعی از گرگان به طبرستان رفت... شهرهای طبرستان یکی پس از دیگری به تصرف یعقوب درمی‌آمد بالاخره در ساری جنگ سختی بین یعقوب و داعی درگرفت. دراین جنگ هم مثل همه جا فتح با یعقوب بود. بالاخره داعی مجبور شد برویان فرارکند. یعقوب در تعقیب او عازم رویان شد. ولی در این راه‌پیمائی، با دشمنی سمج خونخواری روبروگردید که خود و لشکریانش از دفع آن عاجز ماندند. این دشمن صف‌شکن، مگس‌هائی بودند که هزاران هزار به سربازان یعقوب حمله کردند.

می‌نویسند که هر سربازی در معرض هجوم هزاران مگسی بود. اسب‌ها جست و خیز می‌کردند و سواران را برزمین می‌انداختند. عده زیادی از حیوانات خاصه شترهای بارکش تلف شدند. هنوز از جنگ مگس‌ها نیاسوده بودند که دچار رعد و برق و رگبار شدند که چهل شبانه روز ادامه داشت و عده زیادی از لشکریان را به خاک هلاک افکند. یعقوب و لشکریانش جملگی تاب و توان از دست داده زار و نزار به آمل رسیدند. و در این شهر بود که نفسی تازه کردند و تا حدی رفع خستگی نمودند.

و اما عبدالله بن صالح دشمن دیرین یعقوب که مدتی متواری بود و یعقوب دربه‌در عقب او می‌گشت، خود را به کمک ری رسانید تا درآنجا با کمک ظلالی فرمانروای ری لشکری برای جنگ با یعقوب تجهیز کند، یعقوب نامه‌یی به فرمانروای ری فرستاده، تسلیم عبدالله و برادرش را طلب نمود و تهدید کرد «اگر جز به‌کام من آید، جواب: من و گرز و میدان و افراسیاب».

یعقوب هنوز در آمل بود که داعی کبیر برای آخرین بار درصدد جنگ با یعقوب

برآمد. یعقوب به استقبال دشمن از آمل بیرون آمد و جلو رفت. داعی یارای مقاومت و جنگ در خود ندیده، به سوی کوهستان فرار کرد.

و اما وصول جواب نامه که یعقوب به ظلالی فرمانروای ری فرستاده بود، به تاخیر افتاد. یعقوب که فرمانش در همه جا و همه حال قاطع بود به تصوراینکه ظلالی از اطاعت سرپیچی کرده، درصدد لشکر کشی به سوی ری برآمد و به لشکر فرمان آماده باش داد. برای اینکه تاب و تحمل خود را در آن فصل گرما آزمایش کند، روزی دو زره پولادین روی هم به تن کرد، کلاه خود بر سر نهاده و بربام خانه رفت و در زیر آفتاب تا غروب توقف کرد. هوا که تاریک شد. پائین آمد و در جواب فرماندهان قشون که از این کار غرق در حیرت شده و علت آن را پرسیدند و گفت:

ــ من کار بزرگی در پیش دارم. خواستم تاب و توان خود را در مواجهه با سختی‌ها و مشکلات بیازمایم. خدا را شکر که به خوبی از عهده برآمدم.

یعقوب هنوز به سوی ری حرکت نکرده بود که جواب نامه‌اش از ظلالی رسید. فرمانروای ری اظهار اطاعت و انقیاد نمود، عبدالله بن صالح را با برادرانش دستگیر و به حضور یعقوب فرستاده بود. یعقوب باکینه دیرینه‌یی که از صالح به دل داشت، او را با زجر و شکنجه اعدام نمود. از لشکرکشی به سوی ری منصرف شد و بار دیگر با غنائم وگنجینه‌های فراوانی که در جنگ‌های اخیر به دست آورده بود، عازم سیستان گردید.

یعقوب مظهر ملیت ایرانی بود، تامین رفاه و آسایش مردم ایران رهائی آنان را از ظلم و تعدی اعراب و دست نشانده‌های خلفای عباسی بزرگترین هدف قرار داده و برای نیل بدان از هیچگونه فداکاری و جانبازی مضایقه نداشت. بزرگترین آرزویش این بود که خلافت عباسی را از ریشه براندازد و ایرانی آباد و مستقل بوجود آورد و آن را از حیث قدرت و عظمت به پایه دوره ساسانیان برساند.

یعقوب که شب و روز این فکر عالی و بلند را در سر می‌پرورانید ناچار بود که موقتا با خلفای عباسی مماشات کند و بسازد تا زمینه برانداختن آن سلسله از هرجهت آماده گردد. این بود که پس از بازگشت به سیستان سفیری با نامه و هدایای فراوان به دربار عباسی فرستاد در ضمن سر بریده عبدالرحمن خارجی را هم که

خلیفه و کارگزارانش از دفع او عاجز بودند به حضور خلیفه ارسال نمود.

خلیفه با اینکه یعقوب در جریان کشورگشائی دشمنان او را مثل خوارج و داعی کبیر و غیره، منکوب کرده بود، در ظاهر از وصول نامه و هدایای یعقوب اظهار خوشوقتی نمود. ولی در باطن سخت نگران شده، درصدد نابودی یعقوب برآمد. درهر حال برای مصلحت روزگار سفیر یعقوب را مورد تفقد قرار داد و نامه‌ای مشعر بر تهنیت و تبریک و اظهار مسرت از فتوحات نوشته، روانه ساخت.

سفیران یعقوب که در بغداد اطلاعات مبسوطی راجع به طرز زندگی خلفای عباسی به دست آورده بودند، تعریف کردند که در دربار خلافت فقط اسمی از مسلمانی بجا مانده است. خلفا با پول‌های گزافی که از کارگزاران خویش دریافت می‌دارند، شب و روز غرق در عیش و نوش و لهو و لعب می‌باشند. مسند خلافت به‌حدی خوش نما و فریبنده است که به خاطر تصرف آن پدر پسر را می‌کشد. سرنوشت جمعی از خلفا بهترین شاهد این فساد می‌باشد. در عرض هیجده سال شش خلیفه برمسند خلافت نشستند و اغلب آنها به دست نزدیکان خود مقتول یا مخلوع شدند.

واصل به یعقوب حمله می‌کند و شکست می‌خورد

یعقوب که خیالش از جهت ممالک ایران کاملا آسوده و راحت شده بود، موقع را برای حمله به بغداد و پایان دادن به خلافت ننگین عباسیان مناسب دید و به تجهیز لشکر مشغول شد.

در شعبان ۲۶۱ با یک قشون آراسته و منظم و تجهیزات کامل از سیستان بیرون آمد. یعقوب این دفعه از مقصد خود حرفی نزد و هیچکس نمی‌دانست که قصد کجا را دارد. یعقوب مطمئن بود که تا پشت دروازه‌های بغداد با مانعی روبرو نخواهد شد. غافل از اینکه باید با یک دشمن قوی پنجه جنگ کند. سابقاً گفته‌ایم که در آغاز کشورگشائی یعقوب خلیفه بغداد از فتوحات وی بیمناک شده، یکی از سرداران بزرگ خود به‌نام محمدبن واصل را با قشون معظمی به جنگ یعقوب فرستاد. سردار نامبرده خود را حریف میدان یعقوب ندیده، با تمام لشکریانی که به زیر فرمان

داشت، بدون قید و شرط تسلیم شد. یعقوب که مرد حق‌شناسی بود، محمد را مورد تفقد قرار داد و وی را به حکومت فارس منصوب فرمود: خلیفه از خیانت سردار خود برآشفت، دو تن از فرماندهان لشکری خود را با قشون زیادی به جنگ محمد فرستاد. محمد یکی از آن دو را در جنگ کشت و دیگری را اسیر کرد و قلمرو فرمانروائی خود را توسعه داده، تا اهواز جلو رفت و به پشت‌گرمی قشون معظمی که به زیر فرمان داشت، بنای سرپیچی گذاشت و درصدد برآمد که یعقوب را از میان بردارد و خود به شخصه فرمانروای مطلق ایران بشود.

باری وقتی که یعقوب باصطخر رسید، کارگزار آن خطه که دست نشانده محمدبن واصل بود، تسلیم شد و خزینه واصل را نیز تحویل داد و یعقوب را از طغیان و یاغی‌گری واصل آگاه ساخت. یعقوب برای اینکه در حمله به بغداد خیالش از پشت‌سر خود راحت باشد، ناچار شد قبلا به جنگ محمدبن واصل برود و او را از میان بردارد.

محمدبن واصل که قشون سی‌هزار نفری به زیر فرمان داشت، برآن شد که قبلا اطلاعاتی راجع به اوضاع و احوال و مخصوصا نیروی لشکری یعقوب به دست آورد. برای این منظور سفیری به حضور یعقوب فرستاد. یعقوب برای اینکه واصل را به عرصه کارزار بکشاند، متوسل به یک خدعه جنگی شد. بدین معنی که پس از اطلاع از حرکت سفیر قسمت اعظم قشون خود را در پشت کوه‌ها و تپه‌ها مخفی کرد و خود در اردوگاه محقری که لشکریان معدود و ناچیزی در اطرافش بودند سفیر را به‌حضور پذیرفت. یعقوب بالحنی که حاکی از یاس و ناتوانی بود عنوان کرد که یکی از سردارانش به ناگهان یاغی شده و بر سر وی تاخته و قشونش را متواری ساخته است. حال از محمدبن واصل که جوانمرد بزرگواری است، در عالم دوستی و مودت تمنا دارد که از بذل کمک و مساعدت برای سرکوبی با سردار یاغی مضایقه ننماید....

سفیر که این سخنان را از یعقوب شنید و در اردوگاه او جزگروه معدودی سرباز مغلوب ندید، نزد واصل برگشت. آنچه دیده و شنیده بود، تعریف کرد و او را مطمئن ساخت که بایک حمله اثری از یعقوب باقی نخواهد گذاشت! واصل از این مژده

شادمان گشت. غافل از دام و نیرنگی که بر سر راهش گسترده بودند، شتابزده با قشون سی هزار نفری خود به راه افتاد و با سرعت تمام راه‌پیمائی کرد و در حدود بیضا به یعقوب رسید و از همان گرد راه جنگ را آغاز کرد. یعقوب روی نقشه‌یی که کشیده بود، برحسب ظاهر تاب مقاومت نیاورده، عقب نشست. واصل این عقب‌نشینی را حمل برعجز و فرار نمود و به زعم خود فراری را تعقیب کرد. در دامنه کوه‌ها به یعقوب رسید. ناگهان هزاران سرباز و سوار جنگجو از پشت تپه‌ها و قعر دره‌ها بیرون آمدند و به واصل و قشونش حمله کردند. واصل تا آمد به خود بجنبد، جمع کثیری از سپاهیان خود را اسیر دست دشمن و کشته دید. با معدودی از سپاهیانش پا به فرار گذاشت و بالغ برده هزار نفر از لشکریانش اسیر شدند. یعقوب یکی از فرماندهان خود بنام عزیزبن عبدالله را مامور تعقیب و دستگیری دشمن نمود. واصل به هر جان کندنی بود، به کنار دریا رسید و به یک کشتی ماهیگیری پناه برد. این کشتی بی‌بادبان دستخوش امواج شده عاقبت در سیراف پهلوگرفت. باری، بعد از آن همه دربه دری به دست فرستادگان یعقوب اسیر شد. یعقوب این کارگزار نمک نشناس و یاغی را به زندان انداخت و دستور داد خزائن او را که شهرتش در همه جا پیچیده بود، مصادره کنند. محمدبن واصل تا چندی از تضییقات شدید، اعتراف کرد که خزائن سرشار خود را در قلعه خرمه پنهان کرده است. این خزینه بی‌نظیر به دست یعقوب افتاد. برای اینکه مظنه‌یی از مقدار محتویات این خزینه که مملو از جواهرات و طلاآلات و اشیاء گرانبها بود، در دست باشد، کافی است قول مولف تاریخ سیستان را شاهد بیاوریم.

مولف تاریخ سیستان می‌نویسد: در عرض یک ماه تمام هر روز از صبح تا شام پانصد قاطر و شتر اسباب می‌کشیدند و هنوز مقدار معتنابهی اموال در خزینه باقی بود....

یعقوب که پس از سرکوبی محمدبن واصل دیگر رقیب و معاندی در ایران نداشت، در صدد حمله به بغداد و سرکوبی خلیفه برآمد و با سپاه بی‌کران به سوی اهواز و جندی‌شاپور به راه افتاد. خبر لشکرکشی یعقوب به بغداد در اطراف و اکناف کشورهای اسلامی انتشار یافت و تمام مردمی را که از ظلم و جور خلفا و دست

نشانده‌های آنان به جان آمده بودند، شادمان و امیدوار ساخت. فرمانروایان غالب کشورهای اسلامی مثل هندوستان و شام و روم و ترکستان و غیره نمایندگانی نزد یعقوب فرستاده آمادگی خود را به هرگونه کمک و مساعدت اعلام نمودند.

خبر لشکرکشی یعقوب که به بغداد رسید. و لوله عظیمی در دربار خلافت برپا گردید خلیفه که خود را حریف میدان یعقوب نمی دید، برآن شد که از راه ابراز مهر و محبت و نوازش و دلجوئی یعقوب را از حمله به بغداد منصرف سازد. سفیری نزد یعقوب فرستاد. سفیر از جانب خلیفه هدایای گرانبهائی با منشور فرمانروائی خراسان و طبرستان و گرگان و فارس و کرمان و هند و سند و چین و ماچین، بعلاوه شرط مدینةالسلم تقدیم یعقوب نمود. اتفاقا دیری نپائید که سفیر خلیفه درگذشت و یعقوب با عزمی راسخ آماده حمله به بغداد شد. سفیران و نامه‌هائی بود که خلیفه پشت سر هم به حضور یعقوب می‌فرستاد و تملق می‌گفت. تا جائی که پیغام داد که ما حاضریم سراسر دنیا را به دست تو بسپاریم و خود به یک خطه ظاهری قناعت کنیم.

بالاخره وقتی خلیفه از رام کردن یعقوب مایوس شد، حکم کرد که در منابر و مساجد یعقوب را بنام دشمن اسلام لعنت کنند.

آری، این همان یعقوبی بود که تا دیروز پس از ذکر نام خلیفه اسم او را بنام خادم اسلام برزبان می آوردند و در حقش دعا می‌کردند!

در هر حال یعقوب به بغداد رسید. خوشحال بود و اطمینان داشت که عماقریب خلافت را از میان برداشته، مردم کشورهای اسلامی را از ظلم و تعدی اعراب نجات خواهد داد. خلیفه و برادرش که یقین داشتند در صورت جنگ با یعقوب قطعا مغلوب و منکوب خواهند شد، دست به یک حیله ناجوانمردانه زدند. خلیفه حکم کرد که در بیرون شهر بغداد نهر بزرگی بکنند و نهر را متصل به شط سازند و مقدار کمی آب به حدی که سواری به سهولت از آن بگذرد در نهر بیندازند و جلوی نهر را در جائی که متصل به شط می‌شود، مسدود نمایند. بعد دستور داد که نهصد نفر از زبده‌ترین فلاخن اندازان بغداد که بنا به قول مولف کتاب بحیره مورا در هوا با گلوله می زدند، با گروه زیادی از کمانداران که تیرشان خطا نمی‌کرد. در ارتفاعات اطراف

نهر در کمین باشند. پس از تکمیل این تدارکات به یعقوب پیغام فرستاد که من از ورود تو به بغداد بسیار خوشحالم با چند تن از نزدیکانم به قصد پیشواز تو و دیدار آن دوست عزیز به آن طرف «دیرالعاقول» می‌آیم. قشونی هم همراه ندارم.

با اشتیاقی که به دیدار تو دارم، خواهشمندم بر من منت گذاری و بدین سوی بیائی تا ملاقات دست بدهد.

یعقوب غافل از دام ناجوانمردانه‌یی که خلیفه بر سر راهش گسترده بود دعوت خلیفه را با مسرت و شادی قبول نمود و با پانصد نفر از سواران دلاور به راه افتاد. یقین داشت که در این ملاقات خلیفه را به زانو خواهد درآورد.

همین که از نهر گذشتند و خواستند بالا بروند، ناگهان تیراندازان و فلاخن اندازان، دست بکار شدند. سنگ‌ها و گلوله‌های آهنین و تیرها و زوبین‌های آتشین بود که بر سر یعقوب و همراهانش باریدن گرفت. یعقوب چاره‌یی جز بازگشت نداشت. دراین ضمن به دستور خلیفه سدی را که بسته بودند، شکستند و سیل خروشانی در نهر جاری شد. از همراهان یعقوب جمعی از اصابت تیرهای جانسوز و گلوله آهنین منجمله دو نفر از بهترین سردارانش کشته شدند، گروهی هم در آب غرق گردیدند. سنگ بزرگی به چشم یعقوب خورد و سه تیرهم به گلو و تنش کارگر آمد. یعقوب به هر زحمتی بود، از نهر گذشت. در حالی که از پانصد سربازی که همراه داشت، بیش از ده نفر زنده نمانده بودند. خود پیداست که قهرمان سیستان از این پیش آمد غیرمنتظره، چه حالی بهمرسانید. مجروح و دل‌شکسته به اردوگاه خود رسید. درحالی که کینه خلیفه در سینه‌اش یک برهزار شده بود. با خود عهد بست که اگر از آن زخم‌های مهلک جان به در برد، انتقام خونینی از خلیفه بگیرد. با سپاه خود به‌سوی جندی‌شاپور به راه افتاد.

یکی از سرداران ملامتش کرد که چرا شرط احتیاط بجا نیاورد و مرتکب یک چنین اشتباهی گردید. یعقوب در جواب گفت:

ـ من به استناد پیغام‌ها و نامه‌های خلیفه هرگز تصور نمی‌کردم که جنگی روی دهد والا خود را برای جنگ آماده می‌کردم و مسلما فتح با من بود. خلیفه با کمال نامردی مرا فریب داد و به دام انداخت. یعقوب با اینکه چهار زخم سنگین به تن داشت و سخت در رنج و عذاب بود، معهذا لحظه‌یی از فکر تصرف بغداد و انتقام از

خلیفه غافل نبود. درهای خزائن را بازکرد و با بذل زر و سیم فراوان به تجهیز قوای خود پرداخت.

خبر تجهیزات و تدارکات یعقوب به بغداد رسید و خلیفه را مضطرب و نگران ساخت. اثری از خلافت باقی نخواهد گذاشت. چاره‌یی جز عذرخواهی و دلجوئی از یعقوب ندید. سفیری با هدایا و نامه ملاطفت‌آمیز به حضور یعقوب فرستاد. از گذشته اظهار تاسف نمود و ضمنا پیغام داد که یعقوب می‌تواند درکشورهائی که مسخر ساخته است، فرمانروائی کند. در خاتمه از یعقوب خواهش کرده بود که از حمله به بغداد منصرف بشود و به خاطر داشته باشد که جنگ با خلیفه دور از مسلمانی است!

یعقوب وقتی پیغام خلیفه را از سفیر شنید، دستور داد قدری نان و پیاز با یک قبضه شمشیر بیاورند... آوردند. یعقوب سفیر را مخاطب قرار داده، گفت:

ـ از طرف من به خلیفه بگو که من فعلا مجروح و بیمار و بستری هستم. شاید این بیماری مرا از پای درآورد و به گور ببرد. اگر از دنیا رفتم، تو از دست من راحت من هم از شر تو آسوده خواهم بود. ولی اگر زنده ماندم، سرنوشت ما را این شمشیر معین خواهد کرد. اگر تو فاتح شدی، من که از یک زندگی فقیرانه و محقر به این مقام رسیده‌ام، به‌نان‌وپیاز قناعت خواهم کرد. ولی اگر من غالب آمدم و پیروز شدم، دوران خلافت و فرمانروائی تو به سر خواهد رسید و گرفتار ذلت و بیچارگی خواهی شد.

سفیر خلیفه ملتزم گردید که پیام یعقوب را به خلیفه برساند و عازم مراجعت شد. سفیر هنوز به بغداد نرسیده بود که یعقوب در ۲۰ شوال ۲۶۵ هجری پس از هفده سال کار و کوشش دارفانی را وداع گفت.

این بود سرگذشت مردی که در قرن سوم هجری از میان مردم ساده برخاست و قد علم کرد. از رویگری به فرمانروائی رسید. یگانه هدفش این بود که نفوذ بیگانگان را براندازد و قدرت و عظمت ایران دوره ساسانیان را زنده کند.

یعقوب لیث صفاری یکی از بزرگترین قهرمانان ملی ایران بود. نام او با حروف طلائی در صفحات درخشان تاریخ وطن ما ثبت شده است.

پایان



۳۰۰۰ تومان